

SHAHUDE YARAN

ماهنامه فرهنگی تاریخی
دوره جدید / شماره ۴۷ / مهرماه ۱۳۸۵ / بها ۱۰۰۰ تومان
یادمان شهید محمد جواد تندگویان

یادمان



شیمیال غریب قریب...



فهرست

شهادت غریب قریب... / دیباچه	۱
بیانات حضرت امام خمینی(ره)	۲
شهادت تندگویان در کلام مقام معظم رهبری	۳
گفت‌و شنود شاهد یاران با مهندس یحییوی، معاون شهید تندگویان و همراه او در لحظه اسارت	۴
نوشتاری به بهانه شناختی از «جواد» مهندس سیدحسن سادات	۹
گفت‌و شنود شاهد یاران با مهندس بهروز بوشهری، معاون پیشین وزیر نفت	۱۷
گفت‌و شنود شاهد یاران با دکتر محمدصادق آیت‌اللهی، دوست و همکلاس شهید تندگویان	۲۵
شهید تندگویان از زبان سیدمحسن (محمد) مدرسی دوست و همکارش	۲۷
گفت‌و شنود شاهد یاران با علی‌اصغر لوح، هم‌دانشکده‌ای و همکار شهید تندگویان	۳۰
دکتر محمد مهدی اعتمادی از شهید تندگویان می‌گوید	۳۵
گفت‌و شنود شاهد یاران با جلیل شمشیری میلانی	۳۷
دوست و همکار شهید تندگویان از ایشان می‌گوید... / احمد اجل لوثیان	۴۰
گفت‌و شنود شاهد یاران با مرادعلی حدادی، دوست و همکار شهید تندگویان	۴۳
گفت‌و شنود شاهد یاران با علی صدیقی همکار شهید تندگویان	۴۵
گفت‌و شنود شاهد یاران با احمد پورنجاتی هم‌بند شهید تندگویان در زندان رژیم پهلوی	۴۸
نگاهی به زندگی شهید محمدجواد تندگویان... / مهدی تندگویان	۵۲
روایتی داستانی از ماجرای اسارت شهید محمدجواد تندگویان... / احمد دهقان	۵۷
شهید تندگویان در قامت یک فرزند از زبان مادرشان در گفت‌و شنود شاهد یاران با خانم اشرف‌السادات مینونشان	۵۸
شهید تندگویان در قامت یک همسر در گفت‌و شنود شاهد یاران با بتول برهان اشکوری	۶۱
شهید تندگویان در قامت یک برادر در گفت‌و شنود شاهد یاران با فاطمه تندگویان	۶۴
شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با مهدی تندگویان	۶۹
شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با دکتر هاجر تندگویان	۷۲
شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با مریم تندگویان	۷۴
شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با سمیه هدی تندگویان	۷۵
گفت‌و شنود شاهد یاران با اکبر منصور فلاح، کارگردان مجموعه تلویزیونی جاودانگی	۷۸
گفت‌و شنود شاهد یاران با محمدتین اوچانی بازیگر مجموعه تلویزیونی جاودانگی	۸۰
گفت‌و شنود شاهد یاران با سعید صادقی، عکاس و فیلمبردار دفاع مقدس	۸۳
گفت‌و شنود شاهد یاران با امیرحسین اکبری	۸۴
گفت‌و شنود شاهد یاران با جواد کامور بخشایش، پژوهشگر	۹۱
گفت‌و شنود شاهد یاران با سیدعلی‌اصغر تقوی پژوهشگر	۹۴
کنکاشی در سند اسارت وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران... / فاطمه شیرازی	۹۸
کتاب‌شناسی شهید محمد جواد تندگویان	۱۰۰
شعر	۱۰۳

نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد

صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸

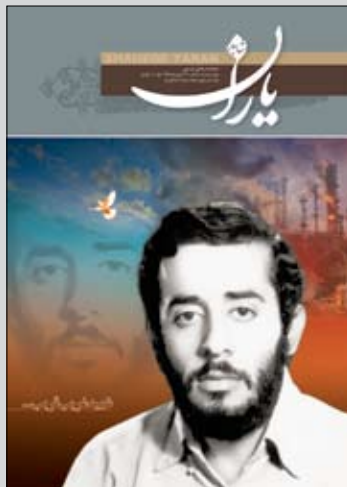
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: baran@shahedmag.com

www.shahedmag.com

www.shahed.issar.ir

- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.



شاهد یاران

صاحب امتیاز:

بنیاد شهید و امور ایثارگران

مدیر مسئول: حسین دهقان

سر دبیر: عباس خامه یار

جانشین سر دبیر: محمد علی فقیه

دبیر تحریریه: علی عبد

طراح و مدیر هنری: علیرضا ذاکری

عکس: زینت ملایری

حروفچین: سمیه کاظمی

چاپ و توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مرکز چاپ سپاه



...شهید غریب قریب

در ادامه و با پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ نیز مهندس تندگویان از خیل جوانان متخصص و متعهدی بود که از هر نظر آمادگی خدمت به اسلام و میهن را داشتند و عرصه مدیریت، بهترین بستر برای خدمت آنان به آرمان‌های والای انقلاب اسلامی بود.

اما بروز رخدادی عظیم هم‌چون جنگ تحمیلی، بسیاری از این جوانان شایسته را از ما گرفت و تندگویان در غربت تنهایی خویش، چون سروی آزاده محکم

و پابرجا با نیت قربتا الی‌الله ایستاد و با کمال وقار و افتخار نام خود را در بین این جوانان جاودانه ساخت. او رادردی

دیگر همچون باکری، همت، جهان‌آرا، نامجو، کلاهدوز و خیل شهدای دفاع مقدس بود.

یادت گرامی باد، محمدجواد تندگویان، ای شهید غریب قریب...

● سردبیر

شهید مهندس محمدجواد تندگویان، بالاترین مقام کشوری جمهوری اسلامی ایران بود که در دوران هشت ساله دفاع مقدس توسط عمال بعثی، صهیونیستی رژیم صدام به اسارت گرفته شد.

مرور زندگی و فعالیت‌های این وزیر نفت کابینه شهید محمدعلی رجایی که درست چهل روز پس از آغاز جنگ تحمیلی اسیر شد، به‌خوبی حکایت مجاهدت‌ها و مظلومیت‌های یاران خمینی کبیر(ره) را بازنمایی می‌کند. مهندس تندگویان (که مقام معظم رهبری به زیبایی تمام او را «شهید غریب» خوانده‌اند) با همکاری مشترک دشمن رودررو و ستون پنجم داخلی اسیر شد و سال‌های سال، سخت‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی و نیز درد دوری از خانواده و میهن را تاب آورد و حاضر نشد حتی کلامی علیه یاران، هم‌زمان و هم‌میهنان خود بگوید.

او به مصداق آیه شریفه «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من یتنظر و ما بدلوا تبدیلاً» جان شیرین خود را در اوج جوانی بر سر هدف والایش گذاشت و با سربلندی تمام به دیدار یار شتافت.

تندگویان از خیل جوانانی بود که هنگام آغاز قیام حضرت امام در اوایل دهه ۱۳۴۰ شمسی، دوره نوجوانی را طی می‌کرد و معظم له در پاسخ به مزدوران رژیم پهلوی، این نوجوانان را یاران و یاوران نهضت خویش خواندند. پیش‌بینی جلودار نهضت به زیبایی به تحقق پیوست و تندگویان در دهه ۱۳۵۰ ضمن کسب دانش آکادمیک و نیز بهره‌گیری از استادان مدعو به دانشگاه نظیر شهید مطهری، دکتر شریعتی و علامه جعفری، به مبارزه پنهان و آشکار علیه رژیم پرداخت و بهای آن را با زندانی شدن خویش و همچنین دوری از موقعیت‌های خوب اجتماعی (که با توجه به مقام علمی‌اش استحقاق آن را داشت) پرداخت کرد.





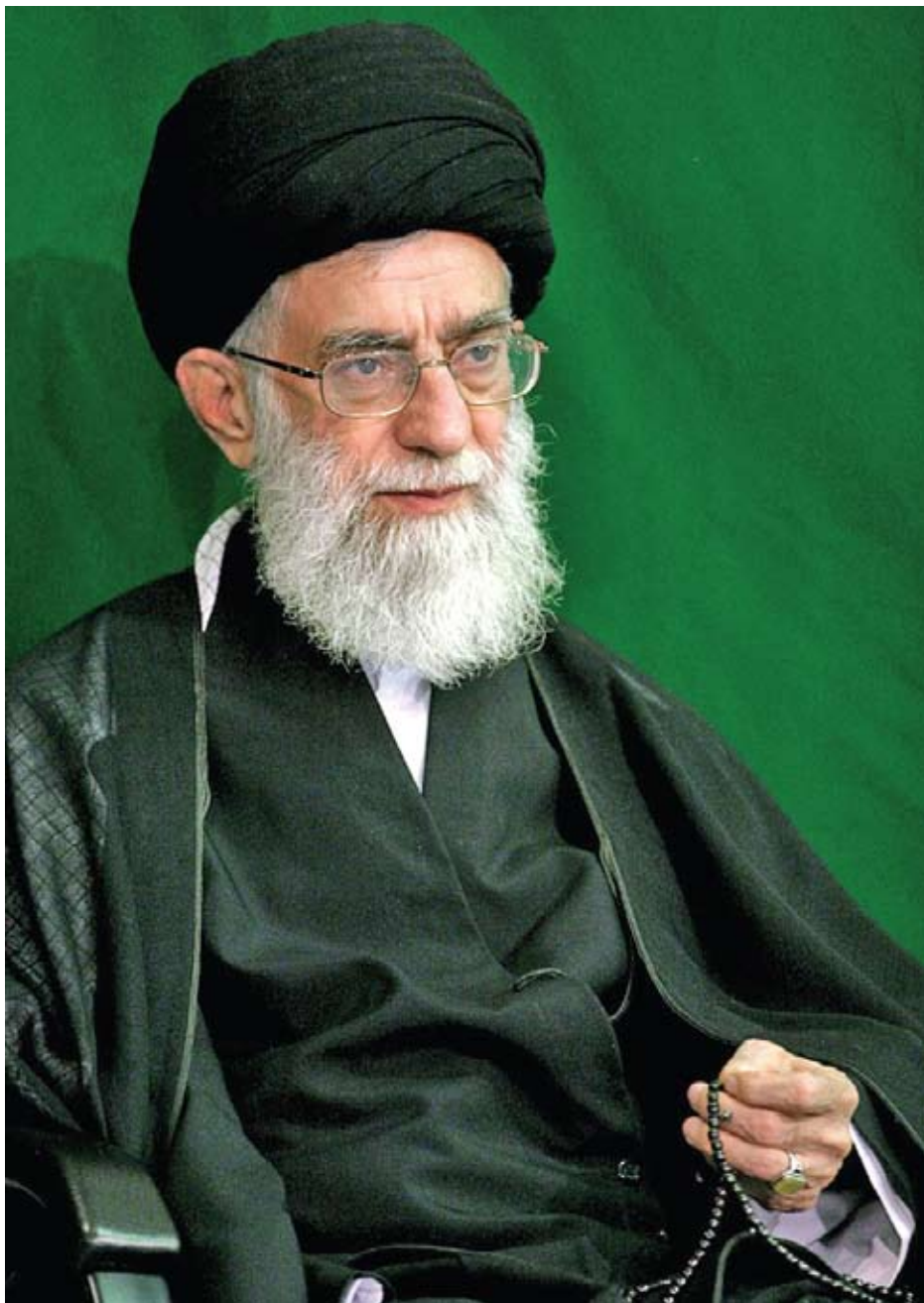
اسرایی که از ما گرفتند...

بیانات حضرت امام خمینی (ره)

نخواستیم از شکنجه‌هایی که می‌کنند و کردند جان سالم به در نبرد. این آن رژیمی است و آن شخصی است که در طائف آن لاطایل‌ها را می‌گوید و اظهار مظلومیت می‌کند؛ و نیست کسی که بنشانند او را در یک محکمه‌ای و از او بازجویی کند که آیا این مظلومیت‌هایی که اظهار می‌کنید، ظالمی هستید که به صورت مظلوم خودتان را جلوه می‌دهید.

از فرموده‌های حضرت امام
در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۵۹

ما در این جنگی که آن‌ها هجوم آوردند و تحمیل به ما کردند، اسرای بسیار از آن‌ها داریم، پناهندگان بسیار از آن‌ها داریم؛ لکن با اسرا عملی کردیم که هیچ‌کس با اسرای خودش آن را عمل نمی‌کند. ما مثل برادرهای خودمان با آن‌ها عمل کردیم. در صورتی که اسرایی که از ما آن‌ها گرفتند، تحت شکنجه هستند. حتی وزیر نفت ما - مهندس محمدجواد تندگویان - الآن تحت شکنجه است. آن طوری که حتی در روزنامه‌های این دو روز نوشته بودند، به واسطه شکنجه در خطر است، و شاید خدای



تندگویان، وزیر بسیجی و فداکار جمهوری اسلامی...

شهید تندگویان در کلام مقام معظم رهبری

پاسخ حضرت آیت الله خامنه‌ای به پیام‌های تبریک مسؤولان و اقدار مختلف مردم، به مناسبت اعلام متجاوز بودن عراق از طرف سازمان ملل متحد، در تاریخ ۲۷ آذر ۱۳۷۰

پیشانی سپاس بر درگاه خداوند ساییده و به ملت عزیز تبریک می‌گویم. این شادی بزرگ، با تلخی غم فقدان شهیدان عالی مقام و گل‌های پرپر شده بوستان خمینی همراه است، که این روزها بازگشت پیکر مطهر شهید غریب‌مان، مهندس تندگویان، وزیر بسیجی و فداکار جمهوری اسلامی، آن را تازه‌تر می‌سازد و عظمت فداکاری‌هایی را که به این پیروزی‌ها انجامید، در چشم هوشمندان عالم به تصویر می‌کشد. جای آن پیر مراد و حکیم فرزانه و رهبر دلسوز و تیزبین خالی است که ثمره استواری

جا دارد که به غم طولانی عمیق فقدان شهیدای عزیزمان اشاره کنم؛ که مجاهدت و تلاش آنها، مظهر والای صبر و کار مخلصانه بود. امروز هم خدای متعال، با بازگشت پیکر مطهر شهید عزیزمان شهید تندگویان یاد شهدا را در ذهن ملت ایران زنده‌تر کرد. خدا او را غریق رحمت کند، و همچنان که غریبان مجاهدت کرد و در راه خدا شهید شد.

معجز نشان خود را در پیروزی‌های پیاپی ملت خود ببیند و شادابی این درخت تناور را که نهال آن به دست توانای او نشانده شده است بنگرد.

بیانات مقام معظم رهبری در دیدار با وزیر و

مسؤولان وزارت کشور و استانداران

در تاریخ ۲۷ آذر ۱۳۷۰

جا دارد که به غم طولانی عمیق فقدان شهیدای عزیزمان اشاره کنم؛ که مجاهدت و تلاش آنها، مظهر والای صبر و کار مخلصانه بود. امروز هم خدای متعال، با بازگشت پیکر مطهر شهید عزیزمان شهید تندگویان یاد شهدا را در ذهن ملت ایران زنده‌تر کرد. خدا او را غریق رحمت کند، و همچنان که غریبان مجاهدت کرد و در راه خدا شهید شد، ثواب و اجر شهیدای غریب راه خدا را به او ارزانی بدارد.

بیانات حضرت آیت الله خامنه‌ای در دیدار با فرماندهان یگان‌های سپاه پاسداران مستقر در فرودگاه‌های کشور

در تاریخ ۲ دی ۱۳۷۰

واقعاً اگر عراق بعد از قبول قطعنامه توسط ما، با همان ساز و برگ قبلی پشت این هزار و سیصد کیلومتر مرز ما باقی می‌ماند، فکر می‌کنید که ملت ایران روی آرامش و آسایش می‌دید؟ فکر می‌کنید

که نیروهای مسلح که شماها باشید می‌توانستند اندک احساس آرامشی بکنند؟ آیا آب خوشی از

گلوی این ملت پایین می‌رفت؟

رژیم عراق، اصلاً شریر بالذات است؛ اصلاً نمی‌تواند عدم شرارت را تحمل کند. شما ببینید جسد مبارک شهید تندگویان را مومیایی کرده حاضر دارند؛ اما وقتی که هیأت و دکتر و مسؤولان مربوطه به آن جا می‌روند، قبری را می‌کنند و جسد دیگری را نشان می‌دهند! البته این‌ها هم فهمیدند و گفتند که این جسد شهید تندگویان نیست؛ اصرار کردند، بالاخره آن‌ها مجبور شدند که جسد اصلی را بدهند. حالا اگر این‌ها قانع می‌شدند و همان جسد را می‌آوردند، بگو شما با آن جسد مومیایی کرده، می‌خواستید چه کار کنید؟! شرارت این دشمن تا این حد است؛ از یک جسد مومیایی کرده هم حاضر نیست بگذرد؛ برای این که یک وقت به صورتی از آن علیه جمهوری اسلامی استفاده کند؛ یک بی‌آبروگی سیاسی، یا مشکلی درست کند! ■

همه است نیز صحبت کنید.

آقای مهندس تندگویان، یکی از افراد پرانرژی و مثبت و دارای قدرت و روحیه‌ای بالا بود و به عقیده من ایشان نماد یک فرد متعهد و به تمام معنا کاردار، مدیری باهوش و فراست بود و در کارهای خودش بسیار زیرکانه و با چالاکی عمل می‌کرد.

آقای یحیی، چه شد که با ایشان هم‌رزم شدید؟

قبل از انقلاب را که عرض کردم، نتیجه دیدارهای مان این بود که در تصمیم ما به مبارزه تأثیر مثبت گذاشت. البته باید عرض کنم که آقای تندگویان شخصیت بسیار محبوبی بود، به طوری که بعد از انقلاب، زمانی که کارکنان و مدیران مسأله‌دار شرکت‌ها را اخراج می‌کردند با اشتیاق از ایشان خواسته بودند که مسئولیت مدیریت کارخانه پارس توشیبا را بپذیرند. با پیروزی انقلاب، به طور قطع و یقین، فعالیت‌های کاری ما دو نفر را به هم نزدیک کرد و با سوابقی که ایشان داشتند، به عنوان مدیر مناطق نفت خیز انتخاب شدند و در آن موقع بحرانی، تا شروع دولت برادر شهید رجایی، شهید تندگویان به خوبی از اداره این مهم برآمدند.

منظورتان زمانی است که دولت موقت استعفا داده بود و حضرت امام (ره) شورای انقلاب را مسؤول دولت کردند؟

خیر، در آن زمان و بعد از این که شورای انقلاب مسئولیت اداره کشور را به عهده گرفت، مهندس تندگویان مدیر مناطق نفت خیز جنوب کشور بودند. البته من در کابینه دولت شورای انقلاب، وزیر مسکن و شهرسازی بودم و وقتی به تهران آمدیم، در یک ساختمان چهار طبقه سکونت داشتیم و رابطه ما با شهید تندگویان بسیار تنگاتنگ بود. به خاطر دارم کليه

در همان سال‌هایی که شهید تندگویان کارمند دانشکده نفت بود، به سبب گزارش‌هایی که به دست ساواک رسید و در این نامه‌ها گفته شده بود که ایشان به ترغیب دانشجویان به مسائل سیاسی اقدام می‌کند، دستگیر و مدت یک سال را در زندان سپری کرد که در همان سال‌ها نیز فرزند اول ایشان آقای مهندس مهدی تندگویان به دنیا آمد.

و مدت یک سال را در زندان سپری کرد که در همان سال‌ها نیز فرزند اول ایشان آقای مهندس مهدی تندگویان به دنیا آمد.

وقتی که شهید تندگویان از زندان آزاد شدند، به دستور ساواک ممنوع‌الاستخدام بود و به هر جا که مراجعه می‌کرد، باید سوء پیشینه ارائه می‌داد. خب، ایشان این سند را در اختیار نداشتند و در نتیجه با مسافركشی تأمین معاش می‌کردند. در همان سال‌ها آقای مهندس بوشهری مدیرعامل پارس توشیبا رشت شده و به این شهر نقل مکان کرده بودند. بنابراین ما ساعت‌ها با هم به گفت‌وگو می‌نخستیم و البته شهید تندگویان هم در آن‌جا مشغول به کار شده بود. به خاطر دارم که در آن موقع من بین تهران و رشت مرتباً در آمد و شد بودم و اعلامیه‌های چاپ شده و بیانات حضرت امام رضوان الله تعالی علیه را برای توزیع به رشت می‌بردم و ایشان هم کمک بسیاری به ما می‌رساندند و در این خصوص نقش مهمی را ایفا می‌کردند.

شما مهندس تندگویان را در اولین دیدار چگونه فردی یافتید؟ از هوش و فراست ایشان که زبان‌زد

از چه زمانی با شهید تندگویان آشنا شدید؟

آشنایی من با آقای تندگویان در سال‌های قبل از انقلاب و به دو صورت شکل گرفت: اول آشنایی دیداری با شهید و بعد آشنایی عمل‌کردی و سپس ورود ایشان به دانشکده نفت آبادان و تلاش‌های مهندس در انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان بود که خبرهایش به ما هم می‌رسید.

حضرت عالی در دانشکده نفت چه سمتی را به عهده داشتید؟

بنده در بدو سال ورود به دانشکده نفت آبادان در سال ۱۳۴۱ با همکاری عزیزان و دوستان و هم‌دانشکده‌ای‌ها، انجمن اسلامی دانشکده نفت را پایه‌گذاری کردیم.

بعد از پایه‌گذاری انجمن اسلامی در آبادان ماندگار شدید؟

خیر، ولی شرکت در دانشکده نفت آبادان باعث آشنایی من و مهندس تندگویان شد. من در آبادان حضور نداشتم و ساکن تهران بودم، متنها از فعالیت‌های ایشان باخبر بودم و زمانی که شهید در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ برای کار به شرکت پارس توشیبا رشت آمده بود با ایشان ملاقات داشتم. آن موقع در شهر رشت با مهندس تندگویان آمد و شد داشتیم و با توجه به سوابق گذشته و دوستان مشترک زیادی که داشتیم و ارتباط‌مان نزدیک‌تر شد. در همان سال‌هایی که شهید تندگویان کارمند دانشکده نفت بود، به سبب گزارش‌هایی که به دست ساواک رسید و در این نامه‌ها گفته شده بود که ایشان به ترغیب دانشجویان به مسائل سیاسی اقدام می‌کند، دستگیر

مرد زمان جنگ و مدیر دوره صلح بود...

گفت‌وشنود شاهد یاران با مهندس یحیی، معاون شهید تندگویان و همراه او در لحظه اسارت

• درآمد

مهندس سیدمحسن یحیی، مدیر مناطق نفت جنوب در دوره چهار روزۀ وزارت شهید تندگویان و جزء گروهی که به همراه آن عزیز به اسارت دشمن درآمد. مهندس یحیی پیش از آن دوره چهار روزه، وزیر مسکن و شهرسازی در دوره دولت شورای انقلاب و بعد از آزادی از اسارت، در دوره‌های چهارم و پنجم نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی بوده است. نام وی حداقل به دو دلیل، بعد از آزادی از زندان یعنی‌ها، با شهید تندگویان گره خورد: بار اول هنگامی که با هیأت ویژه‌ای برای تحویل گرفتن پیکر پاک آن بزرگوار به عراق رفت و بار دوم زمانی که مجموعه خاطرات و دیدگاه‌هایش را درباره اسارت که بخش مهمی از آن نیز به شهید تندگویان مربوط می‌شد در قالب کتاب «ده سال تنهایی» نوشت و منتشر کرد. این گفت‌وگو را بخوانید:





خود حضرت عالی هم دانشجوی دانشکده نفت بودید؟

بله، من دانشجوی دانشکده نفت بودم. گویا هر سه نفر شما از لحاظ سنی از شهید تندگویان بزرگتر بوده‌اید؛ پس چطور با هم در دانشگاه ارتباط پیدا کردید؟

بله، ایشان پنج یا شش سال بعد از ما وارد دانشگاه شدند، اما زمانی که به عضویت انجمن اسلامی دانشکده نفت درآمدند، این سلسله زنجیره به همدیگر متصل شد.

در دوره شهید رجایی، چطور به این نتیجه رسیدید که جوانی با سن زیر سی سال به نام محمدجواد تندگویان می‌تواند پست وزارت نفت را به عهده

آقای مهندس تندگویان، یکی از افراد پرانرژی و مثبت و دارای قدرت و روحیه‌ای بالا بود و به عقیده من ایشان نماد یک فرد متعهد و به تمام معنا کاردان، مدیری باهوش و فراست بود و در کارهای خودش بسیار زیرکانه و با چالاکی عمل می‌کرد.

گردد و به آنجا سر و سامان بدهد و چگونه شهید رجایی رأی اعتماد گرفت برای وزارت ایشان در این مسند؟ این‌ها در تاریخ مشخص نیست... در شروع شکل‌گیری نظام، در سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۵۹، به‌طور قطع، بزرگان در جست‌وجوی چهره‌های متخصص و متعهد و ساده‌زیست برای تصدی پست‌های حساس بودند. شهید تندگویان با سوابقی که داشتند و سال‌های سخت‌زدان، ایشان را به فردی با استقامت و مدیر بدل کرده بود فردی خودساخته بود و در آن شرایط، انقلاب به این گونه چهره‌ها نیاز

وسایل زندگی شهید، در یک پیکان و انت جا می‌شد و این نشان از ساده‌زیستی و روح بزرگ ایشان داشت؛ حتی به جای پرده، پارچه سفیدی را در خانه‌شان آویزان کرده بودند. ساده‌زیستی شهید مثال‌زدنی و پاکی و خلوص ایشان برای ما آشکار بود. در این میان همسر آقای مهندس تندگویان هم نقش مهمی داشتند و این یکی از توفیق‌های دوست عزیز ما بود که همسرشان نقش بسیاری در موفقیت‌های زندگی و کاری وی ایفا می‌کردند.

بعد از این که شهید رجایی در زمان رئیس جمهوری بنی‌صدر به نخست‌وزیری رسیدند، حضرت عالی مهندس تندگویان را به شهید رجایی معرفی کردید و بعد ایشان هم از مجلس رأی اعتماد گرفتند؟

بله، ایشان و دو تن از دوستان‌شان شهید را برای تصدی وزارت نفت معرفی کردم. شهید رجایی در دوره دولت شورای انقلاب، وزیر آموزش و پرورش بودند و من عهده‌دار وزارت مسکن و شهرسازی بودم و بعد هم آقای گنابادی به این سمت انتخاب شدند. پس از این که شهید تندگویان وزیر نفت شد، من به عنوان مدیر مناطق نفت‌خیز جنوب فعالیت می‌کردم. اصلاً سمت بالا و پایین معنا نداشت، بلکه همه ما در خدمت نظام بودیم و زمانی که این سه نفر برای مصاحبه رفته بودند هر کدام دو نفر دیگری را برای این پست معرفی می‌کردند و همان‌طور که گفتم من، آقایان بوشهری، سادات و تندگویان را معرفی کرده بودم که در نهایت شهید تندگویان به سمت وزیر نفت وقت منصوب شد.

پس از آن باز هم با شهید ارتباط داشتید؟ آن دو دوست دیگر چطور؟

به‌طور قطع و یقین با هم ارتباط داشتیم و در جلسات کابینه که به‌طور مشترک بین دولت و شورای انقلاب برگزار می‌شد، با هم بودیم. آن دو دوست دیگر ما نیز جزء کسانی بودند با همکاری همدیگر پایه‌گذار انجمن اسلامی دانشکده نفت بودیم و آقای تندگویان بعد از ما به جمع اضافه شد و زنجیره ارتباطی ما در دانشکده توسط انجمن شکل گرفت.

داشت.

وقتی شهید به وزارت نفت منصوب شد، کار شما نیز شروع شد؟

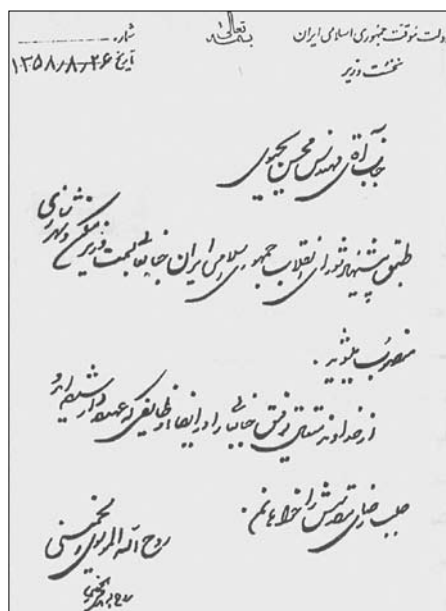
بله، شهید تندگویان به پست وزیر نفت منصوب شد و چون این اتفاق همزمان بود با پایان کار بنده در شورای انقلاب و در ضمن ما در خوزستان مشکلات فراوانی داشتیم و جنگ تحمیلی هم آغاز شده و مسئولیت من به عنوان وزیر مسکن نیز به اتمام رسیده بود، من راهی مناطق نفت‌خیز جنوب شدم؛ برای مدیریت آن‌جا.

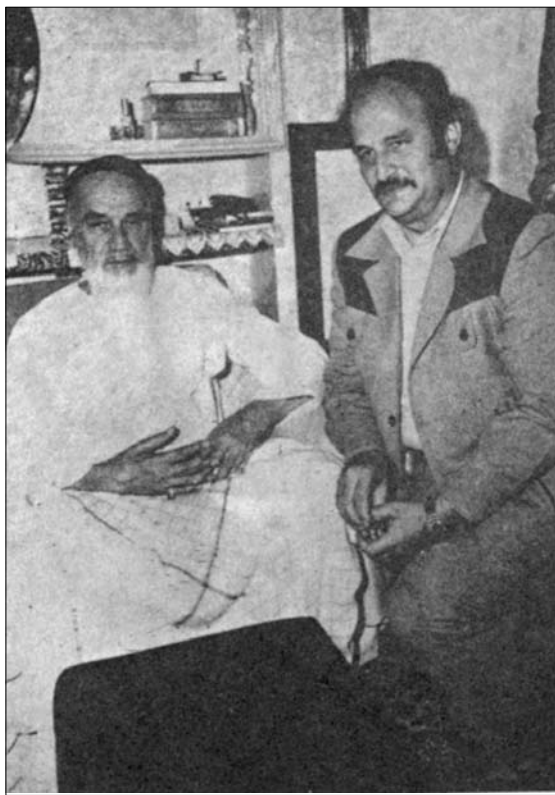
در واقع، ایشان اولین حکمی را که اعلام کردند، حکم بنده بود. البته دلیل انتخاب، از طرف شهید و پذیرش مسئولیت از طرف من، این بود که در آن زمان نفت یک تشکیلات طاغوتی به حساب می‌آمد و صنعت نفت ما دارای تشکیلاتی از هم گسیخته بود و نظر آقایان این بود که با تجربه‌ای که بنده از جنوب دارم، می‌توانم از دخالت‌های بی‌مورد جلوگیری کنم و به سامان‌دهی مناطق نفت‌خیز جنوب بپردازم و نیز می‌توانیم نفت را در خدمت انقلاب به کار گیریم و من هم از اولین روزهای جنگ تا لحظه اسارت انجام وظیفه کردم.

گویا جناب مهندس تندگویان چهل روز بیشتر وزیر نبودند؟ دقیقاً.

از آن چهل روز که ایشان وزیر بودند بگوئید تا پرسم به ماجرای اسارت؟

آن چهل روز در مناطق جنگی سپری شد و به‌طور قطع و یقین، آن شرایط مدیریت بحران را می‌طلبید و شهید بزرگوار به‌رغم این که تازه وزیر شده بودند و ایجاب می‌کرد که در تهران حضور داشته باشند و دولت هم جدید بود و مرتب جلسات کابینه تشکیل می‌شد، اما باز هم ایشان تا زمان اسارت سه بار به منطقه سفر کرده بودند. یک‌بار برای معرفی من و دو بار هم برای سرکشی به آن‌جا آمده بودند و استدلال‌شان هم این بود که ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که فرزندان مردم در صفوف مقدم جبهه باشند و ما زمان را به بهانه جلسه و مشکلات کاری در تهران و





شهر خالی بود و ذخیره آذوقه در حمایت از نیروهای مسلح به اتمام رسیده بود و از تهران هم امکانات نمی‌رسید و باور کنید که ما به سربازان و نیروهای پالایشگاه نفت، سیب‌زمینی به عنوان غذا می‌دادیم.

این‌ها به دلیل شرایط خاص زمان بنی‌صدر بود؟

به نظر من به دلیل عدم توان‌مندی در مدیریت بحران توسط مرکز نشینان بود.

و می‌رسیم به ماجرای به اسارت گرفته شدن شما، شهید تندگویان و هیأت همراه توسط عراقی‌ها.

قبلاً هم گفتم که مهندس تندگویان، مرتب به مناطق درگیر با جنگ سرکشی می‌کرد. کلاً در آن هنگام، مناطق جنگ‌زده، محل آمد و شد مسئولان طراز اول کشور بود، طبیعی بود که مسئولان، از بطن مردم برخاسته بودند و نمی‌توانستند در آن روزهای پرمخاطره، فقط نظاره‌گر جنگ باشند و کنج عافیت بگزینند، به همین سبب، به‌طور مرتب در کنار رزمندگان و در خط مقدم جبهه حاضر می‌شدند.

یادم است که در یازدهم آبان ۱۳۵۹، شب‌هنگام، در آبادان، جلسه‌ای با مهندس تندگویان و هیأت همراهش برای بررسی

اوضاع تشکیل و در آن قرار شد فردا از این شهر بازدیدی به عمل آوریم. قرار گذاشتیم که ابتدا به ماهشهر برویم و وضع راه‌ها را جویا شویم تا چنان‌چه، راه‌ها امن نبود، به وسیله هاورکرافت به آبادان برویم همان کاری که همیشه انجام می‌دادیم ولی صبح روز بعد، ۱۲ آبان، به‌خاطر مسائل امنیتی، راه خود را عوض کردیم و از طریق شادگان به سهرامی ماهشهر رسیدیم. در آن زمان، قسمتی از جاده ماهشهر آبادان در تصرف دشمن بود و بخشی از آن نیز زیر آتش قرار داشت. پس، از جاده‌ای فرعی که برادران جهادگر وزارت راه و ترابری مشغول به ساخت آن بودند، خود را به جاده خاکی‌ای که خسروآباد را به آبادان وصل می‌کرد، رساندیم. این چاده در امتداد رودخانه بهمن‌شیر قرار داشت. ما تقریباً به چند کیلومتری پل بهمن‌شیر رسیده

پس از این که شهید تندگویان وزیر نفت شد، من به عنوان مدیر مناطق نفت‌خیز جنوب فعالیت می‌کردم. اصلاً سمت بالا و پایین معنا نداشت، بلکه همه ما در خدمت نظام بودیم و زمانی که این سه نفر برای مصاحبه رفته بودند هر کدام دو نفر دیگری را برای این پست معرفی می‌کردند.

مرکز کشور و محل‌های امن سپری کنیم. واقعاً شرایط سختی حاکم بود، به‌طوری‌که فاصله نیروهای دشمن با ما فقط به اندازه عرض اروندرود بود و ما دائماً زیر حملات شدید توپخانه دشمن قرار داشتیم.

پس شهید تندگویان در چه زمان‌هایی به کار حضور در کابینه می‌رسیدند؟

شرایط کاری یک وزیر حضور مداوم در کابینه را می‌طلبد، چون حساسیت بسیار است، اما ایشان اعتقاد داشت که حضورش در کنار کارکنان شرکت نفت، باعث بالا رفتن روحیه آن‌ها خواهد شد و با شجاعت و استقامتی که داشت و از هیچ چیز نمی‌هراسید، در پالایشگاه کنار دیگران حضور داشت.

شهید تندگویان برای مهار آسیب‌دیدگی‌های پالایشگاه آبادان از چه تدبیری استفاده می‌کرد؟

در آن شرایط، تخلیه لوله‌های نفت مهم بود، چون که طبعاً پالایشگاه دیگر عمل نمی‌کرد و مخازن نفت باید خالی می‌شد و تلاش ایشان و همه همکاران به خالی‌نگاه‌داشتن لوله‌های نفت صرف می‌شد که حتی امکان تصمیم‌گیری به‌صورت روزانه نبود، بلکه باید در آن شرایط ساعت به ساعت تصمیم‌گیری و عمل می‌کردیم و حضور ایشان برای این که به مردم روحیه بدهد لازم بود و اگر شهر خالی از سکنه می‌شد، کارکنان و خود پالایشگاه به‌راحتی به دست دشمن می‌افتادند. اگر دیدیم که آبادان توانست در مقابل محاصره دشمن مقابله کند، ثمره حضور مردم و برانگیختن نیروهای مسلح برای دفاع از شهر بود و این که همه بتوانند در آن‌جا زندگی کنند، میسر نبود؛ مگر با غیرت و ایستادگی مردم. حتی انبارهای

بودیم که تعدادی تانک و نیروی مسلح را در مقابل مان دیدیم. ابتدا تصور کردیم که آن‌ها نیروهای خودی هستند، وقتی به ما دستور توقف دادند و اتومبیل‌مان یک دستگاه بلیزر متوقف شد، یکی از محافظان بیرون رفت تا معرفی مان کند، تا اجازه عبور پیدا کنیم. ولی با کمال تعجب، پس از پیاده شدن محافظ که مسلسلی هم در دست داشت، اتومبیل‌مان به گلوله بسته شد. باز هم پنداشتیم که آن نیروها به‌خاطر دیدن مسلسل در دست آن محافظ و با آن کیفیتی که او از ماشین پریده بود، ترسیده‌اند و از روی احتیاط اتومبیل ما را به گلوله بسته‌اند. سپس پیاده شدن ما برای توضیح همانا و گرفتاری مان در دست دشمن همان.

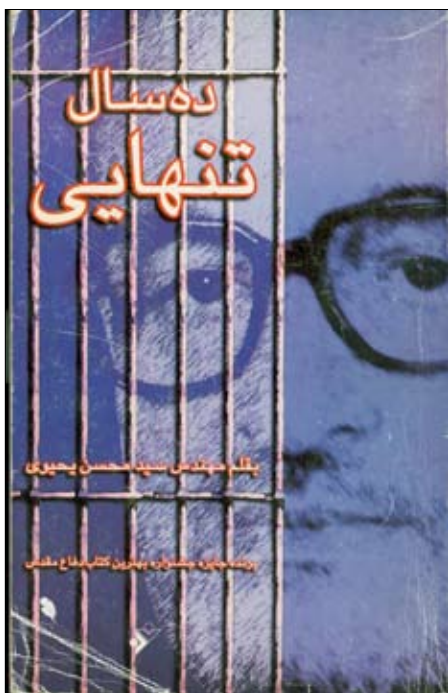
وقتی فهمیدیم که آن‌ها دشمن هستند، من به سینه بر روی زمین خوابیده بودم. آقای مهندس تندگویان خود را در پناه خاکریز قرار داده بود و داشت که فرار می‌کرد که دشمن ایشان را برگرداند. محافظان ما نیز تسلیم شدند و سلاح‌ها در اختیار دشمن قرار گرفت. آن‌ها به طرف همه ما نشانه رفته بودند و تک‌تک مان را دستگیر و جمع‌آوری می‌کردند.

خوشبختانه اتومبیل‌های دیگری که همراه ما بودند با دیدن اسارت ما موفق به فرار شدند.

خود را به دشمن با چه اسم و عنوانی معرفی کردید؟

ما خود را کارمندان ساده شرکت نفت معرفی کردیم. آن‌ها به وسیله علامتی، غیرنظامیان را از نظامیان مشخص می‌کردند. ما در طول راه، تمامی اوراق و کارت‌های شناسایی خود را که ممکن بود معرفی مان کند و هویت واقعی مان را آشکار سازد پاره کردیم و از بالای کامیون حامل مان به بیرون ریختیم. سرانجام پس از پشت سر گذاشتن اتفاقاتی در طول راه، به سنگری بزرگ رسیدیم و به پنجاه نفر دیگر از عزیزانی که در اطراف آبادان اسیر شده بودند، ملحق شدیم.





و ما از طریق صدای قرآن و دعا از حال یکدیگر باخبر می شدیم تا این که مدتی صدای ایشان قطع شد، وقتی سؤال کردیم گفتند ایشان در جای بهتری هستند و حالشان خوب است. پس از آزادی از اسارت و بازگشت به وطن ما هم مانند بقیه منتظر بازگشت ایشان بودیم ولی پس از تأخیر محسوس و پی گیری های وزارت خارجه مطلع شدیم ایشان به شهادت رسیده است. البته شرح تمامی آن لحظات و دقایق را به تفصیل در کتابم «ده سال تنهایی» گفته ام...

آقای یحیوی از انتشار کتاب ده سال تنهایی صحبت کنید.

پس از آن که از اسارت برگشتیم و به میهن رسیدیم، دولت برای کارکنانی که از اسارت آزاد می شدند، شش ماه مرخصی و استراحت تعیین کرده بود. من تقریباً پس از چند روز استراحت به سر کار رفتم و به توصیه آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهوری وقت و پیشنهاد ایشان طی ملاقاتی که با هم داشتیم قرار بر این شد که من به وزارت نفت برگردم و به عنوان معاون وزیر مشغول به کار بشوم. در همین حال، وزارت ارشاد اصرار داشت که من خاطرات دوران اسارت خود را بنویسم و یکی از دوستان را مأمور این کار کرد که بسیار در کار خود علاقه مند و پی گیر بود و جا دارد که از این ایشان تقدیر کنم که باعث شد من این مجموعه خاطرات را به رشته تحریر در بیاورم و اگر سماعت های ایشان نبود، این اتفاق نمی افتاد.

این دوست عزیز، چندین بار به دفتر من آمد، اما به دلیل کثرت تلفن ها و مراجعه کننده ها کار میسر نشد. سپس ضبط صوتی با خود به دفترم آورد که صدای مرا ضبط کند، اما باز هم نشد و ایشان در نهایت یک ضبط صوت به همراه دوازده کاست نوار به من داد و گفت: هر زمان که توانستی، خاطرات خود را ضبط کن. خوب، من هم شروع کردم به تعریف خاطرات اسارت که ۱۲ کاست ۲ ساعته پر شد و ایشان نوارها

داشتند نه بیشتر، به صحبت نشستیم. از امام صحبت کردیم، از انقلاب صحبت کردیم، از جمهوری اسلامی صحبت کردیم.

دستور انتقال ما از آن نقطه صادر شد. هر سه ما را سوار بر جیبی کردند و برای انتقال به پشت جبهه به حرکت درآوردند. قسمتی از جاده آبادان اهواز را به طرف اهواز طی کردیم تا به محلی که دشمن پلی موقتی بر روی کارون ایجاد کرده بود رسیدیم. آنجا قدری معطل شدیم. چون مشغول تعمیر خاکریزهای متصل کننده پل به خشکی بودند.

بعد، وقتی ما را به مقر فرماندهی که در میان نخلستان ها و در خاک عراق واقع بود، بردند، در آنجا، با چند تن از فرماندهان شان ملاقات کردیم. سرانجام، هوا که تاریک شد، به بصره رسیدیم. شام آوردند. بعد از شام و رد و بدل شدن صحبت هایی بین ما و آنها، نماز را به امامت مهندس تندگویان خواندیم. فرصتی بود که بین دو نماز با هم کمی صحبت کنیم. قرار گذاشتیم که در پاسخ پرسش های بازجوها از هر چیزی اظهار بی اطلاعی کنیم البته به جز اطلاعات عام و معمولی و نیز قرار شد دلیل ما بر اظهار بی اطلاعی، تازه کار بودن مان و جدید بودن حکومت باشد. این قرار بعدها کمک بسیاری به ما کرد.

بعد از نماز، هر یک از ما را سوار خودروهای جداگانه ای کردند؛ من و مهندس بوشهری، با هم در یک خودرو و مهندس تندگویان در یک خودرو دیگر...

نمونه ای از این آزار و اذیت و شکنجه ها را ذکر کنید.

خب، ما بعد از بازجویی های اولیه تا ۲ سال در سلول انفرادی بودیم؛ یک سلول ۲×۳ که نور بسیار کم داشت و از نظر بهداشت بسیار نامناسب بود. تا مدت ها ما را از بردن در هوای آزاد منع می کردند. زمانی هم که بعد از ۵۶۰ روز ما را برای هواخوری بردند ما را داخل یک فضای ۲۰ تا ۳۰ متری، وارد کردند تا مثلاً هوا بخوریم. یادم هست مراسمی بود که ما اسم آن را گذاشته بودیم «کنک خوران» و آن مراسم هم این بود که ما را می بردند و پس از بستن چشم ها و دست ها چند نفری بر سر ما می ریختند و ما را آنقدر با سیم، کابل و باتوم می زدند تا خودشان خسته شوند. وقتی به سلول برمی گشتیم معمولاً یک یا چند تا از ناخن های مان افتاده بود، از طرفی شدت درد به حدی بود که تا یک هفته فقط چهار دست و پا راه می رفتیم و موقع خواب مجبور بودیم که به روی شکم بخوابیم. همین شکنجه ها بود که موجب شد تا آزاده سرفراز مهندس تندگویان در زیر شکنجه شربت شهادت نوشید.

آقای یحیوی، آیا قضیه شهادت شهید تندگویان به طور کامل مشخص و پی گیری شد؟
شهید تندگویان تا مدتی در سلول مجاور ما بود

شرایط کاری یک وزیر حضور مداوم در کابینه را می طلبد، چون حساسیت بسیار است، اما ایشان اعتقاد داشت که حضورش در کنار کارکنان شرکت نفت، باعث بالا رفتن روحیه آنها خواهد شد و با شجاعت و استقامتی که داشت و از هیچ چیز نمی هراسید، در پالایشگاه کنار دیگران حضور داشت.

بعد، چه اتفاقی افتاد؟

ابتدا لباس های مان را پاره کردند و به وسیله پارچه آن ها دست ها و چشم های مان را بستند. سپس صدای رگبار مسلسل را شنیدیم. تصور می کردیم که کشتاری آغاز شده است؛ پس شهادتین خود را ادا کردیم. در همین لحظه مهندس تندگویان، با تصور این که در صورت معرفی خود جلو این کشتار را خواهد گرفت، شجاعانه فریاد زد: «کسی را نکشید، من وزیر نفت هستم.» نیروهای دشمن، به محض شنیدن صدای مهندس، رگبار مسلسل را قطع کردند و ما دیگر صدای مسلسل را نشنیدیم، اما دقیقاً نمی دانستیم که چه اتفاقی افتاده است.

مهندس تندگویان را از ما جدا کردند و با وسیله ای، به جای نامعلومی انتقالش دادند و من و مهندس بوشهری و محافظین همراه و تنی چند از سایر برادران را نیز جداگانه سوار یک خودرو کردند.

پس از طی قسمتی از جاده آبادان اهواز، جلو کامیون ما را گرفتند. مأموری بالا آمد و گفت: «معاونین وزیر بیایند پایین!» نشان دهنده این بود که آقای تندگویان بنا به مصالحی که اندیشیده، در ملاقات با فرماندهان ارتش عراق، ما را نیز معرفی کرده است. من و مهندس بوشهری را پیاده کردند و از آن لحظه به بعد ما از بقیه اسرا جدا شدیم.

ما را به محلی که به صورت پناهگاه برای تانک کنده بودند و فرماندهان در آن قرار داشتند، منتقل کردند. در آنجا مهندس تندگویان را دیدیم. ناهار مختصری به ما دادند. ساعتی از ظهر گذشته بود، وضو گرفتیم و نماز جماعتی به امامت مهندس تندگویان برپا کردیم و پس از نماز، با آن فرماندهان که درجه سروانی



به همین خاطر جسد را مومیایی کرده بودند، منتها نه سبک مصریان، بلکه با تزریق در زیر پوست، عمل مومیایی انجام شده بود و از پوست به عنوان غشاء نگه‌دارنده استفاده شده بود.

جسد، به‌طور طبیعی مثل یک انسان خواب رفته بود؟

بله، مثل یک انسان قابل شناسایی بود و عزیزانی که ایشان را می‌شناختند، آن را شناسایی کردند، خب البته قسمت شکم را پاره کرده بودند تا احشام را از آن در بیاورند و مغز را بیرون کشیده بودند تا از فاسد شدنش جلوگیری کنند. سپس قرار شد جسد را به ایران منتقل

وقتی فهمیدیم که آن‌ها دشمن هستند، من به سینه بر روی زمین خوابیده بودم. آقای مهندس تندگویان خود را در پناه خاکریز قرار داده بود و داشت که فرار می‌کرد که دشمن ایشان را برگرداند. محافظان ما نیز تسلیم شدند و سلاح‌ها در اختیار دشمن قرار گرفت.

کنیم، البته از آن‌ها درخواست کردیم که ابتدا پیکر شهید را برای طواف، به عتبات ببریم. با این کار، موافقت شد و در راه اعضای سفارت هم همراه ما بودند و به‌رحال می‌خواستند از ما دل‌جویی کنند.

سفارت ما در عراق فعال شده بود؟

خیر، ولی ما در آن‌جا کاردار داشتیم، کاردارمان آقای طباطبایی بود. خانواده‌های سفارت به کاروان ما ملحق شدند و به سمت عتبات رفتیم. جنازه شهید را در آن‌جا طواف دادیم و یکی از عزیزان نوحه‌سرایی کرد که بعدها ترور شد. سرانجام پیکر شهید را به مرز خسروی و از آن‌جا به تهران منتقل کردیم.

آقای مهندس بعد از گذشت این همه سال، شخصیت مهندس تندگویان را چگونه می‌بینید؟

من در بین صحبت‌هایم به چند نکته‌ای اشاره کردم، از جمله ویژگی‌های ایشان شجاعت و استقامت و تدبیر این عزیز در زمان صلح و در مسائل روز که با درایت خاصی آن‌ها را اداره می‌کرد و این امر در شرایط بحران نمود بیشتری پیدا می‌کرد که در زمان جنگ به درجه‌اعلائی خود رسید، به‌طوری‌که در خاطر دارم، موقعی که اسیر بودیم و مورد بازجویی قرار می‌گرفتیم، شهید تندگویان با چنان استقامتی با مأموران عراقی حرف می‌زد به‌طوری‌که شما فکر می‌کردید ایشان دارد عراقی‌ها را مورد بازپرسی قرار می‌دهد و همین‌طور هم بود و روحیه انقلابی شهید تندگویان قابل تقدیر بود و هست. به اعتقاد بنده چون کسی همراه ایشان نبود این مصداق را ندید، همه فقط همان مصداق‌هایی را دیده‌اند که مهندس تندگویان در شرایط عادی حضور داشتند. ■

سالیان دراز در عراق بوده‌ایم و شما همیشه گفته‌اید این طور نیست و حالا که ما جلو شما نشستیم، چطور به صحبت‌های‌تان اعتماد کنیم. به‌رحال ما آماده سفر شده بودیم که جنگ بین آمریکا و عراق و تسخیر کویت پیش آمد و سفر به تعویق افتاد. پس از برقراری آرامش مجدد، قرار بر حرکت به سمت عراق را گذاشتیم که به اتفاق پدر شهید نیز هیأتی از وزارت امور خارجه و اطلاعات به همراه آقای دکتر توفیقی رئیس وقت پزشکی قانونی و دکتر اعتمادی دندان‌پزشک شهید به عراق رفتیم. دلیل بردن آقای اعتمادی، این بود که حدس می‌زدیم جسد فاسد شده است و دندان‌پزشک ایشان می‌دانست که کدام دندان‌های ایشان را درست کرده و در آن موقع هیچ‌گونه عکس رادیولوژی هم از شهید در دست نداشتیم تا به وسیله عکس‌های قدیم، اسکلت احتمالی شهید را شناسایی کنیم. طی جلساتی که با مسئولین وقت عراق داشتیم، ابتدا قبری را به ما معرفی کردند و ما نبش قبر کردیم. جسد در یک تابوت چوبی قرار داشت آزمایش‌ها نیز در سالن تشریح صورت می‌گرفت و به‌رحال با زحمت اندازه‌گیری استخوان‌ها متوجه شدیم که قد جسد بیست سانتی‌متر از شهید تندگویان بلندتر است، به‌علاوه این‌که سن جسد نیز حدود ۲۷ سال بود، درحالی‌که حدس می‌زدیم که در هنگام شهادت، مهندس تندگویان ۳۲ سال سن داشته است.

چرا عراقی‌ها جسد دیگری را به شما نشان دادند؟
تصور نمی‌کنم که به‌دلیل خاصی این کار را کرده بوده باشند، فقط اشتباه کرده بودند و هیأت در این زمینه خیلی قوی عمل و اعلام کرد که جسد متعلق به شهید تندگویان نیست. بعد، تصمیم به بازگشت گرفتیم و درخواست کردیم به عتبات برویم و زیارت کنیم، که موافقت کردند و یک روز طول کشید تا ما زیارت کنیم. نماینده صلیب‌سرخ هم داشت از طریق اردن به کشور خودش برمی‌گشت. زمانی که ما از زیارت عتبات برمی‌گشتیم، قبر دیگری را به ما نشان دادند و ما ۲۴ ساعت منتظر شدیم تا نماینده صلیب‌سرخ برگردد و نبش قبر کنیم. جسد، در یک تابوت فلزی قرار داشت و آن را مومیایی کرده بودند.

چرا آن را در یک تابوت فلزی گذاشته بودند؟
فکر می‌کردند که شهید تندگویان به‌رحال وزیر بوده است و امکان دارد که این مسأله بحث‌آفرین شود،

را برد و روی کاغذ پیاده کرد و بعد به من داد تا آن‌ها را ویرایش کنم. من سعی کردم مطالب در نهایت اختصار نوشته شود و از هر خاطره‌ای نمونه‌ای را ذکر کردم. درخواستم این بود که از صحبت‌هایی که باعث خودستایی می‌شود استفاده نکنم و جمع مطالب به حدود سیصد صفحه رسید که به چاپ هم رسید. الآن کتاب در حال چاپ چهارم است و در آن موقع در بین دولتمردان و نمایندگان و ائمه جمعه پخش شد. این طور که شما می‌فرمایید در کتابخانه‌ها هم پخش شده و من تا پیش از این خبر نداشتم و خوشحالم که در بین مردم هم نشر پیدا کرده است.

در طول تهیه مصاحبه‌ها برای این ویژه‌نامه متوجه شدم که برخی از گفته‌های دوستان با مطالبی که شما در کتاب گفته‌اید، تناقض دارد. دلیل این موضوع چه چیزی است؟

من آن چیزهایی را که شاهد بوده‌ام، به نگارش درآوردم. دیگران هم چیزهایی را که از جاهای مختلف شنیده‌اند، بیان می‌کنند. من به‌خاطر دارم در کتابی به نام دیدم که نگارنده مطالبی را که ساخته ذهن خودش بوده بیان کرده است، مانند آن خاطره‌ای که شهید تندگویان در راه درگیر می‌شود و اسلحه مأمور عراقی را از دست او درمی‌آورد؛ این مطلب غیرمنطقی است. بعد از آن، من نامه‌ای نوشتم به مهندس چمران و بنیاد حفظ ارزش‌های آثار دفاع مقدس که در زمانی که متأسفانه ما شاهدان ماجرا زنده هستیم، مطالب تخیلی و غیرواقع نوشته می‌شود و این می‌تواند ناشی از تحیل دیگران و مطالبی که از جاهای مختلف شنیده‌اند باشد. به‌رحال در این‌گونه مطالب ذوق و سلیقه هم نقش دارد. اعتقاد بنده بر این بود آن را به دست‌اندرکاران هم انتقال دادم که درباره اسارت و دفاع مقدس حتی الامکان وقایع‌نگاری بشود. در جنگ تحمیلی بسیاری از اتفاقات را شاهد بودیم، مطالبی که شاید خیلی از شهرنشینان به فکرشان هم خطور نکند و باید این مطالب وقایع‌نگاری بشود و نباید براساس ذوق و سلیقه فردی به نگارش در بیاید. در همین مسیر من نیز آن چیزی را که شاهد بودم و عین واقعه را دیدم، به نگارش درآوردم.

حالا می‌خواهیم بپردازیم به ماجرای شناسایی و تحویل پیکر پاک شهید تندگویان در عراق که شما نیز به همراه هیأت ویژه این کار به آن‌جا رفته بودید.

پس از آن‌که ما از عراق به ایران برگشتیم، حدود یک‌سال بعد، چون از شهادت مهندس خبردار نبودیم، مرتب پی‌جوی سرنوشت ایشان می‌شدیم و این موضوع را پی‌گیری می‌کردیم؛ به‌ویژه موقعی که عزت ابراهیم نایب رئیس ریاست جمهوری عراق به ایران آمده بود.

عزت ابراهیم برای مبادله اسرا به ایران سفر کرده بود؟

خیر. برای مذاکرات صلح آمده بود. بعد از پذیرش قطع‌نامه به ایران آمد. اسرا در همان دو، سه سال اول آزاد شدند. آن روز، جلسه‌ای با ایشان داشتیم درباره شهید تندگویان، ایشان معتقد بود که شهید فوت کرده‌اند. بعد ما گفتیم که



تندگویان به تاریخ پیوست...

نوشته به بهانه شناختی از «جواد»

مهندس سید حسن سادات



• درآمد

آنچه می خوانید، متنی است زیبا و به غایت پراحساس که مهندس سید حسن سادات آن را به رشته تحریر در آورده است. ایشان از دوستان و همراهان شهید محمد جواد تندگویان بوده است که از ابتدای اسارت آن عزیز و یارانش، توسط شهید رجایی و جانشینی وزیر نفت انتخاب شد و تا یک سال این مسؤولیت را بر عهده داشته است. همان گونه که گفتیم آن چه در این نوشته موج می زند، توصیف دقیق شرایط روزهای کوتاه وزارت شهید تندگویان که همزمان با آغاز جنگ است و شرح و بیان روزهای آخر کار شهید تندگویان در جنوب - و به ویژه پالایشگاه آبادان - در زیر باران گلوله و آتش و خون و نیز ماجراهای بعد از اسارت آن عزیز. نگارنده با قلم قابل و مسلط خویش، به زیبایی تمام آن شرایط را توصیف کرده و یادگاری خوبی از خویش و نزدیک ترین دوستانش در وزارت نفت بر جا گذاشته است که بر تارک آن جمع شهید تندگویان قرار دارد؛ یادش گرامی باد.

روز به غیر از سادگی منزل، صمیمیت بین او و همسرش نیز برایم چشم گیر بود. وقتی وزیر شده بود به اتفاق - و این بار نیز بی خبر - به منزل پدرش در خانی آباد رفتیم. مادر مهربان او با آشی از ما پذیرایی کردند. منزلی بسیار کوچک و قدیمی که در سادگی به یک خانقاه بیشتر می ماند - پس از اسارت جواد دوستان وی کوشیدند که هر از چند گاه و به مناسبتی در این خانه کوچک و پرفضا گرد آیند، بدان امید که جای خالی وی را برای پدر پیر و مادر مهربانش پر کنند - صادفانه اعتراف می کنم که من یکی نتوانستم - این زندگی درویشانه جواد بوده است خانه خود و منزل پدری اش. و سوابق کاری او در کارخانه پارس توشیبا نیز به موفقیت او در مدیریت کارخانه کمک می کرد.

نیمه دوم سال ۱۳۵۸ هر دوی ما به وزارت نفت آمده بودیم. جواد در آبادان بود و با دیگر یاران در جریان سبیل آن سال به کمک مردم آبادان برخاست. در کارهای دیگر نیز در حل مشکلات صنعت نفت صادفانه تلاش می کرد. آن چه جواد و دیگر یارانش در آبادان انجام دادند، عمدتاً حل مسائلی بود که اشخاصی به اسم انجمن اسلامی یا انقلاب به وجود می آوردند. من در اصفهان بودم، در کار گاز و با پوششی بر چهارمحال بختیاری، کهگیلویه و بویراحمد و چند جای دیگر - تلاشی که بعدها به صورت بزرگ ترین کار عمرانی پس از انقلاب درآمد - حالا باز هم بعد جغرافیایی مانع دیدار ما بود و این بار نیز بیشتر خبرها را در مورد جواد از طریق بهروز می شنیدم. در افق آینده صنعت گاز، به قدری کار دیده می شد که فرصت برای هیچ کاری نمی ماند. یک لحظه تأمل و غفلت را جایز نمی شمردم. در کمترین حد ممکن استراحت می کردم. کار بزرگی در پیش بود، در ایران انقلاب شده بود، فکر می کردم وظیفه هر کس آن است که فقط و فقط کار کند، چه، تنها با تلاش می شود بر مشکلات فقر، تنگدستی و بیکاری غلبه کرد. من انقلاب را در سازندگی می دیدم و فکر می کردم که دیگر دوستان نیز - از جمله جواد - این گونه می اندیشند و اگر نه بیشتر، که به همین اندازه تلاش می کنند. در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ مرا به تهران فراخواندند و مسؤولیت معاونت پی گیری طرح ها را در وزارت نفت

گفتار، صفا و خلوص و بالاخره آگاهی او از قرآن بود، بدان گونه که به مناسبت هر سخنی، آیه ای از قرآن را به عنوان شاهد می آورد. وقتی در سال ۱۳۵۸ مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، یک بار در رشت به دیدارش رفتم و شبی را میهمانش بودم. آن شب برای خوردن شام با دو تن دیگر از دوستانش راه درازی را از رشت بیرون رفتم و چون از کنار امامزاده ای گذشتیم، صحبت بیشتر پیرامون وجود و تعداد امامزاده ها در شمال ایران بود. یک بار نیز با هیأتی (هیأت رسیدگی به مشکلات صنعت نفت متشکل از مرحوم آیت الله اشرافی، حجت الاسلام والمسلمین آقای ابطحی، آقای مهندس بهروز بوشهری و نگارنده) به رشت رفتم که او را این بار نیز مفصل دیدیم.

برداشت من از دو سفر رشت، آن بود که بر کار مدیریت کارخانه پارس توشیبا مسلط است. در نیمه اول سال ۱۳۵۸ و با توجه به مشکلات اداره یک کارخانه بدان بزرگی در

احساس من در اولین دیدار آن بود که او را سال هاست می شناسم. غالباً سر به زیر داشت، ولی هر بار نگاه می کرد، تبسمش - با آن چشم های براق - انسان را می گرفت. در جریان انقلاب و پس از آن، تماس ما بیشتر شد و از جمله در نشست هایی که در جریان انقلاب در مرکز مطالعات مدیریت ایران ترتیب می یافت، هر دو حضور داشتیم. تا این جا اگر بخواهم داوری کنم، پس از هر دیدار، جواد در خاطر می ماند؛ اثر داشت.

آن زمان، به راحتی سخن می گفت. جواد زندان دیده بود. آن هم زندانی سیاسی زمان شاه. کسی نمی توانست گذشته او را محکوم کند. جواد مهندس بود و باهوش، دشواری ها و نکات فنی را به سهولت درمی یافت و بالاخره این که درس مدیریت خوانده بود. زندگی ساده و درویشانه او جایی برای انتقاد باقی نمی گذاشت (یکبار به اتفاق جواد و بی خبر به منزل اجاره ای وی رفتم؛ زندگی ساده و درویشانه بود؛ او واقعا مرا تحت تأثیر قرار داده بود. در آن

داوری همواره کاری دشوار بوده است. رهایی از بندهای «من» و به داوری نشستن کار آسانی نیست، به ویژه وقتی که احساس و عواطف و خاطره ها این بندها را تشدید و تقویت کند. خاطره، به هر حال دربرگیرنده اتفاقات و احساسات میان دو نفر است و «من» گوینده همیشه مطرح است و بیم لغزیدن در ورطه خودستایی وجود دارد. چند ماه مقاومت کردم که مطلبی ننویسم و آخر سر، با این استدلال که چگونه می شود که مجموعه ای در مورد «جواد» منتشر شود و از این برادر کوچک تر مطلبی در آن نباشد، مجاب شدم و این است متن آن خاطرات: جواد و من سال ها یکدیگر را می شناختیم، اما همدیگر را ندیده بودیم. هر دو در دانشکده نفت آبادان و در مرکز مطالعات ایران درس خوانده بودیم. زمانی که «جواد» به دانشکده، نفت آبادان آمد، دو سالی بود که من دانشکده را ترک کرده بودم، و بعد با فاصله جغرافیایی دیداری دست نداد و سال ها گذشت، اما از طریق «بهروز» (آقای مهندس بهروز بوشهری آزاده گرامی و قائم مقام وزارت نفت در زمان وزارت جواد) از او خبر داشتم. جواد و دوستان هم دوره اش، انجمن اسلامی را راه می بردند و خبرهای آن به ما می رسید. گاه نیز از مجله «پیام» (نشریه انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده نفت آبادان) نسخه ای برایم می فرستادند. یکبار نیز به خاطر این فعالیت ها مرا در آغاچاری به ساواک فراخواندند.

آن اندازه که به خاطر دارم، نخستین بار، سال ۱۳۵۶ یا ۱۳۵۷ بود که به اتفاق همسر به کرج رفته بودیم و سری به «زینیه» (زینیه کرج به همت آقای حبیب الله مباشری به منظور آموزش هنرهای مختلف به دختران تأسیس شده است) زدیم و در آن جا جواد را دیدیم. احساس من در اولین دیدار آن بود که او را سال هاست می شناسم. غالباً سر به زیر داشت، ولی هر بار نگاه می کرد، تبسمش - با آن چشم های براق - انسان را می گرفت. در جریان انقلاب و پس از آن، تماس ما بیشتر شد و از جمله در نشست هایی که در جریان انقلاب در مرکز مطالعات مدیریت ایران ترتیب می یافت، هر دو حضور داشتیم.

تا این جا اگر بخواهم داوری کنم، پس از هر دیدار، جواد در خاطر می ماند؛ اثر داشت. آن چه در او بیشتر به چشم می خورد تبسم، چشمان براق، روحیه شاد، نجابت در

شادی است، نه به خاطر آن که کسی مرا تحسین می کند، بلکه چون می دیدم که جواد نیز انقلاب را در سازندگی می بیند. با یک تفاوت که من کار بدان اندکی انجام داده بودم و مغرور بودم و او با آن همه کاری که کرده بود احساس شرم داشت. جای درنگ نبود، همدلی و هم زبانی هر دو وجود داشت، تحلیل خود از پروژه ها و مشکلات موجود و ناهماهنگی سه رأس مثلث پروژه ها را بر شمردم، بزرگی طرح های صنعت نفت را یادآور شدم، هر چند نیازی به گفتن هم نبود و جواد خود به خوبی همه چیز را می دانست. او با احساسی عمیق، به دنبال محملی می گشت تا دین خویش را به انقلاب بهتر ادا کند. از فرصت استفاده کردم و طرح خود را با او در میان گذاردم. در پی یافتن چند نفر بودم که هر یک بتوانند با هر سه گروه صحبت کنند، به او نیز در آن ها اطمینان داشته باشند او را بپذیرند و او احساس اعتماد و اطمینان به وجود آورد و طرح ها راه بیفتند.

تنها کسانی که در آن شرایط قرار داشته اند، می توانند درک کنند که ژرفای دشواری و سختی ها تا چه پایه بوده است. بیهوده است گفته شود که کمترین احتمال برای فردی که به این کارگاه ها می رفت، آن بود که گروگان گرفته شود. هم خطر ترور فیزیکی و هم خطر ترور سیاسی وجود داشت. در یک مورد، مهندسی با سابقه خدمت در شرکت نفت را در اتاقی به گروگان گرفته بودند و می خواستند سطلی پر از اسید به صورت او بپاشند. سهل است، رئیس پالایشگاه آبادان را گروگان می گرفتند و در دفتر رئیس مناطق نفت خیز تحصن می کردند و... صادقانه احساس می کنم که در شرح و ترسیم مشکلات و دشواری های آن شرایط ناتوانم: کسی که داوطلب کار در این شرایط می گردید، واقعا داشت خیلی فداکاری می کرد و ایمان و اعتماد به نفس بسیاری می خواست.

در آن شرایط شاق و طاقت فرسا، جواد پذیرفت که به اهواز برود و مسائل پروژه های صنعت نفت را در جنوب حل کند. تمام مشکلات پس از انقلاب با همه ابعاد در یکایک طرح ها خود را می نمود. بیشترین پروژه های صنعت نفت در مناطق نفت خیز و استان خوزستان قرار داشت و پرداختن به این کار بزرگ، همت بالایی می خواست. به او توضیح دادم که در نظر من این کار مانند یک کار چریکی است. درست است که او به میان هموطنان عزیزمان می رفت، اما خطرات موجود در این کار مانند آن بود که یک نفر به قلب دشمن برود و مأموریت بزرگی را انجام دهد. باز هم ویژگی های خوب جواد به کمکش آمده بود: زندان رفته، درد کشیده، فقر را تحمل کرده، درس خوانده، کارآمد، مدیر، باهوش و صمیمی. و جواد چونان یک مهندس کارآزموده، یک مدیر، یک متخصص، یک متعهد یک انقلابی و یک چریک، شجاعانه به میان دریای مشکلات رفت. گفتنی است که از این چریک ها خیلی کم یافت شد - در جمع کمتر از ده چریک برای تمامی پروژه های پراکنده در سطح کشور - و صمیمانه اعتراف می کنم که او از همه بهتر و مؤثرتر کار کرد.

کوتاه سخن آن که دیری نپایید که خلوص و ایمان و درایت جواد کار خود را کرد. رئیس مناطق نفت خیز که از مدیران قدیمی، خوب و لایق صنعت نفت بود، با توجه به موفقیت های جواد، خود راه حل مشکلات مناطق نفتی جنوب را در آن شرایط در مدیریت «تندگویان» دید و در این باره پیشنهاد خود را شخصاً در تهران مطرح کرد. با سرپرستی جواد در مناطق نفت خیز، آرامش و امنیت لازم به ادارات و تأسیسات نفتی بازگشت و کارها روال عادی یافت.

گرچه سرپرستی جواد بر مناطق نفت خیز مدت کوتاهی

وقتی وزیر شده بود به اتفاق و این بار نیز بی خبر به منزل پدرش در خانی آباد رفتیم. مادر مهربان او با آشنی از ما پذیرایی کردند. منزلی بسیار کوچک و قدیمی که در سادگی به یک خانقاه بیشتر می ماند پس از اسارت جواد دوستان وی کوشیدند که هر از چند گاه وبه مناسبتی در این خانه کوچک و پر صفا گرد آیند، بدان امید که جای خالی وی را برای پدر پیر و مادر مهربانش پر کنند.

مقامات استانداری ها، مقامات انتظامی، امنیتی و اطلاعاتی با بدبینی به این کارگاه ها می نگریستند. خطر نفوذ ضد انقلاب را در سطوح کارگری از یک سو و اعتصابات و توقف آگاهانه کار را در نقاب تخصص مخالف با انقلاب از سوی دیگر می دیدند. گویی که در سه رأس مثلث، سه گروه بودند که هر یک با بدبینی به دو گروه دیگر می نگریست و نتیجه، آن که کار باز هم متوقف می گردید. دستگاه ها بیهوده مستهلک می شد، چه بسا زنگ می زد. بسیاری از ابزارها، وسایل و قطعات - حتی تحت عنوان کارهای انقلابی - به سرقت می رفت یا ناآگاهانه بیرون برده می شد. و بالاخره زبان کلی پیوسته، متوجه مملکت بود.

برداشتن من آن بود که بایستی کسی یا راهی پیدا شود تا بتوان با هر سه گروه همزمان صحبت کرد، شاید که بدبینی ها کاهش یابد و کار شروع شود. زبان دیر شدن پروژه ها چه بسا به چند میلیون دلار در روز می رسید. خلاصه شرایط روز، کارها را خوابانیده بود. سال ۱۳۵۷ سال اعتصاب های انقلاب بود، سال ۱۳۵۸ نابسمانی پس از انقلاب اما در سال ۱۳۵۹ دیگر چرا؟... برای کسانی که با صنعت نفت آشنا بودند، تعطیل و تأخیر در اجرای پروژه ها طبعاً دردناک تر می نمود.

در نیمه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ جواد از آبادان به تهران آمده بود. در پی یک بازدید از پروژه های گازرسانی که در منطقه اصفهان انجام گرفته بود، جواد به دفتر آمد. او

روی صندلی هم که می نشست، سرش به زیر بود. از او در مورد ارزیابی اش از پروژه ها پرسیدم، لحظه ای سکوت کرد بعد سر بلند کرد، چهره اش جدی بود تبسم همیشگی را نداشت، خیلی صمیمانه با اشاره به بازدیدش گفت کار انقلابی واقعی همین است که انجام شده و اضافه کرد راستش من از خودم خجالت می کشم، من برای انقلاب کاری نکرده ام، و این نهایت بزرگواری و تواضع او بود. سکوتی بر اتاق حکم فرما شد. درست است که من به آن چه در شش ماه گذشته در منطقه گاز اصفهان انجام شده بود افتخار می کردم، اما این بار آنقدر تحسین او صادقانه و صمیمانه و خاضعانه بود که نمی دانستم چه پاسخ دهم. احساس کردم که روحم آکنده از

برعهده ام نهادند، کاری که مرا در آن رضایت نبود، چه، گمان می کردم شاید در کاری که در اصفهان شروع شده بود - گازرسانی ضربتی به چندین شهر و روستا - بیشتر منشأ اثر باشم، زیرا در مدتی کوتاه - مثلاً در کمتر از یک یا دو سال - می شد شهری را به گاز رسانید. در آن صورت، رؤیای گازرسانی به سرتاسر ایران در مدتی کوتاه عملی می شد، و همه ها از بین می رفت و ترس ها فرو می ریخت. اما چاره ای نبود، کار تازه ای بود که ابعاد دشواری های آن بیشتر از کار پیش بود. در این کار رضایت خاطر من در آن بود که کار گاز منطقه اصفهان را هم می شد پی گرفت؛ که البته چنین نیز کردم.

با تصدی مسئولیت جدید، به زودی دریافتیم که مشکلات بیش از آن است که حتی بتوان تصورش را هم کرد. وقتی که مدیران نمی توانستند مدیریت خود را اعمال کنند و هر دسته و هر گروهی، هر روز کارخانه، اداره، کارگاه یا جایی را به تعطیلی می کشاندند، به زحمت بسیار فقط می شد عملیات کارگاه های فعال موجود را در کمترین حد ممکن ادامه داد، آن هم با این توجیه که اگر این کارخانه یا کارگاه یا پالایشگاهی تعطیل شود، همه مردم و من جمله خود کارکنان اعتصابی نیز متضرر خواهند شد. اما در مورد طرح ها و پروژه ها این استدلال به کار نمی آمد که هیچ، دست هایی نیز از آستین ها بیرون آمده بود تا پروژه ها را متوقف سازد. حتی توجیه اقتصادی و اجتماعی پروژه ها زیر سؤال رفته بود و بی نیاز از گفتن است که بزرگترین پروژه های مملکت - چه از نظر مالی و چه از نظر ابعاد مشکلات فنی و نیز تعداد کارگران شاغل - پروژه های وزارت نفت بود.

در هر یک از پروژه های بزرگ، چند هزار کارگر مشغول بودند که غالباً از طریق پیمانکاری های خارجی به کار گرفته شده بودند. کاری انجام نمی گرفت، ولی کارگران دستمزد و حقوق خود را مطالبه می کردند. بیم از بیکاری و تعطیل کارگاه، آثار روانی خود را داشت و نبودن کارفرما بسیاری از خواسته های به حق یا ناحق آن ها را بدون پاسخ می گذارد. احساس نگرانی و نبود امنیت اقتصادی، روح آنان را در تشویش نگاه داشته بود. مهندسان ناظر، شرایط کارگاه های پروژه ها را برای مواجهه و پیشبرد کار مناسب نمی دانستند و امنیت کافی در آن احساس نمی کردند.



۳- ذکر این نکته کاملاً بدیهی نیز ضرورت دارد که تمامی تأسیسات نفتی، شب هنگام با چراغ‌های بسیار قوی و نورافکن‌ها روشن است، به‌طوری‌که کارکنان، به‌خوبی بتوانند عملیات هر قسمت از تأسیسات را بازدید و اداره کنند، اما در شرایط جنگی، عملیات، بایستی به‌گونه‌ای انجام می‌گرفت که هیچ نوری توسط هواپیماهای دشمن دیده نشود. تصور ادامه عملیات با برج‌های بلند پالایشگاه‌ها و کارخانه‌ها یا سکوها دریا، عظمت این معضل را به هنگام شب بهتر نشان می‌دهد.

۴- شبکه و سیستم تولید، انتقال، توزیع و بالاخره صادرات نفت ایران برای شرایط جنگی پیش‌بینی نشده بود و از این رو وقتی پالایشگاه آبادان با حدود ۶۰ درصد توان پالایشی کشور به یک‌باره از دست رفت و خطوط انتقال فرآورده از جنوب به شمال عملاً بلااستفاده گردید، فشاری را که به عملیات صنعت نفت وارد آمد بهتر مشخص می‌کند. در چنین شرایطی، طبعاً واردات فرآورده‌های نفتی از یک سو و تهیه چند هزار دستگاه نفت‌کش علاوه بر نفت‌کش‌های موجود برای نفت‌رسانی به نقاط مختلف کشور (علی‌الخصوص مسیر خطوط نفت جنوب به شمال) از سوی دیگر مورد نیاز فوری بود. کوتاه سخن آن‌که مهم‌ترین شبکه تولید، انتقال و پخش فرآورده به کلی از کار افتاده بود و برای ایجاد و تشکّل و سازماندهی مجدد آن در شرایط جدید تحمل بالاترین حد فشار فکری و روحی لازم می‌بود و این کار بدون همت بلند و ایمان و پشتکار میسر نمی‌گردید. (در نخستین روزهای جنگ کشتی‌های حامل صادرات نفت خام نیز مورد حملات وسیع دشمن قرار گرفت. به‌رغم نبودن پدافند، تدابیری اندیشیده شد و جریان نفت برقرار گردید تا این‌که بعداً پدافند نظامی به کمک صادرات نفت خام در جزیره خارک آمد). با مثال دیگری به این بحث خاتمه می‌دهم: براساس پیش‌بینی‌های پنتاگون، چون بنزین هواپیماهای جت فقط در پالایشگاه آبادان تولید می‌گردید و با توجه به کل ذخایر این فرآورده پس از بمباران و از کار افتادن پالایشگاه آبادان، ایران بیش از دو هفته نمی‌توانست به جنگ ادامه دهد. پیش‌بینی پنتاگون ظاهراً درست بود، اما آن‌چه در این محاسبه منظور نگردیده بود، خلاقیت ایرانیان بود، چه، در کمترین مدت ممکن همین فرآورده در پالایشگاه اصفهان، به میزان مورد نیاز تولید گردید.

این بحث‌ها جانبی می‌نماید، اما طرح و تفصیل این بحث‌ها اگر چه فقط به اشارت و نه حتی به ایجاز، بدان جهت است که این نکات گفته شود:

۱- جواد با آگاهی از ژرفای این دشواری‌ها و خطرهای خطرانی همه‌جانبه از هر قبیل که سرانجام هم به شهادت او منجر شد- سمت وزارت را پذیرفت و این نبود مگر به‌خاطر عشق و ایمان او به انقلاب و دین و وظیفه‌ای که در وجود خود احساس می‌کرد. تأکید بر این نکته مهم ضروری است که قبول آگاهانه خطر - آن هم این همه خطر - با قبول مسئولیتی ناآگاهانه بسیار متفاوت است و در ارزیابی شخصیت جواد خواننده حتماً می‌بایست آگاهی او بر مشکلات و مخاطرات را در نظر داشته باشد.

۲- غلبه بر آن همه مشکلات و رابردن سازمانی بدان بزرگی، کاری بس عظیم بوده است که به مدیریت و روح بزرگی نیازمند می‌بود.

از چهار فاصله بین شروع جنگ و شروع وزارت جواد که بگذریم (که در همان چهار روز و پیش از آن نیز جواد گرفتار مقدمات وزارت بود) شروع جنگ با شروع وزارت جواد همزمان است. پذیرفتن آگاهانه چنین سمتی در چنان مقطع زمانی‌ای، تنها عشق و ایمان و علاقه به

کرد. از این رو شایسته دیده شد تا در نوشتاری که در بزرگداشت خاطره پیشگام پذیرش این خطرات منتشر می‌شود - هم به دلایلی که در متن خواهد آمد و هم برای ارج نهادن به تلاش بزرگ و پر از مخاطره کارکنان وزارت نفت در خلال جنگ تحمیلی - از سختی‌ها و جانبازی‌های همکاران وی ذکر می‌آید، ولی نقل مفصل آن داستان خود شرح و موقعیت دیگری می‌طلبد) و فقط به چند نکته اشاره گذرا می‌کنم:

۱- زمانی که ایران مورد تهاجم قرار گرفت، آمادگی دفاع از صنایع نفت، گاز و پتروشیمی موجود نبود. اصولاً این تأسیسات تماماً برای شرایط صلح - و نه جنگ - طراحی و ساخته شده‌اند. وجود مواد آتش‌زا، منفجره، مسموم‌کننده و... در این تأسیسات مقررات ایمنی و احتیاطات بسیار ویژه‌ای را ایجاب می‌کند و ادامه عملیات، بدون رعایت شرایط ایمنی و احتیاطات لازم، نمی‌تواند در مخیله کسی بگنجد؛ تا چه رسد به این‌که مورد حملات مستقیم، سنگین و هوایی دشمن هم واقع شود. گفتنی است که تا ماه‌ها پس از شروع جنگ تأسیسات نفتی، پدافندی نداشتند. از این رو حضور و کار در این تأسیسات که کارکنان، تماماً در فشارهای زیاد و دمای بالا کار می‌کنند، خطر مرگ حتمی را دربرداشته است و با کمال افتخار گفتنی است که در تمامی تأسیسات و در تمامی طول جنگ، پرسنل شجاع صنعت نفت با شهادت در صحنه کار و افتخار حضور مستمر داشتند. بعدتر که ده، یازده ماه از جنگ گذشته بود، با اشاره به این مطلب به وزیر دفاع وقت - تیمسار شهید فکوری - در واقع شما وزارت جنگ هستید که می‌جنگید و وزارت نفت، وزارت دفاع است که نمی‌تواند بجنگد و باید در سنگر خود حاضر باشد و اضافه کرد که با توجه به وجود خطرات مداوم و همیشگی این‌که پرسنل نفت را تهدید می‌کند، شرایط این کارکنان، از شرایط رزمندگان عزیز در جبهه‌ها خطرناک‌تر است و آن عزیز هم گفته‌ام را تصدیق کرد.

۲- شرایط تولید نفت در کشور ما به‌گونه‌ای بوده که همیشه مقدار زیادی از گاز استحصالی از تولید نفت

او روی صندلی هم که می‌نشست، سرش به زیر بود. از او در مورد ارزیابی‌اش از پروژه‌ها پرسیدیم، لحظه‌ای سکوت کرد بعد سر بلند کرد، چهره‌اش جدی بود تبسم همیشگی را نداشت، خیلی صمیمانه با اشاره به بازدیدش گفت کار انقلابی واقعی همین است که انجام شده و اضافه کرد راستش من از خودم خجالت می‌کشم، من برای انقلاب کاری نکردم، و این نهایت بزرگواری و تواضع او بود.

سوزانیده می‌شده و تا زمانی که پروژه‌های تزریق گاز و شبکه‌های گازرسانی در کشور به‌طور کامل اجرا نگردند با کمال تأسف این گازها به ناچار سوزانیده می‌شوند. وقتی ناثره جنگ زبانه کشید، برای آن‌که کارخانجات تولید نفت مورد شناسایی و هدف دشمن قرار نگیرد، شعله‌های گاز خاموش شدند.

در طول تاریخ صنایع نفت و گاز، انجام مداوم عملیاتی بدین مدت طولانی - در شرایطی که گازهای اضافی سوزانیده نشده و در محوطه، پراکنده و حتی متراکم بوده است - هیچ‌گاه سابقه نداشته و این از افتخارات مسلم تاریخ صنعت نفت کشور ماست که این کار در نهایت ایمنی و توانایی فنی انجام پذیرفت.

بیشتر طول نکشید، اما با توجه به انبوه مشکلات و پیچیدگی آن (برای آن‌که نوع مشکلات مدیریت مناطق نفت‌خیز در آن شرایط مشخص شود به عنوان مثال بد نیست گفته شود که قبل از شروع تهاجم عراق، یکی از موضوع‌های تماس تلفنی جواد آن بود که دستگاه‌های حفاری شرکت ملی نفت در نزدیکی مرز عراق، مرتباً مورد حمله عراقی‌ها قرار می‌گرفت. تفکر ما آن بود که تا بتوانیم می‌بایست به فعالیت‌ها ادامه دهیم. وقفه در عملیات به‌منزله نوعی شکست تلقی می‌شد و از طرف دیگر خطر مزاحمت و حمله احتمالی دشمن وجود داشت. اتخاذ تدابیری که هم عملیات ادامه یابد و هم دشمن نتواند خساراتی وارد کند، موضوع بحث و تصمیم‌گیری بود)، شناخت جواد از دشواری‌ها، تصمیمات به موقع و سرعت عمل و قاطعیت وی باعث گردید که به‌رغم سن و سال و جوانی وی، احترام همگان، به‌ویژه مدیران باتجربه و قدیمی صنعت نفت، برانگیخته شود و این امر زمینه‌ساز بعدی برای وزارت او گردید.

از چگونگی انتخاب جواد به عنوان وزیر می‌گذرم، اما در باب صداقت، تواضع و خلوص او گفتنی است که هیچ‌گاه خود را مطرح نمی‌کرد. پس از پیشنهاد بسیار جدی وزارت به او، در آخرین مراحل، جواد دو نفر دیگر را از خود شایسته‌تر معرفی می‌کرد و اصرار داشت که آن دو، بر وی مقدمند و بهتر است که یکی از میان آن دو به مجلس معرفی شود.

روزی که بحث وزارت جواد در مجلس مطرح شد، جنگ شروع شده بود. در همان جلسه رأی آورد و بلافاصله کار را شروع کرد. زمان داشت به‌سرعت می‌گذشت. دشمن به‌شدت به تأسیسات نفتی حمله می‌کرد و چه بسیار کارها که فوراً می‌بایست برای حفظ پرسنل صنعت و تأسیسات آن انجام گیرد. اکنون بحث لحظه‌ها مطرح بود، ابعاد انسانی و اقتصادی هر تصمیمی مهم و بزرگ بود و برای هیچ تصمیمی نمی‌شد که درنگ کرد. جواد به‌خاطر کارهای مربوط به جنگ و نیز انتصاب به وزارت، از چند روز قبل در تهران بود. در این مدت در وزارت نفت ستادی تشکیل شده بود. دیگر کارها شبانه‌روزی بود، حتی رفتن به منزل و سرکشی به خانواده نیز مفهوم خود را از دست داده بود. صنعت نفت ایران در خطر بود؛ در معرض بزرگ‌ترین خطر در طول حیات خود.

آن‌چه بر صنایع نفت، گاز و پتروشیمی در خلال جنگ به‌خصوص در سال اول و به‌ویژه در روزها و ماه‌های نخستین گذشت خود داستان درازی است، سراسر مشحون از بلندهمتی، ایثار، فداکاری و خلاقیت و ابتکار کسانی که خطر مرگ هر لحظه در کمین آن‌ها بود، اما شرافت و غیرت‌شان در کاربرد تخصص و دانش و توانایی‌های فکری و بدنی‌شان، آن‌ها را در سنگر حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور نگاه‌داشت، سنگری که تمامی فعالیت‌های عادی و روزمره و نیز چرخ‌های دفاع از هستی این ملت بدان بسته شده بود. شرح این داستان خود موقعیت ویژه‌ای را می‌طلبد (وقتی شخصی یا گروهی کارهای فوق‌العاده و دشوار را با موفقیت انجام می‌دهد، قدردانی و تحسین مردم و جامعه در آسان‌تر نمودن پذیرش مشکلات و تشویق بر ادامه آن امر دشوار، مؤثر است. طبیعی‌ترین کار در قبال فداکاری‌ها و مراثت‌های کارکنان صنعت نفت - گاز و پتروشیمی - آن بود که شرح آن‌چه می‌گذشت در رسانه‌های گروهی منعکس گردد تا قدردانی همگان را برانگیزد. اما این امر به‌خاطر سوءاستفاده‌ای که دشمن می‌توانست از اطلاعات مربوطه بکند ممکن نبود، و این بسیار سخت است که کسانی در چنان شرایط دشواری باشند، اما حدیث رنج‌ها و سختی‌های آن‌ها را نتوان بازگو

رئیس مناطق نفت خیز که از مدیران قدیمی، خوب و لایق صنعت نفت بود، با توجه به موفقیت‌های جواد، خود راه حل مشکلات مناطق نفتی جنوب را در آن شرایط در مدیریت «تندگویان» دید و در این باره پیشنهاد خود را شخصاً در تهران مطرح کرد. با سرپرستی جواد در مناطق نفت خیز، آرامش و امنیت لازم به ادارات و تأسیسات نفتی بازگشت و کارها روال عادی یافت.

خدمت نمی‌خواست، مقتضی اعتماد به نفس نیز بود که در جواد به حد کمال وجود داشت و جواد با همه جوانی و با توجه به انبوه سختی‌ها توانست سازمان نفت را راه برد و به رغم خرابی‌های جنگ، عملیات را به شرایط متعادل و عادی نزدیک سازد و طرح‌های جدید را نیز پی‌گیری کند.

وقتی جواد وزیر شد، کار خود را زود شروع کرد. حقاً جای معطلی هم نبود و به علاوه جواد هم اهل تائی و معطلی نبود. پس بهروز - بوشهری - در دو سمت قائم مقام در امور نفت و معاون اداری و مالی (که قبلاً نیز در این سمت انجام وظیفه می‌کرد) مشغول به کار شد.

جواد روزی مرا به دفترش خواند و پیشنهاد اداره شرکت ملی گاز ایران را ارائه کرد. طی یک سال قبل از آن بزرگ‌ترین دل مشغولی‌ام پیشرفت پروژه‌های گازرسانی بود، چه، پروژه‌های گازرسانی را در کوتاه مدت، میان مدت و بلندمدت برای اقتصاد کشور بسیار مفید می‌دانستم، اما نپذیرفتم. دلایل ام مشخص بود، در آن اواخر که در اصفهان بودم، خانه‌ای کرایه کرده بودیم و خانواده چند ماهی بود در اصفهان بودند و همسر از این که در اصفهان بودیم خرسند بود. به علاوه، فکر می‌کردم که می‌توانم عصبی دست پدر پیر و بیمار باشم. طرح‌های گاز در منطقه اصفهان به خوبی پیشرفت کرده بودند و دوستان

در منطقه گاز اصفهان، خوب کار می‌کردند و فکر می‌کردم در آن سمت، احتمالاً می‌توانم منشأ خدمت مؤثرتری باشم.

امیدوار بودم با ادامه همان طرح‌ها الگوی عملی گازرسانی ادامه باید تا دیگران نیز به نهضت گازرسانی بپیوندند. صمیمانه دلایل‌ام را برشمردم و نپذیرفتم. بحث طول کشید، شاید بیش از دو ساعت، البته حرف‌های دیگر هم مطرح شد، اما مذاکره عمدتاً بر همین محور دور می‌زد. در آخر، جواد قاطعانه گفت تصمیم خود را گرفته‌ام. با تعجب در وی نگریستم. گفت مرکز شرکت گاز را از تهران به اصفهان منتقل می‌کنیم؛ مانده بودم چه جواب دهم! چاره‌ای جز تسلیم نبود، گفتم اگر تا این اندازه اصرار هست، ضرورتی بدین کار نیست؛ می‌پذیرم.

هنوز دفتر کارم در وزارت نفت بود و دلیلی برای انتقال آن به شرکت ملی گاز نمی‌یافتم. آن چنان در مسائل روزمره مربوط به جنگ و ستاد غرق شده بودم و کارها آن چنان سرعت گرفته بود که تغییر محل دفتر ضرورت خود را از دست داده بود. همه مدیران قدیمی صنعت نفت چنین بودند، ستاد مستقر در وزارت نفت به معنای واقعی شبانه‌روزی و ۲۴ ساعته بود، دیگر هر شب چند نفر آن‌جا می‌ماندند. شور و عشق و یکدلی که در همه - از پیر و جوان - موجود بود وصف‌ناشدنی است.

احساس، ایمان و آرمان همه یکی بود: حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور در مقابل حملات سبعانه دشمن. طرح‌ها و ابتکاراتی که همگی کارکنان صنعت در این مدت از خود نشان داده‌اند بی‌شمار است. درست است که بحث صیانت جان در میان بود، اما عشق هم بود، خرد هم بود، فقط ضرورت و فطرت نبود، اندیشه حفظ صنعت بزرگ نفت برای آینده کشور و عشق به آن چه بدان خو گرفته بودند و صنعتی که آن را به شدت دوست می‌داشتند.

ستاد شلوغ بود، همه می‌آمدند، روحیه‌ها عالی بود. در عین رعایت حداکثر مسائل ایمنی و امنیتی، هر کس وظیفه خود می‌دانست تا به این جمع بپیوندد و به نوعی به آن‌ها کمک کند؛ حتی اگر پیشنهادهایش از نظر فکری چندان کارساز نباشد. حضور هر فردی به تنهایی به روحیه جمع می‌افزود، ستاد خانه دوم همه شده بود. من در تمامی عمرم، این همه صمیمیت و یکدلی از جمع کثیری ندیده‌ام که درحالی‌که وظایف اداری خود را انجام می‌دهند، خالصانه و با چنین علاقه‌ای در تلاشی مشترک سهیم شوند. در این میان، نقش جواد از همه بیشتر بود.

گرچه از نظر سمت بالاترین بود، اما در کمال تواضع کار می‌کرد. هیچ کس در او احساس غرور نمی‌کرد. تبسم از لبان جواد محو نمی‌شد و او بالاترین منبع حرارت و گرمی به جمع ستاد بود، گرچه تمامی افراد با عشق و شور و احساس، خود منبع گرمی بودند، اما او خیلی در گروه می‌درخشید. ذره‌ای بیم در هیچ کس مشاهده نمی‌شد. این همه خطر، این همه دشواری و این همه شور، به راستی جای شگفتی داشت.

تا این‌جا جواد دو معاون خود را تعیین کرده بود: بهروز در سمت معاون وزیر در امور نفت و من مسئول گاز. بعدها جواد توانست دو معاون دیگر خود را نیز تعیین کند (آقای دکتر محمدصادق آیت‌اللهی معاون امور پژوهشی و برنامه‌ریزی و آقای مهندس احمد اجل‌لویان معاون در امور پتروشیمی - مدیرعامل صنایع پتروشیمی-) اما فرصت تکمیل معاونان وزارتخانه را هیچ‌گاه نیافت.



تأسیسات نفتی، مرتباً در زیر حملات وحشیانه دشمن بود. فشار هر روز بیشتر می‌شد. بیشترین خطرات برای کارکنان صنعت وجود داشت. فقط تأسیساتی که در دوردست بودند، از حملات زمینی و هوایی دشمن مصون بودند. دشمن به درستی تشخیص داده بود که با ضربه‌زدن هر چه بیشتر به تأسیسات عظیم صنعت نفت، پیروزی‌های بیشتر را در جبهه برای خود تأمین می‌کند. برای کسانی که اندکی کار مدیریت انجام داده باشند، قابل تصور است که فشار بر مدیری که نسبت به پرسنل خود - با تمام وجود - احساس مسئولیت می‌کند، در چنین شرایطی تا چه حد زیاد است. تصور این‌که بیش از دوازده هزار پرسنل صنعت نفت در آبادان و خرم‌شهر آواره و بی‌خانمان شده بودند و فشار مسئولیت و احساس همدردی برای هموعان و هموطنان و همکاری‌ها که این چنین آشیانه‌شان پریشان شده بود، خاطر را پریشان و دل را به سختی ریش می‌کرد. در این میان مسأله مهم این بود که تمام مسئولیت‌ها متوجه صنعت نفت و وزیر نفت بود.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، شرح این فشار مسئولیت و زحمات طاقت‌فرسا و سختی‌ها و دشواری‌هایی که کارکنان شریف و مسؤولان صنعت نفت در این دوره کشیده‌اند، خود حدیث مفصلی است که فرصت دیگری باید تا بدان پرداخت. در این بحث، از هیجان‌ها و ماجراهایی که در ستاد و بر جواد گذشت، می‌گذرم و آن را بر عهده تصور خوانندگان می‌گذارم و به شرح مسافرت‌های جواد که درست در همین بستر و در پاسخ به ندای وجدان و احساس مسئولیت وی بوده است می‌پردازم. منتهی برای آن‌که شرح وقایع در پایان ترتیب بهتری بیابد ابتدا به شرح دو بازدید جواد در تهران و شمال شرق کشور و سپس به بازدیدهای وی از جنوب می‌پردازم.

در مورد طرح‌های گازرسانی قبلاً اشاره کرده‌ام. این طرح‌ها از منطقه اصفهان شروع شد، اما کم‌کم سایر مناطق نیز آن‌ها را شروع کرده بودند. یکی از کارهای

مورد علاقه‌ام گازرسانی به روستاها بود. صفای روستاییان، محرومیت آنان و آثار مفید و سازنده‌ای که از رسیدن گاز به روستاها حاصل می‌شود که همه و همه دلایل کافی برای این امر مهم بوده و هست. برای این کار، روستایی‌هایی که در نزدیکی خطوط لوله گاز قرار داشتند انتخاب می‌شدند. به عنوان یک کار نمونه، روستای امین‌آباد که گفته می‌شد جنوبی‌ترین روستای تهران است، برای گازرسانی انتخاب شده بود. جواد را برای مراسم بهره‌برداری از شبکه گازرسانی این روستا دعوت کردم. آن روز، با نظر وی به نماز در دانشگاه تهران و از آن‌جا به روستای امین‌آباد رفتیم. شور و شغف مردم و صفا و محبت روستاییان هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. جواد پس از روشن کردن مشعل گاز در حیاط مسجد، در کوچه‌های روستا قدم زد و کار گازرسانی را در سراسیمی و سربالایی کوچه‌های تنگ و خاکی روستا بازدید کرد. شادی روستاییان در آن روز وصف‌ناشدنی بود.

پس از بازدید از روستا، جواد ترجیح داد که به بیمارستان معلولین کهریزک در همان نزدیکی برود و از آن‌جا بازدید کند و من برای بازدید از طرح‌های گازرسانی دیگر راهی تأسیسات ری (شرکت ملی گاز ایران) شدم. فردا جواد به من گفت راستش وقتی می‌رفتم، فکر نمی‌کردم که برنامه آن‌قدر عالی باشد. واقعاً از هر جهت خوب بود. از حال خوب وی در قلب خود احساس شادی می‌کردم. وزیر

جوان ما، در اولین بازدید خود، شبکه گازرسانی یک روستا را افتتاح کرده بود و این از بسیاری جهات بارزش و بامعنی بود.

وقتی پالایشگاه آبادان از کار افتاد، بیش از ۵۵ درصد از توان پالایشی کشور از بین رفته بود. با از کار افتادن این پالایشگاه، شبکه پخش و توزیع نفت نیز عملاً از کار افتاده بود. قسمت عمده ذخایر فرآورده‌های نفتی در آبادان قرار داشت که با شروع جنگ در تیررس دشمن قرار گرفت و مورد حملات واقع گردید. به‌رغم مشکلات زیاده، با تمهیدات اندیشیده‌شده، فرآورده‌های مزبور، در مدتی کوتاه، به ماهشهر منتقل و سپس از ماهشهر به اهواز و از اهواز به تهران منتقل گردید. این عملیات چند ماه به طول انجامید. این امر یکی از موضوعاتی بود که در سفرهای جواد به جنوب مورد پی‌گیری قرار می‌گرفت. با از کار افتادن پالایشگاه آبادان، رسانیدن سوخت به‌غیر از محدوده پالایشگاه‌هایی که در حال کار بودند مشکل بود. بنابراین، اقصى نقاط کشور در کمبود سوخت می‌سوخت. هر امکانی - هر چند اندک - مورد بررسی قرار می‌گرفت تا شاید توان تولید و توزیع مواد نفتی و سوختی در سطح کشور افزایش یابد. در چنین شرایطی، طرح‌های گازرسانی، طبعاً منطقی‌ترین و طبیعی‌ترین پاسخی بود که به هر اندیشه‌ای خطور می‌کرد. اما نکته در این بود که با کاهش و توقف صادرات نفت - گاز همراه با نفت که مهم‌ترین منبع تأمین گاز کشور بود، نیز با محدودیت روبه‌رو بود. با این محدودیت‌ها و به مصداق «الغریق یتشبث بکل حبش» موضوع راه‌اندازی پالایشگاه بزرگ گاز خانگیران به‌طور ضربتی مورد بررسی قرار می‌گرفت. تا آن زمان پیشرفت این پروژه فقط ۷۴ درصد بود و در عین حال خود فکر، یک فکر کاملاً انقلابی محسوب می‌شد. خیلی جسارت لازم بود که بیش از ۷۴ درصد تکمیل نباشد و از آن بهره‌برداری کنند.

با این تمهیدات، تعدادی از افراد بسیار زبده و باسابقه پالایشی کشور انتخاب و قبلاً به مشهد و خانگیران اعزام شدند. مأموریت این عده، بررسی کلی و جامعی از امکانات پالایشگاه خانگیران و تهیه لیست نواقص بود، به‌طوری‌که با بررسی این لیست بتوان تصمیم گرفت که آیا با تلاش و کوشش خارق‌العاده می‌توان راهی یافت که این پالایشگاه در کوتاه‌مدت راه‌اندازی شود یا خیر. سرپرستی این گروه نیز به یکی از قدیمی‌ترین چهره‌های صنعت پالایش کشور سپرده شد. (آقای علی تابان‌فر، معاون وقت مدیر پالایش شرکت ملی نفت ایران)

افراد مزبور در پالایشگاه کاملاً استقرار یافته بودند که به اتفاق جواد با هواپیما به مشهد رفتیم. در این سفر نیز، در هر فرصتی در مورد فوریت و اهمیت طرح‌های گازرسانی با وی صحبت می‌کردم. این سفر، چند روز قبل از اسارت جواد صورت گرفت و تاریخ آن - تا آن‌جا که به‌خاطر دارم - پنجم آبان‌ماه ۱۳۵۹ بود. در فرودگاه، جواد مورد استقبال قرار گرفت. ما از فرودگاه با هلی‌کوپتر برای بازدید پالایشگاه خانگیران رفتیم و سپس جلسه‌ای حساس و سرنوشت‌ساز تشکیل شد که حاصل آن مختصراً این بود که پالایشگاه با آن نواقص و کمبودها و در آن شرایط قابل راه‌اندازی نیست، اما این بررسی و تهیه لیست کمبودها آن‌چنان در پیشرفت بعدی پروژه مؤثر افتاد که طی یک سال پس از آن، پروژه، بیش از ۲۰ درصد پیشرفت حاصل کرد. کسانی که با پروژه‌های بزرگ سر و کار داشته‌اند و مشکلات کارهای اجرایی را در نیمه دوم ۱۳۵۹ و نیمه اول ۱۳۶۰ (یعنی اولین سال جنگ) به‌خاطر دارند، می‌توانند با درک عظمت کار، کار فوق‌العاده‌ای را که در آن مقطع انجام گرفت، ارج نهند؛ در کمتر از یک

سال؛ تکمیل آخرین قسمت‌های پروژه‌ای چنین عظیم با پیشرفتی بیش از ۲۰ درصد.

عصر آن روز، در جلسه استانداری و سپس در منزل استاندار خراسان (آقای دکتر غفوری‌فرد استاندار وقت) میهمان بودیم و شب نیز میهمان تولیت آستان قدس رضوی (حجت‌الاسلام والمسلمین آقای طبسی). شب را در هتلی که پیش‌بینی شده بود گذرانیدیم. با توجه به فاصله مشهد با مرزهای عراق، از این‌که در شهر مشهد نیز مقررات خاموشی با این شدت و با این گستردگی رعایت می‌شد، شگفت‌زده شدیم.

صبح زود از خواب برخاستم. دو محافظ جواد (آزادگان عزیز آقایان روح‌نواز و بخشی‌پور که در سفر آخر، همراه وزیر نفت بودند و سال‌ها سختی و رنج اسارت را تحمل کردند) در راهرو بودند و گفتند که آقای وزیر هنوز از اتاق بیرون نیامده‌اند. به آن‌ها گفتم به‌سرعت برای زیارت به حرم می‌روم و بازخواهم گشت. صبح زود، خیابان‌ها خلوت بود و حرم نیز؛ پس زود بازگشتم.

جواد سر میز صبحانه بود. وقتی نشستیم، با لبخند همیشگی‌اش گفت برایست خوابی دیده‌ام. به علامت سؤال در چهره وی نگریستم، اما با تبسم سکوت کرد. آن روز وقتی به هواپیما بازمی‌گشتیم، جواد دائماً مشغول نوشتن بود، گاه‌گاه به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. من نمی‌دانستم که موضوع چیست. آن‌چه آن روز می‌نوشت، بعداً به صورت نامه‌ای در آمد که متواضعانه در آن خودش را «برادر کوچک» خوانده بود.

مسافرت‌های جواد به جنوب، نیاز به شرح میسوطی دارد که همراهان و همسفران باید آن را از حافظه و خاطره به روی کاغذ آورند. اما آن‌چه را که قویاً لازم می‌دانم بر آن تأکید کنم، شرایط بسیار دشوار و سختی است که کارکنان صنعت نفت در اوآن جنگ بدون هیچ‌گونه پدافند نظامی در معرض آن قرار داشتند. کارکردن در شرایط بسیار دشوار و فوق‌العاده خطرناک، ایجاب می‌کرد که مسؤولان صنعت، حداکثر فداکاری را از خود نشان دهند. درست همانند فرماندهی که به هنگام خطر لازم است به میان

شروع جنگ با شروع وزارت جواد همزمان است. پذیرفتن آگاهانه چنین ستمی در چنان مقطع زمانی‌ای، تنها عشق و ایمان و علاقه به خدمت نمی‌خواست، مقتضی اعتماد به نفس نیز بود که در جواد به حد کمال وجود داشت و جواد با همه جوانی و با توجه به انبوه سختی‌ها توانست سازمان نفت را راه ببرد.

ارتش خود برود؛ برای مسؤولان صنعت نفت نیز چنین ضرورتی وجود داشت. همه در اشتیاق رفتن به جنوب بودند و جواد چونان جرعه‌ای که از آتش می‌جهد، برای رفتن به جنوب و رفتن به میان کارکنان آبادان که بالاترین خطر را تهدیدشان می‌کرد، آرام نداشت. در سفر اول - تا آن‌جا که در خاطر دارم - از تهران، مدیر مهندسی، مدیر برنامه‌ریزی تلفیقی و رئیس حراست شرکت ملی نفت ایران (آقایان احسان‌الله بوتربابی، منوچهر پارسا و پرویز شهریاریراد) همراه جواد بودند (در این سفر جواد فرزند ارشدش «مهدی» را با خود به میان ژاپنی‌های مستقر در کمپ پتروشیمی ایران و ژاپن (ماهشهر) برد تا تبلیغات دشمن را خنثی و ژاپنی‌ها را به ماندن بیشتر و ادامه پروژه

تشویق کند). در سفر اول، جواد و همراهان به آبادان رفتند. آن‌چه جواد در جنوب دید، او را به رفتن مجدد به آبادان مصمم‌تر کرد. این مرتبه بهروز نیز همراه جواد بود. دیگر اعضای گروه، سه تن از مدیران شرکت ملی نفت - مدیر برنامه‌ریزی تلفیقی، مدیر امور مهندسی و مدیر امور بازرگانی (سه مدیر عبارت بودند از: آقای منوچهر پارسا، آقای احسان‌الله بوتربابی و آقای اسماعیل ابوفاضلی) - و نیز آقای علی‌اصغر لوح یکی از دوستان قدیم جواد بودند. در این سفر، مانند سفر اول محسن (آقای مهندس سیدمحسن یحیوی، آزاده عزیز و وزیر اسبق مسکن و شهرسازی و سرپرست مناطق نفت‌خیز در زمان وزارت جواد) از اهواز به گروه پیوسته بود، اما این بار، راه بسته بود و گروه با محسن، از راه زمین و در مسیر خطوط لوله انتقال نفت، به سوی تهران بازگشتند. در سر راه، از هر ایستگاه تلمبه‌خانه با ستاد تهران تماس می‌گرفتند.

اعضای گروه، این بار که به تهران آمدند، از این‌که نتوانسته بودند به آبادان بروند، سخت ناراحت بودند. باز هم صحبت از رفتن به آبادان بود. در هر دو بار گذشته، به جواد گفته بودم که من هم می‌خواهم به آبادان بروم و جواد، هر بار، محترمانه و با لبخند، مخالفت کرده بود. مرتبه اول، بهروز، به‌خاطر جلسه‌ای که در سازمان برنامه و بودجه برقرار بود، نتوانسته بود با جواد همراه باشد. چون مجدداً صحبت از مسافرت به آبادان شد، من باز هم پیشنهاد کردم که می‌خواهم به همراه گروه به آبادان بروم (رفتن به جنوب در آن شرایط اوایل جنگ بسیار مشکل بود و ترتیب ویژه‌ای می‌طلبد). جواد، این بار برای آن‌که از سماجت من در درخواست مسافرت به آبادان خلاص شود، دعوت قبلی مسافرت به پالایشگاه خانگیران را پذیرفت که آن را شرح داده‌ام.

وقتی از سفر مشهد بازگشتیم، جواد به فوریت، مسأله مسافرت مجدد به آبادان را مطرح کرد و من باز هم اصرار کردم، اما او نپذیرفت و افزود که راه آبادان در سفر قبل بسته بوده است. پاسخ دادم من به اهواز می‌آیم، اگر راه آبادان باز بود، فاصله اهواز - آبادان دو ساعت بیشتر نیست، پس به آبادان می‌روم و زودتر برمی‌گردم و اگر راه باز نبود، برای بازدید از تأسیسات گاز به طرف آغاچاری می‌روم. جواد این مرتبه سکوت کرد. فردا (هشتم آبان‌ماه ۱۳۵۹) صبح زود که به ستاد آمدم، جواد مشغول صرف صبحانه بود. خیلی زود خداحافظی و حرکت کرد. جواد با چند نفر از دوستان رفت و ما به اتفاق چند تن از دوستان دیگر - دیرتر - حرکت کردیم. وقتی به فرودگاه رسیدیم، هواپیما حامل آن‌ها تازه از زمین برخاسته بود. هواپیمایی که بعداً ما را تا نزدیکی دزفول برد رفت، اما به‌خاطر شرایط جنگی به اصفهان بازگشت و بعد از چند ساعت توقف، مجدداً راهی اهواز شد. فرودگاه اهواز با آن‌چه قبلاً دیده بودم کاملاً متفاوت بود، خرابی‌های جنگ کاملاً در آن آشکار بود، در چهره‌ها فشار جنگ دیده می‌شد. نزدیک غروب، به ستاد شرکت نفت در اهواز رسیدیم. از قیافه همه خستگی ناشی از فشارهای جنگ خوانده می‌شد، اما جالب بود که همه با شور و شوق و اراده مصمم کار می‌کردند. آن‌چه وجود نداشت، تردید در مقابل دشمن بود. این احساس، برای همه ما باعث کمال افتخار بود، همگی همکاران در ستاد اهواز نیز مصمم بودند و با روحیه‌ای فوق‌العاده کار می‌کردند.

نزدیک غروب بود که جواد با بهروز آمدند. چند تن از مقامات نیز حضور داشتند. حاضران در ستاد - به‌غیر از اعضای ستاد شرکت نفت اهواز - تا آن‌جا که به‌خاطر ماندن است عبارت بودند از وزیر وقت بهداری (آقای دکتر منافعی)، دو تن از نمایندگان وقت مجلس (آقای

اتومبیل سوم عبارت بودند از آقایان دکتر منافی و مهندس عربزاده. شرح آن چه بر سر نشینان این اتومبیل ها آمد، پیش از این رفته است و اطمینان دارم در این مجموعه نیز آن داستان به قلم کشیده خواهد شد، اما آن چه در ارتباط با جواد بر من گذشته است، به اختصار چنین است:

پس از خداحافظی با دوستان ستاد اهواز، به اتفاق حاج حدادی، عازم آغاچاری شدیم. از پالایشگاه گاز بیدبلند بازدید و بعد در جلسه کارکنان که پس از صرف شام تشکیل شد شرکت کردیم. در آغاچاری میهمان آقای مهندس احمد حکیم رئیس منطقه گاز خوزستان و دوست قدیمی دوران دانشکده نفت آبادان و از یاران جواد بودیم. به هنگام صحبت، حاج حدادی با اشاره شخصی، از جلسه بیرون رفت. پس از بازآمدن، با اشاره به من خواستار خاتمه بحث و ترک جلسه شد. من که نمی دانستم چه روی داده است به صحبت ادامه دادم. ایشان مجدداً از جلسه خارج شد و سریعاً بازگشت و باز هم با هر گونه اشاره ممکن سعی بر آن داشت که صحبت را قطع کنم. به سرعت بحث را قطع کردم و به اتفاق، به اتاقی که معین شده بود رفتیم. ما در تاریکی اتاق کوچکی که دو تخت در آن بود روبه روی هم نشستیم. با سکوت، منتظر خبر شدم. آهنگ صدای دوست پیر و قدیمی مان در تاریکی دهشتناک بود: «خبر داده اند که عراقی ها بچه ها را گرفته اند». آندوه سراسر وجودم را فراگرفت، مثل این که دستی قلبم را می فشرد. برابم باورکردنی نبود. شگفت زده شده بودم. بیشتر می خواستم بدانم، اما دوست پیر اطلاع زیادی نداشت. لحظات، خیلی سخت می گذشت و تاریکی مطلق بر آن چه آن را یک تراژدی واقعی می بایست نامید، سایه دهشتناکی افکنده بود.

در پی مقداری صحبت، بدین نتیجه رسیدیم که باید مسافرت و بازدید را ناتمام بگذاریم و به سرعت به اهواز بازگردیم. فقط تصمیم گرفتیم که تا روشن شدن وضع، موضوع کاملاً محرمانه بماند. دیروقت بود و در تاریکی شب، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. چنانچه می خواستیم شبانه به اهواز بازگردیم، این کار به علت آن که بایستی خاموشی مطلق رعایت می شد، عملی نمی نمود و گذشته از آن، همه متوجه می شدند که اتفاقی افتاده است. صبح زود، در سر میز ناشتایی، تصمیم بازگشت را با میزبان عزیز در میان گذاریم و فقط اشاره کردیم که باید زودتر برگردیم. به اتفاق خود میزبان و دوست پیر و یک مهندس دیگر، در اتومبیل پیکانی به سوی اهواز بازگشتیم.

در بین راه، بحث های شب پیش دوباره مطرح شد که من با بی حوصلگی پاسخ می دادم و گمان می کنم که لحن من در پاسخگویی باعث شد که سکوت حکم فرما شود، اما من حتی نمی توانستم برای رفتار خود توضیحی دهم. سعی کردم وانمود کنم که خوابم می آید و بنابراین بیشتر طول راه، به سکوت گذشت. پیش از ظهر بود که به ستاد اهواز رسیدیم. هر کس مشغول کار خودش بود در یک گوشه ستاد، در دو طرف میزی آقایان بوترابی و ابوفاضلی سرها را نزدیک هم آورده بودند و با هم آرام صحبت می کردند. وقتی نزدیک شدم، پس از یک سلام و علیک سریع فهمیدم که آن ها نیز مطلب را با کسی در میان نگذارده اند و آن ها نیز به خاطر شرایط جنگی و حفظ روحیه ها ترجیح داده اند که کسی موضوع را نداند. به نحوی که جلب توجه نکند، به سیاط ستاد رفتیم. چهره مهربان آقای بوترابی سخت درهم بود، لبخند همیشگی از چهره اش محو شده بود و بی اختیار پشت سر هم سیکار می کشید، مرتباً سرش را پایین نگاه می داشت که فقط سپیدی موهایش پیدا بود. چشمان ابو (آقای ابوفاضلی)



صحبت می کرد. پیشنهاد کردم حاج حدادی که پیرمرد است، بهتر است یک امروز را به آبادان نیاورد. او از اول جنگ، حتی برای یک بار نیز از آبادان بیرون نیامده است. گفته دیشب وی را برای جواد بازگو کردم که می گفت هنوز صدای بمباران را در گوش خود می شنود. جواد موافقت کرد که وی به همراه من به آغاچاری بیاید. مراسم خداحافظی زیاد طول نکشید، جواد جلیقه و شلوار آبی رنگ - بلوجین (موضوعی که بعدها عراقی ها به دروغ در مورد آن تبلیغات زیادی کردند که جواد را با لباس نظامی دستگیر کرده اند) پوشیده و مثل همیشه سرش پایین بود. موقع خداحافظی، همان چشمان و همان تبسم همیشگی را داشت. خیلی کوتاه در گوشش دعای سفر خواندم. سوار اتومبیل شد. بهروز هم مثل همیشه نگاه عمیقی کرد، خداحافظی کرد و با آرامش سوار شد. محسن - مثل این که تعجیل دارد - خداحافظی کرد و

جواد سر میز صبحانه بود. وقتی نشستیم، با لبخند همیشگی اش گفت: «برایت خوابی دیده ام. به علامت سؤال در چهره وی نگریستم. اما با تبسم سکوت کرد. آن روز وقتی به هواپیما باز می گشتیم، جواد دائماً مشغول نوشتن بود، گاه گاه به من نگاه می کرد و لبخند می زد. من نمی دانستم که موضوع چیست. آن چه آن روز می نوشت، بعداً به صورت نامه ای در آمد که متواضعانه در آن خودش را «برادر کوچک» خوانده بود.

سوار شد. او میزبان بود (در آن تاریخ طبق آخرین مصوبه هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران، مسؤولیت پالایشگاه آبادان در شرایط جنگی نیز به وی واگذار شده بود و بدین ترتیب سرپرستی مناطق نفت خیز و پالایشگاه آبادان کلاً با وی بود) هر سه نفر در صندلی عقب اتومبیل نشستند. در ردیف جلو، همراهان سفر طولانی جواد نشستند. آقایان اسماعیلی (راننده) روح نواز و بخشی پور. سر نشینان این اتومبیل، قهرمانان بردباری و پایداری شدند. دو اتومبیل دیگر نیز در پی اتومبیل اول روان شدند (سر نشینان اتومبیل دوم عبارت بودند از آقایان مهندس معین فر، مهندس سبحانی، مهندس بوترابی و مهندس ابوفاضلی، سر نشینان

مهندس معین فر - وزیر اسبق نفت - و آقای مهندس سبحانی) یکی از معاونان وقت وزارت نیرو (آقای مهندس عربزاده). صرف نظر از دوستان ستاد، چند پزشک نیز حضور داشتند که نام آنان را به خاطر ندارم. دست کم یکی از پزشکان، با روپوش اتاق عمل، در ستاد حاضر بود.

در سر میز شام، محسن شروع به صحبت کرد. نخست به پا خاست و برای جلب توجه حضار با چنگال، چندین بار به لبه بشقاب زد، صدای زنگ ماندی که در محوطه ستاد پیچید، چون صدای دیپازونی روح خراش، پیام آندوه می داد. محسن، خوش آمدی گفت و افزود اکنون که شما در این جا مشغول شام خوردن هستید، برادران ما در آبادان فقط سیب زمینی برای خوردن دارند... پس از محسن، آقای حاج مرادعلی حدادی (از فدائیان اسلام و از پیشگامان مبارزات سیاسی مذهبی در آبادان در قبل از انقلاب) که شب قبل با محسن از آبادان آمده بود، صحبت کرد. چهره متبسم همیشگی او دژم بود. حاج آقای حدادی، با موه های سپید، از درد و رنج کارکنان پالایشگاه آبادان سخن گفت و بر این نکته تأکید کرد که گلوله باران و بمباران پالایشگاه و شهر آبادان، یک آن، قطع نمی شود. احساس می شد که گویندگان نمی توانند شدت فاجعه را شرح دهند. آن چه در آبادان می گذشت، فراتر از سختی های قابل تصور جنگ بود. انسان های بسیاری که اهل رزم نبودند، در شرایطی کاملاً جنگی به سر می بردند و مورد سبانه ترین حملات دشمن قرار داشتند. پس از حاج آقای حدادی، نوبت به آقای مهندس بوترابی رسید. مهندس پیری که با تمام وجود، صنعت نفت را دوست می داشت و دست و صدای او - هر دو - می لرزید. او خساراتی که بر صنعت وارد شده و خطرات بزرگی را که در پی بود، برشمرد، مثل این بود که حالا که مقاماتی را دیده، به امید یافتن راه حلی، می خواهد مشکلات را باز گوید...

صحبت ها با سکوت آندوه باری شنیده شد... پاسخ ها نیز مشخص بود، در حقیقت همه یک پاسخ داشتند: «پایداری» و این کلمه بدون آن که بر زبان رانده شود در هوا موج می زد. نیازی نبود که کسی از مقاومت و پایداری بگوید. همه آماده بودند که در آن شرایط سخت و بحرانی، به میان مردم مقاوم آبادان بروند و بر کارکنان شریف صنعت نفت که آن گونه در شرایط مرگبار جان خود را بر کف گرفته بودند و از شرافت وطن دفاع می کردند، درود بفرستند. نیاز به گفتار و پاسخ نبود، همه در مرحله عمل و اقدام بودند؛ چیزی بالاتر از گفته. میهمانان، ستاد را زودتر ترک کردند تا فردا صبح، زودتر به آبادان حرکت کنند. بیرون از ستاد، تاریکی محض بود. بهتر است بگویم ظلمات بود. به طرف محل استراحت که می رفتیم همدیگر را نمی دیدیم، فقط به توسط صدا می دانستیم که چند نفر داریم در خیابان های منازل شرکت نفت - در نزدیکی - هم قدم می زنیم. به خاطر مشکلات موجود، میهمانان در دو منزل - در نزدیکی ستاد - اسکان داده شده بودند. محسن میزبان بود. شب با جواد و بهروز در یک اتاق استراحت کردیم. قبل از خواب، بهروز نظر جواد و خودش را در مورد تغییر محل ستاد وزارت نفت برای کارایی بیشتر مطرح کرد. نکته جالب این بود که در آن شرایط سخت، هیچ بیمی در دل ها نبود و مسائل عادی هم مطرح می شد.

صبح، صبحانه را در ستاد خوردیم. آخرین خبر هنوز از بسته بودن راه آبادان حکایت می کرد، چاره ای نبود، بایستی به سوی آغاچاری می رفتیم. به جواد فقط گفتم حاج حدادی خیلی خسته شده است، آن چهره بشاش همیشگی دیشب دردآلود می نمود و فقط از سختی ها

تضعیف روحیه نیست، بلکه می‌تواند موجب تقویت روحیه نیز شود. وقتی وزیر و یارانش مستقیماً به استقبال خطر می‌روند، کارکنان صنعت نفت و بقیه فداکارتر می‌شوند (باید صادقانه اعتراف کنم که موارد بسیاری را دیده‌ام که شرح آلام رنج‌ها و سختی‌های جواد و همراهانش باعث کاهش اندوه و درد ششوندگان و آرامش آنان شده است). در ستاد شرکت نفت اهواز فقط خواستم که هر چه زودتر به تهران بازگردیم. ما بعد از ظهر آن روز، در هواپیما بودیم؛ به اتفاق آقایان بوتربابی، ابوفاضلی و حاج حدادی. از لحظه‌ای که از نزد دکتر چمران آمده بودم، احساس می‌کردم که وظیفه دارم طوری رفتار کنم تا اندوه من باعث تضعیف روحیه‌ها نگردد؛ حتی احساس می‌کردم باید به دیگران روحیه بدهم.

وقتی در تهران از هواپیما پیاده شدیم تا مدتی که اتومبیلی به‌دنبال ما آمد، مشغول دیدن صفی از نوجوانان بودم که داشتند با لباس بسیجی حرکات ورزشی می‌کردند. از آغاز جنگ آن‌چنان گرفتار کارها بودم که اولین باری بود که به تماشای یک گروه بسیجی مشغول می‌شدم. از فرودگاه مستقیماً به ستاد وزارت نفت رفتم. وقتی وارد اتاق ستاد شدم، آقای مهندس رضا عظیمی حسینی (مدیر امور بین‌الملل وقت شرکت ملی نفت ایران) با نگاهی که در آن یک دنیا سؤال بود در من نگرینست. سلام و علیکی کردیم. با دانایی پرسشی مطرح نکرد. من هنوز هم فکر می‌کردم که بایستی موضوع محرمانه باشد. به‌سرعت، به دفتر رفتم و در خلوت دفتر، تلفنی به آقای نخست وزیر زدم. آقای رجایی به شوخی پرسید پس جواد ما را چه کردی؟ می‌توانستم تصور کنم که به هنگام این سؤال لبخندی بر لب دارد. نگذاشت هیچ صحبتی بکنم، مثل این‌که از قبل منتظر این تلفن بود و تصمیم خود را نیز گرفته بود به آرامی گفت امروز (غروب) جلسه هیأت دولت برگزار است. از من خواست که به جلسه بیایم و افزود که، پس از جلسه مرا خواهد دید.

نخستین بار بود که به هیأت دولت می‌رفتم. نقشه مناطق نفت‌خیز جنوب همراهم بود. در حقیقت، دیر به جلسه رسیده بودم، نزدیک آخر جلسه بود. نخست وزیر در جلسه نبود. آقای نبوی (وزیر مشاور وقت در امور اجرایی) داشت جلسه را اداره می‌کرد. بعضی از چهره‌ها را اولین بار بود که از نزدیک می‌دیدم، برخی را نیز از قبل می‌شناختم. نقشه را روی میز گذاشتم و گزارشی از وضع قرار گرفتن مناطق عمده نفتی و نیز ذخایر فرآورده‌ها و خطری که نه تنها صنعت نفت بلکه کل کشور را تهدید می‌کرد، برشمردم. همچنین سختی‌های جانکاه کارکنان پالایشگاه آبادان را بیان کردم. بعد از جلسه پرس و جویی کردم، گفتند آقای نخست وزیر کار داشته‌اند و نیستند. فردا صبح مجدداً به آقای رجایی تلفن زدم، از من خواست که فوراً بروم. به نخست وزیر رفتم. حدس دیروز من به هنگام تلفن درست بود، آقای رجایی لبخند بر لب داشت. ماجرای مسافرت را شرح دادم، آن‌چه اتفاق افتاده بود را گزارش کردم، باز هم خطر سقوط آبادان را از روی نقشه برشمردم، موقعیت مناطق نفتی را یادآور شدم و گفتم که پرسنل پالایشگاه آبادان دارند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند و... آرامش و سکوت آن‌ها و احساس وظیفه‌ای که در هوا موج می‌زد، مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. آقای رجایی، تمامی صحبت‌ها را شنید، وقتی صحبت‌هایم تمام شد، گفت ما داریم برای انقلاب سرمایه‌گذاری می‌کنیم. آن‌چه اتفاق افتاده است، سرمایه‌گذاری برای انقلاب است. بعد مرا نصیحت کرد که نبایستی ناراحتی خود را بروز دهم. سؤال کردم که مگر خیلی احساساتی صحبت کرده‌ام؟ پاسخ داد امروز نه، ولی دیروز در هیأت

حتمی است. دکتر چمران، تمامی صحبت مرا با دقت و سکوت و نگرانی و توجه کامل گوش کرد و بلافاصله اقدام کرد. تلفن را برداشت و خطر سقوط آبادان و خطری را که در پی آن برای کل مملکت پیش می‌آمد اطلاع داد. زود دانستم که با جماران صحبت می‌کند. وقتی صحبت می‌کرد، می‌لرزید و با تمام وجود حرف می‌زد. من زیاد صحبت نکرده بودم، اما او ژرفای فاجعه را درک کرده بود. در حقیقت از نظر نظامی و استراتژیکی می‌دانست و خوب هم می‌دانست که چه خطری کشور را تهدید می‌کند و خبر سقوط صنعت نفت نیز او را بیشتر تکان داده بود. پس از پایان مکالمه تلفنی، چند جمله کوتاه با من درد دل کرد. آن‌قدر صمیمیت و صداقت در کلامش موج می‌زد که احساس می‌کردم او - احتمالاً - صمیمانه‌ترین و صادقانه‌ترین فردی است که در عمرم دیده‌ام. احساس می‌کردم به‌شدت تحت تأثیر روح بزرگ این مرد قرار گرفته‌ام.

وقتی این بحث نیز به پایان رسید، با او به مشورت پرداختم و وضعیت وزارت نفت را برایش شرح دادم و احساس وظیفه دوگانه خود را بیان کردم. از یک طرف، احساس می‌کردم که پس از این اتفاق، باید تا تعیین شدن تکلیف جواد و همراهانش در اهواز بمانم و هر آن‌چه از دستم برمی‌آید، انجام دهم. از سوی دیگر، وظایف ستاد وزارت نفت و بلا تکلیفی‌مان در نبودن جواد و بهروز مرا به فکر وامی‌داشت. بلاون هیچ تردیدی، دکتر چمران، نظرش آن بود که سریعاً به تهران بروم. معتقد بود که حفظ سنگر وزارت نفت، از هر کار دیگری برای مملکت واجب‌تر است. فقط تأکید کرد که خطر سقوط آبادان و از دست دادن چاه‌های نفت را با مقامات بالا - حتماً - در میان بگذارم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، احساس می‌کردم که با مرد بزرگی آشنا شده‌ام؛ از صحبت با او خیلی روحیه گرفته بودم. گرچه اندوهناک بودم، اما اندوه بر من غلبه نداشت. دیگر احساس وظیفه و مسؤولیت بود که بر من فائق آمده بود. سخنان دکتر چمران - آن مرد بزرگ - در مورد رسالت و وظایف خطیر وزارت نفت و نقش نفت

صحبت‌ها با سکوت اندوه‌باری شنیده شد... پاسخ‌ها نیز مشخص بود، در حقیقت همه یک پاسخ داشتند: «پایداری» و این کلمه بدون آن که بر زبان رانده شود در هوا موج می‌زد. نیازی نبود که کسی از مقاومت و پایداری بگوید. همه آماده بودند که در آن شرایط سخت و بحرانی، به میان مردم مقاوم آبادان بروند و بر کارکنان شریف صنعت نفت که آن‌گونه در شرایط مرگبار جان خود را بر کف گرفته بودند و از شرافت وطن دفاع می‌کردند، درود بفرستند.

و خطرناکی که از کوچک‌ترین اخلال در کار نفت ممکن بود بر سرنوشت جنگ و ملت ما اثر بگذارد، در گوشم طنین‌انداز بود.

در حالی که داشتم با اتومبیل به طرف ستاد می‌رفتم، احساس می‌کردم که دوست و یار تازه‌ای یافته‌ام: صمیمی، متواضع، آگاه، با دانش، دانا، با احساس و... احساس می‌کردم رمز شهادت، اسارت، ایثار و از خودگذشتگی بر من آشکارتر شده است. احساس می‌کردم که اگر این خبر را دیگران بدانند، در تصمیم بر پایداری و مقاومت خود در برابر دشمن استوارتر خواهند شد. دریافتم که این امر باعث

اشک‌آلود بود. با وجود آن‌که تلاش می‌کردم خونسرد باشم، نمی‌توانست و در فضای کوچکی که اطراف ما بود، مرتب در حال حرکت بود و نمی‌توانست آرام بگیرد. سخنان آقای بوتربابی - در یکی دو جمله اندوه‌بار - ماجرا را روشن کرد و ابو با چشمان تر گفت که من هم رفتم که خود را تسلیم کنم، و اضافه کرد نمی‌توانستم ببینم که بهروز دارد دستگیر می‌شود و من آزادم. آقای بوتربابی در همان حال اندوه، صحبت‌های ابو را تأیید کرد که: «ما جلویش را گرفتیم». جای درنگ نبود، معلوم شد که گزارش شب گذشته درست بوده است. از حاج حدادی خواستم که بالاترین رده نظامی را در اهواز پیدا کند و با او ترتیب ملاقاتی فوری را بدهد. وقتی حاجی دنبال این کار رفت، ابو و آقای بوتربابی مایه‌ای را شرح دادند... «وقتی که از اهواز بیرون رفتیم، زنان و بچه‌ها را در بیابان می‌دیدیم که آواره و بی‌خانمان و بی‌پناه از جنگ فرار کرده بودند. رفتم و رفتم تا...» چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حاجی حدادی بازآمد، هیچ‌یک از فرماندهان نبودند و اطلاع داد که فقط توانسته است دکتر چمران را بیابد. او افزود: «این طوری بهتر شد، دکتر چمران سریع‌تر عمل می‌کند، چون منتظر کسب اجازه و دستور کسی نخواهد ماند». جای درنگ نبود، به‌سرعت به دیدار دکتر چمران رفتم. ایشان معروف‌تر از آن بود که کسی نشناسدش. خدمات و فداکاری‌های او در کردستان و نجات کردستان، آن‌قدر بزرگ بود که هر ایرانی‌ای او را می‌شناخت. مرا به اتاقی هدایت کردند که چند صندلی و یک تلفن در آن قرار داشت. دکتر چمران بدون معطلی وارد شد؛ خیلی بی‌تکلف. من فقط او را از طریق رادیو و تلویزیون می‌شناختم. می‌دانستم که صدای آرامی دارد. با آن‌که من روی صندلی نشسته بودم، در کمال تواضع، ایشان هم روی زمین نشست. آن‌قدر آرامش داشت که تمام هیجان من فروکش کرد. سریعاً داستان را به دکتر چمران گفتم و از ایشان کمک خواستم. از من فقط یک سؤال کرد: از زمان واقعه چه مدت می‌گذرد؟ گفتم فکر می‌کنم حدود ۲۵ ساعت. او سریعاً یکی از یارانش را فراخواند، در چند جمله کوتاه داستان را به وی گفت و از او خواست با پنجاه چریک به دنبال تندگویان و همراهانش بروند. وقتی او می‌رفت، در حالی که در اتاق را می‌بست، گفت خدا کند آن‌ها را انتقال نداده باشند - و افزود - خطر در آن است که آن‌ها را خیلی زود از منطقه عملیاتی دور کنند، اگر چنین نکنند، حتماً آن‌ها را پس می‌گیریم و بازخواهیم آورد. من می‌دانستم که چریک‌ها زود خواهند رفت و در این مورد کاری از من ساخته نبود. همان‌طور که روی زمین نشسته بودیم، دومین موضوع مهم را هم مطرح کردم؛ خطر سقوط آبادان. او نقشه تمام خوزستان را خوب می‌دانست، اما من بر نقشه جغرافی و جنگی ذهن وی، نقشه نفتی را هم افزودم و به وی گفتم که اکنون تقریباً تمام تولید ما در مسیر ماهشهر اهواز قرار دارد (بیشترین تولید نفت خام از مناطق اهواز و مارون بود که تأسیسات مربوطه یا در کنار جاده ماهشهر - اهواز قرار دارند یا به جاده خیلی نزدیکند. گذشته از آن، راه دستیابی به آغاز جاری از طریق ماهشهر است. تنها منطقه بزرگ تولید نفت خام که دور از دسترس قرار می‌گرفت، منطقه گچساران بود که نفت خام پالایشگاه شیراز و قسمتی از صادرات را تأمین می‌کرد. خطر سقوط آبادان - ماهشهر فقط در قطع تولید نفت خام نبود. همان‌گونه که قبلاً شرح داده شده، ذخایر فرآورده‌های نفتی زیادی که در آبادان - و ماهشهر - ذخیره شده بود نیز از دست می‌رفت.) اگر آبادان سقوط کند، ماهشهر هم سقوط خواهد کرد و تمامی تولیدات نفتی ما متوقف خواهد ماند و این سقوط

برای پر کردن جای خالی آن‌ها و احساس وظیفه‌ای که در هوا موج می‌زد، مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

بقیه داستان جواد را باید از زبان بهروز و محسن شنید که در سلول‌های انفرادی با فریادهای رسا به یکدیگر پیام مقاومت و شهادت می‌دادند و برای ملت، عزت و افتخار می‌آفریدند.

در خلال چند سال بعد، همسران این سه عزیز، برای بلند آوازه کردن نام همسران خود، تلاشی ارزنده به عمل آوردند که شرح مختصر آن در کتاب «آزادگان در بند» آمده است.

طی بیش از ده سال که از اسارت جواد گذشت، او در همه جای کشور شناخته شده بود. دیگر در شهرها و روستاها همه نام و چهره تندگویان را - از طریق رسانه‌ها - می‌شناختند. این نشانه مظلومیت او بود و در واقع اثر خون پاک او بود که می‌جوشید و همه را به محبت و علاقه به او فرا می‌خواند.

محبت و احترام ملت به جواد، در مراسم تشییع پیکر پاک او و از جلسات فراوانی که در بزرگداشتش برپا شد، متجلی گردید و من نیازی نمی‌بینم که در این مقال بیشتر سخن بگویم.

تندگویان، به تاریخ انقلاب پیوست.

ذکر خاطره، خود نوعی داوری است و گفتم که داوری مشکل است، من چگونه می‌توانم خود را از تمامی خاطرات و احساس‌ها رها کنم و به داوری بنشینم، فقط امیدوارم که در شرح داستان جواد، در وادی خودستایی نیفتاده باشم. بیش از هر چیز کوشیدم این نکته را شرح دهم که علت اصلی سفر جواد به جنوب احساس وظیفه بود. اولین بار، وقتی تمامی اخبار مربوط به آبدان سخت و تلخ و طاقت‌فرسا می‌نمود، مدیر برنامه‌ریزی، پیشنهاد رفتن به میان عزیزان آبدانی را کرد. فرق هم نمی‌کرد؛ این احساس تمامی ما بود، او به زبان آورده بود و نمی‌شد که نرفت.

امروز که جنگ پایان پذیرفته و آب‌ها از آسیاب افتاده است؛ شاید کسی بپرسد که به چه دلیل، یک وزیر بایستی به استقبال آن همه خطر برود و شاید در مورد علاقه‌مندی بودن این کار تردید کند. واقعیت این است که این کار وظیفه بود، عین عقل بود. انجام وظیفه به هنگام خطر، جایی برای این گونه سؤالات باقی نمی‌گذارد. اگر غیر از این بود که جای پرسش و تعجب می‌بود!

شاید در ارزیابی عملکرد دوران کوتاه وزارت جواد، شبهه سرعت عمل به پندارهایی راه یابد. با توجه به آن‌چه شرح آن در این داستان رفت، گمان می‌کنم که هر کس بداند که در آن شرایط فقط سرعت تصمیم‌گیری مهم بود. زمان، آن‌چنان سرعت در تصمیم‌گیری را اقتضاء می‌کرد که جای هیچ درنگی نبود. چگونه ممکن بود که در حدود از یک سال و نیم یا دو سال پس از پیروزی انقلاب و درحالی که دشمن - با آن گستردگی - به صنعت نفت حمله کرده بود و صنعت نفت بدون هیچ‌گونه دفاعی مورد شدیدترین و سبعانه‌ترین حملات دشمن قرار داشت، نشست و با تأنی تصمیم گرفت. سرعت، لازمه شرایط آن زمان بود. انقلاب و دفاع از صنعت، به هر چیزی سرعت داده بود و بایستی تند عمل می‌کردیم و دیگر راهی نبود و برای جواد نیز، چه، او فرزند انقلاب بود.

* معاون شهید تندگویان در دوره وزارت نفت آن بزرگوار و کفیل مهندس تندگویان در یک سال اول اسارتش



شدیم و...

روز بعد، دیگر همه خبر را می‌دانستند. سنگینی فشار جبهه، خود را در ستاد وزارت نفت نشان داده بود و اثر معنوی غیبت دوستان مشهود گردیده بود. از چهره هر کس، می‌شد صمیمیت و انگیزه همکاری بیشتر را خواند. به نظر می‌رسید همه مهربان‌تر شده‌اند و مایلند که به طریقی کمبود غیبت یاران را جبران کنند.

خبر حملات دشمن به تأسیسات نفتی - به‌خصوص پالایشگاه آبدان - مرتب به ما می‌رسید. نامه‌هایی که در این چند روزه مانده بود و... نیز نامه‌های مربوط به جواد و بهروز هم به نامه‌های دفترم اضافه شده بود. آن روز به نامه‌ها و مراجعات پرداختم.

طی دیداری کوتاه با آقای سیدمحمد - محسن - مدرسی (از یاران و دوستان زمان کودکی جواد و رئیس دفتر وزیر در زمان وزارت وی) در مورد آن‌چه پیش آمده بود صحبت کردیم. او آن‌چنان غمگین بود که لحظات زیادی را در سکوت گذارند، مثل آن‌که هنوز آن‌چه را که رخ داده است باور نداشت. وقتی صحبت نگرانی از وضعیت خانواده‌های عزیزان در بند شد، با کمال مردانگی اعلام همکاری کرد و...

گرچه اندوهناک بودم، اما اندوه بر من غلبه نداشت. دیگر احساس وظیفه و مسؤولیت بود که بر من فائق آمده بود. سخنان دکتر چمران - آن مرد بزرگ - در مورد رسالت و وظایف خطیر وزارت نفت و نقش نفت و خطرانی که از کوچک‌ترین اخلال در کار نفت ممکن بود بر سرنوشت جنگ و ملت ما اثر بگذارد، در گوشم طنین‌انداز بود.

فردا در جلسه عمومی هیأت مدیره هر سه شرکت نفت، گاز و پتروشیمی در محل ستاد وزارت نفت به اختصار شرح ماوقع را گفتم و اظهار داشتم که وظیفه ما اکنون سنگین‌تر از گذشته است. نیازی بدین گفتار هم نبود، زیرا چهره همه مصمم‌تر و صمیمی‌تر شده بود. احساس می‌کردم که غیبت جواد و بهروز در جلسه کار خود را کرده است. فداکاری آن‌ها در استقبال از خطر و خطری که اکنون به‌طور قطع آن‌ها را تهدید می‌کرد، همه را بیش از پیش به گذشت و ایثار رهنمون شده بود. در تمام نگاه‌ها آمادگی برای کار بیشتر به چشم می‌خورد. اشتیاق

دولت چرا. باز هم ایشان در مورد سرمایه‌گذاری در راه انقلاب، شهید دادن و... صحبت کرد و در آخر افزود که تصمیم داشته‌ام به شما حکمی بدهم که در نبودن جواد وظایف او را انجام دهید. بعد، قلم و کاغذ برداشت و متنی نوشت و رئیس دفتر خود را صدا زد و نامه را برای تایپ کردن به او داد. در مدتی که در انتظار تایپ شدن حکم بودیم و در سکوتی که حاکم بود، بی‌اختیار آهی کشید و گفت «جواد گل سرسبد کابینه من بود.» (این جمله را بعدها چند بار دیگر از ایشان شنیدم). متوجه شدم که در تمامی مدت صحبت ما حتی یک‌بار نیز ایشان کلمه «تندگویان» را به لب نیاورده است و همیشه مانند کسی که در مورد برادر کوچک‌تر خود صحبت می‌کند، او را «جواد» خطاب کرده است. وقتی حکم را به دستم می‌داد، گفتم به‌خاطر دوستانم می‌پذیرم. احساس می‌کردم که دشمن با ربودن دوستانم به من نیز ظلمی شخصی روا داشته و اکنون بر من است که به هر گونه بتوانم جای خالی آن‌ها را پر کنم و نام‌شان را زنده نگاه دارم. چه، زنده نگاه داشتن نام آنان چونان خاری به چشم دشمن می‌رفت. در راه - از نخست وزیری به وزارت نفت - فقط به حفظ صنعت نفت می‌اندیشیدم؛ حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور برای ملت بزرگ و شریف ایران. وقتی به دفترم رسیدم، سنگینی بار، خودش را می‌نمود. سه تن از آن‌جا رفته بودند و تمام توانایی‌شان را با خود برده بودند. فرصت زیادی نبود، اصول کارم را با خود یک‌بار دیگر تکرار کردم: حفظ و نگهداری صنایع بزرگ نفت، گاز و پتروشیمی برای ملت ایران و زنده نگاه داشتن نام یاران غایب.

شب، دیروقت به منزل رسیدم. تلفن زنگ زد، آقای رجایی خبر داد که رادیو عراق موضوع را گفته است و حالا بچه‌ها در رادیو مشغول تهیه خبری در این مورد هستند. تا این زمان حتی موضوع را با همسرم مطرح نکرده بودم، سعی کردم موضوع را با آرامش و تأنی با وی مطرح کنم. او در کمال سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد، فقط با نگاهی نافذ و عمیق در من می‌نگریست، اما هیچ نمی‌گفت. نگرانی خود را از وضع خانواده‌های آن‌ها با وی مطرح کردم، پیشنهاد کرد به خانواده‌های دوستان تلفنی بزنم، تا قبل از پخش خبر از رادیو، موضوع را با آن‌ها مطرح کرده باشم و آمادگی بیشتری داشته باشند. اول به منزل بهروز تلفن زدم. همسر بهروز - با روحیه‌ای که مرا به شگفتی واداشت - به شوخی می‌گفت می‌دانستم که این‌ها وقتی با هم بروند، بلایی بر سر خودشان می‌آورند! با اظهار آمادگی مبنی بر این‌که اگر کاری داشتند حتماً به من بگویند، به مکالمه پایان دادم. نیازی به تلفن به دو خانواده دیگر نبود، آن‌ها خبر داشتند و خوشبختانه روحیه‌ها هم عالی بود. ما هم منتظر پخش خبر از رادیو

آن زمان مسؤولیت شما در وزارت نفت چه بود؟

من معاون وزیر نفت بودم و مسؤولیت پاکسازی در صنعت نفت را که در حقیقت طرد نیروهای غیرمناسب برای صنعت نفت بود بر عهده داشتم. ایشان را به اضافه چهار نفر دیگر در یک کمیته‌ای گذاشتم که ۵ نفری پاکسازی را در صنعت نفت انجام می‌دادند و به من گزارش می‌کردند. در همین زمان که شهید رجایی به ریاست جمهوری انتخاب شدند بحث انتخاب وزارت مطرح شد و ایشان وزیر نفت شدند و مرا به سمت معاون امور شرکت نفت منصوب کردند. ما با هم بودیم تا زمانی که رفتیم و بعد از یک ماه و اسیر شدیم.

در اسارت هم با هم بودید؟

بله. در اسارت هم تا زمانی که ایشان زنده بودند یا در سلول نزدیک ما بودند صدای ایشان را می‌شنیدیم تا آن هم مقطعی که باز دوباره گذشت.

بنابراین شما از شهید تندگویان، خاطره‌های بسیار زیادی دارید؟

ارتباط ما با ایشان از سال ۱۳۴۷ ورود ایشان به دانشگاه و تا سال پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ که ارتباط خانوادگی هم داشتیم بود. این خلاصه‌آشنایی من بود با شهید تندگویان. اما در هر مقطعی خاطره‌هایی هست که خیلی‌هايش برای زندگی ایشان یک برجستگی‌هایی دارد. اولین چیزی که برای من جالب توجه می‌کند و برای جوان‌های ما خیلی اهمیت دارد این هست که شهید تندگویان با وجود اینکه یک جوان مذهبی بود و قرآن می‌دانست، دعا می‌خواند. خیلی از این دعاها و بخش‌هایی از قرآن را حفظ بود چون حتی در اسارت اینها را از حفظ با صدای بلند می‌خواند که زندانی‌ها می‌شنیدند.

خیلی از این دعاها و بخش‌هایی از قرآن را حفظ بود چون حتی در اسارت اینها را از حفظ با صدای بلند می‌خواند که زندانی‌ها می‌شنیدند. آقای تندگویان در حالیکه یک جوان متدین، مذهبی، پای منبری، مسجدی و اهل هیأت بود و خانواده مذهبی و مؤمنی داشت، اما در عین حال آدم باهوش و درس‌خوان و اهل مطالعه‌ای هم بود و چند جا کنکور قبول شده بود.

صنعت نفت کار می‌کردم. شرایط آن زمان طوری بود که کارگران و کارمندان در کارخانه‌ها اعتصاب می‌کردند. در واقع کارگرها با مدیران در افتادند و خیلی از مدیران را بیرون کردند. تندگویان یکی از مدیرانی بود که وقتی مهندسان و مدیران کارخانه را بیرون کردند، شورای کارخانه ایشان را رئیس کارخانه کرد، یعنی طوری بود که قبل از انقلاب کارگرها و کارمندا می‌دانستند که ایشان آدم خوبی است، بنابراین ایشان شد رئیس کارخانه، ولی ایشان بعدها برای کارگرها و کارمندان کارخانه سخنرانی کرد و گفت که افراد ضدانقلاب نباید دوباره به کار برگردند و ما بدون اینها مملکت را می‌سازیم. وقتی ایشان رئیس کارخانه بود من از او دعوت کردم به صنعت نفت بیايد. گفتیم هم‌اکنون که انقلاب پیروز شده، وجود شما اینجا بیشتر لازم است. بنابراین شهید تندگویان از آن کارخانه استعفا داد و آمد در صنعت نفت و باز با هم بودیم.

از نحوه آشنایی‌تان با شهید تندگویان بگویید.

من در چند مقطع با مرحوم شهید تندگویان بودم که اولین مقطع، مقطع دانشجویی ایشان بود. شهید تندگویان سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده نفت شدند و سال ۱۳۵۱ هم دانش‌آموخته شدند. من سال ۱۳۴۶ دانش‌آموخته شده بودم ولی به دلیل ارتباط نزدیکی که با انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان داشتم، همان نزدیک دانشکده یک خانه‌ای را اجاره کرده بودم از شرکت نفت و در حقیقت با بچه‌های دانشکده انجمن اسلامی ارتباط داشتم و تو مراسم‌هایشان می‌رفتم و منزل‌مان هم می‌آمدند. من با شهید تندگویان ابتدا از ورودشان به دانشکده نفت آشنا شدم. در حدود چهار ساله که در دانشکده بودند، من هم آبادان زندگی می‌کردم و ارتباط خیلی نزدیکی داشتیم در فعالیت‌های انجمن اسلامی. مقطع بعدی که با ایشان ارتباط مستقیم پیدا کردم مقطع کار بود. من بعد از چند سال از آبادان رفتم و مسؤولیت یک کارخانه‌ای را در رشت - کارخانه پارس توشیبا- گرفتم. آقای تندگویان بعد از اینکه از دانشکده نفت رفتند به پالایشگاه تهران آمدند. ایشان هم از تهران باز به دانشکده و شبانه‌روزی سر می‌زدند. در یک مقطعی ایشان درگیری پیدا کردند که از دانشکده گزارش را دادند و در نتیجه وی از شرکت نفت اخراج شد. برای همین در سربازی با درجه سرباز صفر به شیراز تبعید شد. آن موقع چون من مدیر کارخانه پارس توشیبا در رشت بودم، آمد پیش من و همانجا مشغول به کار شد. بنابراین مقطع دیگری که ما با هم ارتباط نزدیک داشتیم در دورانی بود که ایشان در پارس توشیبا کار می‌کرد و مدیریت یکی از بخش‌ها را داشت. مقطع بعدی، بعد از اینکه انقلاب پیروز شد من در

آثاری ماندگار در یک ماه وزارت...

گفتوشنود شاهد یاران با مهندس بهروز بوشهری،
معاون پیشین وزیر نفت

• درآمد



شاید بیشتر کسانی که شهید تندگویان را می‌شناختند یا از او خاطره‌هایی دارند، کسانی هستند که در یک مقطعی کوتاه و به مناسبتی ویژه با او دوست بودند، اما شنیدن خاطره‌های مربوط به سالهای قبل از انقلاب، زمان وزارت و نحوه اسارت و همسولی با ایشان از زبان کسی که لحظه به لحظه با او بوده است، شنیدنی و قابل توجه خواهد بود. او کسی نیست جز مهندس بوشهری، معاون پیشین وزارت نفت. وی می‌گوید: «من در چند مقطع با شهید تندگویان بودم که نخستین مقطع، مقطع دانشجویی ایشان بود.»

او که دانش‌آموخته سال ۱۳۴۶ دانشکده نفت آبادان بوده است با شهید تندگویان در ابتدای ورود ایشان به دانشکده آشنا می‌شود. ۴ سال ارتباط نزدیک در دانشکده و فعالیت‌های سیاسی در انجمن اسلامی آن. البته آشنایی و ارتباط مهندس بوشهری با شهید تندگویان محدود و منحصر به دوران تحصیل نمی‌شود و به گفته مهندس بوشهری، این آشنایی چند سال بعد با استخدام شهید تندگویان در کارخانه پارس توشیبا رشت یعنی جایی که مهندس بوشهری کار می‌کرد ادامه می‌یابد. در مقطعی هم وی در کمیته ۵ نفره‌ای که وظیفه طرد کارکنان غیرمناسب برای صنعت نفت را داشت فعالیت کرد.

معاون پیشین وزارت نفت اعتقاد دارد که شهید تندگویان، فردی متدین و مذهبی بود و بسیار باهوش. گفتوگو با معاون پیشین وزیر نفت درباره شهید تندگویان، تنها روایت‌کننده خاطره‌های شخصی دو دوست قدیمی از یکدیگر نیست، بلکه تحلیل لایه‌ها و اعماق وجودی فردی است که به گفته بوشهری، ماندگارترین آثار را در وزارت نفت، آن هم در مدت یکماه از خود بر جای گذاشت.

و رئیس وقت دانشکده به دکتر اقبال - رئیس هیأت مدیره و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران- که دانشکده زیرنظرش بود ارائه شده است. چون دانشکده را صنعت نفت اداره می کرد مثل الان و توی آن گزارش گفته بود که آقای تندگویان از دانش آموختگان این دانشکده هست که در پالایشگاه تهران کار می کند و این سندش هست و هر چند گاه برای تقویت انجمن اسلامی و نابودی دانشکده نفت آبادان به آبادان سفر کرده و در آنجا درگیری ایجاد می کند و بلافاصله دکتر اقبال هم دستور داد که پرونده وی را به ساواک بفرستند و او را اخراج کنند. در دوران سربازی هم با درجه سرباز صفر او را به شیراز تبعید کردند. بعد هم به طور کلی از مشاغل دولتی محروم شد. برای همین شهید تندگویان تا پیروزی انقلاب خارج از دولت کار می کرد.

از ویژگیهای شهید تندگویان در دانشکده نفت آبادان بگوئید.

در دانشکده واقعاً یکی از ویژگیهای خوب ایشان صمیمیت و صفايش بود. همه دوستش داشتند. در همه مدتی که ایشان را می شناختم، هیچوقت ندیدم که دوستان بالاخره هر کسی ممکن است یک نفر ازش برنجد، یک نفر را ناراحت کند، یک نفر ویژگیهای یک نفر را قبول نداشته باشد) از او رنجش داشته باشند، ولی واقعاً به طور قطع از میان همه دوستان و کسانی که ایشان را می شناختند هیچوقت کسی از ایشان عیب نمی گرفت از هر طبقه چه عضو انجمن بود یا نبود یا دانشکده های دیگر، کارمندان دیگر و همکاران دیگر). آدم صمیمی و خونگرمی بود هم در محیط کار و هم در محیط منزل. چند وقت بعد وی به رشت آمد برای ملاقات من که در کارخانه پارس توشیا - پارس خزر- کار میکردم. کارخانه بزرگی بود و حدود دو، سه هزار نفر کارگر داشت. بزرگترین واحد تولید استان گیلان بود. هم تولیدکننده لامپ فلورسنت بود و هم لوازم خانگی مانند پلوپز، چرخگوشت، پنکه و هواکش به طور مشترک با ژاپنها تولید می شد. تقریباً بیشتر تولیدات به غیر از چیزهایی را که برایمان صرف نمی کرد، تولید میکردیم. شرکت ثبت شده بود. هیأت مدیره داشت و من قائم مقام مدیرعامل بودم و مدیرتولید.

در انجمن اسلامی هر سال یک جشن بزرگ می گرفتیم و سعی می کردیم که جشن مبعث باشد تا شیعه و سنی همه قبولش داشته باشند و هزینه این جشن ها را یک مقدار خود اعضای انجمن که حدود صد نفر عضو هست از بچه های دانشکده و ماهی ۱۰ تومان - ۱۰ تا یک تومانی - میدادند. ما وقتی دانش آموخته شدیم که حقوق بالایی هم بود در شرکت نفت ماهی ۱۸۰۰ تومان، در دانشکده کمیته کار بابت کارهایی مثل سبزی پاک کردن یا غذا سرو کردن یا اداره کتابخانه و... ماهی ۱۰۰ تومان حقوق می داد به دانشجویها. وقتی جشن می گرفتیم خیلی از مردم شهر را دعوت می کردیم. حدود هزار نفر را دعوت میکردیم. استاد جعفری و دکتر شریعتی را بارها دعوت کردیم. استاد مطهری را بارها دعوت کردیم. این استادان را از طریق دوستان، مثل آقای دکتر گواهی که پیشتر در آبادان بودند و بعدها به تهران رفت) تماس می گرفتیم و می گفتیم می خواهیم آقای مطهری را دعوت کنیم و ایشان می رفتند منزل آقای مطهری می گفتند که دانشکده نفت میخواهند برای این تاریخ جشن بگیرند و اگر قبول می کردند یا برایشان پلیت می گرفتیم و می فرستادیم یا می گفتیم دوستانی مثل آقای گواهی برایشان پلیت بگیرند بیایند، یا مثلاً آقای مطهری نمی توانستند اما می رفتند استاد جعفری را می دیدند

دانشکده نفت سیستم آمریکایی داشت، یعنی با سبک دانشگاههای آمریکایی درست شده بود. در دانشگاههای آمریکا یکی از چیزهای مهم فعالیتهای فوق برنامه دانشجویهاست. یعنی دانشجویها در انجمنها و کلوبها و تشکیلات و کمیته های متعددی شرکت میکرد و فعالیتهای دانشجویی انجام میداد و این فعالیتهای - فعالیتهای هنری، ورزشی، اجتماعی و انواع و اقسام دیگر- در غالب انجمن انجام میشد.

میکردیم. فعالیتهایی مانند مذهبی و سیاسی). از سوی دیگر در انجمن دانشجویان، رشته بازرگانی داشتیم و آن هم تقریباً یک انجمن حرفه ای بود، چون دانشکده نفت یک رشته مهندسی داشت و یک مدیریت بازرگانی شورای دانشجویان و دانشجویان از هر کلاسی یک نماینده داشتند. این شورا تشکیل می شد و تصمیمهایی می گرفت و اداره می کرد و دانشجویها هم از طریق شورا نظریاتشان را می دادند و حرف هایشان را می زدند. آقای مهندس حکیم هم از هم دوره های من بودند و از دوستان نزدیک و خانوادگی شهید تندگویان هم بودند و هستند. انجمن عکاسی و کمیته انتشارات داشتیم، که این کمیته هر سال کتاب سال درست میکرد. کمیته کار داشتیم که برای دانشجویها ایجاد اشتغال می کرد. ایجاد اشتغال در کتابخانه، برای کمک به استادها در رستوران یا به عنوان پستچی و... خلاصه این کارها را میکرد. کمیته انتظامات هم داشتیم که خودش یک کمیته اخلاقی داشت. یعنی اگر دانشجویی خلافی می کرد، قبل از اینکه دانشکده برایش تصمیم بگیرد این کمیته تشکیل می شد و پیشنهاد میداد که مثلاً این دانشجو از شبانه روزی اخراج شود یا محروم شود. مثلاً اگر یک دزدی در شبانه روزی میشد این کمیته پیگیری میکرد. شهید تندگویان بسیار فعال و یکی از مهره های اساسی انجمن اسلامی بود و از روز اول که آمد انگار یک خون تازه ای به انجمن تزریق شد و بسیار هم فعالیت می کرد. حتی موقعی که در پالایشگاه نفت تهران استخدام شد گاهیگاهی به آبادان و دانشکده نفت سر می زد و همین مسأله هم باعث اخراج ایشان شد. یعنی بعدها که ما اسناد ساواک را در مرکز اسناد ملی دیدیم، متوجه شدیم گزارشی از طرف مسؤول

آقای تندگویان در حالیکه یک جوان متدین، مذهبی، پای منبری، مسجدی و اهل هیأت بود و خانواده مذهبی و مؤمنی داشت، اما در عین حال آدم باهوش و درس خوان و اهل مطالعه ای هم بود و چند جا کنکور قبول شده بود. حتی شنیدم که چند وقتی رفته بودند دانشگاه شیراز، آن موقع اسمش دانشگاه پهلوی بود و ظاهراً از محیط آنجا راضی نبودند آمدند دانشکده نفت آبادان و قبول شده بودند. برای بانک ملی هم که میخواست یک عده را بفرستد خارج، قبول شده بود. البته آن موقع هم به سختی حالا نبود، اما قبول شد. آن زمان قبولی دانش آموختگان دبیرستانها و دیپلمه ها در کنکور سراسری، کار هر کسی نبود. افراد برای قبولی در کنکور باید سختی های زیادی را متحمل میشدند که به عنوان مثال در دانشگاه شیراز یا دانشکده نفت که جزء دانشگاه های رده بالای مملکت بود قبول شوند و اولین برجستگی که من در ایشان میبینم توجه شان به تحصیل، درس، مطالعه و دقت در این مسائل بود. یعنی این جور نبود که حالا چون آدم مذهبی بودند، بگویند حالا دیگر این کافی است. درس خواندم، خواندم نخواندم، واقعاً در درس شاگرد ممتاز بودند. نکته دیگری که در دوران دانشکده به من ثابت شد، عمق علاقه مذهبی و عمق دید انقلابی ایشان بود. یعنی تندگویان از همان ابتدا در دانشکده نفت، با وضع موجود مخالف بودند و علاقه مند به تغییر وضع موجود. علاوه بر کارهای علنی که انجمن اسلامی می کرد برنامه های مختلف مانند سخنرانی، برپایی نماز جمعه، اداره کتابخانه برای دانشجویان هم بر عهده میگرفت. این در حالی است که در دانشکده نفت آبادان، به عقیده من فعالیت بچه مسلمان ها حول بچه های انجمن اسلامی دور می زد.

دانشکده نفت آبادان، آن زمان چه وضعیتی داشت؟

دانشکده نفت سیستم آمریکایی داشت، یعنی با سبک دانشگاه های آمریکایی درست شده بود. در دانشگاه های آمریکا یکی از چیزهای مهم فعالیتهای فوق برنامه دانشجویهاست. یعنی دانشجویها در انجمن ها و کلوبها و تشکیلات و کمیته های متعددی شرکت می کردند و فعالیتهای دانشجویی انجام می دادند و این فعالیتهای - فعالیتهای هنری، ورزشی، اجتماعی و انواع و اقسام دیگر- در غالب انجمن انجام میشد. در دانشکده نفت هم همین طور بود. ما با چنین شرایطی که در دانشکده نفت داشتیم در انجمن اسلامی فعالیت



یعنی ساواک وجود شهید تندگویان را خطر می‌دید. مثلاً همان روزی که فرح بیاید نباشد.

رابطه‌اش با کارگران چطور بود؟

خیلی با تواضع و ساده بود، به‌طوریکه کارگر کارخانه راحت می‌نشست و با ایشان صحبت می‌کرد. وقتی می‌رفت داخل کارگاه سر بزند و می‌دید که کارگرها دارند ناهار می‌خورند یا نان و پنیری چیزی، می‌نشست چهار زانو پهلوی آنها و یک لقمه با آن‌ها می‌خورد که کارگرها فکر نکنند که آن آدمی است جدای از آنها. به همین جهت آقای تندگویان بعد از انقلاب با همان ۳۰، ۴۰ مهندس کار میکرد، که مجموعه مدیران کارخانه را تشکیل می‌داند، اما من یک سال و یک سال و نیم قبلش رفتم یعنی استعفا دادم. چون نمی‌گذاشتند بروم حدود یک ماه خودم را مخفی کرده بودم. چون من در زندگی هدفم خودکفایی، تقویت و آموزش تیم ایرانی بود. جوری که همین چهل نفر را دسته‌دسته کردم و یک برنامه دو ماهه برایشان نوشتم که یک ماه در ایران باشند و یک ماه در ژاپن. سه گروه. سرپرستی گروه اول را خودم داشتم و آنها را به ژاپن بردم و ۳۰ کارخانه توشیبا را نشانشان دادم و هر روز در یک کارخانه آموزشی بهشان دادم. در کارخانه یک شورایی تشکیل شد و همه مهندسان را بیرون کردند و مدیران را هم همین‌طور. به‌دلیل اینکه آنها عوامل سرمایه‌دار هستند و ظلم به کارگر کردند. در همان شورا بود که آقای تندگویان را به عنوان رئیس کارخانه انتخاب کردند.

درباره زندگی شهید تندگویان برایمان بگویید؟

شهید تندگویان زندگی بسیار مختصری داشت. هر وقت می‌خواست خانه جابه‌جا کند تو یک وانت جا می‌گرفت و می‌رفت. تلویزیون نگاه نمی‌کرد، اصلاً تلویزیون نداشت. موقع پیروزی انقلاب ۵۰ هزار تومان حقوقش بود که میشد ۷ هزار دلار، یعنی هفت میلیون تومان الان که مدیر کارخانه توشیبا بود. بعد از پیروزی انقلاب، یک شب جشنی گرفت و یک تلویزیون دست دوم خرید - در تهران- من و همسرم را هم دعوت کرد. آن موقع دو تا بچه داشتم و یک شام به ما داد و آن را افتتاح کرد و گفت حالا می‌خواهم تلویزیون جمهوری اسلامی را روشن کنم. درست چند روز بعد از پیروزی انقلاب) من خودم تا سال ۱۳۵۴ تلویزیون نداشتم. بچه‌هایم حدود ۷-۶ سالی داشتند. خانم گفت که بچه‌ها می‌روند خانه همسایه تلویزیون نگاه می‌کنند گفت اگر ما خودمان تلویزیون داشته باشیم میتوانیم کنترل کنیم تا برنامه بچه‌ها تمام شد خاموش کنیم، ولی خانه همسایه‌ها که نمی‌توانم. برای همین و به‌خاطر بچه‌ها در رشت یک دستگاه تلویزیون خریدیم. در هیچ دوره‌ای رفتار آقای تندگویان تغییر و حتی انجمن اسلامی را هم فراموش نکرد. یک شلواری ساده با یک کاپشن ساده می‌پوشید. اصلاً وقتی که کت و شلوار می‌پوشید انگار ناراحت بوده انگار کت و شلوار اذیتش می‌کرد.

چه موقعیت اقتصادی و معنوی در شرکت پارس توشیبا رشت داشت؟

در توشیبا بعد از خود من و یکی دو تا از معاونان بهترین حقوق را می‌گرفت ولی رفتارش طوری بود که کارگران و شورا او را انتخاب کردند. او در یک سخنرانی به کارگران گفت باید نیروهایی را که خودی هستند و بیرونشان کردند را بیاوریم تا خودکفا بشویم از نیروهای خارجی. در وزارت نفت هم همین‌طور بود. من که از کارخانه رفتم آقای برخوردار باجنای برادرش را گذاشت رئیس کارخانه. یک آقای بود به نام آقای علوی که رئیس کارخانه شد.

شود که این خریدها حتماً از طریق شرکت توشیبا ژاپن صورت گیرد. ژاپنی‌ها مشخصاتی را نمی‌دادند که همه کارخانه‌ها بسازند، در نتیجه چند نفر را برای آن پست آوردم اما ژاپنی‌ها اینها را رد می‌کردند، یعنی بعد از سه ماه دوره آزمایشی می‌گفتند این به‌درد نمی‌خورد، این را رد کنید! آقای تندگویان را من برای این کار گذاشتم یعنی آخرین نفری بود که به واقع هم لیاقت و هم سواد عالی داشت و آنها نمی‌توانستند ردش کنند. خلاصه بعد از دوره سه ماهه آزمایشی مورد تأیید قرار گرفت و کار را تحویل گرفت و شد مدیر برنامه‌ریزی خرید خارجی و بعد با کمک ایشان توانستیم خریدمان را متنوع کنیم یعنی برای اولین بار به جای اینکه برویم ماشین ریخته‌گری از توشیبا ژاپن بخریم، رفتم از ایتالیا خریدیم. می‌خواهم بگویم شهید تندگویان پست مهمی داشت. بسیاری از قطعه‌ها را در زمان ایشان از خارجی به داخلی تبدیل کردیم یعنی آمدم داخلی را هم گذاشتیم زیر نظر ایشان که بتواند خرید خارجی را هم به داخلی تبدیل کند. وی آدم فنی بود و در کارش دقت و تدبیر بالایی داشت.

با توجه به سابقه سیاسی وی، برای استخدامش با مشکلی مواجه نشدید؟

چرا یک رئیس امور اداری داشتیم وقتی ایشان آمد رفت و پرونده‌هاش را پر کرد، من یک مصاحبه صوری انجام دادم و امضا کردم که ایشان مناسب است و فرستادم برای مدیرعامل که او هم تأیید کرد که ایشان بیاید کار کند. وقتی ایشان کار را شروع کرد مدیر امور اداری به ایشان گفت که سوءپیشینه‌تان را بیاورید، آقای تندگویان به من گفت چی کار کنم، گفتم بگو باشد اقدام می‌کنم. بعد از یک مدتی آقای رحمانی میگوید: این سوءپیشینه شما چی شد باز گفتم بگو یک روز که رفتم تهران پیگیری می‌کنم و چند بار که تکرار شد، من آقای رحمانی را صدا زدم و گفتم من ایشان را از دانشکده و خانواده ... می‌شناسم و نیازی ندارد که شما این را پیگیری کنید، ایشان مشکلی ندارد. گفت چشم و رفت.

وقتی آقای تندگویان آنجا بود، فرح آمد استان گیلان. موقعی که ایشان میخواست بیاید مدیر ساواک من را صدا زد گفت شما یک فردی دارید به نام جواد تندگویان. گفتم بله یکی از مدیران کارخانه است. گفت ایشان از این تاریخ تا این تاریخ سه روز توی استان گیلان نباید باشد.

بعد از دو سه روز ساواک آمد و من را گرفت و یک مدتی برای من گرفتاری درست شد. مدتی در رشت در زندان بودم. آنجا هم به کمیته مشترک داشتند ولی خیلی ما را سیاسی نکردند، فقط یک توبیخ بود. حتی وقتی آقای تندگویان آنجا بود، فرح آمد استان گیلان. موقعی که ایشان میخواست بیاید مدیر ساواک من را صدا زد گفت شما یک فردی دارید به نام جواد تندگویان. گفتم بله یکی از مدیران کارخانه است. گفت ایشان از این تاریخ تا این تاریخ سه روز توی استان گیلان نباید باشد بعد از دستگیری من)، یعنی یک روز قبل از سفر و یک روز بعد از سفر که من هم به ایشان یک مأموریت دادم و وی را فرستادم تهران و بعد از چند روز هم برگشتند.

و بعد ما این سخنرانی‌ها را پیاده می‌کردیم و اینها را چاپ می‌کردیم الان چندین کتاب از عزیزان هست مثلاً کتاب آقای جعفری طیبیه و ماورا الطبیعه است، آقای مطهری امدادهای غیبی است که در ابتدای این کتاب سخنرانی‌های من آمده است. وقتی میخواستیم کتاب را چاپ کنیم تابستان) رفتم پیش آقای مطهری و گفتم به ایشان مقدمه‌ای برای این کتاب بنویسد. وی پاسخ داد: سخنرانیهای خودت را که ابتدای نشست انجام دادی بگذار برای مقدمه. وقتی هم به مشکل برمی‌خوردم بچه‌ها را می‌گرفتند) میرفتیم از چهره‌های سرشناس شهر مانند مرحوم آقای جمی یا مرحوم آیت‌الله قائمی - بزرگ علمای شهر - یا آقایان ملکی و سماواتی کمک می‌گرفتیم و بالاخره آنها هم نفوذ داشتند و با بازاریها و مردم شهر تماس داشتند و ممکن بود برای جشنی یا چیزهای دیگر از بازاریها هم کمک بگیریم. یکی ممکن بود چند تا گلدان بفرستد، یکی شیرینی بفرستد. یک آقای - به نام بیاق که شبانه‌روزی را اداره می‌کرد- آدم متدینی بود. آن موقع حاجی بود و با انجمن اسلامی هم خوب بود. افطار و سحری برایشان درست می‌کرد. عید فطر کله‌پاچه برای بچه‌ها درست میکرد. وی اتفاقاً پدر شهید هم است. البته ایشان خودش هم جانباز است و در جنگ یک چشمش را از دست داده است. او هم اکنون در اطراف تهران زندگی می‌کند و دیگر هم نمی‌تواند حرف بزند.

شهید تندگویان با شخصیت‌های زیادی ارتباط داشت و عضو انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان هم بود. این مسائل برای او مشکلاتی به وجود نمی‌آورد؟

یک روز آقای تندگویان به رشت آمد. گفت: فلانی و فلانی را گرفتند و من نگرانم که حالا ببینند دنبال من و بعد برای آن دوستان که من را استخدام کرده مشکل ایجاد شود، به همین جهت من ترجیح می‌دهم که از آنجا برم. آن دو نفر هم یکی‌شان در همان شرکت بوتان کار می‌کرد. در بوتان که کار میکرد یکی دو نفر از بچه‌هایی که هم تیم آنها بودند و با آقای وجیه‌اللهی کار می‌کردند بازداشت شده بودند. بعد آقای تندگویان احتیاط کرد و از آنجا آمد بیرون ولی ساواک هم دنبال این آدم‌ها بود و اینطور نبود که آنها بتوانند راحت خودشان را گم کنند. البته خیلی از بچه‌های مبارز می‌رفتند در روستاها ولی ایشان نمیخواست این کار را بکند و فقط می‌خواست آنجا نباشد و برای همین به رشت آمد.

وقتی به رشت آمد، شما چه کار میکردید؟

وقتی آمد، من کارخانه‌ای بودم که کارگران، مهندسان و تکنیسیه‌های زیادی داشت. من ایشان را استخدام کردم - حدوداً در سالهای ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ - آنجا حدود ۲۶ نفر مدیر ژاپنی داشت و من هر بار پست کارشناسان ژاپنی را با مهندسان ایرانی عوض میکردم. یعنی ژاپنی‌ها را به عنوان مشاوران ایرانی منصوب می‌کردم. یک جا هم با مدیریت شرکت صحبت کردم و ۴۰ نفر از دانش‌آموختگان ایرانی دانشگاه‌های مختلف را استخدام کردم. این چهل نفر را گذاشتم کنار دست ژاپنی‌ها و بعد از یک مدتی به ژاپنی‌ها گفتم شما باید بشوید مشاور و اینها بشوند مدیر و ظرف دو سال اینها همه کارها را تقدیم کردند به بچه‌های ایرانی و آنها مشاور شدند و حتی خودم هم ابتدا دستیار مدیر ژاپنی بودم بعد کار را تحویل گرفتم و آن شد مشاور و من مدیر فنی کارخانه شدم. یکی از جاهایی که اینها سخت می‌گرفتند بخش خرید خارجی بود، چون ژاپنی‌ها بسیار ملیگرا هستند و خیلی گرایش به سمت تولیدات خود دارند و همیشه یک کاری می‌کردند که مشخصات خرید جوری نوشته

شهید تندگویان از شرکت توشیبا رفت، شما چه کردید؟

وقتی که از دانشکده نفت، دانش آموخته شدم به صنعت نفت آمدم و شش، هفت سال در پالایشگاه آبادان کار کردم. بعد دانشگاه هاروارد در ایران، مرکز مطالعات مدیریت ایران را تأسیس کرد محل فعلی دانشگاه امام صادق (ع). نخستین سالی که آنجا تأسیس شد - سال ۱۳۵۱- من رفتم و در این آزمون شرکت کردم و قبول شدم و مدرک MBM گرفتم. البته وقتی MBM گرفتم دیگر به صنعت نفت برنگشتم. آنجا برنامه ریز ارشد پالایشگاه بودم. خلاصه از پالایشگاه استعفا دادم و در گروه برخوردار مشغول به کار شدم در همان شرکت پارس توشیبا که یکی از سهام دارهای عمده ایرانیان «برخوردار» بود. در واقع ۲۰ درصد از سهام این شرکت به بانک صنعت و معدن اختصاص داشت و ۴۰ درصد هم از آن شرکت توشیبا ژاپن بود. من تا سال ۱۳۵۶ آنجا کار می کردم. اعتقادم بر این بوده و هست که مهمترین چیز چه برای تولید، چه برای کشاورزی چه برای اداره مملکت و هر چیزی مدیریت درست هست و ما در آن دوره «MBM» مدیریت یاد گرفتیم. وقتی بعد از انقلاب هم مسؤول منطقه آزاد قشم شدم یک دانشکده مدیریت عین همان را در قشم راه انداختم. من ۵ هزار تومان حقوق می گرفتم و باید ۳۰ هزار تومان شهریه دانشگاه میدادم. به همین جهت تصمیم گرفتم بچه هایی را که MBM می گرفتند را بورس کنمشان و تنها کسی که قبول شد آقای تندگویان بود. ایشان قبول شد و فرستادیم رفت - امتحانش مشکل بود، باید زبان قوی میداشتید. چون تمام درس و بحث کلاس به انگلیسی بود و باید شفاهی در کلاس مباحثه میکردند - و شهید تندگویان مدیر کارخانه شد. سهام برخوردار، لاجوردی و خسروشاهی طبق بند ج) مصادره شد. موقعی که آقای بازرگان و آقای هاشمی رفتند برای سروسامان دادن به اعتصابات چون اعتصاب شد مردم سوخت نداشتند) امام فرمودند که برای مصرف داخلی کارگران تولید کنند، از طرفی کارگران هم اعتماد نداشتند بنابراین یک تیمی از طرف امام مأمور شد که شامل بازرگان و هاشمی بود و یک تیمی هم شامل دکتر باهنر و دکتر شهابی برای راه اندازی صنایع. من را هم صدا زدند به عنوان رابط بین پالایشگاهها چون اینها به مدیریت نفت اعتماد نداشتند و از همان موقع ماندم آن موقع مدیر کارخانه بوتان بودم) انقلاب که پیروز شد، در سال ۱۳۵۸ حضرت امام (ره) یک روز من را صدا زدند و فرمودند: ما از ناحیه نفت توانستیم در انقلاب پیروز شویم و نگرانیم که از این ناحیه سربلند بیرون نیاییم و من میخواهم شما بروید و به کلیه تشکیلات نفت سر

خیلی با تواضع و ساده بود، به طوریکه کارگر کارخانه راحت می نشست و با ایشان صحبت می کرد. وقتی میرفت داخل کارگاه سر بزد و میدید که کارگرها دارند ناهار می خورند یا نان و پنیری چیزی، می نشست چهار زانو پهلوی آنها و یک لقمه با آنها می خورد که کارگرها فکر نکنند که آن آدمی است جدای از آنها.

بزنید و یک گزارشی برای من تهیه کنید. من رفتم به اتفاق آقای اشراقی تمام صنعت نفت را بررسی و یک گزارشی تهیه کردیم و در واقع پیشنهاد تشکیل وزارت نفت را من دادم. یعنی تا آن موقع شرکت ملی نفت بود و وزارتخانه های در کار نبود. گفتم و نوشتم با توجه به اهمیتی که نفت در اقتصاد مملکت دارد این معنی ندارد که مدیریتش زیر نظر دولت نباشد، زیر نظر مجلس نباشد. خودش نفت می فروخت، هزینه هایش را میکرد و هر چه اضافه می آورد میداد به قضا!

در حالیکه نفتی که به فروش میرسد؛ بودجه آن به همه ملت تعلق دارد و همین مسأله باعث شد که همان روز تحویل گزارش درباره حوزه صنعت نفت، وزارت نفت تشکیل شود.

خب، وقتی وزارت نفت تشکیل شد، شما چه سمتی در آن داشتید؟

آقای معین فر به عنوان وزیر نفت انتخاب شد. اما آقای اشراقی به من گفت که حضرت امام (ره) فرمودند که آقای بوشهری در وزارت نفت بمانند و به آقای معین فر زنگ زدند و ایشان نیز مرا به سمت معاون اداری مالی وزارت نفت منصوب کردند. من هم چارت سازمانی وزارت نفت را تشکیل دادم. البته من از نظر مدیریت عوامل را میشناختم. ۶ معاونت انتخاب کردم. ۳ معاونت اصلی نفت، گاز و پتروشیمی و ۳ معاونت اداری مالی، معاونت امور بین الملل و امنیت نفت و معاونت پژوهش منابع انسانی. از سوی دیگر زمانی که مسؤول پاکسازی وزارت نفت شدم، یک عده ساواکی هم در شرکت نفت، گزارشگر بودند و اذیت می کردند. ما کمیته ۵ نفره ای تشکیل دادیم که یکی از آنها آقای اصغری بود که مسؤولیت بخش حقوقی پتروشیمی را بر عهده داشت و بعدها به عنوان وزیر دادگستری انتخاب شد. یکی دیگر از آنها کارگر شرکت نفت بود که از قبل او را در آبادان می شناختم و از آدمهای متدین و انقلابی بود. یکی دیگر هم از بچه های انجمن اسلامی را که حقوق خوانده بود در این کمیته مشغول به کار کردم. آقای

لوح از همکلاسی های شهید تندگویان را که همانکون در پتروشیمی عسلویه کار میکرد هم به این کمیته دعوت کردم. از سوی دیگر به شهید تندگویان هم تلفن زدم و گفتم همانکون وقت آن است که شما هم بیایید و ما به کمکتان خیلی نیاز داریم. ایشان هم از جایی که نسبت به من خیلی لطف داشت، فوری استعفا داد و آمد.

شهید تندگویان در این کمیته چه میکرد؟

ایشان از کسانی بودند که پرونده ها را با دقت می خواند. این در حالی است که آقای لوح را هم در مرکز اسناد ملی مستقر کردم تا اگر کسی اعتراض یا شکایتی از افراد ساواکی داشته باشد، فوری پرونده ها را از مرکز اسناد انقلاب - ساواک سابق - می گرفتیم. مرکز اسناد انقلاب در حال حاضر مرکز وزارت اطلاعات شده است. جالب است بدانید که پرونده شهید تندگویان را هم از همین مرکز درآوردم و متوجه شدیم که چه کسانی و به چه شکلی در زمان قبل از انقلاب علیه ایشان گزارش میدادند و جاسوسی میکردند.

خب، معلوم شد که شهید تندگویان توسط شما به وزارت نفتی که در واقع خودتان بنیادگذار آن بودید دعوت شد، اما چه مراسمی طی شد تا ایشان به عنوان وزیر نفت از سوی شهید رجایی به مجلس شورای اسلامی معرفی شوند؟

داستان جالبی دارد. یک روز به من گفتند که آقای رجایی با شما کار دارد. من به ساختمان وزارت آموزش و پرورش رفتم. شهید رجایی به من گفت: گروه های مختلفی، شما را برای تصدیگری وزارت نفت معرفی کرده اند. من به ایشان پاسخ دادم اگر اجازه بدهید ما یک تیم چند نفره ای هستیم از بچه های صنعت نفت که هسته مرکزی انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان را تشکیل داده ایم و دسته جمعی خدمت شما برسیم. هیچوقت یادم نمی رود آن روز را. روز پنجشنبه بود. شهید رجایی گفت: فردا ساعت ۹ بیایید دفتر. همان روز من به اعضای این کمیته یعنی شهید تندگویان، سادات، حکیم و لوح گفتم تا به منزل من بیایند. اتفاقاً دکتر آیت اللهی هم حضور داشت. خلاصه پیشنهاد شهید رجایی برای پست وزارت نفت خودم را گفتم. همه بچه ها و از جمله شهید تندگویان استقبال کردند و گفتند: مبارک باشد آقای وزیر، ما با شما با جان و دل کار میکنیم، اما من گفتم: پیشنهاد خود من آقای تندگویان است.

اعضای کمیته این مسأله را پذیرفتند؟

خیر، آنها گفتند نه. فردای آن روز خدمت شهید رجایی رسیدیم.

بعد چه شد؟

شهید رجایی از من پرسید نظر نهاییتان چیست و همه این آقایان پاسخ دادند مهندس بوشهری و من هم فوری گفتم: خیر، پیشنهاد خود من آقای تندگویان است. آقای رجایی هم گفت همه اعضای کمیته غیر از آقای تندگویان از اتاق خارج شوند.

وقتی همه رفتند شهید رجایی چیزی هم به شما گفت یا پرسید؟

بله، ایشان پرسید چرا من آقای تندگویان را معرفی کردم و من هم دلایلم را توضیح دادم. گفتم: آقای تندگویان آن آدمی است که به طور کامل به کابینه شما می خورد. از آدم های متدین است. زندان رفته است. انقلابی است. خانه اش جنوب شهر است، در حالیکه من در شمال شهر تهران زندگی میکنم. آقای تندگویان سوار پیکان میشود، اما من سوار بنز می شوم و...

بعد شهید رجایی چه حرفی زد؟

ایشان در ادامه از آقای تندگویان پرسید شما چرا مهندس بوشهری را برای وزارت نفت مناسبتر میدانید که شهید تندگویان هم پاسخ داد: آقای بوشهری، پیشکسوت ما بوده است. ایشان هم رئیس ما بوده و هم اینکه همه بچه ها او را قبول دارند. حتی دوستان هم او را قبول دارند و خلاصه اینکه خیلی از ما تعریف کرد. البته این را هم گفت که سایر اعضای کمیته هم معلوم نیست که بخواهند با من کار کنند اما من اطمینان دارم که همه





آبادان.

علاقه ویژه‌ای برای آمدن به خوزستان داشت؟

بله، همینطور است. در فرودگاه آمدند و با ایشان مصاحبه کردند. یکی از خبرنگاران پرسید: شما هدفتان از آمدن به آبادان چیست؟ دفعه اول که می‌رفتیم) ایشان گفت: آبادان و کل خوزستان محل کار من است. من وقتی رفتم تهران بلیت دوطرفه گرفتم و به دنبال هدف خاصی نیستم. آمدم کارم را انجام بدهم. در تهران هم چند تا خانه عوض کردند تا زمان وزارت که رفتند یک جایی که امن‌تر باشد پایین وزرا). در یکی از سفرها که می‌رفتیم خوزستان، آقا مهدی ۴ یا ۵ ساله

بود. ایشان را با خودش آورد. قرار بود که برویم درباره پتروشیمی ایران و ژاپن گفت‌وگو کنیم. چون ژاپنی‌ها گفته بودند پتروشیمی بندر امام ناامن است. البته آن زمان اسمش، پتروشیمی ایران و ژاپن بود. ژاپنی‌ها گفته بودند باید بیایند همانجا با ما ملاقات کنند. همان روز که ما تو حیاط پتروشیمی بندر امام بودیم، بمباران شد که ما رفتیم تو یکی از چاله‌ها که کنده بودند خوابیدیم تا بمباران تمام بشود و ایشان گفت: ببینید من بچه خودم را هم آوردم تا شما ببینید که من احساس امنیت کامل میکنم. آخرش نتیجه این شد که آنها بروند.

روحیه ویژه‌ای برای کار داشت. درست است؟

بله، هیچکس کنار وی احساس تکلف نمیکرد. توی اسارت هم همان روحیه را داشت. در آن دوران تمام تلاشش این بود که آدم‌های صالح و شایسته‌ای را در مسند کار بگذارد. یک ناهار ساده نان و پنیر یا ساندویچی چیزی می‌گرفتیم و می‌خوردیم. همان شبی که قرار بود فرداش برویم آبادان - هر شب، شب‌ها جنگ بود- هر شب یکی‌مان در وزارت‌خانه می‌ماندیم. یک شب آقای تندگویان، آقای آیت‌اللهی و یک شب من و یک شب هم آقای سادات که با همه جا در تماس باشیم و بدانیم کجا را زدند و کجا را نزدند. شبی که فردایش می‌خواستیم برویم آبادان، نوبت آقای تندگویان بود. آن روز چهارشنبه و روز رفتن به هیأت دولت. از جلسه هیأت دولت که برگشت ساعت ۹ شب بود شب قبلش هم رفته بود مشهد با آقای سادات) در یکی از همین سفرها که رفتیم آبادان با مسؤولان بحث تزریق گاز بود، برای اینکه شما اگر در چاه‌های نفت گاز تزریق نکنید مقدار زیادی از نفت می‌رود و اگر این روز با فشار گاز نیآوریم بیرون می‌ماند و حبس میشود و هیچوقت هم نمی‌توانیم هیچوقت آن را خارج کنیم. این در حالی است که بیشتر چاه‌های ما گاز دارد که به آن می‌گویند کلاهک. آخر آن زمان قرار بود تا سالی ۲۵۰ هزار

انشعاب گاز به مردم داده شود.

خب، چطور شد که به اهواز آمدید؟

من به شهید تندگویان گفتم چون شما دیشب هم خانه نبودید و فردا می‌خواهیم برویم اهواز، شما بروید خانه و من در وزارت‌خانه می‌مانم. آن زمان وزارت‌خانه در خیابان ویلا روبه‌روی داده‌پردازای بود. من هم که مدیرعامل شرکت ملی نفت بودم که در خیابان طالقانی بود در محل کار اتاق سابق دکتر اقبال). آقای تندگویان رفت منزل و صبح آمد. همان‌جا یک نان و پنیر و چایی آماده کردیم و خوردیم و رفتیم و ایشان که آمد من به منزل‌مان تلفن زدم. گفتم یک ساکی، زیرپیراهنی چیزی برایش آماده کنند و بیاورند. خانم من گفت خودت نمی‌آیی بچه‌ها را ببینی؟ گفتم چرا و بلند شدم رفتم

اساساً ایشان چه ضرورتی داشت با توجه به وضعیت جنگی به جنوب بیاید؟

ما به‌خاطر پالایشگاه‌ها و مناطق نفت‌خیز بود که اسیر شدیم یعنی تو یک ماه سه بار رفتیم خوزستان آبادان) و بار سوم بود که اسیر شدیم. اصلاً آقای تندگویان اصرار داشت که برویم و من گفتم این رکورد هیچ وزیر نفتی نیست که در یک ماه سه بار برود آبادان، چون پالایشگاه آبادان زیر ضربه بود. پالایشگاه آبادان یک چیزی حدود چهار میلیارد دلار ارزش و قیمتش بود و زمان انگلیس‌ها ساخته شد و این پالایشگاه به تنهایی به اندازه چند پالایشگاه کار میکرد. پالایشگاه‌های تهران، اصفهان، شیراز، تبریز، کرمانشاه و لاوان را که کنار هم می‌گذاشتید می‌شد نصف پالایشگاه آبادان. آن موقع کل تولید ما حدود ۷۰۰ تا ۹۰۰ هزار بشکه بود. پالایشگاه آبادان به تنهایی ۶۰۰ هزار بشکه را تولید می‌کرد. بعد از اینکه کار پاکسازی تمام شد، گفتیم به مناطق نفت‌خیز بروید. شهید تندگویان خیلی خوب جا افتاد. خیلی خوب قبولش داشتند. هم متخصصان، هم کارگرا، هم کارمندان و هم انقلابی‌ها،

از برخورد شهید تندگویان با بنی‌صدر برایمان

شهید تندگویان زندگی بسیار مختصری داشت. هر وقت می‌خواست خانه جابه‌جا کند تو یک وانت جا می‌گرفت و میرفت. تلویزیون نگاه نمی‌کرد، اصلاً تلویزیون نداشت. موقع پیروزی انقلاب ۵۰ هزار تومان حقوقش بود که میشد ۷ هزار دلار، یعنی هفت میلیون تومان الآن.

بگویید.

یک روزی که می‌خواستیم برای انتخاب وزیر نفت، نشستی را تشکیل دهیم، من به او تلفن زدم که به تهران بیاید. آمد که برود مصاحبه کند ایشان می‌گفت یا هفتخوان با بنی‌صدر، رجایی، هاشمی، بهشتی، موسوی اردبیلی و... تعریف می‌کرد می‌گفت: من رفتم بنی‌صدر را ببینم، بنی‌صدر نبود تو اتاقش. یک مبل بود نشسته بودم، بعد دراز کشیدم روی مبل و خوابیدم می‌گفت: بنی‌صدر که آمد، زد به کمرم و بیدارم کرد. بلند شدم رفتم تو اتاق و با من مصاحبه کرد. مصاحبه برای وزارت) که آن موقع بنی‌صدر رئیس‌جمهور بود و آقای رجایی نخست‌وزیر. وقتی وزیر شد هم بلافاصله رفتیم

اعضا، حاضر به همکاری با او هستند.

شما چه گفتید؟

من گفتم اگر شما - شهید رجایی - اجازه دهید و آقای تندگویان هم بخواهند، بنده هم در خدمت آقای تندگویان باقی‌خواهم می‌مانم و مطمئن باشید که سایر دوستان هم می‌مانند و با جان و دل کار می‌کنند.

شهید رجایی قبول کرد؟

بله، وی تصمیم گرفت ایشان را به عنوان نامزد وزارت نفت به مجلس شورای اسلامی معرفی کند. خلاصه مجلس هم به او رأی اعتماد داد. انتخابات بعدی شهید تندگویان در وزارت نفت چه بود؟

وی بلافاصله مرا به عنوان قائم‌مقام خود انتخاب کرد. آقای آیت‌اللهی شد معاون پژوهش و آموزش. آقای اجل‌لوئیان که از همدوره‌هایش بود به عنوان مدیرعامل شرکت پتروشیمی انتخاب شد. آقای سادات مسؤولیت شرکت ملی گاز ایران را عهده‌دار شد. البته من معاون در امور نفت و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران هم بودم.

در نامه حکم خود چه مطلبی برایشان جالب توجه بود؟

در حکمی که ایشان به من داد آیه‌ای از قرآن مجید است که معنی جالبی دارد.

«خداوند در رابطه با شما و جنگ و مبارزه می‌گوید: فراهم کنید برای دشمنان خود، آنقدر که توان دارید از قدرت و نسب و تشکیلات که دشمنان خدا را بترسانید و دشمنان خودتان را بترسانید». من به او گفتم: من که آدم ترسناکی نیستم که شما این را برانموشید، اما خودش - شهید تندگویان - فکر می‌کرد من آدم قدرتمند و توانایی هستم و خلاصه اینکه شهید تندگویان به عقیده من در یک ماهی که از جنگ بودند، خیلی آثار برجست‌های به جا گذاشتند.

چه هدف و تحولی در صنعت نفت را دنبال میکرد؟

موقعی که وزیر نفت شدند یکبار تو صحبت‌هایمان من به ایشان گفتم: شما دنبال چه هستید؟ گفت: وظیفه اصلی ما تولید و فروش درست نفت است. درست تصفیه کنیم و به مردم برسانیم. ایشان می‌گفت: ما باید در مسئله نفت، تحولی اساسی به وجود آوریم که مردم این احساس را بکنند که در نفت هم انقلاب شده است. قبل از انقلاب بیشتر خانه‌های کارمندی در آبادان و اهواز و سایر مناطق نفتخیز، هر کدام ۲ دستگاه کولر گازی داشتند درحالی‌که خانه‌های کارگری کولر نداشتند، پنکه داشتند. بعد که انقلاب شد یکی از خواسته‌های کارگران یا حتی خواسته ما این بود که اگر تمام اتاق‌هایشان هم کولر ندارد، دست کم یک کولر داشته باشند. حساب کردیم اگر چندین هزار خانه بخواهیم کولر بگذاریم چه حجم عظیمی از ارز باید خارج بشود تا کولر بگذاریم که بخشنامه‌اش هست. یک ایده‌ای که ایشان داد گفت: بالاخره ما همان کارمند هستیم و تو خانه‌مان سه تا چهار تا کولر داریم و من فکر نمی‌کنم انقلاب که پیروز شده اگر اعلام کنیم و به کارمندان بگوییم آقا ما می‌خواهیم از تو خانه‌تان یک کولر در بیاوریم بگذاریم تو خانه کارگری، فکر نمی‌کنم هیچ کارمندی ناراحت بشود. و با این کار حجم عظیمی از ارز در مملکت ماند.

شهید تندگویان آن زمان چه مسؤولیتی داشت؟

وی سرپرست مناطق نفت‌خیز جنوب بود و بعد هم از ایشان خواسته شد که خوزستان بیاید، آن زمان بنی‌صدر رئیس‌جمهوری ایران بود.

کامیون هم که جوان ۲۰ ساله‌ای بود زخمی شد. انفجار باعث قطع پای جوان شده بود. جالب این بود که راننده عراقی کامیون هم مجروح شده بود. من همان‌جا گفتم که خوب است فرار کنیم. ما بلند شدیم که بپاییم، اما این کمک راننده گفت: تو را خدا من را تنها نگذارد و من را هم ببرید. خیلی سخت بود چون دیگر نمی‌توانست راه برود. تا آمدیم این آدم را از این کامیون به این بلندی بغل کنیم و از آن‌جا بیاوریم پایین، یک‌دفعه دیدیم یک ماشین آمد و با سرعت رسید به ما. این‌ها فکر کرده بودند که ما سرنشینان کامیون را زدیم. یعنی آن طرف که آمد با ما دعوا کرد. فکر کرد ما وسیله‌ای، چیزی داشتیم و با آن راننده را زدیم. همه را به خط کرد. هفت، هشت نفری بودیم. چون چند تا ماشین را گرفتند و اسیر کردند. جالب بود که یکی از همان‌ها هم که کشته شد، فوری آن راننده وقتی دید این جنازه روی زمین افتاده است یک پارچه‌ای یا حوله‌ای انداخت روش. من و آقایان یحیوی و تندگویان هم بلند شدیم و برایش نماز میت خواندیم.

هدف‌شان کشتن شما بود یا این که می‌خواستند شما را به پشت جبهه ببرند؟

هیچ معلوم نبود. آن‌جا صحبت منطق و قانون نبود. هر اتفاقی ممکن بود انجام شود. بعد از انفجار یک افسر با وانت آمد. همه را به صف کرده و شروع به تیراندازی کردند. ۳ نفر درجا شهید شدند. یکی یکی تیراندازی می‌کرد تا رسید به یک نفر قبل از ما سه تا. یک‌دفعه یک ماشینی با سرعت خیلی تندی آمد و ترمز کرد و با این کسی که داشت اسرا را می‌کشت به‌شدت دعوا کرد. ما را دوباره سوار یک ماشین دیگر کرده و با خود بردند.

کجا بردند؟

ما را به گودال بزرگی که ظاهراً برای رفتن یک تانک آماده شده بود بردند. تقریباً ۱۰۰ نفری می‌شدیم که دور تا دور این گودال قرارمان داده بودند.

چه برخوردی با شما کردند؟

پیراهن‌هایمان را پاره کردند، چشم‌ها و دست‌هایمان را بستند. تا این لحظه هم من و آقای تندگویان و یحیوی با هم بودیم. بعد هم آمدند و دوباره شروع کردند به تیراندازی به سمت اسرا و ۲، ۳ نفری را هم کشتند.

چطور فهمیدند شهید تندگویان، وزیر نفت است؟

آقای تندگویان گفت ما قرار نبود خودمان را معرفی کنیم ولی برای اینکه همه این صد نفر آدم را نکشند، من می‌خواهم خودم را معرفی کنم و بعد هم اعلام کرد که آنا وزیر نفت. این‌ها هم وقتی این را شنیدند دیگر تیراندازی نکردند. بعد من به ایشان گفتم که نظرتان این هست که ما هم خودمان را معرفی کنیم. گفت: نه من نظری ندارم. گفتم: پس اگر شما نظری ندارید، ما هم خودمان را معرفی نمی‌کنیم، ولی اگر می‌گفت معرفی کنید ما معرفی می‌کردیم. خلاصه این‌ها آمدند و آقای تندگویان را بردند و ما را هم دسته‌دسته سوار ماشین کردند. سوار یک کمپرسی کردند. آنجا که نشستیم متوجه شدم که زیر من، یک آدم هست. بعد یکی که آنجا بود گفت: بچه‌ها چشم‌هایتان را باز کنید، کسی اینجا نیست و باز کردیم و من دیدم که یک جنازه سرباز مصری هست که نشانه داشت جمهوری عربیه مصریه).

بعد چه شد؟ فهمیدند که شما هم معاونان شهید تندگویان هستید؟

در یک نقطه‌ای ماشین ایستاد که دیگر از تندگویان خبری نبود. من و یحیوی و راننده‌ها و محافظانمان که ۵ نفر می‌شدیم و بقیه اسرا با هم بودیم. ماشین که ایستاد، یکی آمد و گفت: که معاونان وزیر نفت بیایند.

پیاده شدم و شما سوار شدید جای من. ما رفتیم. چون جاده اهواز-آبادان بسته بود و وسط راه هم کلی اسیر گرفته بودند، رفتیم شادگان و از آن‌جا رفتیم. دو، سه بار هم تو راه جلوی ما را گرفتند که ما کارت نشان می‌دادیم. این بار که جلوی ما را گرفتند، محافظ آقای تندگویان جلو نشست و یک یوزی هم دستش بود. به مجرّد اینکه پیاده شد که کارت نشان بدهد، ماشین را به رگبار بستند. ما هم در ماشین بودیم. با خود فکر کردیم خودی‌اند. لباس‌هایشان خاکی رنجری بود. لباس کار پوشیده بودند. در ماشین را از دو طرف باز کردند و همه پیاده شدیم رفتیم پشت ماشین. خلاصه هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. ماشین دوم و سوم را هم که اصلاً ندیدیم. البته می‌گویند مثل اینکه آنها هم آمدند و نزدیک هم شدند و یکی‌شان هم پیاده شد و داشتند اسیر هم می‌شدند ولی خب به یک علت‌هایی در می‌روند. آقای یحیوی که با ما بود صبح از آبادان آمده بود و ما میدانستیم که جای خطرناکی هست. یحیوی رئیس مناطق نفت‌خیز بود. قبلاً هم وزیر مسکن بود. آقای رجایی که آمد، آقای گنابادی شد وزیر مسکن و یحیوی را به جای شهید تندگویان به عنوان رئیس مناطق نفتخیز منصوب شد).

وقتی شما را اسیر کردند، شما چه واکنشی از خود نشان دادید؟

ما یک گوشه‌ای نشستیم و آن‌ها هم مشغول کار خودشان بودند. ما هم تصمیم گرفتیم شناسایی ندهیم و تمام مدارکمان را در خاک پنهان کرده یا پاره کردیم. آنها هر ماشین که در آن جاده تردد می‌کرد را متوقف می‌کردند مشغول کار خودشان بودند. حتی آن لحظه هم متوجه نشدند که شهید تندگویان وزیر هستند. یاد می‌آید همان‌جا یک ماشینی آمد و از او پرسیدند که چه کاره است؟ آن‌ها گفتند ما پاسداریم. عراقی‌ها هم صورتشان را با خودکار علامت گذاشتند. بعد هم یکی از آن‌ها را همان‌جا اعدام کردند. اگر هم خودروهای عبوری به ایست آن‌ها بی‌توجهی می‌کردند آن‌ها را

در توشیبا بعد از خود من و یکی دو تا از معاونان بهترین حقوق را میگرفت ولی رفتارشان طوری بود که کارگران و شورا او را انتخاب کردند. او در یک سخنرانی به کارگران گفت باید نیروهایی را که خودی هستند و بیرونشان کردند را بیاوریم تا خودکفا بشویم از نیروهای خارجی. در وزارت نفت هم همینطور بود.

به رگبار می‌گرفتند. یک کامیونی آمد و آن را زدند. راننده‌هاش را هم کشتند و کمک راننده‌هاش را اسیر کردند. خلاصه ما را سوار یک کامیونی که از بوشهر برای جبهه گونیگونی کفش فرستاده بود کردند. قبل از این که ما را سوار کامیون کنند راننده آن را کشته و کمک راننده‌هاش را اسیر کردند.

بعد چه اتفاقی افتاد؟

ما را سوار کامیون کردند. نیم ساعتی بیشتر حرکت نکرده بودیم که ناگهان صدای انفجاری بلند شد. هر کسی یک حدسی می‌زد. ماشین توقف کرد. احتمال می‌دادم که خمپاره‌های نزدیک ما منفجر شده بود. انفجار خمپاره، لاستیک ماشین را از بین برد. کمک راننده

منزل. ساعت ۶ صبح بود. بچه‌ها را دیدم که تازه از خواب بیدار شده بودند و می‌خواستند به مدرسه بروند. ساکم را برداشتم و آمدم. بعد یک همسایه‌ای داریم به نام مهندس دهقان آنها در شرکت توشیبا همکار ما بود و بالای سر ما زندگی می‌کرد. وقتی مرا دید، گفت دارید می‌روید؟ گفتم: بله، خداحافظ. من دارم به آبادان می‌روم. گفت با کی می‌روید؟ گفتم: با آقای تندگویان. گفت: پس وایستا من هم بیایم. می‌خواهم جواد را ببینم، چون ممکن است شما بروید آنجا شهید یا اسیر بشوید. من باید جواد را ببینم. آقای دهقان هم در وزارت صنایع کار می‌کرد. خلاصه آمد و با آقای تندگویان سلام و علیکی کرد و بعد ما رفتیم آبادان. توی مسیر هوایی به‌دلیل این که نمی‌توانستیم به‌طور مستقیم به اهواز برویم، رفتیم پایگاه وحدتی دزفول و از آنجا هم با ماشین رفتیم اهواز. البته در یکی از سفرها وقتی می‌رفتیم اهواز، در فرودگاه اهواز مقام معظم رهبری را دیدیم. ایشان آن موقع امام جمعه تهران بودند و به جبهه‌ها می‌رفتند و پنج‌شنبه جمعه‌ها برمی‌گشتند تهران. ایشان تو فرودگاه منتظر بودند که ما برسیم آخرین سفر) که با همان هواپیما هم به تهران برگردند. به فرودگاه اهواز که رسیدیم دیدیم آقای خامنه‌ای با پاسدار محافظ‌شان نشست و یک کاسه‌ای که نخودی و لوبیایی داشت یا نان خشک داشتند می‌خوردند. ما که رسیدیم گفتند بیایید و بنشینید. ما هم نشستیم و یکی دو تا قاشق خوردم و خداحافظی کردیم و آنها رفتند و ما هم رفتیم. شب را اهواز ماندیم. فردا صبح هم با مسؤولان خوزستان و اهواز مانند امام جمعه و فرماندار اهواز ملاقات و گفت‌وگو داشتیم.

در اهواز برنامه خاصی داشت؟

بله، شهید تندگویان در آن‌جا با فرماندهان جنگ دیدار و گفت‌وگو داشت.

روایت‌های متعددی درباره نحوه رفتن تیم همراهان شهید تندگویان از اهواز به آبادان و در نهایت اسارت شهید تندگویان و همراهان وی نقل شده است، اما تصور می‌کنم که شما به عنوان یکی از معاونان شهید تندگویان که لحظه به لحظه در کنارش بودید، نقل قولی متفاوت و البته قابل اعتنا و منطقی ارائه خواهید داد. در این باره توضیح می‌دهید؟

بله، من هیچ وقت نمی‌توانم آن روزها و لحظه‌ها را از یاد ببرم.

صبح از مهمان‌خانه اهواز راه افتادیم. آقای تندگویان، منافی و یحیوی با هم تو یک ماشین بودند شورلت بلیرز). من هم تو ماشین پشتی نشسته بودم با آقای معین‌فر و عزت‌الله سبحانی این‌ها نمایندگان مجالس و از اعضا کمیسیون نفت بودند). یک ماشین هم کارمندان وزارت بهداشت بودند. دکتر منافی هم که در ماشین آقای تندگویان نشسته بود از وزارت بهداشت به‌خاطر بیمارستان‌های صحرایی و سرکشی آمده بودند. از در مهمان‌سرا که آمدیم و پیچیدیم یک ماشین زد به یکی از این ماشین‌ها، ما توقف کردیم. یکی دو تا از بچه‌ها حالشان بد شده بود. بچه‌ها را سوار کردند و به بیمارستان بردند. راه افتادیم. من رفتم تو ماشینی که از مهمان‌سرا حرکت کرده بودم نشستم. بعد به من گفتند: آقای تندگویان گفته بیا پهلوی ما. گفتم: آنجا شما جا ندارید. گفتند: نه منافی رفت تو ماشین بچه‌های خودشان برای روحیه دادن به آن‌ها. چون یکی از دوستانشان تو تصادف صدمه دید و رفت. وقتی هم من از اسارت برگشتم و رفتم دیدن آقا، آنجا دکتر منافی را دیدیم. دکتر منافی گفت می‌دانی تو به جای من اسیر شدی؟ گفتم: چطور؟ اصلاً یادم نبود. گفت: یادت هست من

چی باشد. هم پرت و پلا هم حرفی که میزنم موجب تقویت روحیه آن‌ها نشود و هم آنقدر صحیح نباشد که اینها بروند استفاده کنند. مثلاً یک‌بار می‌خواستند بروند نیروگاه بوشهر را بزنند. من را بردند و می‌گفتند شما آقای سحابی را می‌شناسید من هم نمی‌دانستم که سحابی شده رئیس پتروشیمی) گفتیم بله. یک «یدالله سحابی» هست که معاون آقای بازرگان بود. یک آقای مهندس سحابی هم داریم که نماینده مجله است.

گفتند نه ما منظورمان رئیس انرژی اتمی است. گفتیم: نه ما نمی‌شناسیم. اگر هم رئیس انرژی اتمی بوده من آن را خبر ندارم. گفتند: خانه‌اش کجاست؟ گفتیم: همان یدالله سحابی را هم که ما می‌شناسیم، خانه‌اش را که نمی‌دانیم. گفتیم: شما می‌دانید که آقای «سعدون حمادی» رئیس مجلس است، اما همه که نمی‌دانند خانه‌اش کجاست.

بعد گفتند: خب، حالا شما بوشهری هستید هم می‌روید و هم می‌آید؟ گفتیم: نه ما سال‌هاست از بوشهر به تهران آمدیم. ما بچه بودیم. گفتند: نه شما به‌طور حتم آنجا فامیل دارید که می‌روید آنجا سر می‌زنید؟ گفتیم: ممکن است آدم برود، ولی با هوایما می‌رویم و برمی‌گردیم و آدم تو هوایما که چیزی نمی‌فهمد. گفت: انرژی اتمی بوشهر سقف انبارش چه رنگی است؟ گفتیم: من اصلاً نمی‌دانم انرژی اتمی بوشهر کجاست که بدانم سقفش چه

رنگی است! ولی چیزی که من مطمئن هستم آنجا آقای تندگویان یک کلمه که مورد رضایت و خوشحالی است اینها باشد نگفت چون من بارها صدای کتک خوردنش را و صدای الله‌اکبر) گفتنش را می‌شنیدم. صدای «هیئات من‌الله» را بارها از ایشان می‌شنیدم. حتی شنیدم می‌گفت خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم. صدای قرآن و دعاهایشان را هم شبها می‌شنیدم. در بصره هم هر کدامان را سوار یک ماشین جدا کردند تا بغداد. دو نفر هم این طرف و آن طرف هر کدام از ما نشستند. دو نفر هم جلو یعنی در کل هر نفر از ما را با چهار نفر از بصره می‌آوردند بغداد. طلوع صبح رسیدیم بغداد که دیگر تو کوچه‌های بغداد هوا روشن شده بود. چشمانمان هم باز بود.

به کجای بغداد آوردند؟

به یک زندانی که مال سازمان امنیت بود و تا شب هم با ما مصاحبه کردند. بعد شب ما را به یک سلول ۲×۳ متر که همه در و دیوارش هم سیاه بود انداختند. تاریک بود به رنگ بادمجان و هیچ پنجره‌ای هم نداشت. تا ده سال همانجا بودیم. چند سال را هم تنها بودیم. بعد هم من و آقای یحییوی را با هم گذاشتند تو یک سلول تا روز آخر. جالب است ما که اول جنگ اسیر شدیم ولی شماره اسارت من ۴۳۸۸۰ بود. آخرین شب ما ثبت شدیم و صلیب سرخ هم نیامد ما را ببیند. روزی که ما را آوردند در زندان «بقوبه» که دو ساعت بعدش هم آزاد شدیم تازه آنجا ما صلیب سرخ را دیدیم.

شکجه‌تان هم کردند؟

بیشتر همان سال‌های اول شکجه می‌شدیم. چون بعد از آن شکجه روحی می‌شدیم. نه کتابی داشتیم و نه رادیویی. هیچ چیز فقط سلول بود و در و دیوارش و اطلاعات ما هم دیگر به‌درده‌شان نمی‌خورد. کهنه شده بود. یک سال بعد از آزادی ما جنازه آقای تندگویان را تحویل دادند. ۸ آبان ۱۳۵۹ اسیر شدیم و ۲۴ شهریور ۱۳۶۹ هم آزاد شدیم، یعنی یک ماه کمتر از ده سال ما اسیر بودیم. بعد که شروع کردیم به قرآن خواندن و داد



من گفتم من نبودم. قرار بود که آقای اشراقی بروند اصفهان پالایشگاه اصفهان را و گاز نجف‌آباد را افتتاح کنند. آقای سادات هم بروند برای گاز اصفهان. من گفتم: آقای سادات، چیچی را که آقای اشراقی می‌اندازد که وزیر نبود، پس ما دیگر بی‌خودی نرویم اصفهان، من به این‌ها - عراقی‌ها- محکم گفتم که اگر ثابت کردید دو سه بار من را برده بودند کتک زده بودند و با من مصاحبه کرده بودند) که من بودم من همه آن مصاحبه‌ها را تجدید می‌کنم و حرف راست به شما می‌زنم، چون به واقع ما دروغ می‌گفتیم برای اینکه نمی‌خواستیم اطلاعات بدهیم.

مرکز اسناد انقلاب در حال حاضر مرکز وزارت اطلاعات شده است. جالب است بدانید که پرونده شهید تندگویان را هم از همین مرکز در آورده‌یم و متوجه شدیم که چه کسانی و به چه شکلی در زمان قبل از انقلاب علیه ایشان گزارش میدادند و جاسوسی میکردند.

بعد گفتند که ما روزنامه می‌آوریم که اسم شما هم به عنوان معاون وزیر نفت بوده است. گفتیم وزیر که یک معاون ندارد، شش تا معاون دارد. گفتیم اگر آوردید که بهروز بوشهری داراب اسم پدرم) حضور داشته است من قبول می‌کنم. روزنامه آوردند و خواندند. خواندند تا رسیدند به سادات. گفتیم: آن یک معاون دیگر بوده و من به شما دروغ نگفتم. گاهی من با من می‌گفتم تا فکر کنم. یک چیزی پیدا کنم در جواب پرسش‌هایشان. می‌گفتند: آیا شما ذخیره‌سازی برای نفتتان دارید؟ ما اگر می‌گفتیم نداریم اینها روحیه می‌گرفتند. اگر می‌گفتیم داریم می‌گفتند کجاست که بروند بزنند. یعنی به واقع سخت بود که من تصمیم بگیرم آن جوابی که میدهم

بعد من به یحییوی گفتم به‌طور حتم تندگویان گفته دیگر، چون کسی دیگر نمی‌دانسته است. ما هم خودمان را معرفی کردیم. بعد این بچه‌ها گفتند ما هم بیایم؟ گفتیم: نه شما بمانید. ما پیاده شدیم و آنها رفتند و خبری از آن‌ها نداشتیم و ظاهراً اینها را برده بودند اردوگاه.

برخورد شهید تندگویان در لحظه اسارت چگونه بود؟

اساساً قابل توصیف نیست. همان‌جا هم مبارزه می‌کرد. دیدم که آقای تندگویان کنار یک سرگرد عراقی نشسته است. عراقی‌ها سفره کوچکی انداخته و یک ناهار گذاشته بودند آنجا نان، گوشتی یا جگر چیزی که داشتند می‌خوردند. همان‌جا دیدیم که آقای تندگویان سر این سفره دارد با عراقی‌ها بحث میکند. داشت می‌گفت شما چرا با ما جنگیدید ما یک کشوری بودیم که انقلاب کرده بودیم. شما که می‌گوید یک کشور انقلابی هستید باید از ما حمایت میکردید. ما به شما حمله نکردیم ما باید به اتفاق شما برویم فلسطینی‌ها را نجات بدهیم کشور ما یک کشور مسلمان و انقلابی است و شما نباید به ما حمله می‌کردید.

بعد شما را به کجا بردند و چه برخوردی داشتند؟

ما را از آنجا سوار کردند و بردند. غروب رسیدیم بصره. ما را گذاشتند در یک ماشین کوچک ژیان. ما سه تا را عقب نشاندند. جلو هم یک راننده و یک سرباز بود. از شلمچه از روی یک پل موقتی که روی آب زده بودند رفتیم بصره. غروب در آنجا نماز مغرب و عشاء خواندیم. آقای تندگویان جلو ایستادند و ما پشت سرشان ایستادیم من و آقای یحییوی. نماز را به جماعت خواندیم. در یک لحظه بین دو تا نماز دیدم کسی توافق نیست. دیدم سرباز رفته بیرون. گفتیم: اگر درباره من پرسیدند، من فقط معاون اداری مالی وزارت نفت هستم نگویید من مدیرعامل شرکت نفت. آخر ما را زیاد می‌بردند و کتک می‌زدند تا اطلاعات بگیرند. می‌گفتیم ما وزیرمان تازه یک ماهه که وزیر شده است، ما هم بعد از آن آمدیم شدیم معاون. مثلاً می‌پرسیدند که پالایشگاه آبادان یا وزارت نفت چند نفر نیرو دارد؟ ما می‌گفتیم ما اصلاً اطلاع نداریم. در کشورمان تازه انقلاب شده است و حتی وزیرمان هم این‌ها را نمی‌داند. در یکی از بازجویی‌ها که من را برده بودند، می‌گفتند مسیر خط لوله اصفهان را به ما نشان بدهید، چون اصفهان پالایشگاه جدیدی بود. می‌دانید که اطلاعات خط لوله‌ها همه تو اپک هست، بنابراین عراقی‌ها اگر می‌خواستند همه اینها را داشتند ولی برای اصفهان چون جدید بود و ما بعد از انقلاب افتتاح کردیم هنوز اینها اطلاعاتش را نداشتند. دنبال مسیر خط لوله اصفهان می‌گشتند که آن را بزنند و من گفتم نمی‌دانم. خودکار به من دادند گفتند حالا شما به مسیر فرضی بکش. گفتیم بین دو تا نقطه خط مستقیم یکی می‌گذرد، اما خط غیرمستقیم بینهایت می‌گذرد. حالا کدام از آن‌ها را شما دوست دارید من بکشم چون من که نمی‌دانم، بنابراین می‌توانم بی‌نهایت خط بکشم. البته از نظر تئوری خط مستقیم‌اش را می‌توانم. بعد شهرها را نشان می‌دادم جاهایی که مسیر بود. می‌گفتم از این شهر، از این شهر و...

بعد یک کتک مفصلی به من زدند و گفتند تو خودت در روز افتتاح پالایشگاه اصفهان بودی، چون آنجا روزنامه نوشته بود که وزیر نفت با معاونانش حضور داشته است.

سقفی هم آن بالا بود. یک زمین فوتبال بین شبانه‌روزی و دانشکده بود که ما از وسط آن عبور می‌کردیم. آقای شریعتی پیژامه تنس بود و طاق باز خوابیده بود زیر پنکه سقفی که تقریباً در چند سانتیمتری‌اش می‌چرخید. اتاق‌ها هم کوتاه بود. اتاق هم کوچک بود. یک‌دفعه آقای دکتر شریعتی گفت این پنکه را دو دقیقه خاموش کنید. پنکه را خاموش کردیم. دیدیم روی پره‌های پنکه که سه تا بود آقای تندگویان نوشته بود «تقدیم به تیمخانه دانشکده نفت آبادان از طرف دکتر منوچهرخان اقبال». شریعتی متوجه شده بود که روی این چیزی نوشته و گفته بود خاموش کنید تا معلوم بشود چی نوشته شده و خود این مسئله هم سیاسی بود، چون اگر کسی می‌فهمید باعث دردسر می‌شد. این موضوع در مجله پیام و در بخش پرسش و پاسخ‌های آقای دکتر شریعتی با دانشجویان آمده است.

شهید تندگویان چه هدفی را در صنعت نفت خواستار بود؟

یکی از مهم‌ترین کارهای شهید تندگویان در دوران وزارت، اصلاح ساختاری و ارتباطی کارمندی و کارگری و مدیریتی و کارمندی بود. یعنی اصلاح شخصیت و رفتاری کارکنان. کارهایی که ایشان انجام دادند باعث شد که هم در سطح کارمندان و کارگران ارتباط‌ها آرام‌تر و بهتر بشود و هم مدیریت کارمندان. چون کارگرها و کارمندا کاملاً دو قشر جدا بودند و در بعضی مواقع متضاد یا مظلوم و ظالم قلمداد می‌شدند، درحالی‌که به واقع هم شاید این طور نبود. یکی دیگر از کارهای آقای تندگویان این بود که در یک‌سری بخشنامه‌ها آن روابط طاغوتی و تشریفات طاغوتی را حذف کند. به عنوان مثال امور پرسنلی مدیریتی با امور پرسنلی کارمندی و کارگری متفاوت بودند. اینها را یکی کردند که هم شخصیت‌شان به این مسأله کمک می‌کرد. ارتباطی که با کارگران برقرار می‌کرد و مدیران دیگر می‌دیدند که چگونه یک وزیر با کارگر برخورد می‌کند و هم به هم زدن آن ساختارهای غلط. علاقه فراوانی به دکتر شریعتی داشت و اساساً خیلی اهل مطالعه بود. دلش هم این بود که می‌دید رژیم دارد مردم را به لابی‌گیری و بیهودگی و بی‌تفاوتی تبدیل می‌کند و شریعتی یک شخصیت داشت که هم جوانان را جذب میکرد و هم برای پرسش‌هایشان پاسخ داشت. خیلی از پرسش‌هایی را که جوان‌ها مطرح می‌کردند، در عین حالی که مذهبی بود در یک قالب جدیدی مطرح می‌کرد که با قالب سنتی که ما در طول تاریخ دیده بودیم کمی فرق می‌کرد. به همین جهت خیلی علاقه‌مند بود و کمک می‌کرد با آقای لوح که در تهران بودند کتاب‌های آقای شریعتی و کتاب‌های دیگری را که حسینه ارشاد چاپ می‌کرد می‌خریدند می‌فرستادند برای من در آبادان و من این‌ها را به افسار مختلف از جمله فرهنگی‌ها و معلم‌ها و بازاریها و دانشجویها و متدینین تقسیم می‌کردیم و معمولاً هم منزل من جای این کارها بود. مجموعاً ۱۴ سال در آنجا زندگی کردم. ما با هم ارتباط زیادی داشتیم. من به انجمن کمک‌های مالی می‌کردم. همان‌جا در آبادان هم ازدواج کردم. همان‌جا دیپلم گرفتم. لیسانس گرفتم، همان‌جا بچه‌دار شدم و همان‌جا کار کردم. حتی زمانی که دکتر حداد عادل در شیراز می‌خواستند انجمن اسلامی راه بندازند شهید تندگویان از وی خواست با من تماس بگیرد. آقای حداد هم برای توسعه انجمن اسلامی شیراز با من ارتباط برقرار کرد و من نیز الگوها و تجربه‌هایی را که در واقع شهید تندگویان پایه‌گذار آن در دانشکده نفت آبادان بود در اختیارش قرار دادم. ■



یعنی ایشان شهید شده بودند؟

نمی‌دانم. ولی ظاهراً ما از آن تاریخ دیگر صدای ایشان را نشنیدیم. موقعی هم که می‌خواستند من و آقای یحیی را با هم بگذارند، من گفتم آقای تندگویان چطور؟ یعنی من را صدا زدند و نشستیم. آقای یحیی را هم صدا زدند آمد. ما همدیگر را بغل کردیم و گفتند که از امروز شما را با هم می‌گذاریم که بعد با آقای یحیی گفتیم تو کدام اتاق باشی. گفتیم آقای تندگویان؟ یکی‌شان گفت: آقای تندگویان را منتقل کردیم به دستور رئیس سید رئیس (به جای دیگری! یکی‌شان گفت: فوت شده، ولی آن یکی گفت: نه نه! ولی وقتی جنازه‌شان را که مومیایی شده بود آوردند آثار شکنجه و ضرب و شتم روی بدن ایشان مشخص بود، چون آقای یحیی با خانواده‌شان رفته بودند برای برگرداندن جنازه‌شان ولی ما برای کاری رفته بودیم به استرالیا.

ایشان پرسید چرا من آقای تندگویان را معرفی کردم و من هم دلایلم را توضیح دادم. گفت: آقای تندگویان آن آدمی است که به‌طور کامل به کابینه شما می‌خورد. از آدم‌های متدین است. زندان رفته است. انقلابی است. خانه‌اش جنوب‌شهر است، درحالی‌که من در شمال شهر تهران زندگی می‌کنم. آقای تندگویان سوار پیکان می‌شود، اما من سوار بنز می‌شوم.

خاطره‌ای از فعالیت‌های سیاسی شهید تندگویان در دانشکده نفت آبادان دارید؟

بله. در یکی از سال‌هایی که ما دکتر شریعتی را دعوت کرده بودیم برای سخنرانی در دانشکده نفت، بعد از ناهار یکی دو ساعتی آقای شریعتی را بردیم شبانه‌روزی در اتاق آقای تندگویان که با آقای محزون یک تخته دو طبقه داشتند. آقای دکتر شریعتی یک ساعتی روی آن تخته دراز کشیدند. من توی آن اتاق بودم و کمی نشستیم. دکتر لباسش را درآورد و رفت بالای تخته دراز کشید. من هم پهلوی تخته روی صندلی نشسته بودم. جواد هم پشت میز کنار آقای محزون نشسته بود. یک پنکه

می‌زدیم صدای همدیگر را می‌شنیدیم از توی سلول. حتی موقعی که چهارتا خانم را اسیر کرده بودند. من بیشتر از دو سال در انفرادی بودم و بعد هم اعتصاب غذا کردیم. آقای یحیی سلول بغلی من بود. من با گوش دادن این موضوع را فهمیدم. موقعی که می‌آمدند آمار می‌گرفتند من گوشم را می‌گذاشتم و ایشان خودش را معرفی کرد. من شنیدم و فهمیدم که آقای یحیی هستند یا دکتر برای دادن دارو می‌آمد یا این‌که آشپز می‌آمد غذا بدهد متوجه می‌شدم.

سلول‌های تان نزدیک همدیگر بود؟

آن آخرین سلول بود و من قبل از او بودم. بعد می‌خواستیم خودم را بهش معرفی کنم و گفتم بالاخره که من هستم سلول بغل دستی‌تان، ولی تندگویان اتاق ۳۸ بود. چون فرد و زوج بود. ما اگر اتاق ۵۰ بودیم ۶ اتاق فاصله داشتیم. اتاق‌های فرد یک طرف بود و اتاق‌های زوج یک طرف. صدایش را هم راحت می‌شنیدیم بعد که رفتیم پشت‌بام اعتصاب کردیم. آقای یحیی دو سه روز اعتصاب کرد و من ۱۸ روز. فقط آب می‌خوردیم. غذا تقریباً هر روز یک چیز بود. صبح یا آبکی با دو تا نان می‌دادند، دو تا نان ساندویچی که سامو می‌گفتند. صبح یک آبی مثل آب برنج را که می‌گیرند و صاف می‌کنند بهش می‌گفتند شوربه. ظهر هم یک مقدار برنج میدادند با یک مقدار خورشید که می‌گفتند مرغ ولی در واقع یک آب زرد بود که توش هیچی نبود. گاهی دو تا دانه رشته توش بود. شب هم همان سوپ ظهر را میدادند، اما بدون برنج. جای هم صبح یک لیوان و یک لیوان شب. بعدها هم که جیره‌ها کم شد جای شب را قطع کردند و فقط صبح میدادند.

با هم ارتباط نداشتید؟

دو سال اول، حتی هواخوری هم نداشتیم. بعد که من و یحیی فهمیدیم که پهلوی هم هستیم با هم یک قرارهایی گذاشتیم. چند تا کلمه را ضربه کردیم. بعد از سه، چهار ماه نحوه مشت را توانستیم به یحیی بگویم. اعتصاب غذا که کردیم من شلیم حدود ۴۰ کیلوگرم از عراق هم که آمده بودم ۴۰ کیلوگرم داشتم. خیلی مریض شده بودم، ولی آقای یحیی بیهوش قوی‌تر بود. مثلاً ۸۶ کیلوگرم بود، ولی وزن خودم اول ۶۴ کیلوگرم بود مثلاً الان. قرار شد که ایشان اعتصاب غذا کند و اگر نتیجه نداد بعد از یک هفته من به ایشان بی‌بوم که اعتصاب غذای ایشان شانزده یا هفده روز که آغاز شد من شروع کردم. من ۱۶ روز و ایشان ۲۳ روز اعتصاب غذا کردیم. بالاخره هم ما را بردند و مصاحبه کردند. گفتند چی می‌خواهید؟ گفتیم: که ما صلیب سرخ را می‌خواهیم ببینیم. کتاب می‌خواهیم. نامه می‌خواهیم بنویسیم. گفتند: صلیب سرخ و نامه و... که نمی‌توانیم، ولی اگر اعتصاب را بشکنید به شما روزنامه و یک‌سری چیزهای دیگر می‌دهیم. گفتیم: ضمانت اجرایی‌اش چیست؟ گفتند اگر ندادیم دوباره اعتصاب کنید. ما هم گوش کردیم. بعد ما دو تا را با هم گذاشتند تو یک سلول.

شهید تندگویان چه می‌کرد؟

تندگویان هم یک وقتی صدایشان قطع شد. البته یک شب من صدایی شنیدم که آخرین شبی بود که ایشان قرآن خواند و بعدش دیگر نخواند. دکتر که می‌آمد دوا میداد، آمد گفت: حرس. گفت: نعم. گفت: شماره ۳۸ کسی تویش نیست؟ گفتیم: هی. یعنی هست. گفت: ما (فی) یعنی نیست بعد آمدند و در را باز کردند. فوری دویدند، تلفن زدند و دکتر را صدا زدند. گفتند: موت، موت. یعنی مرد که خیلی برای ما معلوم نبود و مطمئن نبودیم تندگویان را می‌گویند یا نه.

• درآمد

دکتر محمدصادق آیت‌اللهی، دوست و هم‌دانشکده‌ای شهید محمدجواد تندگویان خاطرات خوب و باارزشی از روزهای دانشکده صنعت نفت آبادان و انجمن اسلامی آن‌جا دارد و روزها و سال‌های بعد که در وزارت نفت با مهندس تندگویان همکار بود. این همراهی، خوش‌بختانه تا روزهای آخری که شهید تندگویان در ایران بود ادامه یافت و حالا که دکتر آیت‌اللهی به آن خاطرات می‌اندیشد و آن‌ها را برای ما بازگو می‌کند... این گفت‌وگو را بخوانید:



گفت‌وشنود شاهد یاران با دکتر محمدصادق آیت‌اللهی

بعد از آن دیگر نامه‌ای از او نیامد...

آبادان - چون می‌گفتند با آبادان آشنا هستید و قبلاً آن‌جا درس خوانده‌اید - راهی آن‌جا شدم و تا سال ۱۳۵۹، نزدیک به یک سال، آن‌جا بودم.

مقداری هم شرایط و فضای کار در آن سال‌ها را ترسیم کنید

اوایل انقلاب و سال ۱۳۵۸، برای مسئولین دولتی دوران خیلی سختی بود و هجوم همه رقم آدم به دستگاه‌های دولتی و ما هم همه‌اش مردم را توجیه می‌کردیم که وضعیت به چه صورت است و می‌گفتیم یک خورده دندان روی جگر بگذارید. البته این‌ها راحت و تا حدودی پذیرفتنی بود، اما چیزی که سخت بود، فشاری بود که گروه‌های سیاسی به نظام نوپا می‌آوردند. اوایل انقلاب، همه خودشان را از بند رسته می‌دانستند؛ از توده‌ای و چریکی و سازمان مجاهدین که خودشان را جزو جنبش ملی مجاهدین قبل از انقلاب حس می‌کردند تا بقیه... حتی گروه‌های پیکار که جزو خطرناک‌ترین و خشن‌ترین گروه‌هایی بودند که قبل از انقلاب از سازمان مجاهدین اجتناب کرده بودند، این‌ها هم زمام‌داران‌شان مردم را گول می‌زدند و برای آن‌ها مزاحمت ایجاد می‌کردند و واقعا توی ادارات دولتی همه مسئولین احساس تنهایی می‌کردند. اگر ما ارتباطی هم با تهران داشتیم، آن‌ها هم گرفتاری‌های چند برابری داشتند، به همین خاطر نمی‌توانستند به ما کمکی بکنند. یاد می‌آید که جواد را اولین بار که در دوره‌ای دیدم، وقتی بود که در قالب یک کمیته سه نفری از طرف حضرت امام(ره) می‌آمدند آن‌جا - به همراه آقای مهندس بوشهری و آقای مهندس سادات - و فکر کنم آقای مهندس یحیی و این‌ها کسانی بودند که نفتی بودند و آبادان را دیده بودند و می‌شناختند و می‌آمدند تا تحت نظر مرحوم آقای اشراقی، داماد حضرت امام(ره)، یک نظارت و مراقبتی داشته باشند در صنعت نفت و این‌ها گاه‌و‌گداری برای بازرسی می‌آمدند؛ هنوز درگیر جنگ نشده بودیم در اوایل ۱۳۵۹. من مهندس تندگویان را در یکی دو تا از این سفرها می‌دیدم که در آن موقع فرماندار بودم و وقتی تندگویان کنار ما بود، احساس آرامش خاطر داشتم و وقتی می‌گفت می‌روم سوار قطار بشوم تا بروم به تهران، دل‌مان می‌گرفت و احساس تنهایی می‌کردیم. در آن زمان آقای معین‌فر وزیر نفت بود و ما در چند سفر که با ایشان بودیم، از نزدیک صحنه‌های خیلی بدی را می‌دیدیم، مثلاً موقع سخنرانی ایشان به عنوان اولین وزیری که دولت جمهوری اسلامی ایران معرفی کرده بود، بعضی از

استخراج و تصفیه منابع فرهنگی. وقتی خارج بودیم، این‌ها به دست ما هم می‌رسید. این تیر را که دیدم، حدس زدم که این از آن سخنرانی‌هایی است که ایشان در آن‌جا انجام داده است. چون مرحوم شریعتی ذوق این را داشت که از کلمه‌ها و واژه‌ها و عبارات، در جای خودش استفاده کند. من دکتر شریعتی را ندیده بودم، فقط در مراسم تشییع پیکر ایشان در انگلیس حضور داشتم. بعد از انقلاب که آمدم ایران، به یکی از دوستان گفتم این‌جا باید چه کار کنیم؟ گفت نمی‌دانم، این‌جا مثل دریایی است که باید بفهمیم و ببینیم در آن چه کار می‌توانیم بکنیم، و دست و پا بزنیم تا جای خودمان را پیدا کنیم. مهم نیست که از کجا کار را شروع کنید و واقعا هم اوایل انقلاب این چنین بود. نه تنها دولت شاه قابلیت‌های آدم‌ها را نمی‌شناخت، بلکه آدم‌ها هم خودشان و قابلیت‌های‌شان را نمی‌شناختند، کلاً رژیم قدیم این اجازه را نمی‌داد که انسان‌ها قابلیت‌های خودشان را ارزیابی کنند. اصلاً الگویی نبود تا آدم

اوایل انقلاب و سال ۱۳۵۸، برای مسئولین دولتی دوران خیلی سختی بود و هجوم همه رقم آدم به دستگاه‌های دولتی و ما هم همه‌اش مردم را توجیه می‌کردیم که وضعیت به چه صورت است و می‌گفتیم یک خورده دندان روی جگر بگذارید. البته این‌ها راحت و تا حدودی پذیرفتنی بود، اما چیزی که سخت بود، فشاری بود که گروه‌های سیاسی به نظام نوپا می‌آوردند.

بداند که کجا قرار دارد. آن زمان که من خارج بودم، یکی از دوستان به من زنگ زد و گفت الان این‌جا به حضورت نیاز داریم و پدر ایشان هم تلفنی با من صحبت کرد - که از پیشگامان انقلاب هم بودند - و من هم سراسیمه آمدم که با خانواده‌ام آن‌جا بروم و آمدم در خوزستان و آن‌جا برای استان‌داری هنوز استان‌دار تعیین نشده بود و ما دو شب خدمت آیت‌الله موسوی جزایری بودیم و یک مقدار راجع به وضعیت خوزستان توجیه شدیم. استان‌دار آن موقع آقای مدنی بود و من معاون استان‌دار اهواز بودم و بعد آمدم به

از نخستین روزهای آشنایی‌تان با شهید تندگویان بگویید.

حدود سال‌های ۱۳۵۲، ما با بعضی از دوستان قدیم، از جمله جناب دکتر محزون که الان استاد دانشگاه شیراز هستند، در دانشگاه درس می‌خواندیم. به یاد دوران انجمن اسلامی، ایشان آقای تندگویان را غیاباً به من معرفی کردند. ما از بنیادگذاران انجمن اسلامی بودیم و به قول یکی از دوستان، آن موقع، متاع دین مشتری نداشت. بنابراین با مشکلات و تنهایی و شرایط سخت و انزوا روبه‌رو بودیم و محیط آن زمان در آبادان محیط غرب‌زده‌ای بود. به لحاظ حضور غربی‌ها در شرکت نفت، در آن شرایط عده کمی حاضر بودند که عضو انجمن اسلامی شوند. عده‌ای هم بودند که عضو انجمن نبودند، ولی نماز می‌خواندند و شاید از حضور در این شکل، هراس داشتند و نمی‌آمدند به شکل ما. اولین کسی که من در شهر یورماه پیش ایشان رفتم تا ثبت‌نام کنم آقای مهندس یحیی بود. بعدها فهمیدیم که آقای یحیی همان سال ۱۳۴۲ که ما وارد دانشگاه شدیم پدرشان را از دست داده بود. ایشان اهل خوزستان و حامی ما بود. برای شروع کار، کم‌کم چند نفر دیگر مثل دکتر گوهی، آقای حکیم، مهندس سادات و مهندس بوشهری به ما پیوستند. تا آن جایی که یادم هست دکتر عزتی هم بود که رفتند خارج و بعدها کمتر ایشان را دیدیم. دانشکده ما، دانشکده کوچکی بود و ۲۰۰ نفر بیشتر دانشجو نداشت. ما ساعت جلسات را روی برد می‌زدیم - به صورت اعلامیه - که کم‌کم انجمن جا افتاد و بعد که مرحوم دکتر مرشد در سال‌های ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ - به عنوان اولین استاد ایرانی فارغ‌التحصیل در رشته الکترونیک و آنتن - از آمریکا آمدند، ما را حمایت کردند. بعد از یک سال، یک سال و نیم فعالیت انجمن، تازه ساواک فهمید که این‌جا یک لانه زنبور درست شده و یک عده را گرفتند - از جمله تندگویان و محزون - که آن‌ها چند ماهی در زندان بودند. دکتر محزون وقتی آمده بود پیش من، تعریف می‌کرد که زندان اوین چطوری است. می‌گفت از میان شکنجه‌هایی که می‌کردند، یکی این بود که در یک اتاق کوچک، کولر را به صورت وارونه گذاشته بودند؛ یعنی در هوای گرم خنکی را می‌داد به بیرون و هوای گرم را به داخل می‌داد. مدتی هم احتمالاً در زمان کار در پارس توشیا تندگویان را به اتهامات واهی، که چسراً مثلاً محیط را آلوده کرده‌اید و از این جور حرف‌ها، بازداشت کرده بودند. ما در دانشکده دو تا رشته داشتیم، رشته استخراج نفت و پالایش تهویه نفت، و تیر یکی از سخنرانی‌های دکتر شریعتی این بود:

توسط گروهک‌ها صورت می‌گرفت و دانشگاه‌ها هم وضع بدی پیدا کرده بود و باز بودن آن‌ها نیز وضع را بدتر می‌کرد. من معاون پژوهش و برنامه‌ریزی بودم و آقای تندگویان پیغام می‌داد به من و خوب، بر سیستم نفت هم اگر کسی می‌خواست مسلط باشد باید بیست، سی سال کار می‌کرد. ولی ما به لحاظ دانش فنی و رسیدگی به امور در بعضی جاها خوب کار می‌کردیم. جنگ که شروع شد، سفرای برخی کشورها می‌آمدند و ما را نصیحت می‌کردند و صحبت می‌کردند و می‌خواستند نگرانی مسئولین‌شان را نشان بدهند از گسترش جنگ و به ما هم می‌گفتند بیایید و صحبت کنید و مهندسان تندگویان در جواب آن‌ها می‌گفت متجاوزان آمده و یک حمله کرده و ما را مورد هجوم خودشان قرار داده‌اند، آن وقت شما آمده‌اید و ما را نصیحت می‌کنید که جنگ را گسترش ندهید، درحالی‌که ما که اصلاً جنگ را شروع نکرده‌ایم.

ما در پالایشگاه یک شیفت شبانه‌روزی داشتیم که هر شب یکی در آن کشیک می‌داد. هر شب یکی از معاونان و گاهی اوقات خود وزیر، چون دشمن مدام در حال پرتاب توپ و خمپاره بود و از طرفی هم لوله‌های نفت در معرض خطر قرار داشت هر آن ممکن بود که هر کدام منفجر بشود و این‌ها مدام تماس می‌گرفتند و گزارش می‌دادند و گزارش‌ها همراه با بهم ریختگی اعصاب و روحیه‌گوینده و شنونده بود و گریه می‌کردند و می‌گفتند جلو چشم من فلانی شهید شد و جلو چشم من موشک خورد و ما این طرف در تهران از یک طرف شرمند داریم که هیچ کاری نمی‌توانیم برای‌شان بکنیم و هم این که می‌کوشیدیم وظیفه‌مان را انجام دهیم و روحیه خودمان را نگه داریم و به آن‌ها روحیه بدهیم و دردهای ایشان را التیام بخشیم و بگوییم بالاخره کارها درست می‌شود. واقعاً هر روز فکر می‌کردیم که جنگ تمام می‌شود و سیاست نظام این بود که افرادی را که دست‌اندرکار هستند نگه داریم - در محل کارشان - تا از نظر سیاسی پشتوانه‌ای باشد و نیز مانعی باشد برای حمله‌های حریصانه دشمن و هم این که کمک کنند - نه فقط پالایشگاه را، بلکه تمام شهر را - و فرق می‌کند این با خط مقدم که طرف خودش را آماده کرده و در پشت سنگر پناه گرفته است و یک تجهیزاتی هم دارد، با کسی که داخل پالایشگاه است و از حمله خبر ندارد و نمی‌بیند و یک‌دفعه موشک بالای سر او می‌آید و باید برحسب وظیفه در پالایشگاه بماند و آتش را خاموش کند و هیچ سلاحی هم ندارد. شهید تندگویان می‌گفت ما این‌جا نشسته‌ایم و هیچ کاری نمی‌کنیم، بچه‌ها، بلند شوید برویم. بچه‌های وزارتخانه هم سفرهایی را ترتیب می‌دادند که ستاد وزارت نفت با وزیر و یک‌سری از معاونان می‌رفتند...

و در یکی از همین سفرها بود که مهندس تندگویان و همراهانش در دست دشمن اسیر شدند...

در آن سفر آخر، که شهید تندگویان از اهواز به آبادان رفتند و اسیر شدند، یک‌سری هم در رفته بودند و یک‌سری دیگر در اهواز مانده بودند و بعد من این‌طوری خبردار شدم که آقای معین‌فر با من تماس گرفت و گفت: سلام، چطوری؟ تندگویان و بوشهری گرفتار شده‌اند، این را به آقای رجایی اطلاع بدهد، به این صورت که یادم است که حتی اسم شهید رجایی را هم نگفت، گفت به آنی که خودت می‌دانی یا شاید گفت به «محمدعلی» بگو که من احساس کردم که می‌خواهد مکالمه کوتاه باشد و حداقل اطلاعات از طریق تلفن منتقل بشود - برای حفظ امنیت - و ما رفتیم و دیدیم که خبر به آقای رجایی رسیده است. بعدها هم توسط خانم تندگویان فهمیدیم که از طریق نامه مهندس تندگویان را از خبر به دنیا آمدن دخترشان مطلع کرده و اسمش را هدی گذاشته‌اند و جواد عزیز ما هم خوشحال شده و دعا کرده بود که ان‌شاءالله این دختر خانم، مطابق اسمش که هدی است، مورد هدایت خدا قرار بگیرد، بعد از آن دیگر نامه‌ای از او نیامد.



زمانی که تندگویان اسیر شده بود و ما با چنگ و دندان سعی می‌کردیم که وزارتخانه را نگه داریم، بمبی جلوی در همان آپارتمان کار گذاشتند که منفجر شد و شیشه‌های ساختمان ریخت و قسمت بیرونی آپارتمان خراب شد، ولی خوشبختانه آن اتفاق هم به خیر گذشت و برای هیچ‌کس اتفاقی نیفتاد. از طرفی، رویه‌روی ما سفارت سوریه قرار داشت و معلوم نشد که هدفشان آن‌ها بوده‌اند یا ما. حالا بماند که آن‌جا بالای شهر بود و در آن آپارتمان به صورتی معجزه‌آسا فقط سیزده تا بچه ساکن بودند و در ساعت هفت صبح همه خواب بودند، اگر کسی در حال راه رفتن می‌بود و آن شیشه‌ها که به صورت کارد در دیوار فرو رفته بود، اگر به تن کسی فرو می‌رفت، از بدنش عبور می‌کرد و او را زخمی می‌کرد. آسانسور ساختمان هم از کار افتاده و تبدیل به چاله‌ای شده بود و در آن افتاده بود توی چاه و آدم می‌رسید که نزدیکش بشود. ما از راه‌پله، بچه‌ها را آوردیم پایین؛ چند تا ماشین پاترول و... هم آتش گرفته بود و دیواری داشت خراب می‌شد روی بچه‌های من و

وقتی که پرسش‌نامه را پر می‌کردیم، من دقت کردم و دیدم که هیچ‌کدام از بچه‌ها اسم خودشان را ننوشت‌اند. من به تندگویان گفتم جواد، اسم خودت را بنویس - چون شناخت از ایشان داشتم - گفت: آخر بوشهری رئیس من بوده است. یعنی تا این حد حجب و حیا داشت، یک حیا جوان‌مردانه، درحالی‌که بوشهری هم نیازی به این پست نداشت و اصلاً اهل جاه و مقام هم نبود.

فقط یک پنجره این دیوار را نگه داشته بود...

در مقابل، نیروهای اصیل انقلابی، چه می‌کردند؟

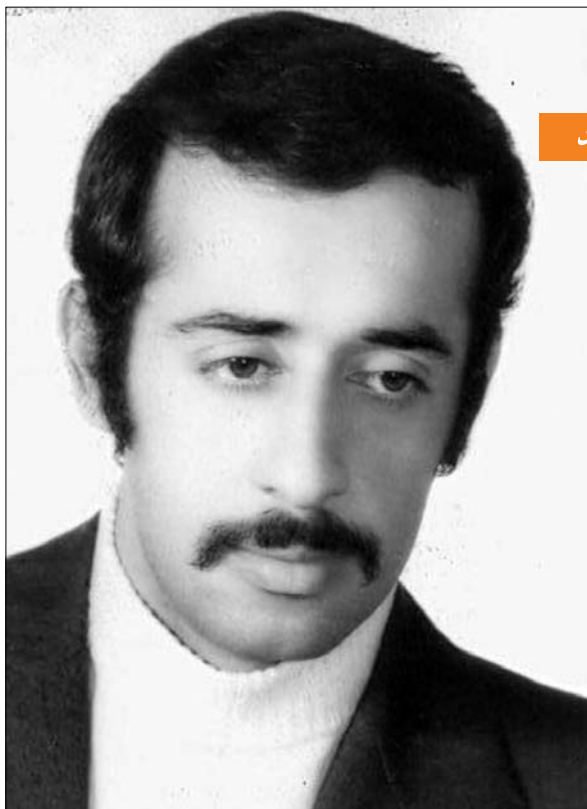
بچه‌های مسلمان فقط به فکر کار و خدمت بودند. از طرفی، سیستم آن زمان آن‌قدر باز و آزاد بود که اعضای حزب توده با تمام علم و کتل خودشان می‌آمدند و در مناظره شهید بهشتی یا سردار محسن رضایی اغتشاش ایجاد می‌کردند. در دانشگاه، می‌زدند و می‌کشتند و آزمایشگاه را برهم می‌ریختند و تازه وقتی می‌انداختندشان بیرون، می‌گفتند می‌خواهیم مصاحبه کنیم و آزادی بیان داشته باشیم. بعد هم در مقابل تلویزیون شروع می‌کردند به هتاک و هر چه از دهان‌شان بیرون می‌آمد می‌گفتند. متأسفانه سوءاستفاده از آزادی به نحو خیلی زنده‌ای

جناح‌ها از جمله چپی‌ها که به صورت مخفی کار می‌کردند، حزب توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها و آن‌هایی که به هر حال می‌خواستند بلوا و آشوب به پا کنند، جلسه را به هم می‌زدند و شلوغ می‌کردند، قاشق پرتاب می‌کردند و در آن طرف هم، کارگران جا افتاده و درستکاری که یک عمر دل‌سوزی کرده بودند برای صنعت نفت، قیافه‌های‌شان درهم و برهم بود و نمی‌توانستند جلو این‌ها را بگیرند و نمی‌توانستند ساکت‌شان کنند و زورشان هم به آن‌ها نمی‌رسید و این حالت رنج‌آوری بود. اوایل انقلاب، هر روزش پر از این‌گونه اتفاقات بود و فقط هراس ما از کودتای آمریکایی‌ها نبود. در داخل کشور هم معلوم نبود که افراد، کدام‌شان عوامل داخلی و کدام‌یک عوامل خارجی هستند و با چه هدفی این کارها را می‌کنند. گاه طرف با صوت اسلامی می‌خواست یک حرفی بزند و فکر می‌کرد که حرفش درست است، اما انگیزه و تفکری که بهش القاء شده بود، وابسته به یک جناحی بود که بهره‌برداری دیگری می‌خواست بکند. در آن زمان آدم‌هایی مثل کسانی که در زمان علی (ع) حرف از حق و باطل می‌زدند و قرآن بر سرنیزه می‌گرفتند، خیلی دیده می‌شدند. آن دوران سخت ۱۳۵۹ گذشت و آقای مهندس غرضی استان‌دار خوزستان شدند و مدت کوتاهی خدمت ایشان بودیم و به آبادان که آمدند، وضعیت کاری‌شان را توجیه کردیم و به اهواز هم رفتیم و در تهران هم دوستان گفتند نیاز به کمک هست و خلاصه ما رفتیم. جناب مهندس بوشهری معاون وزارت نفت شد، چون هم مدیریت کرده بود، هم انقلابی و هم نفتی بود. ایشان از من هم کمک خواستند و من مدتی در خدمت مهندس بوشهری بودم. در آن دوره، در کل به وزارت نفت توجه زیادی می‌شد و در واقع مخلص‌ترین گروه‌ها همین گروه بودند. آن موقع که حصر اقتصادی شده بودیم - در جنگ - یادم می‌آید که مهندس بوشهری می‌گفت من ماشینم را می‌فروشم تا زندگی کنم و بعدش ببینم خدا چه می‌خواهد. در آن زمان شهید رجایی به چند نفر پرسش‌نامه داد - برای مشورت در امر انتخاب وزیر نفت - مهندس بوشهری معاون وزیر نفت در زمان وزارت آقای معین‌فر بود که در دولت موقت حکومت می‌کرد و من هم پیش مهندس بوشهری کار می‌کردم. وقتی که پرسش‌نامه را پر می‌کردیم، من دقت کردم و دیدم که هیچ‌کدام از بچه‌ها اسم خودشان را ننوشت‌اند. من به تندگویان گفتم جواد، اسم خودت را بنویس - چون شناخت از ایشان داشتم - گفت: آخر بوشهری رئیس من بوده است. یعنی تا این حد حجب و حیا داشت، یک حیا جوان‌مردانه، درحالی‌که بوشهری هم نیازی به این پست نداشت و اصلاً اهل جاه و مقام هم نبود. تازه، پذیرفتن آن پست در آن زمان خیلی دشوار بود، به قول شهید رجایی، داوطلبان پست‌ها یا باید خیلی خودخواه و خودرأی باشند یا دل‌باخته خدمت به انقلاب و اسلام باشند. گروه دوم دوام می‌آوردند و برحسب وظیفه بالاخره می‌رفتند و یک جا کار می‌کردند، ولی از گروه اول اگر کسی می‌آمد، کله پا می‌شد، چون حرکت و جریان طوری نبود که این‌گونه افراد را نگهش دارد.

و شهید تندگویان از گروه دوم بود که اگر می‌ماند به یکی از چهره‌های تأثیرگذار نظام بدل می‌شد...

تندگویان خیلی آدم مخلصی بود. دیگر این که آدم رک و بی‌رودربایستی‌ای بود، یعنی اگر چیزی را فکر می‌کرد که باید بگوید حتماً می‌گفت. حالا محترمانه می‌گفت، تلویحی می‌گفت، یک جور به طرف انتقال می‌داد. نکته سوم از خصلت‌های جالب ایشان که خود ما هم باید از او یاد می‌گرفتیم این بود که خیلی فراجناحی فکر می‌کرد، درحالی‌که به همه گروه‌ها - از هر جناحی - احترام می‌گذاشت. یادم است که ما آپارتمانی را که سه طبقه داشت و هر طبقه از آن دارای سه واحد بود، در میدان آرژانتین پیدا کردیم. دکتر اعتمادی و چند تن از دوستان در آن‌جا ساکن بودند. در آن‌جا خانواده‌ها دور هم بودند، مخصوصاً که از نظر سکونت نزدیک به هم بودند.

در عمل، یک بسیجی تمام عیار بود...



شهید تندگویان از زبان سید محسن (محمد) مدرسی
دوست و همکارش

• درآمد

سید محسن (محمد) مدرسی، در بین همه دوستان و همکاران شهید تندگویان به لحاظ جغرافیایی نزدیکترین فرد به آن بزرگوار بوده است. مدرسی در محله خانی آباد بزرگ شده و خانه‌شان تنها یک کوچه با منزل پدری شهید مهندس تندگویان فاصله داشته است. این نزدیکی به مرور به دوستی عمیق بدل شده و بعدها در قالب مبارزه تا زمان پیروزی انقلاب و همکاری در وزارت نفت ادامه یافته است. آنچه میخوانید ترکیبی از گفتار و نوشتار آقای مدرسی درباره دوست دیرینه‌اش شهید تندگویان که خود آن را به این صورت تدوین کرده است:

جامعه افتخار آفرین بود و طبعاً جوانی با چنین موقعیتی بالقوه، به‌طور مرسوم باید موقع ازدواج خریدهای آن‌چنانی بکند و مجلس آن‌چنانی برگزار کند، اما مجموع افراد شرکت‌کننده در مراسم ازدواج ایشان بیش از ۴۰ نفر نبودند و مهندس تندگویان بیشتر به میزان درک و تلاش مذهبی همسرش توجه داشت. به این ترتیب زندگی بسیار ساده‌ای را شروع کرد و شاهد این مدعی همین بس که جوانی با تحصیلات و امکانات بالقوه مجموع وسایل زندگی‌اش از یک وانت تجاوز نمی‌کرد.

موقعیت تحصیلی

شهید تندگویان فارغ‌التحصیل دانشکده نفت آبادان بود - همان‌جایی که خیلی از جوانان رؤیای ورود به آن را در سر می‌پروراندند- ولی ایشان ضمن تحصیل در این مرکز همان ربناالله را مورد نظر قرار داد و در آن‌جا که همانند بقیه مکان‌های آموزشی به‌علت اقتضای زمان، بحث مذهب بحثی کوتاه‌فکرانه و قدیمی بود، وظیفه‌اش را فراموش نکرده به عضویت انجمن اسلامی دانشکده در آمده و فعالیت جدی

هر چند که بارها ایشان در حضور من آرزوی خود را که همانا شهادت بود ابراز کرد و همواره عاشق شهادت، نیل به لقاءالله و کمال مطلوب بود، ولی مجموعه این زندگی و روش او بود که شهادت و پرواز به سوی معبود را با آن مقدمات برایش رقم زد.

خود را شروع کرد و به عنوان یک رکن شناخته‌شده به شمار می‌آمد که پیامد این فعالیت‌ها نیز دستگیری و زندانی شدن ایشان بود. او کتاب ولایت فقیه حضرت امام و کتاب‌های دکتر شریعتی را مطالعه و بین دوستان می‌گرداند. او با برپایی جلسات مذهبی و استفاده از وجود شخصیت‌های مذهبی، سیاسی و برگزاری نماز جماعت در دانشکده و پخش اعلامیه از همین طریق، رسالت و مسؤولیت خویش را

تردیدی نیست که بهترین معرف هر فردی روش زندگی اوست. گهگاه که به یاد شهید محمدجواد تندگویان می‌افتم و درباره او با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم که زندگی این شهید، سیر بین دو آیه از قرآن بود که شروع و استمرار آن بر مبنای آیه شریفه «ان الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه ان لاتخافوا ولا تحزنوا و ابشروا بالجنه التي کتمتم توعدون» و انتهای خط عرضی زندگی آن شهید نیز دیگر آیه شریفه «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من یتنظر و ما بدلوا تبدیلاً» و هر چند که بارها ایشان در حضور من آرزوی خود را که همانا شهادت بود ابراز کرد و همواره عاشق شهادت، نیل به لقاءالله و کمال مطلوب بود، ولی مجموعه این زندگی و روش او بود که شهادت و پرواز به سوی معبود را با آن مقدمات برایش رقم زد.

در این مختصر می‌کوشم تا زندگی آن بزرگوار را از ابعاد مختلف بررسی کنم.

خصوصیت‌های فردی

جواد، جوانی بسیار آرام، مؤدب و متواضع و منطقی، رئوف و مهربان و بسیار مرمی و فردی معتقد و مذهبی و وظیفه‌شناس بود و بعد از پدر تکیه‌گاه خانواده‌اش به شمار می‌رفت و در بین دوستان محور وحدت بود. از همان دوران جوانی، همزمان به تحصیل علوم دینی پرداخت و از محضر و کتب اساتیدی چون شهید مطهری، علامه محمدتقی جعفری و دکتر علی شریعتی استفاده می‌کرد و آموخته‌های خود را در بین دوستان و نزدیکان مورد بحث قرار می‌داد و به آن‌ها منتقل می‌کرد. یادگیری صحیح علوم قرآنی وی تا حدی بود که در همان سنین جوانی بر قرآن و نهج‌البلاغه تسلط داشت و مضر بر عمل به آن‌ها نیز بود و به همین علت خطوط فکری انحرافی و التقاطی را به‌خوبی تشخیص می‌داد و خیلی جلدی با آن‌ها برخورد می‌کرد و هیچ‌گاه جذب آنان نگردید بلکه، از مخالفین سرسخت آن‌ها بود و همیشه می‌گفت نفاق و دورویی از محتوای کلام آنان پیداست و در این خصوص دقیقاً مصداق «اشداء علی الکفار رحماء بینهم» بود. او اکثر دعاها را حفظ بود و همان‌طور که عرض شد، سادگی و بی‌آلایشی را مشی زندگی خود قرار داده و نسبت به مادیات و ظواهر زندگی بسیار بی‌اهمیت بود. بد نیست در این مورد به مراسم ازدواج ایشان اشاره کنم.

شهید تندگویان یک مهندس فارغ‌التحصیل دانشکده نفت بود و نفس عنوان مهندس در آن زمان برای خیلی از افراد

انجام می‌داد. آقای تندگویان پس از آزادی از زندان موفق به دریافت دانشنامه فوق‌لیسانس مدیریت شعبه هاروارد شد. او همیشه تمام امکانات خود را در جهت دست یافتن به اهداف اسلامی و انقلابی خویش به کار می‌گرفت. جواد، مدیری بسیار باهوش و زیرک و جدی و منظم بود و قدرت تشخیصی بسیار قوی داشت. از خصوصیات بارز وی این بود که خیلی زیبا تشخیص می‌داد و سپس تصمیم می‌گرفت و به موقع عمل می‌کرد. یک نمونه آن دستورش مبنی بر تاوادم مستمری گرفتن همسر یک ساواکی که در آخر صفحه ذکر گردیده بود. نمونه دیگر در بدو اسارت و معرفی خود به عنوان وزیر نفت جمهوری اسلامی و نجات جان دوستان خود و رزمندگان اسیر شد و آخرین آن‌ها استخاره کردن برای قبول وزارت و آمدن سوره حضرت یوسف که ابتدای آن سختی و انتهای آن عزت بود.

شخصیت سیاسی و اجتماعی

ابتدا باید عرض کنم که شرح این وجه از جواد، شخصیت جدای از دو قسمت قبل نیست. او وزیری مکتبی، متعهد و متخصص و مردمی و رنج‌کشیده بود که البته انتخاب ایشان به وزارت داستانی جذاب و شنیدنی دارد که به موقع چنانچه لازم شد عرض خواهم کرد. شهید تندگویان هیچ‌گاه در اتاق خود را بر روی کسی نیست و آسانسوری جدا نداشت. او همیشه از زندگی یکنواخت روی گردان بود، مشکلات را با آغوش باز می‌پذیرفت و در این مورد بارها مورد اعتراض من و دوستان قرار می‌گرفت و همواره نیز با همان لیخند و کلمات ساده می‌گفت من از برخورد با مشکلات و حل آن‌ها لذت می‌برم و تسوای دو روز زندگی‌ام با مرگ من برابر است. او هیچ‌گاه در تسخیر موقعیت و پست و مقام نبود، بلکه موقعیت و پست را مسخر خود می‌کرد. باز هم شاهد

سربه‌زیرش، روحیه‌ای ظلم‌ستیز و مقاوم و خستگی‌ناپذیر داشت و دارای درونی پرشور و فعال بود. شهید تندگویان از زندگی یکنواخت و آرام روی گردان بود. یک روز به اتفاق دو تن دیگر از دوستان به شمال رفته بودیم و جواد در رودخانه‌ای که بسیار پرتلاطم و خطرناک بود، شنا می‌کرد و وقتی من به ایشان اعتراض کردم، او با لبخند همیشگی‌ای که بر لب داشت، پاسخ داد که انسان در سختی‌ها و ناملایمات‌ها و خطرها ساخته می‌شود و من این کارها را دوست دارم. روحیه انقلابی و سیاسی او، از زمانی برایم روشن شد که یک روز صحبت از حضرت امام و تقلید از ایشان به میان آمد و جواد با احترام و علاقه خاصی از معظم له نام می‌برد و کتاب ولایت‌فقیه ایشان را بین دوستان خود به‌طور مخفیانه برای مطالعه می‌گرداند و فعالیت سیاسی‌اش را نیز زمانی متوجه شدم که او از پالایشگاه اخراج شد و به زندان افتاد. جواد همیشه در صحبت‌هایش از انقلاب و حکومت اسلامی یاد می‌کرد و در آرزوی چنین روزی بود و پس از استقرار در راه حفظ آن از هیچ کاری امتناع نکرد و همیشه بر این عقیده بود که باید به انقلاب کمک کرد. در ایام تسخیر لانه جاسوسی، جواد هر شب به اتفاق خانواده به منزل ما می‌آمد و برای حضور در صحنه - همراه با بقیه دوستان - به آن‌جا می‌رفتم و به تظاهرات می‌پرداختیم. او معتقد بود که این نیز یکی از کمک‌هایی است که می‌توان به انقلاب کرد. جواد، گاهی در هر جا که برخی از فرصت‌طلبان - به‌خصوص گروهک منافقین - فعالیت می‌کردند به بحث می‌نشست و خیلی آرام و جدی آنان را مجاب می‌کرد. او از مخالفین سرسخت این گروهک ضاله بود و همیشه می‌گفت که نفاق و دورویی از محتوای کلام آنان هویداست. در جریان سیل جنوب، آقای تندگویان رئیس مناطق نفت‌خیز جنوب بود و یکی از مسؤولین وقت استان، ایشان را تهدید به اخراج از منطقه کرده بود. جواد در پاسخ گفته بود که این انقلاب سنگرهای بسیاری دارد و برای من مهم نیست که امروز در این سنگر فردا در سنگری دیگر انجام وظیفه کنم. با توجه به همین عقیده بود که دوستان خود را که متخصص هم بودند و در نقاطی دیگر فعالیت می‌کردند، دعوت به همکاری می‌کرد و آنان نیز صادقانه به گرد او جمع و بعضاً در پست‌های ساده مشغول به فعالیت می‌شدند و این ممکن نبود مگر به‌خاطر صداقت و خلوص و خاکی بودن این شهید بزرگوار که باعث کشش و جاذبه فراوان دوستان و نزدیکان به سمت او می‌شد. از خصوصیات بارز شهید تندگویان دقت و تیزبینی‌اش بود. او در راستای کمک به انقلاب با زیرکی‌ای که داشت، از یک طرح اغتشاش توسط گروهک منافقین، مطلع و جزئیات طرح را توسط این‌جانب به آقای رجایی اطلاع داد و در همین جلسه بود که در مورد کاندیداتوری جواد برای وزارت نفت صحبت شد و من به عنوان یک پیشنهاد، به آقای رجایی گفتم که اگر فوق‌لیسانس آقای تندگویان را در نظر بگیریم، در مقایسه ایشان با فرد مورد نظر جناب‌عالی، از نظر لیسانس مهندسی نفت، هر دو دارای شرایطی یکسان هستند و من پیشنهاد می‌کنم که توسط یکی از اساتید حوزه علمیه قم، سؤالاتی در مورد قرآن و نهج‌البلاغه و مسائل فقهی طرح کنید و هر کدام را که در پاسخ به آن پرسش‌ها دارای امتیاز بیشتری باشند انتخاب کنید، چون حکومت اسلامی است و وزیر چنین دولتی، علاوه بر تخصص، باید متعهد و مکتبی نیز باشد و بالاخره آقای تندگویان توسط آقای رجایی انتخاب و مسؤولیت وزارت نفت به ایشان محول گردید. پس از قبول مسؤولیت، از مهندس تندگویان خواستم مرا بازخیر کنند و ایشان در پاسخ گفتند اگر تو بروی و دیگر دوستان نزدیک من هم ترک مسؤولیت کنند، پس من با چه کسی کار کنم، لذا تکلیف شرعی است که تو بمانی و با ما همکاری کنی، و پس از چندی مسؤولیت دفترشان را

که سال‌ها همراه با روح پاک و باصفایش در کنارش بودم و با وجود سن کمش از او درس‌ها می‌گرفتم و اگرچه بارها و بارها در حضور من شهادت را آرزو می‌کرد تا بالاخره به کمال مطلوب دست یافت و شهید شهادت را با ذوق ذائقه به کام کشید، اما با تمام این احوال مرگش را باور ندارم که البته به‌حق نیز چنین است، چه خداوند می‌فرماید میندازید آنان که در راه ما کشته شده‌اند مردگانند، بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.

برایم بسیار دشوار است که سخنی یا کلامی در فقدانش بر زبان آورم اما بنابر امر بعضی از دوستان به ذکر چند خاطره و چند نکته اکتفا می‌کنم، امید آن‌که روح پاکش در مقام دوستی و رفاقت از این حقیر گله‌مند نگردد. چه توصیف و تجسم روحیات و خصوصیات اخلاقی او که بیانگر شخصیت فردی و اجتماعی اوست، در این چند سطر نمی‌گنجد. آشنایی من از دوران تحصیل با شهید تندگویان آغاز شد. باری در محله خانی‌آباد تهران زندگی می‌کردیم و ارتباط دوران کودکی قابل ذکر نیست، اما رابطه نزدیک از دوران دبیرستان آغاز و از کلاس چهارم به بعد ارتباط تنگ‌تر گردید. ایشان پس از تحصیل در دانشکده نفت آبادان به پالایشگاه تهران منتقل شد و به‌علت فعالیت سیاسی دستگیر شد و به زندان افتاد و پس از زندان به‌علت ممنوعیت اشتغال دولتی توسط یکی از دوستان به مدیریت یکی از واحدهای پارس توشیبا انتخاب و مشغول به کار شد. با شروع انقلاب مجدداً به وزارت نفت برگشت و با آشنایی‌ای که شهید رجایی در زندان از ایشان داشت، به عنوان وزیر نفت انتخاب شد و من نیز به عنوان رئیس دفتر همین وزارت‌خانه در خدمت‌شان بودم.

همواره، ادب و تواضع جواد بیشتر در جاذبه پیدا کردن او در نزد دیگران مؤثر بود. او از همان دوره دبیرستان به‌طور جدی در جلسات مذهبی شرکت می‌کرد و در به یادگیری قرآن و نهج‌البلاغه اهتمام می‌ورزید و مطالبی را که در آن‌جا فرامی‌گرفت، به دوستانش منتقل می‌کرد و مورد بحث قرار می‌داد. این جلسات در او اثر بسزایی داشت، به حدی که در همان اوان جوانی بر قرآن و نهج‌البلاغه تسلط یافته بود و گهگاه در محاوراتش از آیات قرآن و فرموده‌های مولای

او در ارتباط با ذکاوت در تصمیم‌گیری و عمل به موقع و وفای به عهد، یک مؤمن در قالب یک دولت‌مرد بود. در هنگام اسارت، در چنگال دشمنان بعثی - آن‌ها که از نسل کوفیان و یزیدیانند - حقانیت ایران را در مقابل بعثیان کافر، با پای‌مردی و نثار خون خود به اثبات رساند و تا تاریخ هست، تندگویان نیز هست که من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه...

متقیان(ع) استفاده می‌کرد. جواد در مسائل عبادی‌اش بسیار مقید بود، به‌طوری‌که از یکی از افراد خانواده‌اش شنیده‌ام که ایشان همواره به تهجد و شب‌زنده‌داری می‌پراخت. او همیشه در خانواده یک تکیه‌گاه - بعد از پدر - محسوب می‌شد و زمانی که پدر در زندان به سر می‌برد، جواد ضمن تحصیل، مغازه پدر را هم اداره می‌کرد و بار مسؤولیت زندگی بر دوش او بود. از جلساتی که در شکل دادن به شخصیت مذهبی و افکار انقلابی‌اش بسیار مؤثر بود و در خصوص شرکت در آن‌ها به خود و دوستانش تأکید داشت، جلسات درس استاد محمدتقی جعفری، استاد شهید مرتضی مطهری، و دکتر علی شریعتی و جلال آل احمد بود. او برخلاف ظاهر آرام و



بر این مدعی نمونه‌های عینی است که از شهید تندگویان در خاطر دارم:

- ۱- ورود با موتور سیکلت به اداره
 - ۲- استفاده از اتومبیل پیکان در جلسه هیأت دولت.
 - ۳- نحوه خوراک دفتر وزارت نفت و معاونین که بر طبق اسناد موجود، در نهایت سادگی برگزار می‌شد.
 - ۴- روز برگزاری نماز جمعه و اعتراض به ورود ممنوع رفتن راننده، درحالی‌که عجله برای رسیدن به وزارتخانه داشتیم. یا مثلاً نامه‌هایی که در کنارش می‌نوشتیم جناب وزیر ملاحظه فرمایید، و اعتراض ایشان.
- او مسؤولیت شخصی خود را در قبال مسؤولیت اجتماعی‌اش فراموش می‌کرد. ایشان اکثر شب‌ها در وزارت‌خانه می‌ماندند و کار می‌کردند یا جلسه می‌گذاشتند یا این‌که در مورد رفتن به آبادان که چند بار در زمان جنگ به آبادان رفتند و از نزدیک با کارکنان ملاقات و به حل مشکلات آنان می‌پرداختند. بار آخر من به ایشان اعتراض کردم که آقا، جای شما در وزارت‌خانه است، ایشان گفتند که این من نباید من را پایبند به خودش کند، من باید در کنار همکارانم باشم. در بعضی از مواقع نیز می‌گفتم آقا شما وزیرید، مثلاً چرا این طور ساده رفت و آمد می‌کنید؟ ایشان با خنده می‌گفت من از مردم جدا نیستم، بلکه از بین افراد همین جامعه هستم و در ضمن چیزی عوض نشده، همان‌طور که از اسم من پیداست، بار مسؤولیت‌م سنگین‌تر شده است. در یک کلام، شهید تندگویان جوانی وارسته و ستونی محکم برای خانواده و زاهد شب و شیر روز، فردی دلسوز و متخصص برای جامعه، مدیری و وزیر حائز شرایط بود. چنانچه شهید رجایی به عنوان ستاره کابینه از ایشان نام می‌برد که به مجموع این حالات، در دوران بعد از انقلاب نام بسیجی اطلاق شد که شهید تندگویان خود مقدمتاً دارای این روحیات بودند.

برمی‌گردیم به انتهای خط عرضی زندگی آقای تندگویان، او در ارتباط با ذکاوت در تصمیم‌گیری و عمل به موقع و وفای به عهد، یک مؤمن در قالب یک دولت‌مرد بود. در هنگام اسارت، در چنگال دشمنان بعثی - آن‌ها که از نسل کوفیان و یزیدیانند - حقانیت ایران را در مقابل بعثیان کافر، با پای‌مردی و نثار خون خود به اثبات رساند و تا تاریخ هست، تندگویان نیز هست که من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه... هر چند که پیکر رنجور و شکنجه‌شده‌اش را خود دربر گرفتم. هر چند که بر چهره مظلومش بوسه زدم و با او گفتنی‌ها گفتم و هر چند که خود شاهد خاکسپاری پیکر پاکش بودم، پیکری

می کنی؟ گفت خیلی دوست دارم شهید شوم؛ نمی دانم چرا این سعادت نصیب نمیشود.

او بسیار رؤوف و خانواده دوست بود و همیشه به خانواده توجه داشت و در مقابل آن‌ها مسؤول بود. سال‌ها بعد از اسارتش، وقتی که شهید شد، یک شب در خواب جواد را دیدم که بغلش کرده‌ام. از درد ناله می کرد، گفتم چه شده؟ گفت این قسمت از سرم خیلی درد میکند، به آن دست زن. صبح بلند شدم، دیدم تماس گرفتند و گفتند که هدی - دختر کوچک جواد - خورده زمین، سرش شکسته و او را به بیمارستان شهدا برده‌اند. وقتی به ملاقات هدی خانم رفتم، دیدم که دقیقاً همان جایی ضربه خورده بود که آقای تندگویان در خواب به من اشاره کرده بود. شب عید ۱۳۸۷ هم خواب دیدم - همیشه خواب میدیدم که یا درجه گرفته یا تاج روی سرش است، همیشه ایشان را در حالات خوبی می بینم - این بار خواب دیدم که جواد آمده و پیکرش خیلی نحیف است و دو تا عصا زیر بغل اوست. تا من را دید، خودش را انداخت توی بغلم و شروع کرد به نفس نفس زدن. نشاندمش روی صندلی و گفتم چه شده و یکدفعه از خواب پریدم. فردا صبح، زنگ زدم به آقای صفازاده شوهر خواهر شهید تندگویان، گفتم برای بچه‌های جواد اتفاقی افتاده؟ گفت: چطور مگر؟ گفتم یک همچین خوابی دیده‌ام. گفت مادر جواد از بلندی افتاده و پایش شکسته؛ با مشاهده این خواب‌ها دقیقاً معلوم می شود که جواد بر احوال خانواده‌اش نظارت دارد.

قبل از انقلاب یک منبع ساواک - خبرچین - در محیط پالایشگاه بود که کارش فاش شد و توسط کمیسیون پاک‌سازی از کار بی‌کار شد. یک مدت بعد، دیدیم که یک خانم جوان و یک بچه آمدند پیش ما که آن خانم، همسر همان آقای اخراجی بود. می گفت من از شوهرم طلاق گرفته‌ام، چون وضعیت او را نمی دانستیم و حال که فهمیده‌ایم وجود او برای ما ننگ است جدا زندگی می کنیم، ولی خرجی نداریم. همان‌جا مهندس تندگویان یک جلسه - ای تشکیل دادند و مبلغی به عنوان مستمری برای آن‌ها در نظر گرفتند. چون آن زمان گروه‌های منافقین فعال بودند، مهندس تندگویان می گفتند یک وقت نکند آن خانم جذب این گروه‌ها بشود. ■



جلوتر هستید. البته در تأیید این مسأله باید بگویم که یک روز، به همراه برادران مان آقایان مهندس لوح و دکتر آیت‌اللهی، برای تبریک ولادت مولای متقیان(ع) نزد آقای رجایی رفتیم و از آقای تندگویان صحبت به میان آمد. ایشان - شهید رجایی - گفتند جواد ستاره کابینه من است.

یادم است در آخرین سفری که مهندس تندگویان به آبادان داشت، قرار بود من نیز همراه ایشان باشم و وقتی دوباره با هم صحبت کردیم، گفتند در این سفر آقای مهندس بوشهری و آقای مهندس سادات هستند و بهتر است تو در

وزارت‌خانه بمانی. پس طبق معمول، آقایان را از زیر قرآن رد کردیم و برای‌شان دعا کردیم. دو روز بعد - درست دو ساعت قبل از اسارت - مهندس تندگویان به من زنگ زدند و از اوضاع وزارت‌خانه جویا شدند که اخبار لازم به ایشان گزارش شد و برای مزاح گفتم جواد، مواظب خودت باش، ما یک وزیر نفت بیشتر نداریم و با همان لحن آرام که گویای خلوص و صداقت ایشان بود به من گفتند نه بابا، شهادت نصیب ما نمی شود...

از دیگر خصوصیات جواد، مدیریت و تدبیر و آگاهی‌اش بود، به‌طوری که افراد را با توجه به دانش کاری و ایمان و تعهد به انقلاب و اعتقادات مذهبی برای پست‌های لازم انتخاب می کرد و بیشتر سعی داشت که یاران خود را از بین اعضاء انجمن اسلامی و افراد مذهبی انتخاب کند - مانند آقایان دکتر آیت‌اللهی، دکتر فیروزآبادی، مهندس بوشهری، مهندس سادات، مهندس اجل لوثیان، مهندس لوح - و از دانش، تجربه و تعهد آنان همواره به نحو احسن استفاده می کرد. لازم به تذکر است که این مطالب ذکر اندکی بود از آن بسیار و خاطرات پراکنده‌ای بود از مجالست و رفاقت با این شهید غریب که قسمت‌هایی از آن ممکن است در نوشتار برخی از دوستان مشترک باشد، اما همان‌طور که

می دانیم در سختی‌هاست که انسان‌ها ساخته و شناخته می شوند و قدرها مشخص می گردد. بدیهی است که ۱۰ سال اسارت در چنگال این یزیدیان دیو‌صفت، همراه با ترک تعلقات مادی در راه خداوند، سخت‌ترین دوران زندگی این عزیز بوده و تنها در این شرایط است که با ایمان به «انا لله» ارتقاء روح و تعالی و پرواز افکار تا بی نهایت صورت می پذیرد و در این زمان است که زمزمه‌ها و نجواها و ناله‌های شبانه گوش اهل دل را نوازش می دهد و توجه انسان را به مبدأ متوجه و «ایه راجعون» را معنی می بخشد و بالاخره مصداق آیه شریفه «الذین آمنوا و هاجروا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله اولئک هم الفائزون» می گردد. بدیهی است فقط آنان که به این وادی گام نهاده و با درک موقعیت کسب فیض کرده‌اند، اجازه توصیف دارند، نه فردی چون من که دستی از دور بر آتش داشتم.

خداوند روح پاکش را با مولایش امام حسین - علیه‌السلام - محشور و دلش را در آن مقام رفیع از ما خشنود گرداند.

یک‌بار خیلی گریه میکرد، گفتم چرا گریه



۱. او وزیری مکتبی، متعهد و متخصص و مردمی و رنج کشیده بود که البته انتخاب ایشان به وزارت داستانی جذاب و شنیدنی دارد که به موقع چنانچه لازم شد عرض خواهیم کرد. شهید تندگویان هیچ‌گاه در اتاق خود را بر روی کسی نبست و آسانسوری جدا نداشت. او همیشه از زندگی یکنواخت روی گردان بود، مشکلات را با آغوش باز می پذیرفت و در این مورد بارها مورد اعتراض من و دوستان قرار می گرفت.

به این جانب محوّل کردند. طبق معمول، نامه‌هایی را که به دفتر می رسید و لازم بود که ایشان دستور بدهند، روی آن‌ها می نوشتیم: «جناب وزیر». یک روز ایشان با حالت عصبانی به اتاق آمدند و گفتند جناب وزیر کیست که تو روی نامه‌ها می نویسی؟ من همان جوادم و اگر هم می خواهی خیلی جلدی و اداری باشی، بنویس: «برادر تندگویان» که این نکته، حاکی از روح بلند ایشان و بی توجه بودن به پست و مقام و مادیات بود. به‌خاطر دارم که اوایل وزارت مهندس تندگویان بود و هنوز تمام کارمندان ایشان را نمی شناختند. یک روز به‌علتی راننده به‌دنبال وزیر نرفته بود، لذا آقای تندگویان با موتور سیکلتی که متعلق به شوهرخواهرشان بود، به اداره آمدند که محافظین به محض پیاده‌شدن به ایشان ادای احترام کردند و بعضی‌ها که متوجه شده بودند، سؤال کردند چه خبر است؟ وقتی شنیدند شخصی که از موتور پیاده شده وزیر نفت است، تعجب کردند و این خود نیز بیانگر سادگی و صفای باطن وی بود. او ساده زیستن و بی آلاچی را سرلوحه زندگی خویش قرار داده بود.

بد نیست به خاطره‌ای هم به نقل از خودشان اشاره کنم که این نیز نشانی دیگر از تواضع و دوری از ریا در زندگی آن عزیز است. یک روز در هیأت دولت، قرار شده بود که یک نفر از وزراء چند آیه از کلام‌الله مجید را تلاوت کند تا جلسه شروع شود که البته بعضی از آقایان از خواندن امتناع می کردند و زمانی که نوبت به آقای تندگویان رسید، ایشان چند آیه تلاوت کردند و سپس به تفسیر آن آیات پرداختند. در پایان جلسه، شهید فیاض بخش جلو آمد و گفت ما را حلال کن. شهید تندگویان گفت چطور؟ ایشان - شهید فیاض بخش - گفتند ما در مورد شما قضاوت درست و دقیقی نداشتیم، اما الان می بینیم که شما از همه این جمع

• درآمد

علی اصغر لوح، یک از نزدیک ترین دوستان، همکاران و هم دانشکده‌ای‌های شهید تندگویان بوده است. وی، با فروتنی تمام، تاکنون کمتر تن به مصاحبه داده است و در این گفت‌وگو نیز بسیار تأکید کرد که باید به درستی شخصیت تندگویان به همگان شناسانده و معرفی شود و حتی کمترین خطا و اشتباهی به این مجموعه راه نیابد. خوشبختانه این مصاحبه نیز در نهایت، پربار و خواندنی از کار درآمد که آن را تقدیم شما عزیزان می‌کنیم:



گفت‌وشنود شاهد یاران با علی اصغر لوح، هم‌دانشکده‌ای و همکار

شهید تندگویان

اهل تبلیغات نبود و بی‌ریا کار می‌کرد...

باز هم می‌گویم که رفتار آقای تندگویان آن‌قدر صمیمانه بود و ارتباط با ایشان چنان لذت‌بخش بود که این دوستی عمیق بین ما شکل گرفت. دوستی ما تا لحظه‌ای که ایشان ایران را به اسارت ترک کرد ادامه یافت.

شما دو نفر با همدیگر به دانشکده نفت آبادان رفتید؟
وقتی دانشکده نفت، اسامی قبول‌شدگان را اعلام کرد، اول من رفتم، بعد هم ایشان آمد. در آن‌جا با هم صمیمی شدیم و این دوستی ادامه داشت، سپس کار پیش آمد و وزارت نفت و بعد که تا آخر با هم بودیم. در دانشکده نفت، انجمن اسلامی بود و ما هم عضو انجمن شدیم و فعالیت‌های زیادی انجام می‌دادیم. انجمن اسلامی در زمان طاغوت یک‌سری کانون‌های خاصی بود. بچه‌های انجمن، علاوه بر درس باید فعالیت بیشتری می‌کردند و آقای تندگویان هم یکی از همین فعالان بود. وی، یکی از فعالان خوب و سازنده دانشکده بود که در برنامه‌های خاصی مثل سخنرانی‌ها و کارهایی که انجام می‌شد، همه با هم همکاری داشتیم و سعی داشتیم که این برنامه‌ها به نحو احسن انجام شود تا انجمن اسلامی بتواند آن ماهیت خودش را نشان بدهد. البته به غیر از من و آقای تندگویان، افراد دیگری هم بودند و این دوستان طوری کار کردند که بعد از چهار سال تحصیل ما در دانشکده نفت برنامه‌ها و موجودیت انجمن هم چنان پایدار بماند، درست مثل دوستان قبل از ما که به‌خوبی تمام، این کار را کرده بودند. باید عرض کنم که انجمن اسلامی از قبل هم بود، انجمن توسط مهندس بوشهری و دکتر گواهی و این دوستان تشکیل شده بود و به‌خصوص دکتر مرشد - به عنوان یک استاد- زحمات‌های زیادی برای انجمن کشیده بودند. در حقیقت ما بهره‌بردار کردیم و فعالیت‌مان هم در انجمن زیاد بود؛ با همراهی بچه‌های جدیدی که وارد می‌شدند. ما هم خودمان تازه وارد دانشکده شده بودیم و خیلی از بچه‌ها در آن‌جا زحمت کشیده بودند، چون دانشکده نفت،

بله، پس از مدرک دیپلم در دانشگاه قبول شدند.

شما در چه رشته‌ای قبول شده بودید؟

من، در رشته راه و ساختمان قبول شدم. یادم نیست که ایشان در چه رشته‌ای قبول شده بودند، اما فکر می‌کنم برق بود، دقیقاً نمی‌دانم. آدم‌های مذهبی معمولاً سریع شناخته می‌شوند و در این رفت و آمدها بود که ما چند نفر باهم آشنا شدیم، ولی اسم همدیگر را هم نمی‌دانستیم. حتی اسم آقای تندگویان را نمی‌دانستم که در همان شیراز و رفت و آمدها با ایشان آشنا شدم. اوایل فقط در همین حد

همان‌طور که گفتم باید شهید تندگویان شناخته بشود، اما به‌خاطر این کمتر مصاحبه می‌کنم که می‌ترسم خدای ناکرده حق مطلب درباره ایشان ادا نشود. دوست دارم اگر سخنی گفته می‌شود، ارزش آقای تندگویان که بسیار والا است حفظ بشود.

گفتن سخن‌های معمولی با هم مرتبط بودیم. زمانی که دانشکده نفت، اسامی قبول‌شدگان را اعلام کرد، من شیراز را ترک کردم و به دانشکده نفت رفتم، به این دلیل که امکانات دانشکده نفت بهتر بود و به آن‌جا علاقه داشتیم. وقتی وارد دانشگاه شدم، دیدم که آقای تندگویان هم آمد. اولین بار که در دانشکده همدیگر را دیدیم، اسم ایشان را نمی‌دانستم، اما آغاز دوستی جدی ما در آن‌جا بود. در آن‌جا با بقیه کسانی که مذهبی بودند هم آشنا شدیم و ارتباطی بین ما شکل گرفت و دوستی‌مان شروع شد و

با شهید تندگویان به چه صورت آشنا شدید؟

البته من خیلی کوچک‌تر هستم از این که بخواهم درباره شهید تندگویان حرفی بگویم اما آن‌چه مهم است آن است که هر کس در توان خودش هر کاری درباره شناخت شهید برمی‌آید انجام بدهد. من اصلاً سعی می‌کنم که خودم را از این مسائل دور نگاه دارم.

چرا حاج آقای

همان‌طور که گفتم باید شهید تندگویان شناخته بشود، اما به‌خاطر این کمتر مصاحبه می‌کنم که می‌ترسم خدای ناکرده حق مطلب درباره ایشان ادا نشود. دوست دارم اگر سخنی گفته می‌شود، ارزش آقای تندگویان که بسیار والا است حفظ بشود. اگر سخنی گفته شود که حقیقت مطلب درباره ایشان بیان نشود، خیلی بد است. آقای تندگویان واقعاً فردی استثنائی بود. او مثل بسیاری از کسانی دیگر بود، اما اخلاق و روحیات خاصی داشت که در کمتر کسی می‌توان پیدا کرد. بسیار مردمی بود، باوفا و صادق بود. این مطالبی که گفتم، از خصوصیتی است که اگر کسی یکی از آن‌ها را مثل صادق بودن داشته باشد، حتماً آن فرد را نمونه می‌کند و تندگویان این ویژگی را داشت. بسیار خودمانی بود. خیلی سریع با آدم دوست و صمیمی می‌شد و همه را مانند برادر خودش می‌دیدید و به همین دلیل دوستان زیادی داشت. با هر کسی که آشنا می‌شد، رفاقت طولانی با او پیدا می‌کرد و دلیل آن هم این بود که ایشان رفتاری بسیار فروتنانه و اسلامی داشت. اولین بار با آقای تندگویان در شیراز آشنا شدم؛ در دانشگاه فنی شیراز قبول شده بودم.

چه سالی بود؟

سال ۱۳۴۷.

ایشان به چه مناسبتی در آن‌جا حضور داشت؟

آقای تندگویان هم در همان دانشگاه قبول شده بود.

در مقطع کارشناسی (لیسانس) قبول شده بودند؟

شریعتی و علامه جعفری.
علامه جعفری؟ آن‌ها می‌آمدند به آبادان و سخنرانی می‌کردند؟

بله، آبادان و سخنرانی می‌کردند.
دیگر، چه کسانی بودند؟ یادتان است؟
خیلی کسان دیگر می‌آمدند، ولی این‌ها شاخص‌ترین‌شان بودند.

پس نتیجه می‌گیریم که شهید تندگویان با آقایان مطهری و شریعتی رابطه داشته است...
بله.

تاکنون کمتر در این باره کسی چیزی گفته است؛ لطفاً در این خصوص بیشتر صحبت کنید.

وقتی که این عزیزان می‌آمدند، با آن‌ها آشنا می‌شدیم و این شناخت باعث می‌شد که بین‌مان ارتباط برقرار شود. البته آقای مطهری در دوره قبل از ما به دانشکده آمده بود، چون ایشان در زمان ما فرصت نمی‌شد که به دانشگاه بیایند یا نمی‌شد که از تهران خارج شوند و پیش ما بیایند، اما از دکتر شریعتی چندین مرتبه دعوت شد و در آن‌جا سخنرانی داشتند و با ما ارتباط خیلی نزدیکی داشتند. دکتر شریعتی، حتی به خوابگاه و اتاق‌های خود ما می‌آمدند، از جمله به اتاق آقای تندگویان می‌آمدند و در زمان استراحت، ایشان به هتل نمی‌رفتند و این مسائل به این صورت شکل می‌گرفت. خاطره‌ای در ذهن دارم، یک‌بار آقای دکتر شریعتی را که دعوت کردیم، در آبادان هتل معروفی بود به نام هتل آبادان. ما در این هتل برای ایشان اتاق گرفتیم، اما دکتر شریعتی شب به آن هتل نرفت و در اتاق بچه‌ها - از جمله آقای تندگویان - خوابید، چون خوابگاه خوبی داشتیم نزدیک دانشکده که همان‌جا صحبت می‌کردند و خیلی از صحبت‌های خصوصی را در آن‌جا مطرح می‌کردند.

از این صحبت‌ها چیزی به یاد دارید؟

الآن به‌طور منسجم چیزی به‌خاطر ندارم و باید فکر کنم... به آن صورت که گفتی باشد، چیزی به‌خاطر ندارم. مرحوم علامه محمدتقی جعفری نیز چندین بار دعوت شدند و بیشتر درباره مثنوی مولوی سخنرانی کردند.

دکتر شریعتی درباره چه موضوع‌هایی سخنرانی می‌کردند؟

درباره مسائل اجتماعی سخن می‌گفتند. اگر بخواهید، در کتاب انسان و اسلام این مطالب موجود است. در این کتاب شش تا از همان سخنرانی‌های ایشان وجود دارد.

آن کتاب را شهید تندگویان پیاده کرده است؟

نه، این که فقط شهید تندگویان پیاده کرده باشد. آن کتاب، کار یک نفر نبود، کار دسته‌جمعی بود و در این کار بسیاری از دوستان کمک کردند تا اثر تدوین شد. اما آن مجموعه، فقط قسمتی از سخنرانی آقای شریعتی است، زیرا بسیاری از سؤال و جواب‌ها بود که به دست ساواک افتاد و برده شد. نشریه‌ای داشتیم به اسم «پیام» که قسمتی از این حرف‌ها در آن چاپ می‌شد و ما هم در آن مطلب می‌نوشتیم؛ من، آقای تندگویان و دیگر بچه‌ها. یکی از مقاله‌های خارجی که شهید تندگویان ترجمه کرده بود در آن‌جا چاپ شد و یکی دیگر از فعالیت‌های ما تهیه و انتشار همین نشریه بود. جشن‌های به‌خصوص برپا می‌شد - به مناسبت تولد ائمه(ع) - یا مراسمی به‌خاطر اتفاق‌های اسلامی که می‌افتاد برگزار می‌کردیم و در اعیاد مذهبی نیز مراسم برپا می‌کردیم. هر بار، یکی از ما سخنرانی می‌کرد. بچه‌ها را جمع می‌کردیم و برای‌شان صحبت می‌کردیم. مراسم عاشورا و تاسوعا را برگزار می‌کردیم و در بسیاری از این زمان‌ها سخنران دعوت می‌کردیم و در آن زمان مقاله‌های آن‌ها را نیز چاپ کردیم. کتاب «خورشید از



درس‌تان چطور گذشت؟

از فعالیت‌های مهمی که داشتیم، این بود که در روزهای جمعه، نماز جمعه برپا می‌کردیم.

فقط نماز جمعه می‌خواندید یا خطبه هم می‌خواندید؟

خطبه هم می‌خواندیم.

چه کسی امام جمعه بود؟

خود بچه‌ها بودند، معمولاً یک کسی پیش‌نماز بود و کس دیگری خطبه را اجرا می‌کرد یا این‌که خود امام جمعه خطبه را اجرا می‌کرد. البته برگزاری نماز جمعه بیشتر حالت نمادین داشت.

این فعالیت شما آشکار بود؟

بله، همه کارهای‌مان آشکار بود.

از کارتان جلوگیری نمی‌شد؟

نه، به‌نوعی جا افتاده بود، کاری نداشتند. گو این که ساواک

یادم نیست که ایشان در چه رشته‌ای قبول شده بودند، اما فکر می‌کنم برق بود، دقیقاً نمی‌دانم. آدم‌های مذهبی معمولاً سریع شناخته می‌شوند و در این رفت و آمدها بود که ما چند نفر باهم آشنا شدیم، ولی اسم همدیگر را هم نمی‌دانستیم. حتی اسم آقای تندگویان را نمی‌دانستیم که در همان شیراز رفت و آمدها با ایشان آشنا شدم.

این فعالیت را کنترل می‌کرد، ولی روی هم‌رفته بچه‌ها آزاد بودند. این یکی از فعالیت‌های ما بود که روزهای جمعه بعد از ناهار، نماز جمعه خوانده می‌شد - با همان شکل خودش - منتها خطبه‌ها را هر کسی که می‌شد می‌آمد و به عنوان مقاله طرح می‌کرد و مهم بیشتر، نماد نماز جمعه بود، به‌خاطر این که ما نمی‌توانستیم نماز جمعه بخوانیم و در حقیقت به آن شکل و تشریفات خاص، نمی‌شد که خوانده شود. از فعالیت‌های دیگر ما یکی این بود که به مناسبت‌های مختلف سخنرانی‌هایی را انجام می‌دادیم، آدم‌های خاص را دعوت می‌کردیم، دانشمندان و افرادی در آن زمان مذهبی و سیاسی بودند؛ مثل آقایان مطهری،

دانشکده‌ای نبود که بتوان اندیشه‌های مذهبی را در آن‌جا بیان کرد.

چرا؟

به‌خاطر این که اکثر استادها خارجی بودند و بعضی از آن‌ها نیز بهائی بودند و محیط، صنعتی صرف بود و اگر به‌طور ناگهانی مسائل اسلامی را مطرح می‌کردیم، کار دشوار می‌شد. آن‌جا مثل دانشگاه تهران یا دانشگاه‌های بزرگ کشور نبود، محیط کوچک بود و تعداد دانشجویها کم بود. **یعنی حالت خشکی داشت؛ چون صنعتی بود و نمی‌شد مسائل عقیدتی را مطرح کرد؟**

محیط آن‌جا خشک به‌معنای عام نبود، اما از نظر مذهبی کار ما بسیار سخت بود و محیط آن‌جا، با این مسائل تقریباً بیگانگی داشت و آن‌ها را نمی‌طلبید و کسانی که مذهبی بودند فقط با خودشان دورهم بودند و در اتاق خود نماز می‌خواندند. آن‌ها هم تعداد معدودی بودند، اما سرانجام انجمن اسلامی با هزار زحمت تشکیل شد و با مقاومت شدیدی هم روبه‌رو شده بود و به لطف خدا بالاخره موفق شدند و مرحوم دکتر مرشد - که خدا ایشان را رحمت کند - کمک بسیار کردند که این انجمن شکل بگیرد، منتها زمانی که ما آمادیم فعالیت‌ها بیشتر شد، به‌طوری‌که انجمن اسلامی به عنوان نهادی که حرفی برای گفتن داشت شکل گرفته بود.

زمانی که ما دانشگاه را ترک کردیم، ساواک آمد و انجمن اسلامی را تعطیل کرد و همه کتاب‌ها و نشریه‌ها و تمام مطالب نوشتاری‌ای که با زحمت فراوانی تهیه شده بود به همراه کتاب‌هایی که دست‌چین شده بود و نیز مقالات مهمی که در آن‌جا بود توسط ساواک ضبط شد. در حقیقت، انجمن تعطیل شد و بعد از انقلاب دوباره انجمن شکل گرفت.

تعطیلی انجمن در چه سالی اتفاق افتاد؟

دوره‌ای که ما آن‌جا را ترک کرده و آمده بودیم بیرون، چون درس‌مان تمام شده بود.

پس شنیدید و خبردار شدید که ساواک آن‌جا را تعطیل کرده است؟

بله، با دوستان ارتباط داشتیم و فهمیدیم که آن‌جا را تعطیل کرده و مدتی بچه‌ها را گرفته و به زندان برده‌اند، اما بعد از مدتی دوستان را آزاد کردند.

حاج آقا از فعالیت‌هایی که با شهید تندگویان در قالب انجمن می‌کردید، صحبت کنید. دوران چهار سال

مفتوح عهده‌دار بودند در تپه‌های قطریه بود که نخستین گردهمایی میلیونی مردم بود.

در همان هفته‌ای که منتهی به روز هفدهم شهریور - جمعه سیاه- بود؟

بله، ما پس از برگزاری نماز، در راهپیمایی شرکت کردیم و با جمعیت رفتیم تا میدان آزادی، البته من ماشینی داشتم که با دوستان سوار آن شدیم، قسمت‌هایی را با سواری حرکت کردیم و بعد هم در کنار جمعیت رفتیم تا میدان آزادی و برگشتیم. در روزهای بعد از نماز عید، یک تظاهرات دیگری شکل گرفت که از تپه‌های قطریه شروع شد که در روز پنج‌شنبه بود و در پایان، قطعنامه‌ای هم خواندند. ما هم آن‌جا بودیم و همان‌جا اعلام کردند که فردا صبح میدان شهید. چون قبلاً آن‌جا چند نفر شهید شده بودند - مدتی قبل از هفدهم شهریور- نام میدان ژاله خودبه‌خود به میدان شهید تغییر یافته بود. ما چون در روز قبل رفته بودیم راهپیمایی، خسته بودیم و خواب‌مان برد. وقتی بیدار شدیم، دیدیم که ساعت از هشت صبح گذشته است و به سرعت بیرون رفتیم؛ به طرف میدان شهید...

شهید تندگویان را کجا دیدید؟

شهید تندگویان را ندیدم. ایشان از طرف منزل خودشان به سمت میدان شهید رفته بود. او به تنهایی رفته بود و من هم جدا به سمت میدان رفتم. وقتی به نزدیکی میدان بهارستان رسیدم، گاردی‌ها نمی‌گذاشتند جلوتر بروم. البته رادیو اعلام حکومت نظامی کرده بود و وقتی به آن‌جا رسیدم، صدای گلوله می‌آمد و سربازها در آن‌جا مستقر شده بودند. در میدان بهارستان دود همه جا را فراگرفته بود و در حقیقت من نتوانستم جلوتر بروم.

پس ماجرای آن عکس معروف که شهید تندگویان را در روز هفدهم شهریور بر بالای یک وانت نشان می‌دهد چیست؟

آن عکس‌ها مربوط به بعد از پیروزی انقلاب است.

یعنی آن عکس‌ها مربوط به روز هفده شهریور نیست و اشتباهاً این عکس‌ها را به هفده شهریور نسبت می‌دهند؟

نه، در این باره به تفصیل صحبت خواهم کرد، در واقع آن عکس‌ها را من انداخته‌ام.

آن عکس‌ها را شما انداختید؟!

بله، و در آن‌جا هر کاری که می‌توانستیم، انجام می‌دادیم. البته من شخصاً کاری نکردم و آن‌جا ناظر بودم. بسیاری از مجروحان را به بیمارستان سوم شعبان می‌بردند و کارهایی که در قبل از انقلاب صورت می‌گرفت به این شکل بود. در تظاهرات شرکت می‌کردیم، جلسات قرآن داشتیم و یکی از کارهایی که نزدیکی‌های انقلاب انجام می‌دادیم، پخش اعلامیه بود. اعلامیه‌های زیادی را کپی و پخش می‌کردیم. بعد از هفده شهریور اوضاع به ظاهر کمی آرام

از نظر مذهبی کار ما بسیار سخت بود و محیط آن‌جا، با این مسائل تقریباً بیگانگی داشت و آن‌ها را نمی‌طلبید و کسانی که مذهبی بودند فقط با خودشان دور هم بودند و در اتاق خود نماز می‌خواندند. آن‌ها هم تعداد معدودی بودند، اما سرانجام انجمن اسلامی با هزار زحمت تشکیل شد.

داشتند و بالاخره آقای بوشهری تلاش کردند که کسی برای دریافت گواهی عدم سوء پیشینه پی‌گیری نکند.

آقای بوشهری هم تا آن زمان گیر عمال رژیم افتاده بود؟

نه.

ولی خب، سوابق آقای بوشهری را که ساواک می‌دانست...

بله، می‌دانستند. سوابق ایشان را داشتند، می‌دانستند که ایشان انسانی مذهبی هستند و خوشبختانه این مسأله به خیر گذشت و ما با هم یک‌جا جمع بودیم.

در رشت بودید؟

آقای تندگویان در رشت بودند و من در تهران کار می‌کردم. آقای بوشهری هم بیشتر در رشت بودند.

کارهای مبارزاتی شما به چه شکلی ادامه پیدا کرد؟

در این راه، کارهای مطالعاتی و حتی صحبت در شرکت راحت نبود که بخواهیم صحبت سیاسی کنیم، حتی دو نفر در یک اتاق نمی‌توانستند با هم صحبت کنند. از طرفی نمی‌توانستیم به طرف مقابل اطمینان کنیم، فقط با افراد خاص و مطمئن صحبت می‌کردیم. با دیگران هم کم‌کم - و زمانی که متوجه می‌شدیم ساواکی نیستند یا خبرچینی نمی‌کند- هم‌کلام می‌شدیم. ارتباط ما بیشتر به این صورت بود که مطالبی را به دست می‌آوردیم یا در جلسات قرآنی که برگزار می‌شد شرکت می‌کردیم و از این‌گونه مجالس برپا می‌کردیم. در شرکت هم سعی می‌کردیم - به‌طور عملی - رفتاری اسلامی داشته باشیم. صحبت‌هایمان، رفتارمان را سعی می‌کردیم اسلامی باشد، و این رفتار خود به خود تبلیغ بسیار مناسبی است و اندیشه ما این بود که اگر رفتارمان اسلامی باشد، خود بزرگ‌ترین تبلیغ است و نیاز به گفت‌وگو نیست. در شرکت، خیلی‌ها ما را شناخته بودند و فعالیت‌هایمان در شرکت فقط در حد صحبت بود. البته من می‌دانستم که آقای تندگویان ارتباطاتی با بچه‌هایی که از قبل در زندان بودند، دارد و یکی از این شخصیت‌ها آقای پورنجاتی بود. البته از این رابطه‌ها کسی خبر نداشت، فقط من می‌دانستم و

ما از زندگی همدیگر خبر داشتیم.

رفت و آمد خیلی نزدیک داشتیم.

نزدیکی‌های انقلاب که مبارزات نمود بیشتری پیدا کرد، فعالیت‌های

ما هم بالطبع شدت گرفت و در

تظاهرات حضور پیدا می‌کردیم. در

خیلی از تظاهرات اولیه ما شرکت

کردیم. اولین تظاهرات عظیمی که

برپا شد عید فطر سال ۱۳۵۷ بود.

همان نمازی که به امامت شهید

مفتوح در تپه‌های قطریه برپا شد؟

بله، آقای باهنر سخنرانی می‌کردند

و امامت جماعت را آیت‌الله شهید

مغرب طلوع می‌کند» آقای مطهری شامل سخنرانی‌های ایشان در دانشکده نفت است.

پس محصولات خوبی هم داشتید؟

بله، رابطه خوبی هم با خارج و داخل داشتیم، با انجمن‌های اسلامی خارج از کشور ارتباط داشتیم. با آن‌ها مکاتبه می‌کردیم حتی دوستانی غیر از این هم بودند که با آن‌ها مکاتبه داشتیم. با انجمن اسلامی‌های داخل کشور مثل دانشگاه شریف یا دانشگاه تهران در ارتباط بودیم. در تمام این فعالیت‌ها آقای تندگویان نقشی اساسی داشت و نقش ایشان سازنده و بسیار پررنگ بود.

دوستی و ارتباط شما بعد از دانشگاه چگونه ادامه یافت؟

آقای مهندس تندگویان، پس از فارغ‌التحصیلی در پالایشگاه تهران شروع به کار کردند. من، هم‌زمان با ایشان فارغ‌التحصیل نشدم. زمانی که ایشان در پالایشگاه کار می‌کردند، با هم در ارتباط بودیم و حتی در اعتصاب‌هایی که داشتیم، یک‌بار هم ایشان شرکت کردند که توسط ساواک پی‌گیری شد و هم‌زمان با فارغ‌التحصیلی من، ساواک، آقای تندگویان را دستگیر و زندانی کرد.

همان یازده ماه را می‌فرمایید که شهید تندگویان در کمین زندانی بودند؟

بله، همان یازده ماه. در این فاصله من فارغ‌التحصیل شدم، مهرماه ۱۳۵۲ بود. پس از فارغ‌التحصیلی، به خدمت سربازی رفتم، چون به‌خاطر فعالیت‌های مذهبی و سیاسی ساواک ما را تأیید نکرد تا در شرکت نفت استخدام شویم. از این دوره هفت، هشت نفر بودند که یکی من بودم و دیگری آقای محزون که توسط ساواک تأیید نشدیم و به استخدام شرکت نفت در نیامدیم و حالا آقای محزون از بچه‌های نابغه است، همین الان دو تا دکترا دارد و آدم بسیار باهوش و بااستعدادی است و حتی در زمان دانشجویی ایشان به دانشجویان ترم پایین‌تر درس می‌دادند و به عنوان استادیار فعال بودند. می‌خواهم بگویم که حتی کسی مثل ایشان را که شاگرد اول دوره بودند، استخدام نکردند؛ به‌خاطر اندیشه‌های اسلامی و ضد رژیم می‌کند، این دانشجویان داشتند.

شرایط، خیلی امنیتی بود؟

بله، ما را استخدام نکردند و مجبور شدیم به سربازی برویم. وقتی از سربازی برگشتم، آقای تندگویان آزاد شده بودند. من به‌دنبال کار می‌گشتم، آقای مهندس بوشهری در شرکت پارس توشیبا معاون مدیرعامل پارس توشیبا بودند، ایشان من را معرفی کردند و در آن‌جا مشغول به کار شدم.

شهید تندگویان هم به آن‌جا آمدند؟

نه، شهید تندگویان زمانی که از زندان آزاد شدند، در شرکت‌های خصوصی‌ای که دوستان در آن‌جا بودند، مشغول به کار شدند.

کارهای پیش‌پاافتاده و معمولی؟ مسافرکشی می‌کردند؟

نه فقط کارهای معمولی، مسافرکشی هم بخشی از کارشان بود. مدتی بود که کار نداشتند و مسافرکشی می‌کردند. البته این مدت چندان زیاد هم نبود. بعد از دانشکده، هنوز با آقای تندگویان ارتباط داشتیم و به ایشان گفتیم چرا پیش ما کار نمی‌کنید؟ به‌هرحال، مهندس بوشهری از دوستان ایشان بودند منتها همان‌طور که گفتیم استخدام ایشان به‌خاطر مسائلی که با ساواک داشتند با سختی روبه‌رو بود و البته برای آقای بوشهری هم استخدام آقای تندگویان سخت بود، چون جزء مدیران رده بالای پارس توشیبا بودند. سرانجام، من به عنوان معرف ایشان مشخص شدم و آن وقت‌ها لازم بود که گواهی عدم سوء پیشینه ارائه کنند. ایشان رفتند رشت و آقای بوشهری هم در رشت حضور



انسانی فعال بود و در شرایط سخت تصمیم‌های درست می‌گرفت. این خصوصیات را هر کسی ندارد و وقتی دیدند که او آدمی با چنین خصوصیات برجسته‌ای است، به ایشان پیشنهاد دادند که مدیر مناطق نفت‌خیز جنوب شود و این اتفاق مال حدود سال ۱۳۵۹ بود، چون از زمان مدیریت مناطق نفت‌خیز تا سمت وزارت ایشان زیاد طول نکشید که بعد از این ماجراها ایشان از آقای معین‌فر حکم گرفتند و به مدیریت مناطق نفت‌خیز منصوب شدند. به این صورت که در وزارت نفت مشغول به کار شدند و بعد از مدتی کوتاه که آقای معین‌فر نماینده تهران شدند و به مجلس رفتند باید وزیر نفت جدیدی انتخاب می‌شد و شهید رجایی به‌دنبال فردی کارآمد می‌گشتند که آن هم داستان خود را دارد.

آن داستان را هم بگویید.

ابتدا قرار بود کس دیگری وزیر شود که به این سمت انتخاب نشد. سپس آقای رجایی متوجه شد که گروه دیگری هم هستند که آن گروه، ما بودیم و آقایان متوجه شدند که گروه ما از جمیع جهات از بقیه بهتر هستند. از جمله آقای مهندس بوشهری، دکتر آیت‌اللهی، آقای سادات بود. همه این آقایان بچه‌های خوبی بودند و مهم‌تر، آن‌که همگی تحصیل کرده نفت بودند. به‌خصوص، شهید رجایی، آقایان تندگویان و بوشهری و گواهی و سادات را بیشتر می‌شناختند. آقای رجایی گفتند که یک نفر را از بین خودتان برای تصدی وزارت نفت معرفی کنید. بچه‌ها، آقایان تندگویان و بوشهری و آیت‌اللهی را معرفی کردند و خود شهید رجایی هم در صحبت با آقای بوشهری و تندگویان به این نتیجه رسیدند که یکی از این دو نفر را انتخاب کنند.

در نهایت آقای مهندس تندگویان را به‌خاطر سوابق مبارزاتی‌ای که داشت انتخاب کردند و واقعاً هم ایشان به حق انتخاب شد و در همان مدتی که وزیر بود حتی یک لحظه آرامش نداشت و شبانه‌روز برای شرکت نفت فعالیت می‌کرد و یک لحظه آرام نداشت و در حال فعالیت بود. اگر هم وقتی پیدا می‌کرد، در جلسات قرآن حاضر می‌شد که البته فرصت آن هم یکی دو بار بیشتر به ایشان دست نداد. ما از اول انقلاب جلسه قرآن داشتیم و این روند را پی‌گیری می‌کردیم. در این فاصله جنگ شروع شده بود. مهندس تندگویان دو بار به سلامت به آبادان سفر کردند که متأسفانه در دفعه سوم اسیر شدند. در این فاصله به مشهد نیز سفر کردند.

در همان چهل روز دوره وزارت؟

بله، در آن چهل روز به تمام این سفرهای کاری رفتند. به شهری هم می‌رفتند.

همان پالایشگاه نزدیک بهشت زهرا (س) را می‌گویید؟

آن‌جا پالایشگاه نفت و گاز بود. خیلی جاها را سرکشی کردند و همیشه مشغول به کار بودند و یک نامه معروف هم دارند که رفته بودند برای گازرسانی، که آقای سادات به معاونت وزیر و مدیریت شرکت گاز انتخاب شده بودند و به ایشان یک نامه نوشته بودند که این طرز گازرسانی و روند صحیح انشعاب گاز به شهرها و روستاها کافی نیست. اگر قرار است این‌گونه پیش برویم، هیچ‌وقت به هدف نمی‌رسیم، پس باید تند حرکت کنیم و ازدیاد جمعیت را در نظر بگیریم. این نامه باعث شد که خود آقای سادات هم بیشتر این مسأله را پی‌گیری کنند و واقعاً فعالیت گازرسانی شدید شد و این، در فاصله‌ای بود که گاز سرخس را گازکشی کردند و زمانی که آقای تندگویان اسیر شده بودند، ما به همراه آقای رجایی و سادات رفتیم و در یک دهات، اولین انشعاب را افتتاح کردیم. این کارها در نتیجه همین پی‌گیری‌ها شکل گرفت و شهید رجایی

آقای مطهری در دوره قبل از ما به دانشکده آمده بود، چون ایشان در زمان ما فرصت نمی‌شد که به دانشگاه بیایند یا نمی‌شد که از تهران خارج شوند و پیش ما بیایند، اما از دکتر شریعتی چندین مرتبه دعوت شد و در آن‌جا سخنرانی داشتند و با ما ارتباط خیلی نزدیکی داشتند.

بعد از پیروزی انقلاب، رابطه شما و شهید تندگویان چگونه ادامه یافت؟

از وقتی که ایشان از زندان آزاد شدند، خوشبختانه این ارتباط به‌طور پیوسته ادامه داشت.

آقای تندگویان کجا بودند و شما در کجا مشغول بودید؟

من در شرکت پارس توشیبا بودم و ایشان هم در آن‌جا مشغول بود. بعدها هم اتفاقاتی افتاد که مهندس تندگویان را به عنوان رئیس کارخانه انتخاب کردند. البته ایشان در سال ۱۳۵۸ برای گذراندن دوره فوق‌لیسانس رفتند و در این مدت دوره مدیریت را هم خوانده بودند و آمادگی این مسئولیت را هم داشتند. بچه‌ها هم ایشان را می‌خواستند و به این ترتیب رئیس کارخانه شدند. من هم در نهادها و در قسمت‌های اداری نخست وزیری کار می‌کردم. در این فاصله، آقای دکتر گواهی و دکتر مرشد در وزارت نفت حضور یافتند. آقای دکتر گواهی به عنوان معاون وزیر آن‌جا حضور داشتند، آقای دکتر مرشد هم مسئولیت قائم مقام وزیر را به‌عهده داشتند. آن‌ها از ما خواستند که در آن‌جا باشیم و من نیز به وزارت نفت رفتم. آقای تندگویان هم بعد از یک ماه به وزارت نفت آمدند.

در همان زمان بود که آقای تندگویان به سمت مدیر مناطق نفت‌خیز منصوب شدند؟

نه، ابتدا به عنوان مسئول گروه پاک‌سازی مشغول به کار شدند، بعد از آن مهندس تندگویان به اهواز و آبادان رفتند و کارها را سر و سامان دادند. آقای تندگویان، هم آدم باهوشی بود و هم مدیری خوب. همیشه خودشان را با محیط وفق می‌دادند. شرایط را خیلی خوب درک می‌کردند. این از خصوصیات بارز آقای تندگویان بود و در نتیجه مدیر بسیار خوبی بودند. شهید تندگویان،



شد و سپس شدت بیشتری گرفت. یکی از کانون‌هایی که در آن خیلی تظاهرات انجام می‌شد، نزدیک اداره ما بود. در میدان فردوسی و خیابان ایران‌شهر و سپهبد قرنی تظاهرات بسیار بود و همان‌جا بود که دکتر نجات‌اللهی شهید شد. یکی از این مکان‌ها روبه‌روی خیابان ایران‌شهر و درست روبه‌روی اداره ما بود که بچه‌ها در آن تظاهرات می‌کردند و وقتی گاردی‌ها گاز اشک‌آور می‌زدند، بچه‌ها فرار می‌کردند و به سمت شرکت ما می‌آمدند. ما هم به آن‌ها کمک می‌کردیم و همه دوستان نیز همکاری می‌کردند و آن‌ها را به داخل شرکت راه می‌دادند و حتی یک روز، گاردی‌ها در داخل شرکت نیز گاز اشک‌آور انداختند و من و مهندس تندگویان و مهندس بابایی فعالیت بیشتری داشتیم. از بالای ساختمان با این بچه‌های تظاهرکننده همراهی و کمک می‌کردیم - از قبیل دادن کاغذ و ماژیک تا بتوانند شعار بنویسند - و بعد ساواک به ما ظنین شده و به شرکت اخطار داده بود که جلو ما را بگیرند و آقای تندگویان چون سابقه زندان داشت، می‌دانست که چه کار باید بکند و گفت: اگر این‌ها بیایند، من نمی‌مانم تا دستگیرم کنند، فرار می‌کنم. واقعاً آقای تندگویان را بد جوری شکنجه کرده بودند. من خودم آثار شکنجه را در پاهای آقای تندگویان دیده بودم و هنوز آثار آن شکنجه‌ها روی پاهای آقای تندگویان بود. من از آن وقایع عکس هم زیاد دارم. به غیر از عکس‌های تیراندازی که هست از آن تظاهرات‌ها عکس‌های زیادی دارم.

شهید تندگویان هم در عکس‌ها هستند؟

نه، چون از بالای ساختمان عکس می‌گرفتیم، بچه‌های خودمان در عکس‌ها نبودند. در همان حالتی که من داشتم عکس می‌گرفتم، یک‌بار یکی از گاردی‌ها به سمت من تیراندازی کرد، خوشبختانه تیر به من اصابت نکرد و به سقف برخورد کرد.

حالا راجع به آن عکس معروف شهید تندگویان در وانت توضیح دهید؟ ماجرا کی اتفاق افتاد؟ به چه شکلی؟

بعد از آن‌که انقلاب پیروز شد، در روز ۲۴ بهمن، آقای تندگویان گفت: به بهشت زهرا برویم. در آن روز شهدا را به بهشت زهرا انتقال داده و شروع کرده بودند به غسل و کفن و دفن آن‌ها، به‌خصوص اجساد همافر را آورده بودند. من و مهندس، با ماشین من، به بهشت زهرا رفتیم.

ماشین شما چه بود؟

ماشین من پیکان بود. من و شهید تندگویان به همراه مادر شهید و خاله ایشان و دختر خاله‌شان، پنج نفری، به بهشت زهرا رفتیم. به آن‌جا که رسیدیم، متوجه شدیم که ماشینی لباس‌های خونی شهدا را جمع‌آوری می‌کند و به کوره‌ای می‌برد تا آن‌ها را بسوزاند. یک وانت نیسان بود که این لباس‌ها را پر می‌کرد و به کوره انتقال می‌داد. در آن روز، از دفن کردن شهدا و سوزاندن لباس‌ها من زیاد عکس گرفتم، به همراه آقای تندگویان رفتیم به جایی که لباس‌ها را می‌سوزاندند و آقای تندگویان سریع از ماشین پیاده شد و به کمک کسانی که داشتند لباس‌ها را خالی می‌کردند رفت و یکی دیگر از آقایان که او را نمی‌شناختیم نیز رفت و به او کمک کرد. در بین لباس‌ها گلوله‌هایی بود که منفجر می‌شد و من از آن‌ها عکس گرفتم. در یکی از این عکس‌ها مهندس تندگویان به تنهایی افتاده بود که بعدها که در وزارت نفت مشغول شدیم و زمانی که آقای تندگویان اسیر بودند، این عکس را به بچه‌های وزارتخانه دادم، دوستان هم عکس را به من پس ندادند و نگاتیو آن عکس‌ها را نیز از من گرفتند. وقتی که آن‌ها امانت من را پس دادند، متأسفانه این یکی فیلم را برداشته بودند و من نگاه نکرده بودم، ولی از همه عکس‌ها یک‌سری داریم.

هیچ‌گاه قرآن کریم را تفسیر به رأی نمی‌کرد و از آیات کلام‌الله مجید به جا استفاده می‌کرد که در این مورد خیلی با همدیگر تبادل داشتیم. آقای تندگویان نظرات جالبی ارائه می‌کرد و تمامی دوستان استفاده می‌کردند. آقای آیت‌اللهی آدم بسیار مذهبی باسوادی است، آقای اجل‌لوثیان، آقای گلستان و دیگر دوستان هم خیلی آدم‌های پاکی هستند. ما دور هم جمع می‌شدیم و تفسیر قرآن می‌کردیم و وقتی ایشان نظر می‌داد، کاملاً به دل همه می‌نشست. کار را درک می‌کردند و راه‌هایی که انتخاب می‌کرد، خیلی جالب بود و خیلی زود به نتیجه مطلوب می‌رسیدیم. کارها به نحو احسن انجام می‌گرفت و هیچ صحبتی یا تبلیغی در کار نبود. یکی دیگر از دلایلی که ایشان به مدیریت مناطق منصوب شدند، همین توانایی‌شان در اداره امور در لحاظ مختلف بود. یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی شهید تندگویان مردمی بودن‌شان بود. همیشه دوست داشت همیشه در حال فعالیت باشد و بیشترین عذاب، برای ایشان، بی‌کاری بود. در زمان بی‌کاری به مطالعه می‌پرداخت. بسیار آدم شوخ‌طبعی هم بود.

آدم بسته و خشکی نبود...

اصلاً. در مباحثه اصلاً آدم خشکی نبود، من خیلی دگم بودم اما ایشان اصلاً این‌طور نبود، حتی با مخالف‌های خودش هم بحث می‌کرد. خیلی از دوستان ایشان هم بچه‌های چپی بودند و اندیشه‌های مارکسیستی داشتند، اما با هم رفیق بودند. این ویژگی‌ها ارزش زیادی دارد و لازم نیست آدم کار فوق‌العاده‌ای بکند و البته کار فوق‌العاده ایشان در زندان بود. من اثرات شکنجه را خودم در بدن آقای تندگویان دیده بودم. خاطره‌ای یادم آمد، یک روز بعد از ناهار که خوابیده بودیم، من یک‌ربع خوابیدم و بلند شدم و رفتم که آقای تندگویان را بیدار کنم، وقتی خواستم ایشان را بیدار کنم، یک دفعه وحشت کرد، به صورتی که احساس می‌کرد در زندان است و کسی آمده تا بیدارش کند، فکر می‌کرد بازجوست. در یک لحظه ترسیده بود، شاید هم خواب دیده بود و من از جواد سؤال نکردم، چون خاطره‌های بدی از زندان داشت و مشخص بود که در زندان خیلی اذیتش می‌کردند. خودش می‌گفت که مدتی هر روز کتکش می‌زدند. می‌گفت در آن جا دو تا لباس داشته که یک لباس برای کتک خوردن بوده، چون خونی می‌شده، و وقتی که کتکش می‌زدند و شکنجه تمام می‌شد، لباس خونی را درمی‌آورد و خودش را تمیز می‌کرده و با لباس تمیز نماز می‌خوانده است. می‌خواهم عرض کنم که این خودش کار فوق‌العاده‌ای بود. البته در وزارت نفت رفتار و عملکرد شهید فوق‌العاده بود، در آن زمانی که مدیر از اتاق کار خودش بیرون نمی‌آمد، ایشان خیلی راحت و ساده می‌آمد و می‌رفت و با نگهبان دم در سلام و علیک می‌کرد دست می‌داد. این کارها برای یک مدیر رسم نبود. یک مدیر جواب سلام کسی را نمی‌داد. وقتی مدیر می‌آمد، آسانسور را نگاه می‌داشتند و کسی در اطراف نبود و فقط کسانی که باید باشند حضور می‌یافتند و البته تندگویان آدم خیلی خاکی و خودمانی‌ای بود. خود این عمل یک تحولی را ایجاد می‌کند. این رفتار باعث پیشرفت تشکیلات می‌شود.

حرف آخر؟

آرزو می‌کنم که شهید تندگویان با بهشتیان محشور شده باشد و مطمئناً همین‌گونه است. ■



یعنی تا این حد احساس مسؤولیت می‌کرد؟

بله، تا این حد احساس مسؤولیت می‌کرد. در تمام طول راه ناراحت بود. بعد از یک یا دو روز بود که تصمیم گرفت به آبادان برود و به ما گفت که لازم نیست بیایید. همیشه یکی از کسانی که مانع می‌شد تا به آبادان بروند من بودم و به همین خاطر بود که گفتند نمی‌خواهد شما بیایید. آخرین بار، نزدیک آسانسور بود که می‌خواست بروند ایشان را دیدیم.

بعد از آن بود که رفت و اسیر شد؟

دیگر رفت... در ساختمان وزارت نفت بودم که ایشان رفت و ما ماندیم تا سال‌ها بعد که پیکر پاک ایشان را دیدیم.

وقتی با پیکر شهید روبه‌رو شدید چه احساسی داشتید؟

من اصلاً نمی‌توانستم خودم را نگه دارم و برایم سخت بود و مدام گریه می‌کردم.

جنازه شهید را دیدید؟

نه، نفرتم نگاه کنم؛ نتوانستم. البته جنازه را نشان کسی نمی‌دادند، اما خیلی برای من سخت بود.

پنج نفری، به بهشت زهرا رفتیم. به آن جا که رسیدیم، متوجه شدیم که ماشین‌های لباس‌های خونی شهدا را جمع‌آوری می‌کند و به کوره‌ای می‌برد تا آن‌ها را بسوزاند. یک وانت نیسان بود که این لباس‌ها را پر می‌کرد و به کوره انتقال می‌داد.

از ویژگی‌های شهید بگویید.

تندگویان واقعاً یک جوان استثنائی بود. یک آدم باسواد مذهبی بود. کسی که خیلی خوب مسائل را تحلیل می‌کرد، آیات قرآن را خیلی خوب درک می‌کرد. الان کارها خیلی راحت است. بعد از انقلاب امکانات خوبی به وجود آمد و تبادل افکار شکل گرفت. قبل از انقلاب، به این راحتی‌ها نبود و کسی نمی‌توانست با وجود آن همه مشکلات، امکانات تهیه کند و به دنبال این موضوع‌ها برود. تندگویان چندین دعا را از حفظ بود. دعای کمیل را از حفظ بود - صدای ضبط‌شده ایشان هم موجود است که از حفظ خوانده‌اند - و پیوسته آیات قرآن را مطالعه می‌کرد.

آمدند و بنده هم در خدمت آن‌ها بودیم، رفتیم و آن‌جا را افتتاح کردیم. زمانی هم که آقای تندگویان در اهواز بود کارهای زیادی صورت گرفت، خیلی از کارها از جریان افتاده بود، مدیرها نبودند و زمانی که ایشان به اهواز رفتند، خیلی نیرو گرفتند. بعد از انقلاب کارهای جدیدی در وزارت نفت صورت گرفت. اکتشافات و بازیافت‌های مهمی انجام شد. خیلی از مدیران، پیشنهادهای خوبی می‌دادند و خدمات بسیار زیادی انجام گرفت. این در حالی بود که علیه سیستم صنعت نفت ما فعالیت و خرابکاری، زیاد می‌شد. گروه‌های مختلفی از جبهه مارکسیست‌ها و چپی و راستی سعی می‌کردند این کوشش‌ها خوب شکل نگیرد و ما با این مشکل روبه‌رو بودیم، چون هر

روز یکی را به عنوان ضد انقلاب معرفی می‌کردند. خیلی از این عزیزان مدیران خوبی بودند و ما سعی می‌کردیم حواس‌مان باشد و بعدها هم معلوم شد که این‌ها مدیران لایقی هستند و ما هم مقاومت می‌کردیم. شهید تندگویان در تمام این مسائل جلودار بود و خیلی زحمت می‌کشید و همه هم ایشان را دوست داشتند. با این‌که وزیر بود، خیلی ساده زندگی می‌کرد و کسی تشخیص نمی‌داد که ایشان وزیر است و خیلی‌ها از روی عکس‌هایی که دیده بودند ایشان را می‌شناختند. ایشان اصلاً فردی تشریفاتی نبود، البته خیلی از وزراء به این صورت عمل می‌کردند، اما آقای تندگویان با هدف و شناخت رفتار می‌کرد. در دوره شهید تندگویان کارهای بسیار خوبی انجام گرفت، زمانی هم که ایشان اسیر بودند، آن روند ادامه داشت.

آخرین بار، شهید تندگویان را کی دیدید؟

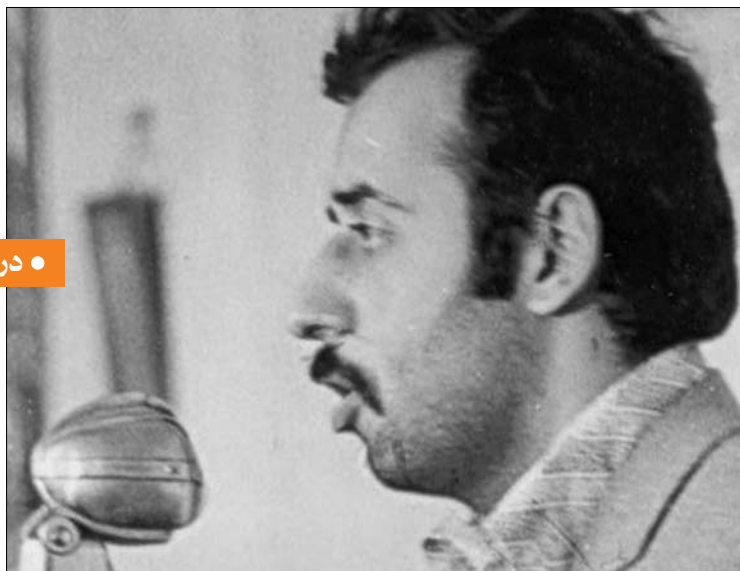
یک‌بار با هم به آبادان رفتیم. جنگ شروع شده بود و فکر کنم با هواپیما رفته بودیم، با هواپیمای نظامی همراه با چند تن از مدیران شرکت نفت به سمت اهواز رفتیم و از آن‌جا حرکت کردیم. در این فاصله، جاده اهواز-آبادان به کل بسته شده بود و آقای یحیوی هم به سمت مدیریت مناطق انتخاب شده بود. شب آن‌جا بودیم و روز بعد به سمت آبادان-خرم‌شهر حرکت کردیم. منتها از جاده سوم رفتیم، چون جاده خرم‌شهر بسته بود. به آن‌جا که رسیدیم، بعد از ناهار دیدیم که جاده ماهشهر-آبادان هم در حال بسته‌شدن است و ژاندارمری گفت که عراقی‌ها دارند جاده را با گلوله تیرباران می‌کنند و اگر بفهمند شما به آن‌جا می‌روید، حتماً زیر رگبارتان می‌گیرند. وقتی مشورت کردیم، من به مهندس تندگویان گفتم اگر شما بروید و خدای ناکرده اتفاقی بیفتد می‌گویند برای وزیر نفت کشور، این اتفاق افتاده و این خوب نیست. بهتر است من بروم چون کسی من را نمی‌شناسد و اگر اتفاقی برایم بیفتد، باز تاب چندانی ندارد. سرانجام، نشد که به آبادان برویم و به تهران برگشتیم. در این برگشتن به تمام تلمبه‌خانه‌ها و پالایشگاه‌های سر راه سرکشی کردیم و این کار دو شب و دو روز طول کشید.

یعنی تماماً در حال کار بودید؟

بله، تماماً مشغول کار و بازرسی از تلمبه‌خانه‌ها و پالایشگاه بودیم. به آخرین پالایشگاه که رسیدیم، پالایشگاه تهران بود. ساعت یک نیمه‌شب بود که به پالایشگاه تهران رفتیم و بازدید کردیم و مهندس تندگویان با بچه‌ها صحبت می‌کردند. روز بعد که آمدیم به وزارت نفت، آقای تندگویان خیلی ناراحت بود. می‌گفت: این درست نیست، من باید به پالایشگاه آبادان می‌رفتم، من به همه گفته‌ام که کسی آن‌جا را ترک نکند و خودم الان تهران هستم...

• درآمد

دکتر محمد مهدی اعتمادی، دندان پزشک و دوست صمیمی شهید محمد جواد تندگویان، کسی است که به سبب رسیدگی مداوم به دندان‌های آن شهید در زمان حیات دنیوی‌اش، برای تشخیص پیکر پاک آن عزیز به همراه هیأت اعزامی از طرف جمهوری اسلامی ایران به عراق رفت تا در صورتی که جسد قابل شناسایی نبود، از روی شکل دندان‌های شهید، جنازه را تشخیص دهد. دکتر اعتمادی همچنین به سبب انس و الفت دیرینه با مهندس تندگویان، شناخت خوبی از شخصیت والای آن بزرگوار دارد که گفته‌هایش را با حذف سؤالات می‌خوانید:



■ دکتر محمد مهدی اعتمادی از شهید تندگویان می‌گوید

اگر می‌ماند، کسی می‌شد مثل شهید چمران...

برای خودش هم این شأن را قائل نبود که حالا که من وزیرم، به گونه‌ای دیگر باید برخورد کنم. فکر میکرد که بهترین کاری که میتواند بکند همین است. کلاً آدم وارسته‌ای بود. یکبار خانم فاطمه تندگویان - خواهر شهید- می‌گفت حالا که جواد شهید شده، من خیلی دوست دارم او را ببینم، چه‌طور باید ببینمش؟ گفتم خب، از خودش بپرس. گفت یک شب که می‌خواستم بخوابم، گفتم جواد خودت به من بگو چطوری؟ که همان شب خوابش را دیدم، می‌گفت که در خواب به صراحت، طرز از دنیا رفتنش را برای من تعریف کرده است.

گفت ازش سؤال کردم که رفتنت چطور اتفاق افتاد، جواب داد: یک لحظه اتفاق افتاد؛ حالا من می‌کوشم آن یک لحظه را خدمت شما عرض میکنم.

وقتی به عراق رفتم تا پیکر شهید تندگویان را شناسایی کنیم، دیدیم که به گونه خاصی آن را مومیایی کرده بودند. این‌ها آمده بودند کاری کنند که مثلاً زمان مرگ شهید را از ما پنهان کنند. در آن گزارشی که راجع به زمان شهادت شهید مهندس تندگویان نوشته بودند، دکتر پزشکی قانونی عراق گفته بود که این اتفاق در همان زمانی افتاده است که وزیر نفت ما دستگیر شده، حالا مثلاً به فاصله چند ماه، تاریخ اوراق هم مال همان موقع بود. ولی دکتر توفیقی میگفت این نحوه عمل که روی این جسد شده، نشان میدهد که اینها می‌خواستند زمان فوت را مخدوش کنند، از جمله وقتی که رفتم به سالن تشریح، دکتر توفیقی چند تا برش به ران جنازه زد، برای تشخیص عضله زیر پوست که تازه می‌نمود، درحالی‌که روی پوست مانند چرم شده بود، یعنی نشان می‌داد که این اتفاق مربوط به ده دوازده سال پیش نیست، بلکه تازگی‌ها این اتفاق چون زیر پوست تازه بود افتاده. البته با روحیه‌ای که ما از تندگویان

صبح نیز که مهندس تندگویان میخواست برود، ما آن‌جا بودیم که بعد هم ماجرای اسارت ایشان پیش آمد. بعدها که من تطبیق دادم، دیدم که این حرف ایشان معنی پیدا کرد که می‌گفت تو همیشه آخرین نفر هستی که با ما خداحافظی می‌کنی.

در همان شب هم که در باشگاه شرکت نفت بودیم، یک آقای دکتری از پالایشگاه آبادان آمده بود، از پزشکان بهداری آنجا بود که وقتی رسید، او هم این نگرانی را داشت. گفت وضعیت جاده خیلی ناامن است و ما هم از بی‌راهه آمده‌ایم. وقتی عنوان شد که مهندس

در همان شب هم که در باشگاه شرکت نفت بودیم، یک آقای دکتری از پالایشگاه آبادان آمده بود، از پزشکان بهداری آنجا بود که وقتی رسید، او هم این نگرانی را داشت. گفت وضعیت جاده خیلی ناامن است و ما هم از بی‌راهه آمده‌ایم. وقتی عنوان شد که مهندس تندگویان و آقایان دیگر عازم آبادان هستند، گفت: جاده امن نیست، خطر نکنید، ولی شهید تندگویان اصولاً هم آدم ماجراجویی بود و هم نسبت به کارش بسیار مسؤول.

تندگویان و آقایان دیگر عازم آبادان هستند، گفت: جاده امن نیست، خطر نکنید، ولی شهید تندگویان اصولاً هم آدم ماجراجویی بود و هم نسبت به کارش بسیار مسؤول. دلش برای مردم به‌خصوص همکارانش در وزارت نفت میسوخت، دوست داشت حالا که یک مسؤولیتی دارد، آن را به نحو احسن انجام بدهد و

ما دوران تحصیل را در مدرسه جعفری اسلامی با هم گذراندیم و با یکدیگر هم تشابه عقیده داشتیم. دیگر اینکه خانه‌مان نزدیک به مدرسه بود و به این دو دلیل دوستی ما بیشتر از رفاقت‌های جاری در مدرسه بود. گاهی وقت‌ها با هم درس می‌خواندیم، شبهای جمعه دعای کمیل می‌گذاشتیم و در اخلاق نیز شبیه به هم بودیم. آقای تندگویان بعد از گرفتن دیپلم، دانشکده نفت را انتخاب کردند، علت انتخاب‌شان هم این بود که از خانواده متوسطی بودند و پدرشان هم مشکل مالی داشتند. در آن زمان، آن‌جا را انتخاب کردند تا بتوانند در زمان تحصیل کار دانشجویی داشته باشند و از نظر مالی خودکفا باشند و گر نه در دانشگاه شیراز و خیلی جاهای دیگر هم قبول شده بودند، ولی به این دلیل خاص بیشتر به دانشکده نفت آبادان تکیه کردند. در مواقعی که میخواستند از تهران به آبادان بروند، ما هم بدرقه‌شان میکردیم. خیلی اوقات تنها من بودم که بدرقه‌شان میکردم، یک‌بار به من گفتند تو همیشه من را بدرقه کرده‌ای. حتی یک‌بار هم نشده است که نباشی. وقتی هم که از ماهشهر می‌خواستند بروند آبادان، شبش آمده بودند اهواز، ما رفته بودیم با لشکر قزوین در خوزستان و آن‌ها هم چون دشمن تشکیلاتشان را زده بود، آمده بودند شرکت نفت. از جمله این‌که باشگاه شرکت نفت را تخت زده و به صورت یک بیمارستانی در آورده بودند. من هم در آن‌جا به عنوان اینکه کارم دندانپزشکی بود حضور داشتم. در آخرین شب ملاقات ما، مهندس تندگویان و دکتر منافی و چند نفر از آقایان دیگر، از جمله آقای یحییی آمدند به باشگاه شرکت نفت. آقای مدرسی هم به ایشان گفته بودند که دکتر اعتمادی هم در اهواز است که ایشان یک نفر را فرستاد به دنبال من. ما آمدیم و نشستیم، یک صحبتی کردیم و یک شامی خوردیم و سپس خداحافظی کردیم. فردا



توشیبا در رشت منصوب شد. زمانی که مهندس تندگویان را در پالایشگاه شهری دستگیر کرده بودند، یک مدتی ممنوع الملاقات بود و به ایشان سخت می‌گرفتند و اذیتش می‌کردند. بعد هم که بازجوییها تمام شده و به بند منتقل شده بود، برای مادرش در نامه نوشته بود: این‌که می‌گویند زندان قصر، واقعاً این‌جا یک قصری است! بعداً خانواده‌اش اطلاع پیدا کرده بودند که می‌توانند با او ملاقات کنند و دوشنبه صبحها می‌رفتند ملاقاتش، ما هم دوشنبه شبها می‌رفتیم خانه‌شان و خبر می‌گرفتیم. تندگویان به یک سال زندان محکوم شده بود و داشت محکومیش را می‌گذراند. در یکی از دوشنبه شبها که ما نرفتیم خانه‌شان، صبح سه‌شنبه که من رفتم به کیوسک تلفن همگانی تا به خانواده‌اش زنگ بزنم و ببینم حالش چطور است، خودش اتفاقی زد پشت شانه‌ام، گفت دیگر نمی‌خواهد تلفن بزنی، من دیشب آمده‌ام و الان هم آمده‌ام تو را ببینم! ایشان تازه از زندان آمده بود و دندان‌هایش مشکل داشت. من جواد را به عنوان مدل برای

که با همسرشان کرده بودند، همه مسائل را درباره فعالیت‌های سیاسی خود به ایشان گفته بودند. آقای تندگویان وقتی که سرپرست مناطق نفتخیز جنوب بود، خیلیها با او به مخالفت برخاستند و حتی تهدیدش می‌کردند. آن‌ها با مهندس تندگویان درگیر هم شده بودند، اما ایشان در جواب می‌گفت: من به دنبال سنگر می‌گردم تا به اسلام خدمت کنم، اینجا نشد یک جای دیگر؛ که بعد هم وزیر شد.

وقتی به وزارت نفت انتخاب شد، در مصاحبه‌ای شرکت کرد و ما هم آنجا نشسته بودیم. در آن‌جا راجع به مفاد طرح برنامه چهارساله وزارتش صحبت کرد.

مهندس راجع به انفال گفت و طرح ایشان نیز در مورد همین آیه بود و این‌گونه بحث شد که چون انفال مال مردم است، حتماً باید برای مردم خرج بشود و در جهت آن‌ها سرمایه‌گذاری شود. در مصاحبه معمولاً رسم این‌گونه است که یک نفر مترجم، پهلوی یک وزیر بنشینند و صحبت بکند. آقای تندگویان خودش بر زبان انگلیسی مسلط بود، حتی یک مطلبی را گفت که مترجم آن را بد ترجمه کرد و از آن به بعد خودش به زبان انگلیسی سخن می‌گفت.

او همیشه می‌گفت اگر دو روز من شبیه به هم باشد، در روز سوم می‌میرم. همیشه وقتی در جایی مسئولیتی قبول می‌کرد، پس از انجام آن میرفت به یک جای دیگر و می‌گفت من نمی‌توانم یک جا بمانم، آخر، فقط که نمی‌خواهم از ثمرات مسئولیتم بهره‌مند بشوم، اگر یک جا بمانم حوصله‌ام سر میرود. هیچ‌وقت از عضو بودن در یک حزب و گروه خوشش نمی‌آمد، می‌گفت کسی که عضو یک حزب باشد، سواد و عملش حداکثر به اندازه رئیس آن گروه قد می‌کشد و اگر بخواهد عملش را بالاتر از رأس هرم آن گروه ببرد، محکوم به فناست.

شاید اگر بیشتر می‌ماند و رشد میکرد، کسی میشد مثل شهید چمران. ■

کارآموزی به دانشکده معرفی کردم تا بتوانم دندان‌هایش را درست کنم. برای دندان‌های بالایش روکش چینی گذاشتم. به من می‌گفت من از آمپول می‌ترسم، هر بار که به او آمپول زدم، بیهوش شدم. ما هم به شوخی آمپول به او بیشتر می‌زدیم و دیگر بی‌هوش نمیشد! دندان‌های جواد، یک عامل مهم در تشخیص جسد او بود که در آن سفر به عراق، ما از طریق شکل دندان‌هایش اطلاعات خوبی به صلیب سرخ داده بودیم که جنازه به‌خوبی برای‌شان قابل تشخیص بود. البته

وقتی به عراق رفتیم تا پیکر شهید تندگویان را شناسایی کنیم، دیدیم که به‌گونه خاصی آن را مومیایی کرده بودند. این‌ها آمده بودند کاری کنند که مثلاً زمان مرگ شهید را از ما پنهان کنند. در آن گزارشی که راجع به زمان شهادت شهید مهندس تندگویان نوشته بودند، دکتر پزشکی قانونی عراق گفته بود که این اتفاق در همان زمانی افتاده است که وزیر نفت ما دستگیر شده، حالا مثلاً به فاصله چند ماه، تاریخ اوراق هم مال همان موقع بود.

برای ما فقط دیدنش کافی و کاملاً معلوم و کارساز در تشخیص جسد او بود.

مهندس تندگویان، وقتی که درسش تمام شد، تصمیم به ازدواج گرفت و چون انسانی مذهبی بود، به دنبال یک انتخاب و تشخیص درست می‌گشت و می‌گفت با هر کس که بخواهم ازدواج کنم، همه چیز را درباره خودم به او می‌گویم. گویا در صحبت‌های ابتدایی

میشناختیم، ایشان شدیداً مقاومت می‌کرده، شدیداً هم کتک می‌خورده، به‌طوری‌که ما جسد را که نگاه می‌کردیم، شکستگی‌های متعددی در ناحیه جمجمه، جناق سینه دندانهای شهید نمودار بود. همان اول که عراقی‌ها مهندس تندگویان را به اسارت گرفته بودند، آنقدر مورد شکنجه بوده که طحالش پاره شده بود که این نکته را خودشان هم در تلویزیون‌شان گفتند. ایشان احتمالاً بعد از آزادی اسرا شهید شده است.

تندگویان آدم زرنگی بود. اطلاعات فنی، اقتصادی، جامعه‌شناسی خوبی داشت. تندگویان در همه زمینه‌ها رشد کرده و به اعتدال رسیده بود، در عین حال از نظر خصوصیات جسمی ممکن بود هیچ ویژگی بارزی نداشته باشد و دارای قدی متوسط و جثه‌ای لاغر و چهره‌ای خیلی معمولی بود، ولی روح بزرگ و زیبایی داشت. ایشان به موقع، اهل مزاح کردن، و شوخ‌طبع بود. وقتی ایشان از آبادان می‌آمدند. فامیلها به دیدنش می‌رفتند، خانه‌شان دو طبقه بود ما هم روی حساب محرم و نامحرمی می‌رفتیم بالا، میهمانها پایین بودند. یک روز که من آنجا بودم و آن‌ها مهمان داشتند، طبق معمول من بالا بودم و جواد آمد و برای من نوار مرحوم دکتر شریعتی گذاشت تا من گوش کنم و خودش هم رفت پایین تا به میهمانها برسد. من نیز به‌خاطر این‌که دیگر در بالا کسی نبود، راحت دراز کشیدم و خوابم برد، ایشان آمده بود بالا و دیده بود که من خوابم برده، نوار را خاموش کرده و صدای من را ضبط کرده بود. بعداً که آمد بالا، به من گفت خب چطور بود؟ من هم گفتم این‌طور بود و آن‌طور بود. نوار صدای من را گذاشت و گفت خب، حالا این نوار را گوش کن! یعنی می‌خواهم بگویم او فردی بسیار باحوصله و اهل شوخی بود.

از جمله خصوصیات جواد علاقه به ورزش کاراته و ورزش باستانی بود که با هم به‌تبع ایشان به این ورزش روی آوردیم.

آن موقع دانشجویان دانشکده نفت درس‌شان که تمام میشد، دیگر به خدمت سربازی نمی‌رفتند، بلکه از طرف دانشگاه مأمور به خدمت میشدند و برای مهندس تندگویان هم این اتفاق افتاده بود. با او مصاحبه شده و استخدام شده بود که بعدها به پالایشگاه ری رفت و در همان‌جا هم دستگیر شد. وقتی او را گرفتند، دیگر به اصطلاح رفته بود توی فاز سیاسی، و محکومیت یک‌ساله و نیز محرومیت از خدمت در شرکت نفت. به همین دلایل بعد از تحمل زندان یک‌ساله‌اش به خدمت سربازی رفت و سرباز صفر شده بود.

بعد از سرباز صفری بیکار بود و به دنبال کار می‌گشت. مدیران یکی از شرکت‌های خصوصی که دوست مهندس بودند، برحسب رفاقت، ایشان را دعوت به کار کردند. البته استخدام او غیرقانونی بود، چون پیشینه سیاسی داشت. مهندس تندگویان از صبح تا عصر در آنجا کار میکرد و هر روز، عصر به بعد، به عنوان درآوردن کمک خرجی، با یک واتی که در اختیارش بود به جابه‌جایی مسافر می‌پرداخت. تندگویان یک پیکان هم داشت که بعدها خریده بود. شبهای ماه مبارک رمضان که می‌رفتیم خانه شهید تندگویان، ساعت ده، یازده شام می‌خوردیم و می‌رفتیم مسافركشی تا سحر. ایشان پس از گذراندن این دوره، به دعوت یکی از دوستان، به مدیریت یکی از قسمت‌های پارس

و کار به دست شورای پالایشگاه آبادان افتاده بود که آدم‌های درستی نبودند و در اداره کارها دستی داشتند. این افراد آدم‌های رذلی بودند که زیر پوشش اسلام فعالیت می‌کردند. هر کاری را که تندگویان می‌خواست انجام بدهد، آن‌ها جلو او می‌ایستادند و مَخل انجام کار می‌شدند. البته زمانی که در آبادان بودیم و فهمیدند که تندگویان سابقه زندانی سیاسی دارد، دیدند که زیاد نمی‌توانستند به او نفوذ کنند، ولی همین مدیر پالایشگاه را فردی در آبادان پیش او رفته و گفته بود مدیر پالایشگاه کیست؟ وقتی مدیر خودش را معرفی کرد، او به صورت مدیر پالایشگاه سیلی زده بود.

واقعا این افراد چنین تپیی بودند و این قدر رفتار زشتی داشتند؟

بله و جالب این که مهندس تندگویان توانست این آدم‌ها را مهار کند.

چگونه؟

به شیوه خودش توانست آن‌ها را به اصطلاح به داخل چارچوب بیاورد و قانون‌مندشان کند. من در پالایشگاه آبادان رئیس روابط عمومی بودم. آمدند گفتند: چاپ‌خانه نشریات ما را چاپ نمی‌کند، می‌گویند بودجه نداریم و شما باید به ما بودجه بدهید. من گفتم: تا زمانی که آقای تندگویان تأیید نکند به شما بودجه نمی‌دهیم، که ایشان هم تأیید نکرد و ما به آن‌ها بودجه ندادیم و این افراد از موضع خودشان عقب رفتند. درگیری‌ها زیاد بود. یک روز آقای تندگویان در آبادان حضور داشتند، آن زمان آقای مهندس ریخته‌گر رئیس پالایشگاه بود. صبح از خانه ایشان زنگ زدند که آقای مهندس ریخته‌گر را دزدیده‌اند، ما به خانه آقای ریخته‌گر رفتیم، همسر او گفت دیشب دو، سه نفر آمدند و ایشان را بردند. این اتفاق نزدیک‌های شروع جنگ رخ داد. ما پی‌گیری کردیم - چون در تاریخ باید ثبت شود می‌گویم - دیدیم گفتند از استان‌داری اهواز آمدند و آقای ریخته‌گر را همراه خودشان بردند. در آن زمان من به آقای تندگویان که در تهران بود خبر دادم.

شخصی آمده بود و مهندس ریخته‌گر را دستگیر کرده و برده بود که آقای تندگویان از تهران به اهواز آمد و کارها را درست کرد که ایشان آزاد شدند. جرم آقای ریخته‌گر این بود که اوایل جنگ یا قبل از آن، در جلسه‌هایی که در اهواز می‌گذاشتند، شرکت نمی‌کردند. ایشان در جواب آقایان می‌گفت: من رئیس پالایشگاه هستم، نه آدمی سیاسی ام و نه نظامی. ایشان را گرفته و به اهواز برده بودند. یک خاطره دیگر

بعد از انقلاب به آبادان رفتم زمان شلوغی‌های بعد از انقلاب بود که مهندس تندگویان به وزارت نفت آمده بود و با آقای مهندس بوشهری همکاری می‌کرد. آن‌ها در کمیته بررسی سوابق کارکنان شرکت نفت مشغول به کار بودند تا کسانی را که سوابق خوبی نداشتند پاک‌سازی کنند.

تهران شد، ساواک ایشان را دستگیر کرد و به مدت یک سال در انفرادی و کمیته زندانی بود. من در اهواز مشغول به کار بودم و شهید تندگویان هم یک سال در زندان بود و بعد که آمد بیرون - چون به ایشان کار دولتی نمی‌دادند - آقای بوشهری به ایشان کمک کرد و در کارخانه پارس توشیایی رشت استخدام شد. من درادور با شهید تندگویان در ارتباط بودم تا زمانی که انقلاب پیروز شد. زمانی که انقلاب به پیروزی رسید، من در جهاد سازندگی تبریز کار می‌کردم. آن زمان آقای بوشهری به وزارت نفت آمده بود و در آن‌جا مشغول به کار بود، تندگویان هم در آن‌جا بود و به من نامه‌ای نوشتند که به وزارت نفت بروم. من به تهران آمدم و بعد من را به آبادان انتقال دادند.

بعد چه شد؟

بعد از انقلاب به آبادان رفتم زمان شلوغی‌های بعد از انقلاب بود که مهندس تندگویان به وزارت نفت آمده بود و با آقای مهندس بوشهری همکاری می‌کرد. آن‌ها در کمیته بررسی سوابق کارکنان شرکت نفت مشغول به کار بودند تا کسانی را که سوابق خوبی نداشتند پاک‌سازی کنند. بعد، شهید تندگویان به سرپرستی مناطق نفت‌خیز انتخاب شدند و طی حکمی من در آبادان به عنوان مسؤول روابط عمومی و بسیج پالایشگاه آبادان انتخاب شدم. جالب این که قبل از آن که بسیج به وجود بیاید، آقای تندگویان خودش یک بسیج تشکیل داده بود.

خود ایشان بسیج تشکیل داده بودند؟

بله، حکمی هم به من داد که نماینده بسیج در آبادان شوم. ما در آن‌جا کارهای پالایشگاه را انجام می‌دادیم. پالایشگاه آبادان پس از انقلاب بزرگ‌ترین مرکز کارگری ایران به حساب آمد

اولین بار کجا و چگونه با شهید تندگویان آشنا شدید؟

در سال ۱۳۴۷ شاگرد اول کنکور بودم. اما چون آوازه دانشکده نفت در همه‌جا پیچیده بود، ثبت‌نام کردیم و در همان دانشگاه قبول شدیم و من سعادت داشتم که اولین بار در سال ۱۳۴۷ در داخل کلاس با شهید تندگویان آشنا بشوم. ما از سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۱ در دانشکده نفت آبادان با هم بودیم. در این سال‌ها تحولات سیاسی بسیاری در ایران شکل گرفته و انجمن اسلامی توسط آقای مهندس بوشهری آغاز به کار کرده بود. وقتی من وارد انجمن اسلامی شدم، جناب آقای تندگویان هم در آن‌جا حضور داشتند و بین افراد، تقسیم کار شده بود. یک سال من کتابدار بودم، یک سال شهید تندگویان کتابدار انجمن اسلامی می‌شد و کارهای دانشکده نفت، به شکل کمیته‌ای و بیشتر توسط خود دانشجویان شکل می‌گرفت و آقای شهید تندگویان هم هر بار در یکی از این کمیته‌ها فعالیت داشت. در این چهار سال که درس می‌خواندیم، دکتر شریعتی چهار دفعه به دانشکده آبادان تشریف آوردند و دعوت انجمن را پذیرفتند و به سخنرانی پرداختند. ما در کمیته انتشارات، سخنرانی‌های آقای دکتر شریعتی را به صورت جزوه چاپ می‌کردیم و چون با شهید تندگویان در انجمن فعالیت می‌کردیم، با هم بسیار صمیمی شدیم و احساس بسیار مشترکی داشتیم.

فضا تا حدودی باز بود و هر کتابی که در شهر بود، در آبادان، می‌خریدیم و فضای مطالعاتی خوبی داشتیم.

می‌دانیم که کتاب‌های سیاسی یا ممنوع‌الانتشار هم در کتابخانه انجمن اسلامی داشتید.

کتاب حکومت اسلامی امام خمینی را نداشتیم، اما به‌طور مخفیانه آن را می‌خواندیم. بیشتر کتاب‌های دکتر شریعتی هم موجود بود.

از دستگیری مهندس تندگویان توسط ساواک چه چیزهایی را به یاد می‌آورید؟

زمانی که من فارغ‌التحصیل شدم و در اهواز کار می‌کردم، شنیدم که شهید تندگویان دستگیر شده است. ما پرس‌وجو کردیم و متوجه شدیم که جواد آمده بوده دانشکده آبادان به دیدن چند تن از دوستان، گفتند که رئیس دانشکده آبادان - اسمش را در خاطر ندارم - به ساواک گزارش داده است که یکی از رابط‌های مجاهدین خلق در این‌جا به سر می‌برد.

و در واقع او را اشتباه گرفته بودند؟

حالا به این عنوان دستگیر شده بود. به محض این که وارد

آن قدر شکنجه دیدو تحمل کرد تا شهید شد...

گفت‌وشنود شاهد یاران با جلیل شمشیری میلانی

• درآمد

جلیل شمشیری میلانی، متولد شهر تبریز است و در زمان وزارت مهندس تندگویان سمت رئیس روابط عمومی شرکت پالایشگاه نفت آبادان را عهده‌دار بوده است. به‌علاوه، وی از دوستان نزدیک شهید بوده که به‌خوبی ویژگی‌های آن عزیز را برشمرده و خاطراتی را نیز درباره شهید بیان کرده که آن‌ها را می‌خوانید.





و ابایی هم از کسی یا چیزی نداشت.

او یک بچه مسلمان واقعی بود و قرآن را حفظ بود و کسی نمی توانست به تندگویان تهمت ناروایی بزند. در آبادان با آقای خزعلی آشنا بود.

آیت الله خزعلی را می گوید؟

بله، چنین بزرگانی با جواد آشنا بودند و او را تأیید می کردند، بنابراین نمی توانستند به او انگ بزنند.

چون هیچ وصله ای به ایشان نمی چسبید.

ولی به خیلی های دیگر چرا، چون هنوز پاک سازی درستی بین نیروها انجام نشده بود.

ولی هر کسی که می آمد یک انگی به او می زدند.

بله، یک عکس، سندی یا چیزی را نشان می دادند و آن طرف را اذیت می کردند. تندگویان این افراد را در مجلس جمع کرد و حکم اخراج آن ها را گرفت. جنگ شد، روز اول جنگ بود. فکر می کنم ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود.

بله، دقیقاً.

آبادان شلوغ شد، خیلی ها فرار می کردند از خرمشهر، آواره های زیادی به آبادان آمده بودند و خیلی از شرکت نفتی ها اذیت شدند و برق ها قطع شد. شرایط به هم ریخته بود و همه در حال فرار بودند. به توپ های عراقی خمسه خمسه می گفتند و خمپاره ۶۰ بر سر مردم فرود می آمد. همه جا را تخریب می کرده؛ خانه، مغازه، ماشین.

هر کاری را که تندگویان می خواست انجام بدهد، آن ها جلو او می ایستادند و مَخل انجام کار می شدند. البته زمانی که در آبادان بودیم و فهمیدند که تندگویان سابقه زندانی سیاسی دارد، دیدند که زیاد نمی توانستند به او نفوذ کنند

یک روزهایی بود بسیار سخت، در آن وضعیت تندگویان وزیر شد، شهر به هم ریخته بود، یک آقای شهریاری داشتیم که در آن موقع به دستور آقای تندگویان رئیس حراست وزارت نفت بود. او هم در آبادان بود و روزی با هم بودیم و ایشان گفتند: به زودی آبادان وارد محاصره می شود. ما همه حواس مان به طرف خرمشهر بود. گفتند: آبادان در حال محاصره شدن است. آقای شهریاری گفت: آقای شمشیری، بیا برویم به سمت جاده ماهشهر، ببینیم چه خبر است. می گویند تانک های دشمن دیده می شوند. ما به همراه آقای شهریاری به طرف بندر ماهشهر آمدیم. وقتی که رسیدیم به مهمانسرای پتروشیمی بندر که آن موقع به نام ایران - ژاپن

بود، آن جا به ما گفتند که آقای تندگویان از تهران به این جا آمده اند. من پیش ایشان رفتم و در مهمانسرا دیدم شان و گفتم: جواد این جا چه کار می کند؟ گفت: آمده ام تا به آبادان بروم. گفتم: وضعیت آبادان خیلی خطرناک است، آن جا در حال محاصره شدن است. اتفاقاً به جواد گفتم: نیا به آن جا که تو را می گیرند.

گفتم شما وزیر نفت هستید و برای ما خیلی بد می شود. به ایشان گفتم که گیرافتادنش در دست دشمن، هزینه زیادی دارد. گفت: باشد، نمی روم. خلاصه، آن سفر را به آبادان نیامد. از طرفی یک جبهه ای علیه تندگویان درست شده بود.

چرا؟

چون تندگویان یک بخشنامه حیاتی داد. گفت: هر کارمندی که پالایشگاه آبادان را ترک کند و برود، اخراج است.

در زمان جنگ؟

بله، جنگ شروع شده بود، اما آبادان در حال سقوط نبود. تندگویان گفت: خانواده شان می توانند بروند، اما اگر خود فرد برود، اخراج است.

بدخواهان این گونه شایعه کردند که خود جواد در تهران، در محیط امن نشسته است، بخشنامه می دهد که ما در زیر خمپاره و بمباران بمانیم، اگر جرأت دارد خودش بلند شود و بیاید.

خلاصه این شایعه پخش شد که خودش ترسیده و رفته در تهران نشسته است. این ها به گوش جواد رسید و یک گروه به همراه مهندس پوشه ری را جمع کرده بود تا به آبادان آمد. آقای یحیی و دو تا از محافظ های ایشان نیز به اهواز یا آبادان آمدند. من فکر می کنم که جاسوسان به رژیم بعث خبر داده بودند که تندگویان به سمت آبادان حرکت کرده است.

منافقین و گروه ها را می گوید؟

هر کسی می تواند گفته باشد که یک گروه با وزیر نفت آمده اند که به آبادان بروند و شنیدیم که آن جا با لباس نظامی ایرانی جلو آنان را گرفته اند و می دانستند که این ها چه کسانی هستند.

یعنی لباس مبدل پوشیده بودند؟

بله و به خوبی می دانستند که آقای تندگویان کیست. من به تبریز رفته بودم و به رادیو بی بی سی گوش می دادم که گفت: عراقی ها، وزیر نفت را اسیر کرده اند.

ناراحت شدم و با خودم گفتم که به جواد گفته بودم که به آبادان نرود. بعد به آبادان برگشتم و دیدم گروهی که آن شایعه را پخش کرده بودند که آقای تندگویان در تهران هستند، خوشحال هستند. از جمله کسانی که خوشحال بود یک خانم منشی بود که گفت: خوب شد گرفتندش. می خواهم بگویم که به رغم برخی رشادتها و شجاعت ها، بازار خیانت هم داغ بود و کلا یک جو مسمومی علیه جواد و بچه های مذهبی درست شده بود.

یک بار، اوایل جنگ بود و هنوز خرمشهر محاصره نشده بود جواد به آبادان آمد، نمی دانم وزیر شده بود یا نه؟ انگار هنوز وزیر نشده بود.

شهید تندگویان کلاً چهل روز وزیر بود، تقریباً از نخستین روزهایی که جنگ شروع شده بود...

بله و بنی صدر هم به آبادان آمد. آن زمان که بنی صدر رئیس جمهور بود، همه جای آبادان بمباران می شد. خمسه خمسه می زدند و پالایشگاه آتش گرفته بود.

موقع آمدن بنی صدر به آبادان مهندس تندگویان هم به آن جا آمده بود؟

مثل این که با هم آمده بودند. آن جا با هم صحبت کردیم. آب و برق قطع شده بود، تندگویان در خانه من به حمام رفت. یک هفت تیر کوچک هم با خودش داشت، کلاً سه، چهار ساعت خانه ما بودند و رفتند. آقای یحیی هم آمده بودند. به منزل شما آمدند؟

یکی از اراذل آمد و به گوش رئیس پالایشگاه سیلی می‌زد، تندگویان جلو این دست مسائل ایستاد، البته من همه اتفاقات را دقیقاً یادم نیست یک آقای لوح داریم که این مسائل را بیشتر و بهتر می‌داند. این اراذل به مجلس رفتند و به آقای وزیر نفت وقت - معین فر - شکایت بردند. بسیاری از قضایا نیز در تهران اتفاق می‌افتاد.

همان عکسی... نشسته بود، خیلی اخمو و پکر هم بود.

عکس را از روی آن فیلم انداخته‌اند؟

بله، حتماً آن را پیدا کنید. شاید در وزارت نفت موجود باشد.

یکی از هموطنان آن را از تلویزیون عراق ضبط کرده بود؟

در ماهشهر بود و چون ما در ماهشهر تلویزیون بغداد را می‌دیدیم، آن را ضبط کرد. خدا جواد را رحمت کند. خدا همه شهیدان را رحمت کند.

از شهادت جواد بگوئید وقتی پیکر او را آوردند خودتان آن‌جا بودید؟

ما در فرودگاه تهران بودیم و همراه آقای لوح و یحیی و سایر دوستان منتظر بودیم. گریه می‌کردیم.

پیکر شهید را دیدید؟

نه، فقط مادر و پدر جواد رفتند و جنازه را دیدند. حیف شد. ■

وقتی به اتفاق همکار خوب و جوان مان، مهدی تنگ‌عیش، برای گفت‌وگو با جناب مهندس شمشیری میلانی از دفتر ایشان برگشتیم، از حس و حال به وجود آمده در بین مصاحبه و با حالت‌های عاطفی و احساسی زیبایی که به آقای شمشیری در حین صحبت از شهید تندگویان دست می‌داد، مهدی تنگ‌عیش چند بیتی را سرود که در ذیل تقدیم شما عزیزان می‌شود:

به کجا رفتی ای دوست...؟

چه ماتم زده بارها گریستم

در غم سوگ غمگین چشمانت

دریغا که نیست مجال دیدار و وصال

چه بی‌صدا رفتی ای دوست

به کجا رفتی ای دوست؟

زخم دشمن در نگاهت گویاست

تویی که نمی‌شناسمت

هر چند قاب عکست در خیابان پیدااست

چه بی‌صدا رفتی ای دوست

به کجا رفتی ای دوست؟

این‌جا نبودت، دلشادشان کرد

رنگ‌های پوسیده سخن از تو می‌گویند

بافته رنگ تار و پود فرشت از عرش پیدااست

ما گیمیم، گم

چه بی‌صدا رفتی ای دوست

به کجا رفتی ای دوست؟

مهدی تنگ‌عیش (به یاد شهید تندگویان)

قطعاً اگر در تهران می‌بود و کارهای وزارت را سامان می‌داد، اوضاع بهتر می‌شد. من فکر می‌کنم به‌خاطر همان مسأله به آبادان رفت.

من در آن زمان آبادان بودم و آن تهمت‌هایی را که به شهید می‌زدند، می‌شنیدم که می‌گفتند خودش ترسیده و رفته تهران. جواد هم از کسانی نبود که بترسد. آمد که بگوید در شرایط جنگی و زمانی که آبادان در محاصره است، من هم هستم. چون برای ثبت در تاریخ است، این را هم بگویم که در آبادان بودیم که گفتند دکتر چمران زخمی شده است. ایشان یک گروه چریکی داشتند.

ستاد جنگ‌های نامنظم؟

بله، بچه‌های شهید چمران آمدند و گفتند ایشان زخمی شده است. این آقای شهریاری که رئیس حراست نفت بود، ما با هم یک روز رفتیم تا شهید چمران را ببینیم. گفتیم آقای دکتر چرا ناراحت هستید؟ گفت: پشت سر من صفحه گذاشته‌اند که فلانی مشرک است.

یعنی حجم تخریب‌ها این قدر وسیع بود؟

بله، گفته بودند که چمران مشرک است. ماجرای شهادت‌شان را هم که همه می‌دانند...

مردانگی‌ای که جواد در زندان صدام کرد، من بودم نمی‌توانستم انجام بدهم. کافی بود کلمه‌ای علیه ایران و

انقلاب بگوئید یا حرفی درباره امام خمینی بزن.

آن وقت، به‌سرعت او را به آمریکا می‌فرستادند. فقط کافی بود این ور را خراب کنند. آن قدر تحمل کرد و شکنجه دید که طحالش پاره شد. جواد زیر شکنجه شهید شد، خدا او را رحمت کند.



۱۳۵۰ خرمشهر، رودخانه کارون، مسجد مقدس، دکتر قربان کلانی، محمد جواد تندگویان

بله، و با هم به سمت پالایشگاه رفتیم که در حال سوختن بود.

یک اقدام بسیار مؤثری که انجام دادند، قبل از این که بمباران اصلی عراقی‌ها شروع شود، این بود که آقای ریخته‌گر به دستور آقای تندگویان کل پالایشگاه را استیم اوت کرده بودند. یعنی بخار آب زده بودند.

برای چه؟

برای این که در لوله‌ها مواد بنزینی و نفتی نماند. به این ترتیب، هر چه بمب اصابت می‌کرد، لوله‌ها آتش نمی‌گرفت.

«استیم» یعنی بخار، «اوت» یعنی خارج شدن، یعنی با بخار خارج کردن. فقط واحد قیرسازی بود که به دلیل آن‌که نمی‌توانستیم کاری برایش کنیم داشت می‌سوخت. یادش به خیر...

خب، برسیم به این که شهید تندگویان چطور آدمی بود؟ چه شخصیتی داشت؟ چطور دوستی بود؟

خوب بود. با همه رفیق بود. مدیریت خوبی داشت. شاد و بگو-بخند بود. درس خوان بود. سابقه مذهبی هم داشت و به قرآن و حدیث مسلط بود.

در دوره وزارت چطور بود؟

من زیاد خبر ندارم. کار بسیار مشکلی بود، آبادان از هم پاشیده بود. آن زمان قلب صنعت نفت، آبادان بود.

الآن پالایشگاه آبادان پیری است برای خودش، اما آن موقع خیلی مهم و استراتژیک بود. ۴۰۰ یا ۵۰۰ هزار بشکه در روز ظرفیت داشت. جزو قطب‌های صنعتی ایران بود.

یک نکته تاریخی، مهندس تندگویان به‌خاطر حرف آن یاهو‌سرایان و شایعه‌پراکنان آمده بود که اسیر شد؟ البته جدای از اعتقاد خودش و مرامی که داشت.

او پاک زندگی کرد...

دوست و همکار شهید تندگویان از ایشان می گوید
*احمد اجل لوثیان



جزیره جداگانه‌ای در مقایسه با دانشگاه‌های تهران، تبریز، اصفهان و مشهد و دارای فضا و دانشجویانی با روحیه متفاوتی بود تبیین کرده باشم. ما چون تعدادمان در انجمن اسلامی کم بود، خیلی به هم نزدیک و صمیمی بودیم. موضوع دیگری هم در مورد دانشجویان ورودی سال اول لازم است به اطلاع برسانم. دانشجویان سال اول در چند ماه اول ورود و تا قبل از این که محیط و اطراف خود و دانشجویان دیگر را بشناسند، رفتار و کردار همراه یا احتیاطی را داشتند که این قاعده‌ای کلی است، ولی پس از آن که با محیط آشنا می‌شدند خودشان را بروز می‌دادند، مثلاً در هنگام صرف ناهار یا شام که خدمات آن تماماً توسط دانشجویان انجام می‌شد، برخی از بچه‌ها به لحاظ شناخت تنگاتنگی که به‌خاطر تعداد کم دانشجویان دانشکده از همدیگر وجود داشت، تقاضای خود برای غذا یا سرویس اضافی را گاه با صدای - جمله‌ای - بلند یا ضربه‌زدن روی میز یا «تیکه انداختن» - شوخی کردن- با دانشجویانی که به آن‌ها سرویس می‌دادند ابراز می‌کردند، ولی این نکته در مورد اکثر دانشجویان ورودی سال اول معمول نبود.

یادم است که چند هفته‌ای از ورود دانشجویان ورودی سال ۱۳۴۷ نگذشته بود که متوجه شدم که یکی از دانشجویان، رفتاری البته مؤذیان، ولی همراه با شوخی و بعضاً «تیکه‌اندازی» به هنگام صرف غذا دارد. برایم جالب بود که این دانشجویی سال اولی به این سرعت این نوع رفتاری را که بعضی از دانشجویان قدیمی‌تر دارند - البته گاهی و نه همیشه - از خود بروز می‌دهد.

انجمن اسلامی در روزهای جمعه، در محل خوابگاه شبانه‌روزی نماز جمعه برگزار می‌کرد و هر از گاهی یکی از اعضای انجمن دو خطبه نماز را ایراد و نماز را برگزار می‌کرد و پس از آن بحث و گفت‌وگو می‌کردیم که جمعاً این برنامه‌ها حدود دو ساعت به طول می‌کشید.

بعد از دو، سه هفته متوجه شدیم که همان دانشجویی سال اولی که در رستوران دیده بودمش، در نماز جمعه شرکتی فعال دارد، در بحث‌های بعد از نماز هم مشارکت می‌کند و حتی اظهار می‌کند که آماده است در اولین فرصتی که ممکن باشد خطبه نماز را ایراد و نماز را اقامه کند. خیلی کنجکاو شدم که بیشتر ایشان را بشناسم. یک روز بعد از نماز، آرام آرام او را تعقیب کردم تا به اتاقش رسیدم و با نوعی اجازه خواستن وارد اتاقش شدم. متوجه شدم که او لا‌سه هم‌اتاقی دیگرش، همه نماز خوان و از دانشجویان سال اولی هستند که در برنامه‌های انجمن شرکت می‌کنند و نکته مهم‌تر این که روی دیوار اتاقش آیه‌ای

است از آقای اجل لوثیان که نکته‌ها و خاطرات مهمی را از شهید تندگویان دربردارد.

جواد در سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده و سال ۱۳۵۱ هم دانش‌آموخته شد. آن جا دانشکده کوچکی بود که عمدتاً کادر مورد نیاز صنعت نفت را تربیت می‌کرد. این دانشکده انجمن اسلامی جمع و جوری هم داشت که جمعاً اعضای آن ۲۰ نفر نمی‌شدند. دانشکده از طبقات بالای متوسط، متوسط و زیرمتوسط دانشجو داشت. دانشجویان دانشکده نفت نوعاً از ممتازترین و برترین دانشجویان کشور بودند که طی دو مرحله امتحان کتبی و مصاحبه وارد دانشکده می‌شدند. رقابت بین دانشجویان به لحاظ سوابق گذشته‌شان فشرده و تنگ بود و چنانچه دانشجویی در یک واحد می‌افتاد سال تحصیلی را تکرار می‌کرد و چند بار افتادن از درس منجر به اخراج می‌شد. از طرف دیگر دانشجویان نه تنها نگرانی معیشت و اسکان نداشتند و در شبانه‌روزی نسبتاً مجهزی که در جوار دانشگاه قرار داشت

آن جا دانشکده کوچکی بود که عمدتاً کادر مورد نیاز صنعت نفت را تربیت می‌کرد. دانشکده از طبقات بالای متوسط، متوسط و زیرمتوسط دانشجو داشت. دانشجویان دانشکده نفت نوعاً از ممتازترین و برترین دانشجویان کشور بودند که طی دو مرحله امتحان کتبی و مصاحبه وارد دانشکده می‌شدند.

استراحت می‌کردند و خدمات و تسهیلات دریافت می‌کردند، بلکه با کار مختصری که در زمینه‌های خدماتی دانشکده و خوابگاه پس از ساعات تحصیلی انجام می‌دادند - مثل کتابخانه، تلفنخانه، نامه‌رسانی، کار در رستوران شبانه‌روزی و... - پول نسبتاً خوبی هم دریافت می‌کردند. خلاصه این که بچه‌ها نه نگرانی تحصیل و نه شغل آینده را داشتند، و اکثراً در صنعت نفت استخدام می‌شدند و تعداد قابل توجهی هم می‌توانستند بلافاصله یا پس از چند سال کار برای ادامه تحصیل به آمریکا یا انگلیس بروند. این توضیح طولانی را به این دلیل عرض کردم که فضای عمومی و روحیه حاکم بر دانشکده را که فی‌الواقع

احمد اجل لوثیان از نیمه دوم سال ۱۳۶۱ و با دعوت وزیر امور خارجه به این وزارت‌خانه می‌آید تا به عنوان سفیر جمهوری اسلامی ایران در رومانی انجام وظیفه کند. اما وی پیش از آن در مجموعه صنعت نفت و در پست‌های مختلف کار می‌کرد و شاید بهتر باشد قبل از این که او را شخصیتی با پیشینه سیاسی بدانیم، پرونده‌ای نفتی برایش باز کنیم. اجل لوثیان ورودی سال ۱۳۴۵ دانشکده نفت آبادان و دانش‌آموخته مهندسی تولید، اکتشاف و بهره‌برداری نفت است. وی می‌گوید: «به‌دلیل مشکلاتی که برایم پیش آمده بود نتوانستم بیشتر از سال ۱۳۵۴ در مجموعه صنعت نفت بمانم و برای همین از مجموعه خارج شدم». اما این پایان کار نیست. اجل لوثیان هم چنان علاقه‌مند به حوزه صنعت نفت است و بنابراین همکاری خود با فعالیت در بخش خصوصی مرتبط با صنایع نفت ادامه می‌دهد. این همکاری تا سال ۱۳۵۸ ادامه دارد تا این که شهید تندگویان از اجل لوثیان می‌خواهد دوباره به مجموعه صنعت نفت ملحق شود، اما خود اجل لوثیان درباره این همکاری و الحاق چنین نظر می‌دهد: «یکی از مهم‌ترین و بهترین دلیل من برای همکاری دوباره، حضور شهید تندگویان در مجموعه صنعت نفت بود. مسأله‌ای که به من بیشترین انگیزه را می‌داد.»

فضای موجود در آن دوران وزارت نفت و برخوردهای بعضاً شخصی که دیگر رنگ و بوی سیاسی هم به خود گرفته بود باعث شد تا شوراهای اسلامی و غیراسلامی آن زمان به‌طور نامناسبی دست به اخراج‌های گسترده مدیران و کارکنان شاغل در صنعت نفت بزنند. این موضوع کارکرد عادی این صنعت را به‌ویژه در مناطق صنعتی جنوب به‌شدت تحت تأثیر قرار داده بود. وی می‌گوید: «مسئولیتی که به ما واگذار شده بود تعدیل برخوردهای تند در صنعت نفت به‌ویژه در رابطه با پاک‌سازی‌هایی که انجام می‌شد بود. چراکه هم شهید تندگویان و هم من عقیده داشتیم که بدنه عمده کارکنان و حتی اکثر مدیران شاغل در صنعت نفت، سالم، پاک، متخصص و خدمت‌گزار بودند که نبایستی از مجموعه خارج شوند.»

به این ترتیب اجل لوثیان در صنعت نفت ماندگار شد. سال ۱۳۵۸ در کسوت مدیرعاملی شرکت پتروشیمی رازی و از آبان ۱۳۵۹ تا اواسط ۱۳۶۰ هم مسئولیت معاون وزیر نفت و مدیرعاملی شرکت ملی صنایع پتروشیمی را محلی مناسب برای خدمت‌گزاری یافت. مطلب ذیل دربرگیرنده گفتاری

۱۳۵۲ که جواد در پالایشگاه کار می‌کند، چند نفر از ساواک ایشان را می‌برند و یک سالی را در کمیته ضدخوابکاری ساواک و زندان سپری می‌کند و به این ترتیب، منفک از کار می‌شود. من تا اواخر ۱۳۵۴ در پتروشیمی شیراز کار می‌کردم، بعد از آن از این مکان جدا شدم و در بخش خصوصی مشغول به کار شدم، اما مهندس تندگویان وقتی که از زندان آزاد می‌شود، درجه ایشان را می‌گیرند و قرار می‌شود که بقیه خدمت را به عنوان سرباز وظیفه صفر بگذرانند و در سال ۱۳۵۳ منتقل می‌شود به شیراز. از اواسط این سال بود که ایشان در شیراز مشغول خدمت سربازی شد و به من زنگ زد، درحالی که صدای آقای تندگویان و نحوه بیان ایشان کاملاً متفاوت از گذشته بود. او با ما احوال‌پرسی کرد، از لابه‌لای صحبت‌هایش در تلفن متوجه شدم که اطلاعاتی می‌خواهد مبنی بر این که کجا هستیم. شاید در دو مرحله آدرس خود را گفتیم، این شد که عصرها از پادگان آزاد می‌شد و به تدریج بعدها آخر هفته، که آزاد بود حدود عصر به منزل ما می‌آمد و حتی در نوروز آن سال با خانواده‌اش و چند نفر از بستگان مهمان ما بودند. مدتی که با ایشان بودم می‌خواستیم که آرام‌آرام بدانم که بر او چه گذشته، اما از نظر جواد دلیلی نداشت که بگوید چه برایشان گذشته است. خیلی طول نکشید که سربازی جواد تمام شد و به تهران برگشت و در تهران مشغول به کار بود. موقعیتی پیش آمد که دوره‌ای شبیه به فوق‌لیسانس در رشته مدیریت ببیند. آن مرکز - آی سی ام اس - وابسته به دانشگاه هاروارد بود و کلاس‌های آن در محل دانشگاه امام صادق(ع) فعلی برگزار می‌شد که فارغ‌التحصیلان این دوره بسیار مورد توجه مدیران آن وقت کشور بودند و با هم در استخدام این آقایان رقابت داشتند، ایشان همراه چند نفر فارغ‌التحصیل می‌شود و آقای تندگویان در پارس توشیبا رشت دعوت به کار می‌شود و در زمان کوتاهی مدیر کارخانه پارس توشیبا می‌شود. پارس توشیبا یک شرکت ایرانی - ژاپنی بود و مهندس هنوز زیر سی سال سن داشتند و فعالیت ایشان در شرکت به شکلی می‌شود که در عین افزایش رفاه و حقوق کارکنان پارس توشیبا رشت، تولیدات شرکت رشد و افزایش تولید قابل توجهی در زمان ایشان پیدا می‌کند که بسیار مورد توجه مدیران بالای پارس توشیبا قرار می‌گیرد و کار را ادامه می‌دهند و بسیار هم موفق بوده در اداره کارخانه تا سال‌های ۱۳۵۶ که در رشت بودند. جواد، چند ماه قبل از پیروزی انقلاب به تهران آمد، به همراهی یکی دیگر از دوستانمان که تحصیل کرده دانشکده نفت و رئیس انجمن اسلامی و در اعتراضات هم فعال بود و در مراسم ورود حضرت امام خمینی(ره) نقش مهمی داشتند و درباره خبرگزاری‌های خارجی در انعکاس وقایعی که در ایران اتفاق می‌افتاد، نقش برجسته‌ای از خود نشان داد.

بعد از پیروزی انقلاب، در سال ۱۳۵۸ از مهندس تندگویان دعوت می‌شود که به شرکت نفت برگردد و مأموریتی که به ایشان محول می‌شود مأموریتی خاص است و قائم‌مقام وزیر نفت در جنوب می‌شود. اهداف ایشان این بود که وضعیت تولید نفت به شکلی باشد که با توجه به توصیه حضرت امام(ره) مردم در مضیقه نفت نباشند و آن شکل قدیم در زمانی که انقلاب پیروز شده دیگر ادامه پیدا نکند. با شور انقلابی‌ای که ایجاد شده بود، شورای کارکنان اسلامی و غیراسلامی کارکنان برپا شد و از جمله آن‌ها، در اهواز و آبادان، شوراهای پاک‌سازی کارکنان و مدیران بود که در اثر فعالیت‌های آن شرکت نفت مورد تصفیه قابل توجهی قرار گرفت. اگر آن تصفیه‌ها انجام نمی‌شد، با توجه به شرایط و روال کاری قبلی، مدیران جدید احساس امنیت کاری نمی‌کردند. مثلاً اهانت‌هایی به مدیران جدید می‌شد و وضعیت بی‌ثباتی به لحاظ کاری ایجاد شد که مغایرت داشت با دستورات امام مبنی بر این که ذخیره تولید و تولید باید به طوری باشد که مردم در رنج نباشند.

به این ترتیب، مهندس تندگویان دوباره به جنوب رفت و از بنده هم دعوت کرد تا به وزارت نفت ملحق بشوم. من و ایشان به جنوب رفتیم. تندرورها پاک‌سازی شده بودند، خیلی‌ها

اسلامی موجود بود تأمین می‌کردیم. در شبانه‌روزی، کتابخانه کوچکی هم داشتیم که کتاب‌های خوبی در آن موجود بود و کتاب‌های روز را با حق عضویت اعضای انجمن یا بعضاً از پول دانشکده به شکلی محدود می‌خریدیم.

شهید تندگویان از همان ابتدای ورود و عضویت در انجمن، عضو فعالی در اداره امور انجمن، کتابخانه و به‌ویژه در امر دعوت از سخنرانان که در آن اواخر چندان کار راحتی نبود محسوب می‌شد و می‌کوشید تا کتابخانه‌ای که در خوابگاه قرار داشت هر چه غنی‌تر بشود. ما استفاده مطلوب از امکانات، چه در برگزاری سخنرانی‌ها و چه در فعال‌بودن و پرباربودن کتابخانه را به چشم خود می‌دیدیم. با تشویق دوستان، شرکت در این مراسم با افرادی که عقیده‌های مختلف داشتند فزونی گرفت و این‌ها، ثمره تلاش جواد بود که آدم هدف‌داری بود و راسخ در عقیده‌اش، و به زندگی باز نگاه می‌کرد.

شهید تندگویان بعد از من از دانشکده نفت فارغ‌التحصیل شد. ایشان در سال ۱۳۵۱ در رشته مهندس پالایش نفت با رتبه بالا از این دانشکده فارغ‌التحصیل شد. وضعیت این گونه بود که ما چند ماهی را در نظام وظیفه آموزش می‌دیدیم و بقیه خدمت را در صنعت نفت با حقوق مکفی کار می‌کردیم و آقای تندگویان هم به همین شکل خدمت نظام را گذرانند و در پالایشگاه آبادان مشغول شد و شروع به کار کرد و بعد از اشتغال، طولی نکشید که ازدواج کرد و به سرعت هم بچه‌دار شد. همان مدت کوتاهی

این نقطه‌ای مهم در تصمیم‌گیری من در نزدیکی به شهید تندگویان - همان دانشجوی فعال داخل رستوران و نماز جمعه - بود. پس از آن بیشتر با روحیات او آشنا شدم و ایشان را آدمی آزاده، صریح‌اللهجه، خوش‌برخورد، اهل بگو و بخند یافتم. او انواع شعرهای مختلف را از بزرگداشت که گاهی برای تفریح و سرگرمی دوستان آن‌ها را می‌خواند.

که در پالایشگاه مشغول شده بود، ارتباط‌های خودش را با دانشکده نفت به صورت سابق حفظ کرده بود و با دانشجویها گفت‌وگو می‌کرد. سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ سال‌هایی هستند که فعالیت‌های گروه‌های مبارز مسلمان و فعالیت‌های چپی شکل گرفت. حرکت‌های ضد رژیم شاه نیز در حال اوج گرفتن هم بود و این فعالیت‌ها در این سال‌ها بیشتر شد. کانون این فعالیت‌ها، دانشگاه تهران و پلی تکنیک بود و دانشکده نفت آبادان تا حدودی جزیره‌ای دورافتاده به شمار می‌آمد که گاهی اعتصاب هم در آن رخ می‌داد، اما شکل و کیفیت آن چیزی نبود که در دانشگاه‌های تهران و مشهد اتفاق می‌افتاد

و اعتراض‌ها چندان رنگ و بوی سیاسی و اجتماعی نداشت. آمد و رفت شهید تندگویان در سال‌های ۱۳۵۱ و اوایل ۱۳۵۲ که مصادف شده بود با اعتصاب‌هایی که شکل گرفت، جلب توجه کرد و به‌خصوص حساسیت‌ها را بالا برد، به شکلی که رئیس وقت دانشکده به ایشان تذکر داده بود که دانشجو نیست، و حضورش در دانشکده توجیه ندارد. سرانجام با ارتباطی که بین اعتراض‌ها و رفت و آمد ایشان به دانشکده شکل گرفت رئیس دانشکده، تندگویان را به ساواک معرفی می‌کند. در اوایل سال

از قرآن به این مضمون حک شده بود که ای کسانی که ایمان آورده‌اید، شما را چه شده است که هنگامی که لازم می‌شود در راه خدا مهاجرت کنید، سنگین به زمین می‌چسبید و خوشی دنیا را بر آخرت ترجیح می‌دهید؟

آیه تکان‌دهنده‌ای بود. این را مقایسه کنید با آن‌چه بعضاً در اتاق دیگر دانشجویان خودنمایی می‌کرد. این نقطه‌ای مهم در تصمیم‌گیری من در نزدیکی به شهید تندگویان - همان دانشجوی فعال داخل رستوران و نماز جمعه - بود. پس از آن بیشتر با روحیات او آشنا شدم و ایشان را آدمی آزاده، صریح‌اللهجه، خوش‌برخورد، اهل بگو و بخند یافتم. او انواع شعرهای مختلف را از بزرگداشت که گاهی برای تفریح و سرگرمی دوستان آن‌ها را می‌خواند. جواد را به واقع بسیار پاک، با کف نفس قابل توجه و راسخ در عقیده دیدم. این موضوع به لحاظ این که انواع تفریحات برای جوانان آن دوره و بالخصوص دانشجویان دانشکده به‌راحتی فراهم بود، قابل توجه است. من، این چشم‌پاکی و پاکی درونی را به‌طور فزاینده با افزایش آشنایی‌ام با جواد و تا لحظه آخر، با تمام وجود حس می‌کردم. جواد در درس نیز از دانشجویان برتر کلاس بود و این نیز به لحاظ رقابت تنگناک موجود و این که همه دانشجویان ورودی به دانشکده از دانشجویان برتر بودند، قابل توجه است. جواد، وقتی را به تحصیل و درس‌خواندن که در مقایسه با سایر دانشگاه‌ها سنگین‌تر بود اختصاص می‌داد و بقیه اوقاتش صرف فعالیت‌های اجتماعی، اسلامی، یگومگو و گاه مباحثه‌های طولانی عقیدتی به صورتی که بعضاً شکل رو کم کنی به خود می‌گرفت، می‌شد.

ساعت‌ها بعد از ناهار در روز تعطیل یا بعد از صرف شام، او را می‌دیدم که مشغول گفت‌وگو و بحث با مطایبه و شوخی است. تقریباً با تمام دانشجویان دانشکده با عقاید فکری مختلف گفت‌وگو و تعامل داشت، جواد از اعضای فعال انجمن اسلامی بود. ما هر ساله در دانشکده، کمیته‌های مختلفی تحت نظر شورای دانشجویی داشتیم که برای فعالیت‌هایشان از اعتبارات مشخص شده در بودجه دانشکده استفاده می‌کردند. مثلاً یک کمیته تفریحات داشتیم که از خوانندگان به نام آن زمان دعوت می‌کرد تا در مجالسی مخصوص به این کار هنر‌نمایی کنند یا برگزاری شب‌های تفریحی همراه با موسیقی جزو برنامه‌های مان بود. کمیته کار هم داشتیم که مسأله تقسیم کار بین دانشجویان را سامان‌دهی می‌کرد و کمیته‌های دیگری که هر یک فعالیت‌های اجتماعی گوناگون داشتند.

انجمن اسلامی هم می‌توانست مثل این کمیته‌ها از اعتباری که دانشکده تأمین کرده بود برای برگزاری جلسات سخنرانی به مناسبت اعیاد و مراسم مذهبی استفاده کند و ما سالی چهار یا پنج بار از سخنرانان و خطبای مشهور وقت نظیر استاد شهید مطهری یا مرحوم علامه جعفری و مرحوم دکتر علی شریعتی و بعضی از شخصیت‌های دیگر دعوت می‌کردیم و هزینه رفت و آمد و اسکان آن‌ها در آبادان را از اعتباری که در انجمن



گروه‌های زیادی از مدیران و دو نفر از معاونین ایشان صورت گرفت، در محاصره نیروهای عراقی گرفتار شدند و ایشان به آن صورت که همه می‌دانیم اسیر رژیم بعث شدند. آخرین مطلبی که می‌خواهم عرض کنم، نحوه اداره جلسات هیأت مدیره توسط شهید تندگویان در همان مدت زمان کوتاهی که ایشان وزیر نفت بودند است. تیم هیأت مدیره مجموعه صنعت نفت که از شرکت ملی نفت و گاز و پتروشیمی و سایر سازمان‌های وابسته تشکیل می‌شدند، هر یک جلسات هیأت مدیره جداگانه‌ای داشتند. جلسه مدیران هم با حضور وزیر شکل می‌گرفت. در دو جلسه‌ای که من نحوه اداره جلسات را دیدم، مدیرانی حضور داشتند که سنوات شغلی آنان بیشتر از مجموع سن مهندس تندگویان بود. البته، به دلیل این که ایشان دوست نزدیکم بود، من توانایی‌هایشان را دیده بودم. دقیقاً در اوایل جنگ، مسأله اصلی نفت بود و نفت رگ حیات و پشتوانه ما محسوب می‌شد. موضوع مهم جلسات، حفظ روحیه کارکنان در پشت و جلو جبهه‌های جنگ بود و در این مورد، شهید تندگویان، هیچ‌گونه مماشاتی نداشت و با صراحت لهجه حرف می‌زد. در یکی از این جلسات یادم است که برگشته بود و در تنگ فنی، یکی از مناطق که نفت را از آن‌جا به سمت شمال ایران پمپاژ می‌کنند، کارکنان گله کرده بودند که دائماً عراقی‌ها به ما حمله می‌کنند



بنی صدر، رئیس جمهور وقت، جواد به سمت وزیر نفت آقای رجایی انتخاب شد. مهندس تندگویان، فکر می‌کنم در اوایل مهر ۱۳۵۹ رأی اعتماد گرفت و وزیر نفت شد. در شهریورماه جنگ شروع شده بود و پالایشگاه زیر آتش قرار داشت. سرانجام، فعالیت پالایشگاه متوقف شد و دسته دسته مردم و کارکنان، شرکت را ترک کردند و معلوم نبود که جنگ چقدر طول می‌کشد. بنابراین ایجاد روحیه در کارکنان و به‌خصوص جلو ترک دسته‌جمعی آن‌ها را گرفتن، وظیفه‌ای بود که در سطح شهروندان و کارکنان شرکت نفت صورت می‌گرفت. به همین دلیل مهندس تندگویان هر هفته یا دو هفته یک‌بار به آبادان و اطراف سفر می‌کرد. به غیر از آبادان از کارگاه‌های بهره‌بردار که تحت تجاوز هوایم‌ای عراقی قرار داشت، دیدن می‌کرد. ایشان گاهی از راه زمین و حتی هوا به آبادان می‌رفت و با کارکنان و مدیران صحبت می‌کرد تا از ترک دسته‌جمعی کارکنان جلوگیری کند. در آن سفرها چون من خودم مدیر شرکت شیمیایی رازی بودم - می‌دیدم که ایشان به آن‌جا نیز می‌آمد، شرکت ما هم در ۳۱ شهریور در دو مرحله مورد تهاجم قرار گرفته بود. در سفری به آبادان، پسر جواد هم همراهشان بود. با این کار، می‌خواست نشان بدهد که وضعیت را به خوبی درک می‌کند و پسر خردسالش را آورده بود تا کارکنان بمانند. وزیر هم که شد، قرارش این بود که به جنوب از راه زمینی برود و البته خودشان هم برای ارزیابی نزدیک کارها به همه جا می‌رفتند تا روحیه کارکنان نفت را بالا ببرند. در یکی از این سفرها که به همراه

به جرم‌های کوچکی اخراج می‌شد که البته فضا این چنین اقتضا می‌کرد و رقابتی بود که بین چپی‌ها و مسلمانان شکل گرفت. ما از اول کار با این شوراهای نشستیم و پرونده‌ها را بازرسی کردیم، آقایان قانع شدند، اگر چه راضی نبودند و این پاک‌سازی‌ها با هدف ایجاد ثبات بود تا کار، تولید و بهره‌برداری در حداکثر ظرفیت انجام بشود و مستلزم ایجاد بستری بود که کارکنان در آن احساس امنیت کنند. در مراحل بعدی تا حدودی توفیق داشتیم که این نحوه پاک‌سازی تعدیل پیدا کرد و برخی مدیران اخراج شده را قانع کردیم تا به کار ادامه دهند و همین روند را در اهواز و سایر مناطق نیز اجرا کردیم. به علاوه، مقدمات افزایش بهره‌وری نفت و تزریق گاز و آب در پروژه‌های سنگین شروع شده بود و در دست پیمانکارهای خارجی قرار داشت و این پروژه که از اهواز تا گچساران امتداد داشت، در حال تلف شدن بود که این مسأله هم به ثبات لازم نیاز داشت تا توسط متخصص ایرانی یا خارجی به سرانجام برسد. کار دیگری که مهندس تندگویان در صنعت نفت انجام داد، این بود که اعضای از این شوراهای بودند که سوابق‌شان در حد مدیریت نفت نبود و از آنان دعوت کرد که در پالایشگاه مناطق نفت‌خیز باشند. در حقیقت نقطه اطمینانی بین این سیستم‌ها برقرار شد و کارکنان جوان‌تری که صلاحیت داشتند، وارد هیأت مدیره شدند.

در سال ۱۳۵۹ نیز این وضعیت هم چنان دوام داشت. با توجه شناختی که همه از جواد پیدا کرده بودند به او پیشنهاد مدیران بود که ایشان مدیر مناطق نفت‌خیز باشد که پست بالایی بود. تندگویان در ابتدا تمایلی نداشت و من و بعضی از دوستان ایشان را تشویق کردیم. من گفتم با شناختی که از فارغ‌التحصیلان دانشکده نفت دارید، می‌توانید از آن‌ها به خوبی استفاده کنید و با همین گفت‌وگوها ایشان قانع شد که مدیریت مناطق نفت‌خیز را قبول کند. در همین گیرودار قرار بود کابینه شهید رجایی تشکیل شود. آقای رجایی هم از مهندس تندگویان دعوت کرد که وزیر نفت باشند. شکل این انتخاب هم به نظرم جالب است. یادم می‌آید که وقتی آقای رجایی از ۱۲ نفر - از جمله مهندس تندگویان - که همگی ما عضوی از انجمن اسلامی نفت بودیم، فرم‌هایی به ما داد و گفت نظر تان را نسبت به دوستان خود در آن فرم‌ها بیان کنید. فرم‌ها بارم‌بندی ۱۰۰ نمره‌ای داشت، سوابق مبارزاتی ۱۰ نمره، مدیریت ۲۰ نمره، تخصص ۲۰ نمره و در نهایت این نمرات به صد می‌رسید. در ابتدای امر بعضی از دوستان گفتند ما خودمان را در آن حد نمی‌دانیم که وارد این فاز شویم. مهندس تندگویان با سوابقی که داشت و نیز به دلیل آشنایی‌اش با صنعت نفت، به اضافه یک یا دو نفر دیگر از دوستان که مدیران خوبی هم بودند، به همراه یکی دیگر از مدیران که سوابق خیلی خوبی در صنعت نفت داشت و عضوی از انجمن اسلامی هم بود هر دو نمره‌هایی نزدیک به هم آوردند و مهندس تندگویان ۷۷ نمره به دست آورد. آقای رجایی با توجه به سوابق، ایشان را معرفی کرد و در مراحل بعد و پس از طی کش و قوس‌هایی با



شهید تندگویان از همان ابتدای ورود و عضویت در انجمن، عضو فعالی در اداره امور انجمن، کتابخانه و به‌ویژه در امر دعوت از سخنرانان که در آن اواخر چندان کار راحتی نبود محسوب می‌شد و می‌کوشید تا کتابخانه‌ای که در خوابگاه قرار داشت هر چه غنی‌تر بشود. ما استفاده مطلوب از امکانات، چه در برگزاری سخنرانی‌ها و چه در فعال بودن و پر بار بودن کتابخانه را به چشم خود می‌دیدیم.

و ما تجهیزات و کیسه شن نداریم و از مرکز هم کمکی به ما نمی‌رسد تا ضربه حفاظتی را بیشتر کنیم. در آن جلسه آقای تندگویان خیلی جدی صحبت کرد. راستش، من از برخورد ایشان جا خوردم، به‌خصوص این که مدیر آن‌جا را از سال‌ها قبل می‌شناختم. ایشان از مدیران مناطق نفت‌خیز بود که چند واحد درسی را هم در دانشکده ارائه می‌کرد و ۱۶، ۱۵ سالی از تدریسش می‌گذشت و انسانی سنگین و باوقار بود بعد از جلسه با جواد صحبت کردم که شما با این صراحت با این شخص صحبت کردید، درحالی که سوابق‌شان را می‌دانید - البته در زمان وزارت شهید تندگویان، آن آقای دیگر درس نمی‌داد - گفتم آیا بهتر نبود که جلسه تمام می‌شد و بعد این مطلب تذکر می‌دادید؟ مهندس تندگویان حرف من را رد نکرد، اما گفت به‌جا صحبت کردم و همه مدیران باید یادشان نرود که الان زمان جنگ است و وضعیت کارکنان مناطق جنگی و شرایط سخت ادامه گردش نفت را حس کنند. می‌گفت نفت پشتیبان جنگ است و این یک پیام کلی به همه مدیران بود. در جلسات دیگری هم که دیدم، شکل کلی بحث و جمع کردن آن توسط مهندس تندگویان و نتیجه‌گیری با وجود مدیران قدرتمند صنعت نفت، برای من جالب بود که یکی از مواردی که من به این نتیجه رسیدم که ایشان می‌توانند با وجود سن کم خود از مدیران خیلی خوب باشد، در همین جلسات بود.

خداوند درجات او را که عالی است متعالی کند. او پاک زندگی کرد و مرگ باشرف و با عزتی داشت و ان‌شاءالله راهش ادامه پیدا کند و خداوند بر درجانش بیافزاید. ■



• درآمد

مراذعلی حدادی، سال‌های زیادی با شهید مهندس محمدجواد تندگویان ارتباط دوستانه، نزدیک و حتی مراوده خانوادگی داشته است. حدادی جدای از همراهی با مهندس تندگویان در دوره دانشکده نفت آبادان، در زمان مدیریت آن شهید عزیز بر مناطق نفت خیز جنوب، مسئول بازرسی وزارت نفت بوده و در دوره کوتاه مدت وزارت تندگویان نیز همکاری‌اش را با ایشان ادامه داده است. حدادی، با بیان و کلام شیرینش، گفتنی‌های زیادی از دوره‌های مختلف زندگی شهید تندگویان دارد. هر چند پیداست که بخش‌های زیادی از آن خاطرات را - به دلایلی - نمی‌خواهد بازگو کند. این گفت‌وگو را بخوانید:

گفت‌وشنود شاهد یاران با مرادعلی حدادی

در زندان با صدای بلند دعا می‌خواند...

می‌کردند، یکی تندگویان بود و دیگری هم علی اصغر لوح بود.

از رابطه مرحوم دکتر شریعتی با شهید تندگویان چه چیزهایی را به خاطر می‌آوردید؟

مرحوم دکتر علی شریعتی یک علاقه خاصی به مهندس تندگویان داشت، به خصوص این‌که آن شعری را که شهید تندگویان روی سقف اتاقش در دانشکده نوشته بود، خیلی دوست می‌داشت.

ما آقایان مطهری، علامه جعفری و دکتر مفتاح را به دانشکده نفت آبادان دعوت می‌کردیم. من هر آن‌چه به‌طور سستی، راجع به اسلام و دین یاد گرفته بودم دور ریختم و در آن‌جا از نو درست کردم. این بزرگان، کسانی بودند که معمولاً در دانشکده نفت سخنرانی می‌کردند و بچه‌های ما تأثیرات فراوانی از آن‌ها پذیرفتند.

یک‌بار، وقتی بعد از سخنرانی، با آقای دکتر شریعتی رفتیم به هتل، گفت این‌جا خیلی به من بد می‌گذرد؛ مثل زندان می‌ماند. به همین خاطر از آن‌جا آمدیم به اتاق آقای تندگویان و یادم می‌آید که آقای لوح گفت که این‌جا دیگر راحت می‌توانیم اتل مثل بازی کنیم! ظهر که شد، آقای لوح گفت: دکتر شریعتی پیش نماز بایستند، ما پشت سرشان نماز بخوانیم، و خلاصه پشت سر دکتر نماز خواندیم.

اصلاً نوع روابط دوستانه‌ای که بین تیم شما و مهندس تندگویان وجود داشته برای نسل ما بسیار غبطه‌برانگیز است.

ما ارتباطی تنگاتنگ با مهندس تندگویان داشتیم؛ به خاطر آن احساس مذهبی و پاکی که داشت. چه در دوره فارغ‌التحصیلی و چه از زمان دبستان جعفری در تهران با خودش و خانواده‌اش رفت و آمد داشتیم. هنوز این آقا مهدی، کوچولو بود و یادم می‌آید که با شهید تندگویان سوار هواپیمای فالکن که مخصوص اقبال بود شدیم و رفتیم اردن و از آن‌جا هم رفتیم به خانه ما. سمیه هدی بعداً به دنیا آمد، زمانی که ایشان اسیر بود و هاجر و مریم و مهدی سه تا بچه کوچولو بودند و با خانواده‌شان رفتیم آبادان و هر یک از این‌ها خاطره‌های مفصلی دارد. بعد که مهندس تندگویان شدند رئیس مناطق نفت خیز جنوب، من نیز مسئول بازرسی وزارت نفت بودم و یک‌سری فعالیت‌های جانانه‌ای را در

را به چه صورت به بوشهر ببریم، گفتم نامه را من می‌برم، و بردم که رویه‌روی در دفتر مصدقی منتظر بودم و وقتی که آمد، از دو چرخه پیاده شدم و نامه را دادم به دست ایشان. دادن نامه به آقای مصدقی همانا و تحولاتی که در دانشکده نفت ایجاد شد همان. استادها شروع کردند به بحث کردن و برای استادان سال اول، فرارسیدن نیمه شعبان را ما توانستیم برای تولد امام زمان (عج) جشن بگیریم. بعد، آقای دکتر گواهی مقاله‌ای نوشتند - به مناسبت ۱۵ شعبان - که آن مقاله به نوعی شروع فعالیت رسمی ما بود. از سال بعد، ما علامه جعفری را به آبادان دعوت کردیم و ایشان هم بحث جدول مندلیف را آن‌جا مطرح کرد که برای اساتید دانشگاه خیلی جالب بود. بعد از آقای دکتر گواهی، آقای مهندس بوشهری که بعدها - در سال‌های دفاع مقدس - به مدت ده سال به

من در شرکت نفت کار می‌کردم و براساس عقاید مذهبی و نیز مبارزاتی که علیه وهابی‌ها، کسروی‌چی‌ها و کمونیست‌ها در آبادان داشتیم، هر جا که پرچم اسلام بالا بود، ما زیر آن پرچم سینه می‌زدیم. در دانشکده نفت آبادان، آن موقع، بردن نام خدا و نام حضرت امام زمان (عج) - نعوذ بالله - مثل کار قاجاق بود و به دلیل وجود چنین آسیب‌ها و معضلاتی ما تشخیص دادیم که باید این سنگر را در اختیار بگیریم.

همراه آقای تندگویان اسیر بود، شد رئیس انجمن اسلامی و بعد هم به مناسبتی، هم دکتر شریعتی و هم مرحوم جعفری را دعوت کردیم به آبادان. یادم می‌آید که شهید تندگویان با آقای علی اصغر لوح که الان توی شرکت نفت کار می‌کنند هم اتفاق بودند.

تا یادم نرفته این را هم بگویم که هر وقت که در آبادان من را به شهربانی و ساواک می‌بردند، معمولاً از افرادی که سؤال

از چه زمانی با شهید محمدجواد تندگویان آشنا شدید؟ آشنایی من با مهندس تندگویان از دوره تحصیلی دانشگاه نفت شروع شد. آن موقع، من در قسمت تعمیرات کارمند شرکت نفت بودم. من ابتدا کارگر شرکت نفت بودم، در زمان قدیم؛ قبل از انقلاب می‌خواستند به من ترفیع درجه بدهند که ساواک نگذاشت. درست همان شبی که انقلاب پیروز شد، دیدم درجه من آمده، یعنی ارتقاء از کارگری به کارمندی و یک مدت هم کارمند بودم که حتی وقتی می‌خواستم بازنشسته بشوم، به شرکت نامه‌ای نوشتم که من افتخار کارگری پالایشگاه را داشته‌ام و به خاطر مجموع فعالیت‌های سیاسی که داشته‌ام، دوست دارم با همان عنوان کارگری بازنشسته بشوم، لطفاً این عنوان را پس بگیرید و خلاصه عنوان کارمندی را پس فرستادم و با عنوان کارگری بازنشسته شدم.

از شرایط زمان قبل از پیروزی انقلاب و ارتباط‌هایی که با شهید تندگویان داشتید بگویند.

من در شرکت نفت کار می‌کردم و براساس عقاید مذهبی و نیز مبارزاتی که علیه وهابی‌ها، کسروی‌چی‌ها و کمونیست‌ها در آبادان داشتیم، هر جا که پرچم اسلام بالا بود، ما زیر آن پرچم سینه می‌زدیم. در دانشکده نفت آبادان، آن موقع، بردن نام خدا و نام حضرت امام زمان (عج) - نعوذ بالله - مثل کار قاجاق بود و به دلیل وجود چنین آسیب‌ها و معضلاتی ما تشخیص دادیم که باید این سنگر را در اختیار بگیریم. در آن زمان، دانشکده نفت آبادان ۲۴ تا استاد داشت، از این ۲۴ تا ۱۶ نفر بهائی‌الاصل بودند، ۴ نفر هم به کل بی‌دین بودند و ۴ تای باقی‌مانده هم مسلمان جغرافیایی! در آن دوران، از میان دو نفر هر دو از دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دانشکده نفت آبادان بودند، هر دو این‌ها نیز بهائی و بهائی‌زاده بودند و با هزینه شرکت، تحصیلات عالی‌شان را کرده و آماده ایفای "وظیفه" شان بودند. این مسأله مصادف بود با دهه ۱۳۴۰ که ما با آقای دکتر گواهی، شاگرد برجسته مرحوم علامه محمدتقی جعفری، و دیگر دوستان تماس گرفتیم، گروهی از آن‌ها نامزد شدند و تعدادشان گاهی تا بیست نفر می‌شد، گاهی هم چهارده تا می‌شد که به خانه ما می‌آمدند و می‌رفتند - هفته‌ای دو بار - و بعد ما تمهیدی اندیشیدیم که چه کار کنیم تا در آن جبهه مبارزه کنیم. من نامه‌ای نوشتم به آقای مصدقی که بعد از اقبال او شخصیت تام بود در شرکت نفت، گفتند نامه



دیگر وزیر شده‌ای. خلاصه، بستنی خوردیم و رفتیم خانه آقای سادات در رستم آباد. آقای سادات از کسانی بودند که دوره اول که دکتر گواهی آمدند به خانه ما، ایشان هم جزء بچه‌ها بودند و بعد از اسارت مهندس تندگویان، ایشان شدند کفیل وزارت نفت. آقای سادات کتاب آزادگان در بند را هم به زبان فارسی و انگلیسی نوشتند. ایشان به اتفاق خانواده آقای تندگویان و خانواده دیگر اسرا مثل یحوی و این‌ها، در سفری به بغداد رفته و تلاش کرده بودند که اسرا را در عراق ببینند. آنجا کارها را تقسیم

تهران آمدیم، مهندس تندگویان توی دانشگاه امام صادق (ع)، که دانشگاهی بود که آمریکایی‌ها آن را ساخته بودند و آن موقع نامش ICMS بود، ایشان در آنجا برای دانشجویان سخنرانی می‌کرد. مهندس تندگویان آنقدر پُرکار بود که حتی یک آن هم وقتش به بطالت نمی‌گذشت، یعنی همیشه در حال تلاش و کوشش و فعالیت بود. موقعی که با دوستان در آبادان بودم، آن‌ها شب‌های دوشنبه و شب‌های جمعه مرتب در خانه ما بودند. یاد می‌آید که عده‌ای، یک حزبی درست کرده بودند به نام دوستان اران ولیعهد - رضا پهلوی - و این‌ها می‌خواستند یک مراسم پالماسکه برپا کنند، و دوستان ما هم آمدند به خانه ما تا این برنامه را بر هم بزنند و در مقابل، رفتند و به آن‌ها گفتند ما فقط موسیقی ایرانی می‌خواهیم - مثلاً موسیقی قاسم آبادی می‌خواهیم - و نمی‌گذاریم موسیقی فرنگی اجرا شود. یعنی آن بچه‌ها حتی با ایده‌های به ظاهر منفی هم کارهای بسیار مثبتی انجام می‌دادند. حرفی هم که شهید تندگویان به آقای سادات در نامه‌اش می‌گوید حاکی از شخصیت این بزرگوار بوده است. آن حرف این است که نباید ملاک ما کار کردن یا کار نکردن سیستم‌های قبلی باشد، ما خودمان باید این طور باشیم و این کارها را بکنیم. تنقید ایشان به نماز اول وقت و مسائل شرعی خیلی زیاد بود. یاد می‌آید به آبادان رفته بودیم در یک بیمارستان، ایشان یک اسلحه کلت همراه خود داشتند و بسته بودند به کمرشان و یک کسی به من گفت این وزیر هم که با کلت می‌گردد، ما می‌ترسیم ازشان. ما می‌گفتیم نه، ایشان این کلت را فقط به‌خاطر رعایت مقررات و حفاظت شخصی به خود بسته است.

حرف آخر؟

شاید ندانید که در روز اسارت مهندس تندگویان به دست عراقی‌ها ما جزء سرنشینان ماشین پنجمی بودیم که برمان گردانند و ماشین آقای ابوالفاضلی و همراهان‌شان نیز به یک طریقی از مهلکه در رفته بودند، اما بقیه دوستان گیر عراقی‌ها افتاده بودند. در آنجا آن‌ها را به گودالی می‌برند و چشم‌شان را می‌بندند، آن وقت آقای تندگویان می‌گویند که من وزیر نفتم، به کسی کاری نداشته باشید. ایشان این صحبت‌ها را برای جلوگیری از آزار و اذیت همراهان خود توسط عراقی‌ها گفته بودند.

شهید تندگویان و آقای سادات و بقیه دوستان، در زمان اسارت هر کدام در سلول جداگانه‌ای گرفتار بودند و با علائم مورس با هم حرف می‌زدند که این کار هم ابتکار آقای بوشهری بوده است. این‌ها بعد از سه سال درخواست می‌کنند که ما را ببرید تسوی اتاق آقای تندگویان تا با هم باشیم. عراقی‌ها به آن‌ها می‌گویند که آقای تندگویان رفته جایی که شما نمی‌توانید بروید؛ در واقع ایشان شهید شده بود. خلاصه، بعد از چند سال، آقای یحوی، جنازه پاک مهندس تندگویان را پیدا کردند و ما مرتب هر سال در ایام سالگرد شهید، می‌رفتیم به خانه پدر شهید تندگویان که دو، سه سال پیش خود ایشان هم به رحمت خدا رفت. روح هر دوی آن‌ها شاد. ■

یک‌بار، وقتی بعد از سخنرانی، با آقای دکتر شریعتی رفتیم به هتل، گفت این‌جا خیلی به من بد می‌گذرد؛ مثل زندان می‌ماند. به همین خاطر از آن‌جا آمدم به اتاق آقای تندگویان و یاد می‌آید که آقای لوح گفت که این‌جا دیگر راحت می‌توانیم اتل مثل بازی کنیم! ظهر که شد، آقای لوح گفت: دکتر شریعتی پیش‌نماز بایستند، ما پشت سرشان نماز بخوانیم، و خلاصه پشت سر دکتر نماز خواندیم.

بندر ماهشهر انجام دادیم. تمام آن دسته‌هایی را که تشکیل شده بودند و نیز آن‌هایی را که انجمن اسلامی درست کرده بودند، در یک جلسه دعوت کردم و آقای تندگویان رئیس آن‌جا بود، قرآن و رساله امام خمینی را آوردیم، گذاشتیم آن‌جا و دیدیم که هیچ‌کدام‌شان بلد نیستند قرآن بخوانند.

واقعاً این‌گونه بود و آن‌ها با این شرایط اسم خود را عضو انجمن اسلامی هم گذاشته بودند؟!

بله و من خیلی عصبانی شدم و با مشتم روی میز کوبیدم و یک تکه از میز که چوبی بود کنده شد. به آن‌ها گفتم همه‌تان باید بروید استعفا بدهید. شما که نه مسأله بلد هستید، نه می‌توانید قرآن بخوانید، چه‌طور می‌خواهید عضو انجمن اسلامی بشوید، آقای تندگویان - خدا رحمتش کند - گفت که این‌جا هیچ‌کس جرأت نداشت چنین کاری بکند، ولی تو این کار را کردی. خلاصه، در را بستیم و همه آن‌ها از انجمن اسلامی استعفا دادند و ما تشکیلات دیگری را درست کردیم و رفتیم یک اطلاعیه دادیم که بیست و پنج نفر از افراد پتروشیمی امام خمینی ماهشهر را ممنوع‌الورود به آن‌جا کرده‌ایم. رئیس این آقایان از کمونیست‌ها بود؛ همان کسی که در آمریکا می‌خواست دکتر مصطفی چمران را ترور کند. من آن اطلاعیه را به همه پرسنل ابلاغ کردم تا آن بیست و پنج نفر را نپذیرند و در خوزستان، هر جا که انجمن اسلامی‌ای برپا بود به طرف‌داری از ما یک انقلابی برپا شد و ما هر چه از این کارها می‌کردیم و جلوتر می‌رفتیم، با آقای تندگویان بیشتر رفیق می‌شدیم.

از انتخاب مهندس تندگویان به وزارت نفت چه خاطراتی دارید؟

وقتی که می‌خواستند وزیر نفت انتخاب کنند من از دفتر کارم در فرمانداری نیز یک تلفن گرام زدم به شهید رجایی که شما لطفاً در مورد انتخاب وزرا تأمل خاصی نکنید، به‌خصوص در مورد وزیر نفت. فوری به ما جواب دادند شما که هستید؟ هر که هستید، زود بیایید این‌جا. من فردا صبح رفته پیش آقای رجایی - این اطلاعات تاکنون هیچ‌کدام در جایی پخش نشده، این‌هایی که می‌گویم جدید هستند - گفتم من دوازده تا وزیر به شما معرفی می‌کنم، گفت فردا بیاورشان. فردای آن روز، دکتر آیت‌اللهی، دکتر گواهی، آقای مهندس بوشهری و آقای لوح و خود من و آقای تندگویان همه با هم رفتیم آن‌جا، گفتند خوب به نظر شما کدام‌یک از این‌ها به درد وزارت می‌خورند؟ گفتم همه‌شان به درد می‌خورند. یاد می‌آید که ایشان دوازده تا برگه به همه ما داد و گفت راجع به این‌ها اطلاعات بنویسید. من شروع کردم به هر یک نمره‌دادن و نوشتم مدیریت آقای تندگویان بیست، تدینش شانزده، آقای بوشهری مدیریت بیست، تدینش شانزده و بعد گفت بگویید کدام‌یک از این‌ها به درد وزارت می‌خورند؟ گفتم آقای تندگویان به درد کابینه شما می‌خورد و وقتی از آن‌جا در آمدم، به اتفاق ایشان از خیابان اکباتان رفتیم به خیابان بهارستان، یک بستنی فروشی بود. یکی از آن‌ها شوخی کرد و گفت آقای تندگویان باید شیرینی وزارت را بدهی، چون



این جلسات در پارس توشیبا نبود، بلکه در خانه افراد برگزار می‌شد.

ابتدا داستان از این قرار بود که آقای دکتر عبدالکریم گواهی در منزل خودشان جلسات قرآنی داشت که اکثر بچه‌های دانشکده نفت در آنجا دور هم جمع می‌شدند. من هم با توجه به دوستی با آنها و علاقه‌مندی به این جلسات در آنها شرکت می‌کردم، منتها دکتر گواهی از حضور بچه‌های کوچک در جلسات قرآن ناراحت می‌شد و می‌گفت: درست نیست که در جلسات قرآن، بچه‌های کوچک بیایند و شلوغ کنند. چون خود ایشان هم بچه نداشتند، تحمل شلوغی بچه‌ها برایش سخت بود، با هم نشستیم و گفتیم جلسه‌ای تشکیل بدهیم تا کسانی که فرزند دارند هم در آن شرکت کنند. آقای مهندس بوشهری در آن زمان دو تا بچه داشت، من هم دو تا بچه داشتم و جواد هم سه تا بچه داشت. خدمت‌تان عرض کنم که خب دیگران هم بچه‌های کوچک داشتند و ما جلسه‌ای تشکیل دادیم که بچه‌ها هم در آنجا حضور داشته باشند.

یعنی دو تا جلسه، یکی برای بزرگ‌ترها و دیگری برای بچه‌های کوچک، برگزار می‌شد؟

بله، یکی برای بزرگ‌ترها بود و دیگری برای کوچک‌ترها برگزار می‌شد.

شما در مبارزات سیاسی شهید تندگویان همراه ایشان بودید؟

متأسفانه نه، نه، همراه ایشان نبودم، البته به مدت کمی در مبارزات همراه با ایشان بودم. عرض کنم که جواد

الحمدلله ارتباط ما قرآنی بود. در آن زمان یک‌سری جلسات قرآنی داشتیم که در آن، جواد به همراه مهندس بوشهری تفسیر قرآن می‌کردند. جلساتی که برگزار می‌کردیم خانوادگی بود و حول محور قرآن می‌گشت و ما در کنار هم جمع می‌شدیم و دوستی ما از این‌جا صمیمت بیشتری پیدا کرد.

کمیل قرائت می‌شد و پس از مدتی برق رفت و تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند، مانده بودند که باید چه کاری بکنند، اما ایشان از حفظ دعای کمیل را خواند و سپس من که در گوشه‌ای بودم ادامه دعا را خواندم و بدون این که نقصی در برنامه پیش بیاید برنامه ادامه یافت و بسیار جالب بود. جواد، خیلی از دعاها را حفظ بود.

آن شب، در مسجد کس دیگری از حفظ نبود. وقتی که برق رفت، کسی نمی‌توانست دعا را بخواند و ایشان که دعای کمیل را حفظ بود، شروع به دعاخواندن کرد؛ درست از همان جایی که قطع شده بود.

در جلساتی که در پارس توشیبا برگزار می‌شد، مهندس بوشهری هم ادعیه می‌خواندند؟

اولین بار شهید تندگویان را کجا دیدید؟

جواد، تازه در شرکت پارس توشیبا استخدام شده بود و من در آن زمان مدیر اداری شرکت بودم که با ایشان هم صحبت شدم. شهید ابتدا به عنوان معاون کنترل تولید کارخانه، زیر نظر یک آقای ژاپنی شروع به کار کرد که اسم این شخص آقای «کوی‌ده» بود و سپس مهندس تندگویان جانشین ایشان شدند.

چطور شد که با شهید تندگویان صمیمی شدید؟

الحمدلله ارتباط ما قرآنی بود. در آن زمان یک‌سری جلسات قرآنی داشتیم که در آن، جواد به همراه مهندس بوشهری تفسیر قرآن می‌کردند. جلساتی که برگزار می‌کردیم خانوادگی بود و حول محور قرآن می‌گشت و ما در کنار هم جمع می‌شدیم و دوستی ما از این‌جا صمیمت بیشتری پیدا کرد.

از آقای بوشهری هم صحبت کنید، ایشان در شرکت چه سمتی داشت؟

آقای بوشهری مدیر کارخانه بود و سپس معاون مدیرعامل پارس توشیبا شد.

چگونه شد که رابطه شما و شهید تندگویان ادامه پیدا کرد؟

گفتم که با توجه به علاقه‌های مشترک مذهبی‌ای که داشتیم به همدیگر خیلی نزدیک شدیم. شهید تندگویان بر آیات قرآن بسیار مسلط بودند و مثل زبان فارسی، قرآن را به عربی می‌خواندند. من کمتر کسی را دیده‌ام که تا این حد بر قرآن و زبان عربی تسلط داشته باشد. جواد، دعای کمیل را هم از حفظ بود. یادم است که یک شب جمعه، دعای

تندگویان آدمی شفاف بود و جان خود را در این راه فدا کرد...

گفت‌وشنود شاهد یاران با علی صدیقی

درآمد

گاهی وقت‌ها، با خود می‌پندارم که حیف است این مصاحبه‌ها، فقط به طریقه صوتی ضبط شود. گفت‌وگوی ذیل، از آنهایی است که باید صددرصد تصویری ضبط می‌شد تا تمام حس موجود در آن به مخاطب منتقل شود. علی صدیقی، دوست و همکار شهید تندگویان، در تمام طول مدت مصاحبه، آنچنان با حس و حال و اشتیاق از دوست شهیدش صحبت می‌کند که آثار علاقه به او را در تمام حرکات و رفتار او می‌توان دید...

صدیقی (اهل شهر نیشابور قبل از انقلاب یکی از مدیران شرکت پارس توشیبا بود و پس از انقلاب شکوهمند اسلامی در شرکت نفت مشغول به کار و در آنجا بازنشسته شد و در حال حاضر در یک شرکت خصوصی مشغول به کار است. صدیقی، خاطرات جالبی را از شهید تندگویان تعریف می‌کند، جان کلام او، این است که: «در این دوره و زمانه، کمتر کسی مثل جواد پیدا می‌شود».





روزی از آقای بوشهری پرسیدم که چرا جوانی مثل جواد را در این پست گذاشته‌اند و نیز گفتیم: شما و دکتر گواهی تجربه زیادی دارید و با این تجربه که شما و دیگران دارید، چطور پیشنهاد کردید که پست وزارت را جواد عهده‌دار باشد؟ مهندس بوشهری گفت: از جواد کسی خالص تر نیست و به او نمی‌توان هیچ انگیزه زد.

درباره صحبت‌هایی که در طول راه می‌کردید صحبت کنید و نیز از اندیشه‌های شهید برای ما بگویید.

بحث‌های ما درباره خداشناسی بود و از ناراحتی‌هایی که ایشان در زندان کشیده بود نیز حرف می‌زدیم. جواد تعریف می‌کرد - اگر اشتباه نکنم ایشان نه ماه در انفرادی بودند و بعد در بند عمومی زندانی شدند - نه ماه تمام هر روز جیره شلاق خوردن داشته است، هر روز می‌رفت شلاق می‌خورد و بعد می‌آمد و لباس خود را عوض می‌کرد، خودش را می‌شست تا از خون ناشی از شلاق‌ها پاک شود و نمازش را می‌خواند. درباره آن دوره حرف می‌زدیم، روحیه‌ای که داشت، کارهایی که انجام داده بود، مبارزاتی که با بهائیان در آبادان کرده بود؛ کلاً بحث‌هایی درباره زندگی گذشته جواد با هم می‌کردیم.

در کل شهید تندگویان آدمی نبود که فقط یک بچه درس‌خوان و شاگرد اول ساده دبیرستان و دانشگاه باشد، ایشان به لحاظ معلومات دینی غنی نیز بود، در این خصوص صحبت کنید.

به قرآن تسلط بسیار زیادی داشت. به همان بلاغت زبان فارسی، قرآن را می‌خواند. اکثر دعا‌های قرآنی

که مواجه بود، هیچ ترسی به دل نداشت. جواد، جزء خالص‌ترین آدم‌هایی بود که من می‌شناسم. چون ما با هم بسیار سفر می‌رفتیم، مخصوصاً بین تهران و رشت که در حرکت بودیم، خیلی با هم صحبت می‌کردیم. انسانی بسیار پاک و با خلوص قلب بود. حتی یکی از دلایلی که در کابینه آقای رجایی - به‌رغم جوانی - ایشان دارای پست وزارت پیشنهاد شد، همین موضوع بود.

دوره بعد از وزارت دکتر معین‌فر را می‌گویید؟
اول آقای نزیه، وزیر نفت بود، بعد دکتر معین‌فر و سپس شهید تندگویان به این سمت رسیدند. این موضوع برایم خیلی جالب بود، بنابراین، روزی از آقای بوشهری پرسیدم که چرا جوانی مثل جواد را در این پست گذاشته‌اند و نیز گفتیم: شما و دکتر گواهی تجربه زیادی دارید و با این تجربه که شما و دیگران دارید، چطور پیشنهاد کردید که پست وزارت را جواد عهده‌دار باشد؟ مهندس بوشهری گفت: از جواد کسی خالص‌تر نیست و به او نمی‌توان هیچ انگیزه زد. می‌دانید که در آن زمان از طرف گروه‌ها به شخصیت‌های مهم تهمت می‌زدند و به‌طور مثال می‌گفتند: این شخص وابسته به این گروه است یا زن فلانی بی‌چادر بیرون رفته است و از این صحبت‌ها... اما هیچ‌کدام از این وصله‌های ناجور به جواد نمی‌چسبید. خوب، من با جواد رابطه خانوادگی داشتم، کف خانه‌اش فقط با موکت کبریتی فرش شده بود، یک اجاق گاز رومیزی، یک یخچال کوچک و تلویزیون کوچک هم آن‌جا بود. تمام این‌ها در یک ماشین وانت مزدا جا می‌گرفت. زندگی بسیار ساده‌ای داشت. علاقه‌مند به اسلام و دین بود و جان خود را هم در این راه فدا کرد.

با توجه و علاقه زیادی که به دکتر شریعتی داشت، از نوشته‌ها و نوارهای آن زنده‌یاد استفاده می‌کرد و به همین خاطر ساواک، ایشان را دستگیر کرد و به زندان انداخت. جواد و آقای علی‌اصغر لوح و چند نفر دیگر از دوستان، نوارهای دکتر شریعتی را هم به روی کاغذ می‌آوردند و هم به صورت نوار پخش می‌کردند و آن زمان شیوه تکثیر متن‌های نوشتاری دکتر، به صورت فتواستنسلی بود.

این آثار را در کجا پخش می‌کردند؟

بین دوستان نزدیک و جوانانی که به این مطالب علاقه‌مند بودند. پس از این‌که حضرت امام خمینی (ره) به پاریس تبعید شدند و اعلامیه می‌دادند، باید بگویم دستگاه فتوکپی توشیبا برای تکثیر اعلامیه امام کار می‌کرد.

خود شهید تندگویان این کار را می‌کرد؟

خود جواد به همراه مهندس بوشهری و آقای لوح این کار را انجام می‌دادند و من مدیر اداری بودم.

همه شما این کارها را در پارس توشیبا رشت انجام می‌دادید؟

نه، این کارها در تهران انجام می‌شد. خدمت شما عرض کنم که این دستگاه شب تا صبح کار می‌کرد و بعد که ساواک به این مسأله پی‌برد، سازمان امنیت به سراغ من آمد و البته موضوع به خیر گذشت، ولی ساواک فهمیده بود که این اعلامیه‌ها از آن‌جا تکثیر می‌شود. آن‌ها کارتن - کارتن، اعلامیه‌های امام را صبح زود بیرون می‌بردند و به در و دیوار می‌چسبانند.

آقای صدیقی، شخصیت شهید تندگویان را چگونه می‌دیدید؟ ایشان چگونه آدمی بود؟

به نظر من، جواد، انسانی بود به معنای کامل ایثارگر و از خود گذشته و در راه هدف خودش با تمام خطراتی





بدهی که با چه کسی می‌روی. و به کجا می‌روی. می‌خواهم بگویم که جواد، تا این حد این ساده بود و روزی که داشت می‌رفت آبادان - آخرین دیداری که با جواد داشتم - گفتم: می‌گویند آبادان خیلی ناامن است. در جواب من گفت: فلانی، هر چه می‌خواهد بشود، می‌شود. من اگر به آبادان نروم آبادان تعطیل می‌شود، من باید بروم که کارگراها ببینند وزیر نفت در شرایط جنگ به آبادان آمده تا شروع کنند به کار و سنگرهایشان را ول نکنند، تا پالایشگاه کار کند و مردم فعال باشند، اگر من وزیر را آنجا ببینند، آبادان پابرجا خواهد ماند و اگر من نروم، ممکن است مردم پالایشگاه را رها کنند. به همین دلیل هم بلند شد رفت و آن‌گونه جانش را فدا کرد.

با تندگویان چند سال اختلاف سن داشتید؟ شما متولد چه سالی هستید؟
من متولد آذرماه ۱۳۲۴ هستم و جواد در سال ۱۳۲۹ به دنیا آمد.
پنج سال بزرگ‌تر هستید؟
بله.

خب، شما هنوز جوان بودید که دوست خوب و صمیمی‌ای را از دست دادید... جواد واقعاً دوستی بی‌نظیر بود، پشت و رو نداشت. ظاهر و باطنش یکی بود.

در این سال‌ها چه گذشت؛ سنی از شما گذشته و دوره میان‌سالی را طی می‌کنید و نوه هم دارید، در این سن و سال، به چه چیزهایی درباره شهید تندگویان فکر می‌کنید؟
اگر جلسه قرآنی باشد حتماً به جواد فکر می‌کنم، اگر دعای کمیلی باشد حتماً به یادش هستم. زمانی که از جلو وزارت نفت عبور می‌کنم یا از خانی‌آباد گذر می‌کنم به فکر جواد هستم و تنها کاری که از دست من برمی‌آید این است که از خدا برایش طلب آمرزش کنم و مطمئن هستم که در بهشت جایگاهی



را حفظ بود و همیشه رو به جلو حرکت می‌کرد. در گروهک‌های مبارزاتی فعالیت داشت، اما نمی‌دانم که در چه گروه‌هایی فعال بود.

بعد از انقلاب چه اتفاقی افتاد؟ آخرین بار که شما ایشان را دیدید کجا بود؟

بعد از انقلاب من مدیرعامل پارس توشیبا شدم. البته در آن موقع آقای پوشه‌ری و دوستان دیگر به شرکت بوتان رفته بودند.

گویا مدتی هم آقای تندگویان مدیرعامل پارس توشیبا شده بود؟

نه، نه.

مدیر کارخانه شده بودند و شما مدیر کارخانه پارس توشیبا بودید؟

بله، ایشان مدیر کارخانه شده بودند. خب، در آن زمان رفت و آمدها بیشتر شده بود. قبل از این که ایشان کاندیدای وزارت نفت بشود به او گفتم: جواد،

شهید تندگویان بر آیات قرآن بسیار مسلط بودند و مثل زبان فارسی، قرآن را به عربی می‌خواندند. من کمتر کسی را دیده‌ام که تا این حد بر قرآن و زبان عربی تسلط داشته باشد. جواد، دعای کمیل را هم از حفظ بود.

قرار است وزیر بشوی و دقیقاً این جواب را شنیدم؛ گفت: غوره نگشته، مویز شدیم. گفتم: چرا؟ گفت: من، هنوز خیلی مانده تا وزیر شوم. بعد از این که به وزارت منصوب شد، گفتم: بالاخره وزیر شدی. گفت: فلانی، گفته‌اند که چاره‌ای نیست؛ تکلیف است؛ باید بپذیری. ما تو را حمایت می‌کنیم، تو جلو پنجره باش تا کسی نتواند حرف در بیاورد برای وزارت نفت، ما هم در داخل اتاق کارها را انجام می‌دهیم.

و همین‌طور هم بود، آن تیمی که آن‌جا بود، کارها را انجام می‌دادند. خاطره‌ای عرض کنم: ما هر روز در طبقه‌ای از ساختمان شرکت نفت در خیابان دکتر نجات‌اللهی بودیم. آن موقع ستاد وزارت آن‌جا بود. آقای سادات هم رئیس دفتر ایشان بودند. یک روز، ظهر دیدیم جواد نیست. بعد از یک ساعت و نیم، دو ساعت آمد. گفتم: جواد کجا بودی؟ گفت: رفتم خانه ناهار خوردم و آمد. گفتم: با چه چیزی رفتی؟ گفت: هیچی، رفتم کریم‌خان سوار تاکسی شدم. خانه‌اش در خیابان نصرت یا شاید فرصت بود. گفتم: بچه، تو وزیری، می‌دانی اگر منافقین یا گروهک‌ها تو را می‌دیدند، ترورت می‌کردند و برای مملکت چه اتفاقی می‌افتاد؟ بعد، گفتم: تو حق نداری بروی. آن وقت یک پژوی ۵۰۴ سفیدرنگ داشت. به جواد گفتم: دیگر از این کارها نکن. بچه‌ها همه برگشتند و گفتند: تو وزیری، اگر می‌خواهی بروی، باید خبر

متعالی دارد.
ممنون آقای صدیقی، صحبت‌های خوبی شد، البته بخش‌هایی را دیگر عزیزان درباره شهید گفته‌اند، اما این مصاحبه احساس خیلی خوبی به ما داد. صمیمیت خوبی در کلمات شما بود. در جاهایی از مصاحبه، من گریه خودم را کنترل کردم و این حسی که به من منتقل شد، از نگاه شما شکل گرفت و این حس قشنگی که از شهید تندگویان به ما منتقل کردید...
من کمتر رفیقی داشتم که پشت و رو نداشته باشد و وقتی جواد شهید شد، واقعاً متأثر شدم. در این دوره و زمانه کمتر کسی مثل جواد پیدا می‌شود. برای خیلی‌ها همه چیز شده ثروت و پول، پله کردن مردم برای ارتقاء و بالا رفتن و خیلی‌ها، این خوبی‌ها را فراموش کرده‌اند. بهترین چیزی که درباره جواد می‌توانم بگویم این که آدمی بود شفاف و بدون پشت و رو.

درباره ریشه‌های مذهبی وی برای‌مان بگویید.
یک نشست قرآنی داشتیم که از قبل از انقلاب بود و دور هم جمع میشدیم من تفسیر می‌کردم و آقای تندگویان و دیگر دوستان یا خانواده‌ها هم جمع می‌شدند. میگفتیم به جای این که بنشینیم و غیبت کنیم، قرآن بخوانیم. یک نشست تفسیری داشتیم که چند نفر از دوستان بودند. آقایان یحیوی، صدیقی، یمینی و آقای تندگویان از پایه‌های نشست بودند. چون به قرآن هم آشنا بودند، هر شب با خانواده دور هم جمع می‌شدیم و یک تا دو صفحه قرآن را من می‌خواندم و تفسیر میکردیم و منبع تفسیرمان هم تفسیرالمیزان، تفسیر نمونه، پرتوی از قرآن آقای طالقانی، ولی پایه اصلی تفسیرالمیزان بود. ■

تندگویان بود و با وجود آن‌که ایشان یکی، دو سال از من بزرگ‌تر بود، خیلی زود با هم آخت شدیم و با هم انس پیدا کردیم.

رفتار و رابطه‌اش با بقیه زندانیان چگونه بود؟

او عملاً و به تدریج در بین بچه‌های مذهبی مجموعه و بندهای دیگر خیلی برجستگی یافت و از نظر برخورد فعال با مسائلی که پیش می‌آمد نیز فردی بارز بود. به لحاظ شخصیتی نیز تندگویان آدم تحصیل کرده‌ای بود و از نظر نوع نگرش از موضع روشن فکری به مسائل دینی نگاه می‌کرد، اما بسیار آدم متعبدی بود، یعنی این دو تا ویژگی را در کنار هم داشت. آقای تندگویان در عین این‌که آدم روشنی بود، ولی از نظر سلوک شخصی خیلی وفادار به آموزه‌های دینی بود. مثلاً دعای کمیل شب جمعه‌اش همیشه در زندان برقرار بود، درحالی‌که بقیه در حال و مشغول تحلیل‌های سیاسی بودند و اگر هم می‌خواستند مطالعه مذهبی نکنند، مثلاً نهج‌البلاغه می‌خواندند. تندگویان اهل گرفتن روزه مستحبی بود. در آن شرایط و تنگنا، روزه گرفتن در زندان بدون آن‌که امکانات این کار فراهم باشد، واقعاً مشکل بود. شما در زندان یک صبحانه دارید، یک ناهار و یک شام که چیزی نیست که آن را بتوانید نگه دارید یا آشپزخانه‌ای وجود ندارد تا ممکن باشد سحری بخورید؛ آن هم در فصل تابستان و با یک نان و پنیر ساده صبحانه‌تان باید تبدیل کنید به سحری. در واقع تندگویان از نظر نوع برخورد با مسائل مذهبی آدمی روشن و مترقی بود و البته یک مقدار تحت تأثیر افکار دکتر شریعتی قرار داشت و در دانشکده نفت آبادان جزء فعالان و دعوت‌کنندگان دکتر برای سخنرانی بود که حرف‌های ایشان در دانشکده نفت خیلی طرف‌دار داشت. نکته دومی که می‌توان به عنوان یکی از خصوصیات شهید تندگویان گفت این‌که بلافاصله بعد از انتقال به زندان قصر و فضای بازتری که در آن‌جا از نظر ارتباط با بقیه زندانی‌ها وجود داشت، ایشان به اصطلاح زوم می‌کرد روی جوان‌هایی

دستگیر شده بود، در آن زندان بود.

از نخستین مواجهه‌تان با شهید تندگویان بگویید.

او در نخستین برخورد به همه انرژی مثبت می‌داد. اصولاً آقای تندگویان ویژگی بارزشان تا پایان دوره‌ای که با ما در زندان بود، این بود که آدم فعال و خون‌گرمی بود. مثلاً گاهی یکی تازه به یک جمع می‌رسد و می‌آید و می‌رود در گوشه‌ای می‌نشیند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد و بعد حداکثر

با این‌که معمولاً زندانی‌ها را در دوره‌ای که در حال بازجویی هستند، اگر شکنجه‌ای شده باشند، تقریباً سعی می‌کنند شکنجه‌شان را نگه دارند و متوقف کنند تا آثار شکنجه کمی ترمیم پیدا کند - چون وقتی می‌آیند به بند عمومی آثار شکنجه قابل مشاهده می‌شود و خانواده زندانی این آثار را می‌بینند - اولین صحنه‌ای که شهید تندگویان را با آن به یاد می‌آورم، وقتی بود که هنوز آثار شکنجه روی پای ایشان بود. ما با یک جمعی آمدیم به زندان قصر بند ۴ موقت که با همان مینی‌بوسی که ما را می‌آوردند دوستانی مانند آقای مرتضی نبوی و آقای عبدالهادی بروجردی همه بودند که آن‌ها را به بند ۴ موقت بردند. - عبدالهادی بروجردی، برادر آقای علاءالدین بروجردی رئیس فعلی کمیسیون امنیت ملی مجلس شورای اسلامی - معمولاً آدم در شرایط خاصی که در زندان قرار می‌گیرد، به‌خصوص در شرایط زندان سیاسی و ضدامنیتی، بلافاصله در هر جمعی که قرار می‌گیرد، به‌طور طبیعی می‌گردد و با آدم‌هایی که هم‌گرایی بیشتری از نظر شخصیتی و اخلاقی و روحی با او دارند دوست می‌شود. ما یک‌سری از افراد را می‌شناختیم که از قبل در آن‌جا بودند و با بعضی‌های‌شان نیز که اصلاً هم‌پرونده‌ای بودیم و از قبل آن‌ها را دیده بودیم، مثلاً آن کسی که قبل از من

از چه زمانی با مهندس تندگویان آشنا شدید؟

آشنایی من با شهید تندگویان برمی‌گردد به تابستان ۱۳۵۳، موقعی که ما را بعد از بازجویی به زندان مشترک ضد خرابکاری معروف به زندان کمیته آوردند. از آن‌جا نیز جمعی را به زندان قصر، بند ۴ زندان موقت، منتقل می‌کردند که مرحله دوم در واقع مرحله گذار زندانی بود به سمت سرنوشتش. یعنی ابتدا زندانی بازجویی می‌شد و مرحله دوم که زندانی در بند موقت به سر می‌برد، شامل رفت و آمد به دادگاه بود و برایش تعیین تکلیف می‌شد و بعد می‌رفتیم به زندان‌ها و بندهایی که برای کشیدن دور حبس‌مان مشخص شده بود. از آن‌جا من با آقای تندگویان برخورد کردم. با این‌که معمولاً زندانی‌ها را در دوره‌ای که در حال بازجویی هستند، اگر شکنجه‌ای شده باشند، تقریباً سعی می‌کنند شکنجه‌شان را نگه دارند و متوقف کنند تا آثار شکنجه کمی ترمیم پیدا کند - چون وقتی می‌آیند به بند عمومی آثار شکنجه قابل مشاهده می‌شود و خانواده زندانی این آثار را می‌بینند - اولین صحنه‌ای که شهید تندگویان را با آن به یاد می‌آورم، وقتی بود که هنوز آثار شکنجه روی پای ایشان بود. ما با یک جمعی آمدیم به زندان قصر بند ۴ موقت که با همان مینی‌بوسی که ما را می‌آوردند دوستانی مانند آقای مرتضی نبوی و آقای عبدالهادی بروجردی همه بودند که آن‌ها را به بند ۴ موقت بردند. - عبدالهادی بروجردی، برادر آقای علاءالدین بروجردی رئیس فعلی کمیسیون امنیت ملی مجلس شورای اسلامی - معمولاً آدم در شرایط خاصی که در زندان قرار می‌گیرد، به‌خصوص در شرایط زندان سیاسی و ضدامنیتی، بلافاصله در هر جمعی که قرار می‌گیرد، به‌طور طبیعی می‌گردد و با آدم‌هایی که هم‌گرایی بیشتری از نظر شخصیتی و اخلاقی و روحی با او دارند دوست می‌شود. ما یک‌سری از افراد را می‌شناختیم که از قبل در آن‌جا بودند و با بعضی‌های‌شان نیز که اصلاً هم‌پرونده‌ای بودیم و از قبل آن‌ها را دیده بودیم، مثلاً آن کسی که قبل از من

در همه کارها پیش‌تاز بود...

گفت‌وشنود شاهد یاران با احمد پورنجانی

هم‌بند شهید تندگویان در زندان رژیم پهلوی

• درآمد

شهید مهندس محمد جواد تندگویان، مبارزه را از محیط‌های مذهبی و دانشگاه شروع کرد و طبیعی بود که همچون بسیاری از یاوران حضرت امام خمینی (ره) پایش به زندان رژیم ستم‌شاهی باز شود. در زندان، شهید تندگویان، از طرفی شخصیت دوست‌داشتنی‌اش تکوین یافت و از طرف دیگر جلوه‌های دیگری از کارآمدی و مرد مبارزه بودن را از خود نشان داد.

احمد پورنجانی، مرد آشنای عرصه سیاست، در آن دوره یک ساله در بند بودن شهید تندگویان در زندان رژیم پهلوی، هم‌بند ایشان بوده و در این مصاحبه به‌خوبی رویدادها و خاطرات درون زندان را برای ما بازگو کرده است.

هر چند که تقدیر به تلخی این‌گونه رقم خورد که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز مهندس تندگویان به زندان بیفتد، منتهی این بار در زندان دشمن یعنی و در آن‌جا شربت شهادت نوشید. یادش گرامی باد.



سعی می کرد نفر اول باشد. نمونه خیلی برجسته اش، در تابستان سال ۱۳۵۴ بود که مدیریت وقت زندان یک دفعه اعلام کرد که برای اقامه نماز صبح در زندان، افراد، فقط از یک سن معینی حق دارند از خواب بلند شوند. تا سال ها جوانان نمی توانستند بلند شوند برای نماز خواندن.

آیا کسی هم از بین بچه های مذهبی این قانون را رعایت می کرد؟

البته معلوم بود که به این قانون تمکین نمی شود، منتهی چون خیلی خشن برخورد می کردند، قرار بر این شد که یک روز صبح بچه های را به هم بزنند. یکی از افرادی که خیلی جلوتر از بقیه باید بلند می شد و می رفت به طرف دستشویی تا وضو بگیرد، آقای تندگویان بود و چون چهره شناخته ای هم بود و مأموران زندان هم او را می شناختند و می دانستند که آدمی نیست که اهل سازش باشد، بالاخره آن قانون با تصمیم دوستان شکست و ما با هم تدابیری اندیشیدیم و ایشان همیشه در همه این کارها و تصمیمات پیشتاز بود. به همین دلیل مدیران زندان یک تعدادی، من جمله آقای تندگویان را برنده به انفرادی و شکنجه کردند. در زندان، مهندس تندگویان، ویژگی هایی داشت که ملموس بود. چیزی هم که من به دلیل ارتباط تنگاتنگ عاطفی از ایشان متوجه شدم این بود که می دانید در دوره بازجویی، گاهی اوقات زندانی مواجه می شد با بلوف و ممکن است از خود ضعف نشان بدهد -در برابر کابل و تکت و شکنجه های کذایی که نمی خواهم بگویم و آدم با گوشت و پوستش با آن ها مواجه می شود- نمی توان همیشه از زندانی انتظار قهرمانی داشت، ولی من متوجه این شدم که مهندس تندگویان در دوره بازجویی اش خیلی وفادارانه نسبت به هم پرورده های هایش رفتار می کند و کسانی که با او همکاری مبارزاتی و سیاسی کرده بودند، هیچ کدام از قبل اعترافات ایشان آسیبی ندیدند. شهید تندگویان، به شکل خیلی جدی در زندان و کاملاً بی پروا و به طور نسبی مسلط با جریانات غیرمذهبی بحث می کرد، یعنی آدمی بود که هیچ واهمه ای نداشت از وارد شدن به چالش های نظری و تئوریک و حضورش در بحث کاملاً مؤثر بود و این نشانه توانایی اش بود...

اتفاقی خوب است به چالش های فکری و بحث های آن شهید با گروه های الحادی و التقاطی درون زندان پردازید.

بعد از این که آثار انحراف فکری در جریان سازمان

هم خیلی اهل گفت و گو بود و هم اطلاعات خوبی داشت. ما، جوان هایی که را می آمدند، شناسایی می کردیم و وضعیت شان را ارزیابی و بررسی می کردیم و آن هایی را که یک کمی در حال تزلزل بودند، از شان مراقبت می کردیم تا از نظر اعتقادی سر نخوردند و خدای ناکرده گرفتاری هایی فکری پیدا نکنند؛ یکی از کارهایی که تندگویان در آن فعالانه شرکت می کرد همین بود.

ولی پول تهیه آن مال همه بود. بعضی از دوستان اعتراض می کردند که یعنی چی آقا، ما که این جا نباید دو بار زندانی باشیم! زندانی ساواک که هستیم، اما پول خودمان و میوه خودمان را نمی توانیم بخوریم یا مثلاً ۲۰ تومان برای مان آورده اند، آن وقت باید ۵ تومان را خودمان برداریم و ۱۵ تومان بقیه را بگذاریم آن جا و آن ۵ تومان را هر وقت دوست داشتیم، برویم چیزی بخریم و بخوریم...

آیا با همدیگر در این باره بحث هم می کردید؟

من حالا به درست و غلط این رویه کاری ندارم -به هر حال این ضوابط وجود داشت برای خودمان- آقای تندگویان خون دل می خورد که چرا بعضی از دوستان، این ها را رعایت نمی کنند و از مثلاً ۲۰ تومانی که خانواده های شان می آورند، بیشتر از ۱۰ تومان آن را به مدیریت مخفی زندان نمی دهند و مثلاً می روند چیزی می خرند و می خورند، این ها برای هر فرد نکات ریزی است، ولی در مقیاس هر مجموعه نشان می دهد که فرد نسبت به آن جا تمکین سازمانی دارد و به کار جمعی اهمیت می دهد. ویژگی دیگری که مهندس تندگویان داشت قدرت امتناع بود، یعنی آدمی بود که به شدت می توانست در انتقال آن چیزی که در ذهنش هست و استدلال کردن درباره آن برهان بیارد. همواره به قانع کردن طرف مقابل پای بند بود و آدم فعالی بود و از این نظر آدمی توانا و نیز ریسک پذیر بود. مواقعی پیش می آمد و نشان می داد که آدم ملاحظه کار و محاسبه گر کیست و چه کسی حاضر است ریسک کند و به اصطلاح، خودش را به خطر بندازد. جواد یک همچین آدمی بود، ریسک پذیر بود، این جور نبود که منتظر بماند یا بگذارد یک دو سه نفری بروند جلو، بعد ما برویم، نه، او همیشه

که دستگیر می شدند و به عنوان زندانی سیاسی به زندان می آمدند. حساسیت آقای تندگویان هم از دو جهت بود: یکی از این جهت که از موضع نگرانی با این بچه ها روبه رو می شد و می گفت که مثلاً مطالعه آن ها عمیق نیست و تحت تأثیر فعالیت های تبلیغاتی و جریانات مارکسیستی قرار می گیرند که واقعیتش این بود که مارکسیست ها در عین این که مثلاً با رژیم مبارزه می کردند، اما یک نگاه شان هم به این سمت بود که عضوگیری کند و به قولی زیر آب اعتقادات بچه های مذهبی ما را بزنند تا بتوانند آن ها را تضعیف کنند. آقای تندگویان هم به این قضیه خیلی حساس بود، یعنی در واقع نگران این موضوع بود.

در مقابل آن ها آیا شما بچه های مذهبی ها کارهای مشترک و گروهی هم می کردید؟

یکی از زمینه هایی را که با هم شروع کردیم - حالا نمی خواهم خیلی از شهید تندگویان اسطوره سازی کنم- این بود که بین ما یک نوع تقسیم کار شده بود. تندگویان، خیلی آدم خوش برخورد و گرمی بود که اهل بحث هم بود و آدم از او خسته نمی شد. هم خیلی اهل گفت و گو بود و هم اطلاعات خوبی داشت. ما، جوان هایی که را می آمدند، شناسایی می کردیم و وضعیت شان را ارزیابی و بررسی می کردیم و آن هایی را که یک کمی در حال تزلزل بودند، از شان مراقبت می کردیم تا از نظر اعتقادی سر نخوردند و خدای ناکرده گرفتاری هایی فکری پیدا نکنند؛ یکی از کارهایی که تندگویان در آن فعالانه شرکت می کرد همین بود. نکته بعدی این که خیلی به روحیه سازمانی و کار جمعی اهمیت می داد. یکی از چالش هایی که بعضی وقت ها با بعضی از دوستان زندانی پیدا می کرد، این بود که می گفت درست است که ما جمعی هستیم که ممکن است نظرات فردی خود را هم داشته باشیم، ولی وقتی در جمع تصمیمی می گیریم، نباید آن ها را خدشه دار کنیم، و این مسأله گاه شامل مسائل کم اهمیتی می شد. مثلاً در آن شرایط یک چیزی که در آن دوره در زندان وجود داشت، تشکیلاتی بود به اسم کمون که در واقع برداشت و اقتباسی از جوامع سوسیالیستی بود و معنی فارسی آن می شود سازمان جمعی و مخفیانه. یکی از ضوابط «کمون» این بود که خانواده ها هر چه در ملاقات ها برای زندانیان خود می آورند، - شامل پول، میوه و غیره- ما همه آن ها را می گذاریم در یک جا و طبق برنامه در بین همه توزیع می کنیم، مثلاً زندانی ای بود که ۱۰ ماه تا یک سال ملاقاتی نداشت. حالا خانواده اش دور بودند یا امکان به تهران آمدن نداشتند و در مقابل، خانواده هایی هم دم دست بودند و در روزهای ملاقات که به نظم یکشنبه و چهارشنبه بود، هر دو روز در هفته را می آمدند. البته این جور نبود که هر کسی هر چقدر پول که بخواهد، بتواند به زندانی خود بدهد؛ امکان این کار محدود بود. اسکناس هم نمی دادند، فقط سکه بود، آن را هم حداکثر تا ۲۰ تومان می توانستند بدهند. زندانی اگر می خواست از فروشگاه که در بند قرار داشت خرید کند، آن فروشگاه همه چیز نداشت، ولی قند و چای و شکر را اضافه بر آن جیره ای که داشتیم می توانستیم بخریم. در بین خود زندانی ها، ضابطه این بود که همه پول ها می آمد و یک جا در اختیار مدیریت مخفی زندان، که خود ماها بودیم، قرار می گرفت و بعد که اجناس مورد نیاز خریداری می شد، ما برای بیماران مان تدابیری اندیشیده بودیم، در زندان مثلاً پیرمردهایی بودند که زخم معده داشتند و از منبع همان پول ۱۰ تا شیشه شیر پاستوریزه می خریدیم - آن موقع شیرها شیشه ای بود- و آن ۱۰ تا شیر را حدود ساعت ۱۰ صبح می دادیم به آن هایی که معده شان خالی بود و تا موقع ناهار اذیت می شدند. سفره به پیرمردان و بیماران اختصاص داشت،



آقای تندگویان از نظر تواضع و فروتنی، زبان زد همگان بود. در این باره، خوب است خاطره‌ای را از زندان برای‌تان بازگو کنم: سیستم کارهای خدماتی داخل زندان بدین صورت بود که افراد زندانی را خود تشکیلات درونی زندانیان، دسته‌بندی می‌کردند و روزانه و به صورت گردشی حدود ۶-۷ نفر از آن‌ها کارهای روزمره داخل زندان را انجام می‌دادند. مثلاً این‌گونه کارها را بین خود تقسیم می‌کردند که فضا را رفت و روب و آب‌پاشی کنند، غذا را بین همگان توزیع کنند و میوه‌هایی را که در زمان ملاقات برای زندانیان می‌آوردند، پس از شست‌وشو بین همه تقسیم کنند. آن‌جا درست مثل رستورانی بود که این‌ها کارگروهایش بودند. فرقی هم نمی‌کرد، هر روز یکی سرکارگر می‌شد و بقیه کارگران این رستوران بودند!

در آن‌جا به اصطلاح شان و لول افراد زندانی نیز با هم متفاوت بود. یکی پزشک بود، دیگری مهندس و آن یکی هم روحانی. در این میان، آقای تندگویان به‌طور ملموس بیش از دیگران تلاش می‌کرد و کارهای بقیه را هم انجام می‌داد و به‌خوبی همه کارها را اداره می‌کرد و می‌کوشید آبروی همه افراد حفظ شود. مثلاً هر سهمیه غذایی را که بر سر سفره می‌آوردند، چهار نفره بود و می‌بایست چهار نفر زندانی قاشق‌شان را به آن طرف می‌زدند. جواد همیشه نظارت می‌کرد که تا وقتی چهار نفر تکمیل نشوند، کسی از آن طرف استفاده نکند، مبادا یک وقت یکی دو نفر خوردن غذای خود را شروع کنند و سهم کمتری به بقیه برسد. البته این‌ها موارد کوچکی از خصوصیات اوست، ولی به‌خوبی نشان‌دهنده شخصیت آن شهید بزرگوار است.

یک بنده خدایی در زندان مبتلا به مرض جوع - گرسنگی بسیار زیاد و سیری‌ناپذیر بود. او اشتهای زیادی داشت و به شکل بیمارگونه‌ای بیش از جیره‌اش می‌خورد. من و جواد، معمولاً با هم غذا می‌خوردیم و از بین دو نفری که باید به ما می‌پیوستند، جواد اصرار داشت که همیشه آن آقا - که از گفتن اسمش معذورم - بیاید و با ما هم غذا شود. جواد عمداً این کار را می‌کرد تا مقدار قابل توجهی از سهم غذایی را به آن فرد بدهد؛ بسیار اهل ایثار و گذشت بود. از طرف دیگر، همواره اهل برنامه‌ریزی بود و برای دورنمای زندگی و انواع مسائل و فعالیت‌هایش برنامه داشت. در برابر ناملایمات‌هایی که از سوی رژیم شاه به مردم و به‌ویژه مبارزان تحمیل می‌شد، روحیه بسیار مقاومی داشت.

در اواخر دوره پهلوی، رژیم حزبی به نام رستاخیز را تأسیس کرده بود و شاه می‌گفت ما یک حزب رستاخیز داریم که متعلق به همه ایرانیان است و همه مردم ایران عضو این حزب هستند. هر کسی هم که عضو این حزب نیست، یا خرابکار است که حسابش روشن است و در زندان به سر می‌برد، یا این‌که باید پاسپورتش را بگیرد و به خارج از ایران برود؛ شاه رسماً این موضوع را اعلام کرده بود.

و قطعاً دامنه این عضوگیری برای حزب رستاخیز، به زندان هم کشیده بود...

بله، ما در زندان بودیم که یک‌دفعه این طور مطرح شد که می‌خواهند برای زندانیان، فرمان عضویت در حزب رستاخیز را بیاورند تا زندانیانی که مایلند عضو این حزب شوند. ولوله‌ای هم در زندان پیچید، مبنی بر این‌که چه‌بسا عضویت زندانیان در حزب، زمینه‌ای برای عضو شدن و آزادی آن‌ها باشد. این ولوله ناشی از خط توطئه ساواک بود تا به وسیله وسوسه‌انگیزدن در بین زندانیان، شکافی عمیق در میان نیروها ایجاد کند. وقتی با آقای تندگویان درباره راه چاره بحث می‌کردیم، من گفتم که اگر از بین زندان و عضویت در حزب، حق انتخاب برای ما بگذارند،



بله، او به خوبی به زبان انگلیسی مسلط بود و به آن بسیار اهمیت می‌داد. ما می‌گفتیم بابا، زبان انگلیسی دیگر چیست؟ ما در حال مبارزه‌ایم، باید به این فکر کنیم که اگر آزاد شدیم چه باید بکنیم، اگر هم می‌خواهیم مطالعه کنیم، باید حتماً کتاب‌های سیاسی، مذهبی و تئوریک بخوانیم. او جواب می‌داد هر چیزی به جای خودش خوب است. یک مسلمان روشن‌فکر باید بر زبان‌های زنده دنیا هم مسلط باشد.

در آن زمانی که دارم صحبتش را می‌کنم، فضا این‌گونه بود که هر مبارزی که گرفتار زندان می‌شد دو راه بیشتر پیش رو نداشت: یا باید مبارزه را به کل ترک می‌کرد و کنار می‌گذاشت، یا آن‌که باید پس از آزادی، مبارزه مخفیانه و چریکی را در پی می‌گرفت. این‌ها کل مشغولیات ذهنی زندانیان و مبارزان بود و در چنین شرایطی آقای تندگویان

آقای تندگویان خون دل می‌خورد که چرا بعضی از دوستان، این‌ها را رعایت نمی‌کنند و از مثلاً ۲۰ تومانی که خانواده‌هایشان می‌آورند، بیشتر از ۱۰ تومان آن را به مدیریت مخفی زندان نمی‌دهند و مثلاً می‌روند چیزی می‌خرند و می‌خورند، این‌ها برای هر فرد نکات ریزی است، ولی در مقیاس هر مجموعه نشان می‌دهد که فرد نسبت به آن‌جا تمکین سازمانی دارد و به کار جمعی اهمیت می‌دهد.

به آن‌ها می‌گفت انگلیسی بیاموزید و اصولاً کل وقت این آدم، در زندان، پر بود. تمام ساعات شبانه‌روز را برای خودش برنامه‌ریزی کرده و در تقویمش این برنامه‌ها را نوشته بود. دائم یا داشت به کسی چیزی می‌آموخت یا این‌که در حال مطالعه کردن بود. ورزش نیز جزو برنامه‌های ثابت روزمره‌اش بود. ما در زندان دو شیفت ورزش داشتیم که شامل نرمش و آمادگی جسمانی می‌شد و حتی در ماه مبارک رمضان و با دهان روزه نیز این برنامه‌ها برقرار بود. به نظر تان کدام ویژگی شهید تندگویان بیشتر به چشم همگان می‌آمد؟

مجاهدین خلق آن موقع بروز کرد، با این‌که تا قبل از آن فعالیت‌های سیاسی مخفیانه در کشور ما تا حدودی تحت تأثیر این سازمان قرار داشت و حتی برخی از بزرگان فعلی ما نظیر آقای هاشمی رفسنجانی به آن‌ها کمک می‌کردند، وقتی در آن‌جا آثار انحراف سازمان مشخص شد، بلافاصله آقای تندگویان خط خود را جدا کرد و بدون این‌که مورد سوءاستفاده ساواک قرار بگیرد، اختلاف خود را با آن‌ها آشکار کرد؛ منتهی با سلوکی دوستانه و جدای از هر گونه بی‌احترامی به آن‌ها.

آقای تندگویان به‌قدری شخصیتش جذاب بود که مأموران زندان و پاسبان‌ها نیز با ایشان رابطه‌ای عاطفی پیدا می‌کردند. به همین ترتیب بود که ما اطلاعات مربوط به بیرون از زندان را از این مأموران دریافت می‌کردیم. خیلی‌ها می‌دانند که در زندان، به‌سبب دور بودن از محیط خانواده و اجتماع، تعلقات عاطفی در درون آدم زنده می‌شود و یاد همسر و فرزند و مثلاً این‌که الان که من در زندانم، آن‌ها چه می‌خورند و دارند چه کار می‌کنند، زندانی را دچار افسردگی و عزلت می‌کند. این مسأله‌ای بود که بنده به‌کرات در طول مدت زندانی‌بودنم آن را مشاهده کردم. مثلاً گاه شخصی را که معلم پا به سن گذاشته‌ای بود، می‌دیدیم که به گوشه‌ای خزیده و دارد اشک می‌ریزد. حالا در نظر بگیرد این معلم، مبارزی بود که با یک رژیم ظالم در افتاده و در اوج مبارزه و در حال اسارت در دست رژیم با یاد و خاطره خانواده‌اش چنین واکنشی از خود نشان می‌داد. به‌هر حال انسان است دیگر؛ سنگ که نیست! ممکن است در مقابل دشمن، از خود ضعف نشان ندهد، ولی در خلوت و تنهایی خود و جمع‌های دوستانه چرا. این‌ها را گفتم تا بگویم که در تمام مدتی که با آقای تندگویان در زندان بودم، هیچ‌گاه ندیدم که ایشان - باوجود جوانی‌اش - دچار عزلت‌گزینی و افسردگی شود و به اصطلاح توی خودش فرو برود. همواره با شدت و حرارت در حال فعالیت بود و می‌کوشید نظم را هم در کار خود رعایت کند. دیگر کاری نداشت که در زندان است و مثلاً محکوم شده، هر روز صبح سر وقت بیدار می‌شد و نمازش را می‌خواند و تا شب در تکاپو بود. در کنار این‌ها از شوخی کردن با دوستان نیز غافل نمی‌شد.

شنیده و خوانده‌ایم که در آن‌جا بساط تدریس را هم به راه انداخته بود.

من دیگر آقای تندگویان را ندیدم، تا زمانی که از زندان آزاد شدم. بعد از آزادی، وقتی که ردش را گرفتم، متوجه شدم که روزگار پُرعسرتی را گذرانده و در نهایت در شرکت پارس توشیبا مشغول به کار شده است. سرانجام، به صورت رمزی، در مسجد جلیلی در خیابان ایران که حضرت آیت الله مهدوی کنی امام جماعتش بود، موقع نماز جماعت، همدیگر را دیدیم. طبیعی بود که فاصله‌ای بین ما دو نفر افتاده بود و به سبب فضای موجود باید همدیگر را ارزیابی می‌کردیم. عاقبت، دوباره مطمئن شدم که با همان ذهن سیاسی سابق، هر دومان در همان جایگاه قرار داریم. من از نوع کارم را شروع کرده بودم و در قالب کارهای اجتماعی و در باطن سیاسی، با بعضی استان‌ها مرتبط بودیم و از نیز قول داد از منبع حقوق ماهیانه‌اش کمک کند تا کتاب‌هایی را بخریم و بین جوانان تقسیم کنیم. فقط تأکید کرد که حرام است اگر یک ریال از این پول‌ها صرف سازمان مجاهدین خلق شود که هنوز وجهه نسبتاً معتبری داشتند و چندان ذات‌شان برای همه رو نشده بود و «منافقین» نام نگرفته بودند. من هم قول دادم تا در این مورد کاملاً مواظب باشم.

جدای از این‌ها، گه‌گاه همدیگر را در بطن فعالیت‌های آستانه انقلاب می‌دیدیم - در همین مجامع و اجتماعات به اصطلاح سیاسی - و این اتفاقات در مسجد حضرت ابوالفضل (ع) در خیابان ستارخان می‌افتاد. در آن‌جا سخنرانی‌هایی برگزار می‌شد و شخصیت‌های مهمی می‌آمدند و آقای تندگویان نیز با خانواده‌اش حضور می‌یافت. از آن پس، دیگر چندان ارتباطی با همدیگر نداشتیم، چون من بیشتر در قم حضور داشتم و در آن‌جا فعال بودم و ایشان در تهران.

از آخرین دیدارهای تان با شهید تندگویان بگویید.

آخرین دیدار ما در یک مراسم سخنرانی، در ماه مبارک رمضان، بعد از افطار، در همان مسجد حضرت ابوالفضل (ع) اتفاق افتاد.

خب، من مسؤول جهاد سازندگی قم بودم و ما با مهندس تندگویان ارتباط کاری نداشتیم و فرصت این کار هم وجود نداشت تا در آن غوغای انقلاب و بعد از پیروزی آن به دنبال هم بگردیم. فقط می‌دانستیم که هر کسی در جایی مشغول خدمت است، به‌علاوه، زمینه کاری ما نیز از هم جدا بود و ایشان در زمینه صنعت نفت فعال بودند.

می‌دانیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، تعدادی از عناصر وابسته به رژیم سابق هنوز در خیلی از جاهای فنی و تخصصی حضور داشتند و از همان‌جا جریان پاک‌سازی عوامل رژیم پیش آمد. شهید تندگویان در وزارت نفت، ابتدا چنین امر مهمی را بر عهده داشت، به همین خاطر با تعدادی از نیروهای آن‌جا به اصطلاح اصطکاک‌هایی پیدا کرده بود و در عین حال اعتقاد داشت که باید برخورد‌های همه نیروهای انقلابی با این افراد، سازنده باشد و به موازات آن با ساده‌زیستی و زندگی معمولی‌اش می‌کوشید الگوی مناسبی برای همه باشد و فضای آن روزهای نخست پیروزی انقلاب هم چنین اقتضاء می‌کرد.

حرف آخر؟

به یک نکته حتماً باید اشاره کنم و آن این‌که شهید تندگویان، در زندان، همواره خطبه‌های نماز جمعه را برای ما می‌خواند و دعای کمیل را که از حفظ بود، آن‌قدر برای ما می‌خواند تا ما هم آن را کاملاً حفظ شدیم. البته من قسمت‌های اعظم این دعا را بلد بودم، اما در میان نسل ما رسم بر این بود که همه به همدیگر احادیث، آیات و ادعیه را منتقل می‌کردیم. ■



زندان پیمای مخفیانه برایت دارم. در مقابل، من باز هم خود را به اصطلاح به «کوچه علی‌چپ» زدم و گفتم که دیگر از فعالیت‌های سیاسی کناره گرفته‌ام. عاقبت، تندگویان رفت و روزی دیگر آمد و کدی از شما به من داد که گفتم درست است، چون آن نشانی را هیچ‌کس دیگری به‌جز من و شما - آقای پورنجاتی - نمی‌دانست. دوستم این‌ها را برای من در حالی تعریف می‌کرد که خودم به دلیل شناختی که از اخلاق و روحیات تندگویان داشتم، مطمئن بودم که از مدت‌ها قبل از آزادی من از زندان، آن دو با هم دوست شده‌اند.

یعنی شهید تندگویان، آن‌قدر شخصیتش جذاب بود که با هر کسی که یک سلام و依ک می‌کرد، آن دو با هم رفیق می‌شدند؟

بله، در واقعیت نیز چنین بود و تندگویان بلافاصله بعد

آقای تندگویان خط خود را جدا کرد و بدون این‌که مورد سوءاستفاده ساواک قرار بگیرد، اختلاف خود را با آن‌ها آشکار کرد؛ منتهی با سلوکی دوستانه و جدای از هر گونه بی‌احترامی به آن‌ها. آقای تندگویان به قدری شخصیتش جذاب بود که مأموران زندان و پاسبان‌ها نیز با ایشان رابطه‌ای عاطفی پیدا می‌کردند. به همین ترتیب بود که ما اطلاعات مربوط به بیرون از زندان را از این مأموران دریافت می‌کردیم.

از آزادی، شروع کرده بود به حضور در جلسات ظاهراً مذهبی - ولسی‌ماهی‌سیاسی - آن‌ها و آن دو مرتب همدیگر را می‌دیدند و به هم اطمینان پیدا کرده بودند. این ویژگی جدایی‌ناپذیر تندگویان بود، به‌علاوه این‌که او ذاتاً مأموریت‌پذیر و مسؤولیت‌پذیر بود و واقعاً انگیزه مبارزه داشت و این ویژگی‌ها در او جمع شده بود و تندگویان به‌طور اتفاقی به چنین جایگاهی نرسیده بود. بعد از آزادی از زندان چه کردید و رابطه‌تان با شهید تندگویان چگونه ادامه یافت؟

من گزینه زندان را انتخاب می‌کنم. اتفاقاً همین‌طور هم شد و زندان‌بانان همین موضوع را مطرح کردند. طبیعی بود که زندانی‌ها هم نپذیرند، ولی صاحب آن روحیه مقاومی که اولین نفری باشد که جلو آن‌ها سینه سپر کند و بایستد، کسی نبود جز شهید محمدجواد تندگویان. او گفت آقایان، ما به هیچ‌وجه حاضر به چنین کاری نیستیم، درحالی‌که می‌توانست سکوت اختیار کند و کنار بایستد. او آن‌قدر جسارت داشت که تقریباً در تمام مدتی که با هم در زندان بودیم، ساکت نماند - فکر می‌کنم مدت محکومیت شهید تندگویان از خردادماه ۱۳۵۳ به مدت یک سال در زندان قصر بود و دوره زندانش چندان طولانی نبود - رژیم، این‌گونه تصمیم گرفته بود که زندانیان را بعد از پایان مدت محکومیت‌شان به زندان اوین منتقل کند. از ظاهر قضیه و اسناد موجود هم این‌گونه برمی‌آمد که زندانی در موعد مقرر آزاد شده و اگر هم در بیرون نیست، به این دلیل بوده که دوباره فعالیت سیاسی‌اش را از سر گرفته و گرفتار شده است. به همین خاطر، اگر به سوابق من و امثال من که از سال‌های قبل از انقلاب در دسترس است رجوع کنید، نوشته‌اند که فلانی در فلان تاریخ از زندان آزاد شده، اما این تاریخ، درست مقارن با همان روزی است که ما را با اتوبوس به زندان اوین بردند. زندانی بودن خود من، تا سیزده ماه بعد از پایان محکومیت ادامه داشت و نزدیکی‌های وقوع انقلاب آزاد شدم. یعنی من به ۱۸ ماه زندان محکوم شده بودم، در حالی که ۳۳ ماه زندان را تحمل کردم.

این قانون ظالمانه شامل حال تندگویان هم شد؟
خیر، خوشبختانه آقای مهندس تندگویان، قبل از اجرای این قانون آزاد شده بود.

از آزادی ایشان خطرهای دارم که نقل آن خالی از لطف نیست. وقتی می‌خواست آزاد شود، به او گفتم در بیرون از زندان، برایم کاری انجام دهد. ماجرا از این قرار بود که دوستی داشتم که با یکدیگر هم‌خانه بودیم و بخش اعظم فعالیت‌های سیاسی‌مان مشترک بود. به آقای تندگویان گفتم درست است که من الآن هیجده ماه است که در زندان به سر می‌برم، ولی ممکن است این بنده خدا را هم دستگیر کنند و در بازجویی‌ها، با بلوف‌هایی که می‌زنند و به او می‌گویند، اعتراف‌هایی علیه من بکنند. این نگرانی‌ها باعث شد تا از آقای تندگویان بخواهم که در بدو آزادی از زندان، آن شخص را که دانشجوی دانشگاه تهران بود پیدا کند و به او بگوید که من در بازجویی‌ها هیچ‌چیزی درباره‌اش به مأموران نگفتم. اگر دستگیر شدی، مواظب باش که چیزی نگوئی.

القصه، نفس همین کار هم نوعی ریسک محسوب می‌شد، چون ممکن بود ساواک زندانی‌ای را که آزاد می‌شود، تعقیب کند - و این کار را معمولاً می‌کردند - و پی‌جو شود که با چه کسانی ارتباط دارد. من با وجود اطمینان و استواری‌ای که در دلم نسبت به جواد داشتم، یک در صد هم احتمال می‌دادم که او با خود بگوید برو بابا، تازه آزاد شده‌ام، چرا باید برای خودم دردسر درست کنم؟

تا آن‌که ماه‌ها بعد که آزاد شدم، آن شخص دانشجوی و هم‌رزم به سراغم آمد و به من گفت: آن جواد آقای که پیش ما فرستاده بودی، با لباس خیلی معمولی و ساده‌ای پیش من می‌آمد و گفت شما فلانی هستی - من فکر کردم شاید ساواکی باشد و آمده دست‌بندی به من بزند - گفتم بله، گفت شما آقای پورنجاتی را می‌شناسی؟ گفتم پورنجاتی دیگر کیست؟ و مقداری خودم را به بی‌اطلاعی زدم. جواب داد من اسمم تندگویان است و خلاصه از



نگاهی به زندگی شهید محمد جواد تندگویان
مهدی تندگویان *

پرواز به سوی معبود...

بزرگ‌مرد کوچک

محمد جواد تندگویان در ۲۲ خرداد ۱۳۲۹ خورشیدی به دنیا آمد (تاریخ تولد او در برخی منابع به اشتباه ۲۶ خرداد ذکر شده است).

جواد، کودکی‌اش را بیشتر با مادر خود گذراند و هم‌بازی او خواهر کوچک‌ترش فاطمه بود. خیلی پیش‌تر از آن‌که به مدرسه برود و خواندن و نوشتن بیاموزد، با راهنمایی پدر خویش به مسجد راه یافت و با قرآن آشنا شد و کلام‌الله مجید را چراغ راه آینده خویش کرد.

جعفر تندگویان، پدر جواد، فردی مذهبی بود که به هواداری از مرحوم آیت‌الله کاشانی، روحانی مبارز و معروف دوران، اشتغال داشت. اگرچه حاج جعفر اهل علم نبود، اما نزدیک به یک‌صد کتاب در خانه داشت و قرآن، نهج‌البلاغه، مفاتیح‌الجنان و روضه‌المجالس، گل‌سرسید این کتاب‌ها بودند. در چنین محیطی، جواد بهترین دوست آدمی - کتاب - را شناخت و پی برد که گنج گران‌بهای دقایق عمر را باید با بهترین دوست و در جهت نیل به سوی معبود گذراند؛ این چنین بود که کودک قصه‌ما، در عنوان جوانی به بزرگ‌مردی کوچک تبدیل شده بود...

او در بیشتر شب‌ها، از ابتدای شناختن دست‌چپ و راستش، به همراه پدر و پدربزرگ، راهی مسجد بینایی و هیأت‌های بنی‌فاطمه و فاطمیون در خانی‌آباد - در جنوب شهر تهران - شده و نیز به همراه پدر، ضمن آموختن عبادت و حضور در محضر حضرت عشق، در جلسات نیمه‌خصوصی‌ای که بعد از هیأت برگزار می‌شد و به مبارزه اختصاص داشت، شرکت می‌کرد. جواد کوچک‌ما، یکی از مردان آینده‌خیمی بزرگ بود که این‌گونه داشت قد می‌کشید و رشد می‌کرد. او آن‌قدر از خود اشتیاق نشان داد تا بتواند بخواند و بنویسد که پدر، زودتر از موعد، در مدرسه‌ناش را نوشت؛ درحالی‌که می‌توانست بسیاری از سوره‌های کوچک قرآن را پیش از رفتن به مدرسه بخواند و دبستان اسلامی، نخستین سکوی پرش جواد نام گرفت.

یک شب، جواد، بلافاصله و به محض قطع برق مسجد که باعث خروج یک‌باره مؤمنین می‌شد، شروع به خواندن دعای کمیل کرد و همگان را در مسجد نگه داشت. او که در همان سنین، نام و نشان جهان پهلوان تختی و نواب صفوی را شنیده بود، این دو را الگوی خویش قرار داد و این چنین بود که خواندن بی‌مقدمه دعای کمیل در میان جمع زیادی از افراد بزرگسال، برای چنین شخصی چندان هم عجیب نمی‌نمود.

او در درس‌خواندن نیز نفر اول بود و با گرفتن معدل ۲۰ دوره دبستان قدیم را که شش کلاس به بود - با موفقیت - تمام

او فقط معلم ریاضی، انگلیسی، عربی و قرآن نبود. جواد در یک کلام معلم اخلاق بود و کیست که نداند که معلم، هم‌ردیف با پدر و مادر و گاه بسیار بالاتر از آنان قرار می‌گیرد و می‌تواند تحولی عظیم در شاگردان (فرزندان روحی خود) ایجاد کند.

پشت سر گذاشت و به عنوان بهترین محصل جنوب شهر تهران وارد مرحله جدیدی شد.

معلم کم‌سن و سال

در کنار این‌ها، در تمامی دوران تحصیل - دبستان، دانشکده - خرج تحصیل خود را از راه کارکردن و تدریس خصوصی دروس ریاضی، عربی و زبان انگلیسی درمی‌آورد. دوره دبیرستان جواد در مدرسه اسلامی جعفری، هم‌زمان بود با قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که فریاد ظلمت‌شکن خمینی کبیر، ایران را درنوردید و ایرانیان را با خود همراه کرد. پس

چندان عجیب نبود که وقتی دژخیمان ساواک، از حضرت امام (ره) پرسیده بودند که سربازان شما کجایند؟ ایشان فرموده بودند که سربازان من، اکنون در حال بازی کردن در کوچه‌ها هستند. آن‌ها پیر دریادل، چه زیبا می‌دید آن شکست مقطعی و ظاهری و به خاک و خون کشیده‌شدن مسلمین معترض را که با بزرگ‌شدن و قدکشیدن جواد و جوادها در حال به‌ثمرنشتن بود. صفحات تاریخ در حال ورق‌خوردنی تازه بود...

جواد که به‌سبب علقه‌های مذهبی، رهنمودهای پدر و نیز جذب‌شدن تدریجی به سمت مبارزه و آشنایی دوردور با راه و مرام حضرت امام خمینی (ره)، به ضرورت آموختن زبان عربی و قرآن کریم پی برده بود، به مسجد المصطفی (ص) در میدان حسن‌آباد رفت. او هر روز مسیر طولانی خانی‌آباد تا حسن‌آباد را پیاده طی می‌کرد تا بر سر درس آقای رضایی حضور بیابد. جالب این‌که خود در کوتاه‌مدت، توانست مدرس و معلم این دو درس شود. وقتی وارد دبیرستان شد، تصمیم گرفت انگلیسی را نیز بیاموزد و این‌گونه بود که برای تأمین هزینه کلاس زبان انگلیسی کار تدریس خصوصی را آغاز کرد. او با هوش و فراستی والا، هر شاگردی را با هر نوع عقیده، سلیقه و تربیت خانوادگی‌ای در کلاس درس خویش می‌پذیرفت، اما در پایان هر دوره، شخصیت این معلم کم‌سن و سال آن‌چنان بر شاگرد اثر می‌گذاشت که حتی شاگردان بی‌نماز، نمازخوان می‌شدند و جملگی شاگردان در ماه مبارک رمضان به پیروی از استاد کوچک‌شان روزه می‌گرفتند.

او فقط معلم ریاضی، انگلیسی، عربی و قرآن نبود. جواد در یک کلام معلم اخلاق بود و کیست که نداند که معلم، هم‌ردیف با پدر و مادر و گاه بسیار بالاتر از آنان قرار می‌گیرد و می‌تواند تحولی عظیم در شاگردان (فرزندان روحی خود) ایجاد کند.

آخر، این همان جواد بود که از همان دوره کودکی، با وجود بدن ضعیف خود، در برابر زورگویان می‌ایستاد و

دیپلم ریاضی بگیرد و در امتحانات کنکور شرکت کند. شرکت کنندگان در کنکور بسیار بودند. نسبت قبولی شش درصد بود و هر دیپلمه‌ای نمی‌توانست از سد کنکور عبور کند.

با توجه به این مسأله که از شش درصد قبولی دانشگاه‌ها، عده‌ای نورچشمی و سفارش شده از بالا بودند، گروهی در دبیرستان‌های معروف آن زمان درس می‌خواندند و بیشتر طراحان سؤالات کنکور، دبیران همین دبیرستان‌ها بودند، برای افرادی چون جواد ورود به دانشگاه دشوارتر بود.

تحصیلات دانشگاهی

با توجه به سابقه درخشان تحصیلی، محمدجواد تندگویان، به‌آسانی از سد کنکور گذشت و در چند دانشکده قبول شد.

«دانشگاه تهران»، «شیراز»... و بالاخره «نفت آبادان»؛ هر یک از این دانشکده‌ها وضعیت خاصی داشتند. دانشگاه شیراز به نفرت اول تا سوم ۱۰۰۰۰ ریال جایزه می‌داد. جواد نیز از دریافت این جایزه برخوردار شد و قرار شد در دانشکده شیراز به تحصیل ادامه دهد، اما به دلیل مخالفت خانواده‌اش (خصوصاً مادرش) از رفتن به شیراز منصرف شد و دانشگاه تهران را انتخاب کرد.

بانک ملی، از میان قبول‌شدگان در دانشگاه تهران، همه ساله ۲۰۰ نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می‌کرد و در انتخاب این سهمیه نهایت دقت را به خرج می‌داد و در مرحله بعد، از میان این ۲۰۰ نفر، ۷ نفر را از طریق آزمون اختصاصی انتخاب و برای طی دورهٔ بانکداری به کشور انگلستان اعزام می‌کرد.

جواد، ابتدا جزء سهمیه ۲۰۰ نفری و بعداً، پس از گذراندن آزمون‌های مختلف، به عنوان نفر سوم سهمیه انتخابی هفت‌نفره جهت اعزام به انگلستان انتخاب شد. آخرین مرحلهٔ آزمون اعزام، مصاحبه بود و جواد در مصاحبه - به دلیل این‌که یک مذهبی متعصب شناخته شد - کنار گذاشته شد.

مصاحبه‌کننده... از او پرسیده بود:

«اگر در خیابان‌ها یا پارک‌های لندن، با یک دختر خانم عریان روبه‌رو شوی یا در یکی از محافل تهران با یک خانم نیمه‌عریان روبه‌رو شوی، چه عکس‌العملی از خود نشان خواهی داد؟»

جواد پاسخ داد:

«در صورتی که با چنین وضعی روبه‌رو شوم، چون قادر نیستم مانع رواج مُنکرات شوم و چون امر به معروف از طرف من مؤثر نیست، ابتدا سعی می‌کنم خودم را از مسیر او دور کنم و به او نگاه نکنم و بعد، از خداوند درخواست می‌کنم مرا یاری دهد تا بر نفس امارام مُسلط شوم و طلب توفیق می‌کنم که حتی در تصور و رؤیا هم به او نیاندیشم.»

این دانشجو برای اعزام به خارج از کشور، مردود شناخته شد، زیر ورقهٔ آزمون او این عبارت به چشم می‌خورد: «نام‌برده به‌علت تعصبات مذهبی شدید، صلاحیت اعزام به خارج از کشور را ندارد، حتی وجودش در میان سهمیه ۲۰۰ نفری بانک نیز خالی از دردرس نیست!»

پس از رد شدن جواد در امتحان گزینش اعزام دانشجو به خارج، ابتدا قرار شد او مطابق میل خانواده در دانشکده مهندسی تهران شروع به تحصیل کند. جواد در مقابل اصرار خانواده‌اش در این مورد به صراحت گفت:

«من شخصاً علاقه شدیدی به تحصیل در دانشکده نفت آبادان دارم، اما وقتی مادرم موافق نیست هر چه بگویم می‌پذیرم، اما بدانید با مخالفت خودتان آینده مرا خراب می‌کنید.»

با شنیدن حرف جواد، اعضای خانواده مجدداً دور هم جمع

افراد متدین شکل می‌گرفت و جواد با حضور فعال در یکی از آن‌ها که در محله خانی‌آباد برپا شده بود، مبارزات خود را به شکلی جدی‌تر پی گرفت. زنده‌یاد جهان پهلوان تختی نیز - تا زمانی که زنده بود - در برخی از جلسات این هیأت حضور می‌یافت و با حضور فعال خود، جوانان را به این امر نیکو تشویق می‌کرد.

گسترش این گونه هیأت‌ها، کم‌کم، ساواک را حساس کرد و موجب شد تا برای هر هیأتی یک مأمور گمارده شود. این مأموران در جلسات، تنها با دعا و عزاداری و چای‌خوردن جوان‌ها مواجه می‌شدند، اما نمی‌دانستند که جوانان خاصی که صلاحیت کافی دارند، بعد از تعطیلی هیأت در جلسهٔ مخفی شرکت می‌کنند و موضوع جلسات آن‌ها مبارزه با رواج منکرات و مقابله با رژیم است.

جواد به اتفاق اعضاء هیأت، صندوق تعاونی و قرض‌الحسنه‌ای درست کرده بود که برخلاف بعضی از صندوق‌های امروزی دفتر و دستک و بیا و برو و بگیر و ببندی نداشت. تمام تجمعات این

قرض‌الحسنه یک دفترچه و یک خودکار بود و هر کس به فراخور حال خود پولی در این صندوق پس‌انداز می‌کرد و نیازمندان براساس تشخیص یک هیأت سه‌نفری (جواد و دو نفر دیگر) بدون ضامن معتبر و معرف و بیا و برو، از صندوق وام می‌گرفتند و به‌تدریج وام خود را می‌پرداختند



مدافع مظلومان بود و هیچ سستی را تاب نمی‌آورد. او - شاید بی‌آن‌که خود بداند - به‌خوبی داشت می‌آموخت که چگونه باید در برابر سخت‌ترین شکنجه‌های عمال ساواک و حرامیان بعثی مقاومت ورزد و مقاومت و ایستادگی را معنایی تازه کند...

پس از قیام

وقتی قیام مردمی ۱۵ خرداد به خون نشست و زعیم عالی‌قدر شیعه - حضرت امام خمینی (ره) - به خارج از ایران تبعید شدند، مبارزان، فشار بیشتری بر رژیم آوردند و در مقابل، ساواک نیز بی‌رحمانه وارد عمل شد. آمریکا نمی‌خواست شاه را تنها بگذارد و زندان‌ها پر از مبارزان شده و اختناق به منتهی درجهٔ خود رسیده بود. مستشاران آمریکایی در تمام شؤون مملکت رخنه کرده بودند و حکومت جائر در تحکیم اهدافش، در کنار اختناق، بر ترویج هرزگی و فساد اهتمام می‌ورزید. جواد، از این‌که بیشتر مردم در برابر ظلم سکوت کرده‌اند، در حیرت بود. او نمی‌توانست بپذیرد که چرا باید سگ فلان تبعهٔ کشور آمریکا، بر فلان رجل مملکت خودمان برتری داشته باشد! چرا باید فلان گروهبان ارتش آمریکا بر سپهبدای ما مقدم باشد؟

اما ستم و زورگویی، پیشینه‌ای به قدمت تاریخ بشریت داشت و از زمان هابیل و قابیل با زندگی انسان درهم‌آمیخته بود. جواد، با حضور در مساجد، هیأت‌ها و مطالعهٔ کتاب‌هایی که در کتابخانه‌اش داشت، به خوبی با فلسفه ایستادگی در برابر جور و ستم آشنا بود. او داستان قیام حسینی در کربلا را نیک می‌دانست و از طریق خواندن اعلامیه‌های حضرت امام (ره) پی برده بود که تکلیف هر مسلمان در برابر یزید زمان چیست.

از جمله اقدام‌های مردم در مقابله با ترویج فساد توسط رژیم جبار، در جنوب‌شهر، تأسیس هیأت‌های مذهبی برای جوانان بود. این هیأت‌ها با کمک روحانیون محلی و حمایت

او که در همان سنین، نام و نشان جهان پهلوان تختی و نواب صفوی را شنیده بود، این دور را الگوی خویش قرار داد و این‌چنین بود که خواندن بی‌مقدمهٔ دعای کمیل در میان جمع زیادی از افراد بزرگسال، برای چنین شخصی چندان هم عجیب نمی‌نمود.

و حتی در یک مورد هم، کسی با صندوق بدحسابی نکرد. در طول مدتی که جواد به دبیرستان می‌رفت، دقیقه‌ای وقت و عمر خود را بیهوده تلف نمی‌کرد؛ کتاب می‌خواند یا فعالیت‌های اجتماعی می‌کرد. به پرورش گل و گیاه علاقه فراوانی داشت. علاقه‌مند به اجرای سنت‌های پسندیده از قبیل صلوة رحم و رفت و آمد با اقوام و دوستان بود. دستی‌گشاده و چهره‌ای متبسم داشت، در کارها از خود پشتکار نشان می‌داد و در برابر مشکلات مقاوم و صبور بود.

جواد، به‌رغم اوضاع مالی نابسامان خانواده و محیط نامساعد اجتماعی جنوب‌شهر و بحران‌هایی که در دوران تحصیل او در دبیرستان پیش آمد، توانست با معدل ۱۶/۷۵

تشکیل شده بود، اما به دلیل اختناق شدید، چندان فعال نبود. رئیس دانشکده و بسیاری از استادان بهائی بودند، البته دانشجوی بهائی هم داشتیم و به طور کلی دانشکده نفت آبادان یک روال انگلیسی داشت. در همان ابتدا متوجه شدیم که انجمن اسلامی غیرفعال، کارایی چندانی ندارد. ساعت‌ها با بچه‌های انجمن این بحث را می‌کردیم که رویه و ترکیب انجمن اسلامی باید دگرگون شود و ما باید متناسب با اوضاع زمان طرحی نو دراندازیم، جواد در این رابطه بسیار چشم‌گیر بود و بالاخره موفق شدیم.

به‌خاطر دارم، روزی که قرار بود در دانشکده جشن چهارشنبه‌سوری بگذارند، سال ۱۳۵۱ بود و با آن اختناق شدیدی که رژیم طاغوت به وجود آورده بود، جواد پیشنهاد کرد که برای نشان دادن مخالفت خودمان با رژیم باید مانع برگزاری این مراسم در دانشکده بشویم. بچه‌های انجمن اسلامی پذیرفتند و به‌رغم واردشدن فشارهایی از طرف رؤسای دانشکده، بعضی از دانشجویان را قانع کردیم و جشن چهارشنبه‌سوری فرمایشی برگزار نشد. البته نقش جواد در این فعالیت‌ها بارز بود و ساواک او را کاملاً شناسایی کرده بود و زیر نظر داشت.

سربازی و زندان

محمدجواد تندگویان، همین که از دانشکده نفت آبادان فارغ‌التحصیل شد، به خدمت وظیفه فراخوانده شد و خود را به حوزه مربوطه معرفی کرد. در آن زمان شاگردان نمونه دانشکده‌ها، پس از گذراندن دوره آموزش ۲۴ هفته‌ای خود، برای ادامه خدمت به مراکز و مناطقی می‌رفتند که به تخصص آنان نیاز بود. جواد تندگویان نیز از این قاعده مستثنی نبود. به این ترتیب محمدجواد تندگویان بعد از گذراندن دوره ۲۴ هفته آموزش نظامی در ارتش، مأمور شد تا بقیه خدمت خود را در پالایشگاه تهران انجام دهد. از آن‌جا که جواد در پالایشگاه نیز رابطه خود را با دوستان و فعالیت‌های سیاسی روز قطع نکرده بود، در آبان‌ماه ۱۳۵۲ توسط ساواک دستگیر و پس از شکنجه‌های بسیار به یازده‌ماه زندان محکوم گردید.



او فقط معلم ریاضی، انگلیسی، عربی و قرآن نبود. جواد در یک کلام معلم اخلاق بود و کیست که نداند که معلم، هم‌ردیف با پدر و مادر و گاه بسیار بالاتر از آنان قرار می‌گیرد و می‌تواند تحولی عظیم در شاگردان (فرزندان روحی خود) ایجاد کند.

نیروهای متجاوز بعث عراق درآمد ادامه داشت. دوست دیگر جواد آزاده سرفراز مهندس بهروز بوشهری است. مطابق اظهارات مهندس بوشهری آغاز این دوستی چنین بوده است:

«پس از این که در سال ۱۳۴۶ فارغ‌التحصیل شدم، در پالایشگاه آبادان مشغول به کار شدم. خانه‌ای نزدیک دانشکده گرفتم و تماس خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکردم و در همین زمان بود که با جواد که تازه وارد دانشکده شده بود آشنا شدم. جواد حقیقتاً دوست‌داشتنی بود، دیدگانش برق می‌زد و چون عقاب تیزبین و بلندپرواز بود. هر لحظه چیزی نو از مغزش تراوش می‌کرد و از همان روزهای اول ورود به دانشکده، نشان داد که برای انجمن اسلامی مهره‌ای اساسی و برای آینده کشور به شخصیتی بارز بدل خواهد شد. به دلیل خصوصیات اخلاقی او، از همان لحظه نخست جذب جواد شدم و به‌طور مرتب هم‌دیگر را می‌دیدیم و در همه برنامه‌ریزی‌های انجمن اسلامی مشورت می‌کردیم. من پس از شش سال، برای گذراندن دوره فوق‌لیسانس از آبادان رفتم. جواد هم پس از فارغ‌التحصیلی به پالایشگاه تهران آمد. او داشت دوران سربازی را طی می‌کرد، اما به‌خاطر علاقه‌ای که من و او به انجمن اسلامی دانشکده داشتیم، هر چند وقت یک‌بار به آبادان می‌رفتیم و با دانشجویان مسؤول انجمن مشورت می‌کردیم. در یکی از همین سفرها ساواک به او مشکوک شد و در مراجعت به تهران دستگیر و از پالایشگاه اخراج شد و از درجه افسری به درجه سرباز صغری تنزل پیدا کرد. بعد از پایان دوره سربازی، به دلیل حساسیت ساواک و ممنوعیت کار او در ادارت دولتی و بخش خصوصی، به کار شخصی روی آورد و راننده - مسافرکش - شد تا شرافت و اعتقادات مذهبی خود را حفظ کند و محتاج غیر نباشد.»

همچنین «مهندس لوح» درباره آغاز دوستی خود با جواد چنین می‌نویسد:

«با برادر شهیدمان، زنده‌یاد جواد تندگویان، هنگام گذراندن دوره آموزش یک‌ماهه زبان در دانشگاه شیراز آشنا شدم و به‌رغم متفاوت بودن رشته تحصیلی‌مان به دلیل این که جواد، جوانی زنده‌دل و در عین حال مصمم بود، این آشنایی عمیق‌تر شد و تا آخرین لحظه وداع‌مان ادامه یافت. از همان روزهای اولی که وارد دانشکده شدیم، به علت اوضاع و جو سیاسی، بچه‌های مذهبی یکدیگر را زود پیدا می‌کردند؛ من هم جواد را پیدا کردم.

انجمن اسلامی دانشکده از سال‌ها قبل

شدند و پس از مدتی شور و مصلحت‌اندیشی، مادر جواد را به این دوری کوتاه مدت راضی کردند.

دانشکده نفت انجمن اسلامی داشت و اگرچه به تشخیص رئیس وقت دانشکده، در گزارشی به ساواک، انجمن اسلامی رو به زوال بود، اما در هر حال وجود داشت و مهم‌ترین عامل جذب بچه‌مسلمان‌ها به این دانشکده به شمار می‌رفت.

البته دانشکده نفت آبادان، در آن زمان و در آستانه ترقی بهای نفت در جهان و افزایش درآمد ارزی ایران از فروش نفت، طبعاً از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بود که جواد در اولین روزهای ورود به این دانشکده متوجه آن شد و سعی کرد علیه بعضی از کاستی‌های آن جبهه‌گیری کند.

دانشکده نفت آبادان از ابتدای تأسیس تا پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷، به روش دانشکده‌های انگلستان و زیر نظر کارشناسان و اساتید خارجی و بیشتر انگلیسی، اداره می‌شد. دانشجویان به طنز شایع کرده بودند:

«دانشکده ما قطعه‌ای از خاک ناپاک انگلستان است که برای رفاه حال ما، استعمارگران به ایران منتقلش کرده‌اند! غیر از آن، تعداد قابل توجهی از دانشجویان این دانشکده از فرقه ضالّه بهائیت بودند و بهائی‌ها نفوذ زیادی داشتند، حتی بعضی از اساتید دانشکده نفت آبادان نیز بهائی بودند، به‌علاوه شایع بود که رئیس دانشکده هم بهائی است. غیر از اساتید بهائی و خارجی، دانشجویان و اساتید لائیک و به‌طور کلی غرب‌زده نیز تعدادشان کم نبود.

جواد خیلی زود متوجه این نکات پیچیده شد، حتی دانست که شهر آبادان را شاه و اطرافیان‌ش با چه هدفی به شکل یک شهر اروپایی درآورده‌اند و چرا کارمندان و طبقه مرفه‌شهر، برخوردار از یک زندگی کاملاً اروپایی و در عین حال بومیان و کارگران از ابتدایی‌ترین وسایل اولیه زندگی محرومند.

جواد در جست‌وجوهای خود، در میان دانشجویان، توانست با بچه‌مسلمان‌ها و کسانی که مثل خودش، تربیت مذهبی داشتند رابطه برقرار کند و به عنصر فعال انجمن اسلامی دانشکده نفت تبدیل شود.

بعد از انقلاب، هیأتی از سوی شورای انقلاب، مأمور رسیدگی به سوابق اساتید و کارمندان و کارگران شرکت نفت آبادان شده بودند که جواد هم در آن هیأت عضویت داشت. آن‌ها پس از رسیدگی به پرونده‌های افراد، متوجه شدند که از رئیس تا دربان دانشکده و حتی اکثر مسؤولین و خدمه خوابگاه‌های دانشجویی، عضو ساواک یا خبرچین آن و لاقل نیمی از پرسنل دانشکده به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم عضو یا وابسته به ساواک بوده‌اند.

در چنین شرایطی جواد به عضویت انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان درآمد. بعضی از اعضای سابق انجمن بعد از پایان تحصیل، به‌رغم این‌که از این دانشکده رفته بودند و این‌جا و آن‌جا شاغل بودند، ارتباط خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکرده بودند و گه‌گاه سری به آن می‌زدند. با این همه، تعداد اعضای انجمن اسلامی، در مقایسه با انبوه دانشجویان لائیک و غرب‌زده، بهائی و غیره، بسیار کم بود و فعالیت چندانی نمی‌توانست داشته باشد. معمولاً بچه‌مسلمان‌ها، از یک صدم امکانات مالی دانشجویان بهائی بی‌بهره بودند و امکانات بسیار ضعیف مالی و فشار ساواک و اختناق حاکم بر جامعه، به آنان اجازه فعالیت چندانی نمی‌داد.

جواد در ابتدای ورود به انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان با «علی اصغر لوح» یکی از دانشجویان دیگر این دانشکده - که در زمان کوتاه تحصیل و آموزش زبان انگلیسی در دانشکده شیراز با او آشنا شده بود - عقد اخوت بست و این دوستی و یکدلی تا آخرین روزی که جواد به اسارت

دکتر احمد پورنجاتی، هم‌بند جواد، درباره آن شهید عزیز می‌گوید:

«روز ۱۱ خردادماه سال ۱۳۵۳، به اتفاق جمعی دیگر از زندانیان سیاسی، از زندان کمیته مشترک به زندان قصر منتقل شدم. بند چهار موقت محل نگهداری اولیه زندانیانی بود که دوران بازجویی و شکنجه را پشت سر گذاشته و منتظر بازپرسی و تشریفات فرمایشی دادگاه - دادرسی ارتش طاغوت- بودند.

در آن روز، به‌طور ناخواسته در یکی از اتاق‌های «بند چهار» مستقر شدم، اما چندان الفتی با سایرین پیدا نکردم. در اتاقی دیگر و در جمعی دیگر، جوانی پرشور، خوش‌برخورد و فعال توجه مرا جلب کرد. ناخودآگاه به سوی او رفتم و باب آشنایی را گشودم. او محمدجواد تندگویان، فارغ‌التحصیل دانشکده نفت آبادان بود. زمان درازی نگذشت که من و جواد محرم راز یکدیگر شدیم و آن‌گاه متوجه شدم که او در یک رابطه جمعی، فعالیت‌های بسیار گسترده‌تری داشته است.

خصوصیات رفتاری

پس از چند هفته و بعد از رفتن به دادگاه، به بند «هفت» منتقل شدیم. پس از دادگاه اول، معمولاً وضعیت زندانی از نظر طول‌مدت حبس مشخص می‌شود. جواد به یک سال زندان محکوم شد. مدت نسبتاً کم محکومیت جواد، حکایت از این داشت که درخیمان ساواک نتوانسته‌اند اطلاعات و اعترافات زیادی از او بگیرند. از آن زمان که دادگاه حکم زندان هر متهم را صادر می‌کرد، در واقع زندگی او به عنوان زندانی آغاز می‌شد. جواد، پس از بازگشت از دادگاه، ویژگی‌های شخصیتی و رفتاری خود را بیشتر آشکار کرد.

او که تربیت‌شده خانواده‌ای متوسط - اما دقیقاً مذهبی و معتقد- در محله «خانی‌آباد» تهران بود، تمامی خصلت‌های بچه‌های جنوب‌شهری را داشت؛ از جمله: صداقت و جوان‌مردی، صراحت و فروتنی و پافشاری بر مواضع اعتقادی.

مطالعات نسبتاً وسیع او در زمینه مسائل اسلامی، به‌ویژه آشنایی با تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه و آثار برخی از اندیشمندان مسلمان، توانایی خاصی در بحث کردن به او بخشیده بود. علاقه زیادی هم به مرحوم دکتر شریعتی داشت. خود جواد می‌گفت: دعوت دکتر به دانشکده نفت آبادان و سخنرانی او «انسان و اسلام» توسط او صورت گرفته است.

نسبت به امام خمینی (ره) عشق می‌ورزید و از سال‌ها قبل مقلد ایشان بود. جواد نسبت به سرسری گرفتن مسائل اعتقادی بسیار حساس بود. حتی از این‌که برخی از دوستان، عبادات را، اعم از فرایض و مستحبات، بدون توجه انجام می‌دهند، بر آشفته می‌شد. به یاد دارم، هنگامی که مشاهده کرد یکی از دوستان ما پس از نماز، تسبیحات حضرت زهرا - علیهاالسلام- را شتاب‌زده ادا می‌کند، گفت: «چرا این‌قدر عجولانه؟ به جای سبحان‌الله می‌گویی: سوبالا، سوبالا... اگر قرار باشد این طور ادا کنی، بهتر است ذکر نگوئی!»

یکی از ویژگی‌های جواد، روحیه کار تشکیلاتی بود. در آن زمان، تشکیلات زندان را مشترکاً مذهبی‌ها و چپی‌ها اداره می‌کردند و عمدتاً وابستگان به سازمان مجاهدین نماینده مذهبی‌ها بودند. جواد، هر چند نسبت به برخی از مواضع تشکیلات زندان نظر موافق نداشت، اما به لحاظ همان روحیه تشکیلاتی، همواره از خط مشی تشکیلات جمعی تبعیت می‌کرد. او، در استفاده از وقت خود خیلی هنرمندانه عمل می‌کرد و تقریباً تمام‌وقت او با برنامه‌های مفید پر شده بود. مطالعه کتاب، قرائت قرآن و نهج‌البلاغه، آموزش زبان انگلیسی به سایر بچه‌های مذهبی زندان و نیز ورزش،

اشتغالات روزمره او را تشکیل می‌داد.

یکی از این ویژگی‌های جواد هنگام مطالعه یا بحث، این بود که بلند و پر حرارت سخن می‌گفت، به‌گونه‌ای که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. چند بار هنگام بحث با او، پلیس زندان حساس شد و به ما تذکر داد که چرا بحث سیاسی می‌کنیم!

جواد در عین حال توجه خاصی به مستحبات داشت. در روزهای متعددی در تابستان سال ۱۳۵۳ روزه‌دار بود، آن سال‌ها روزه گرفتن در زندان کار آسانی نبود، زیرا مأموران زندان به زندانیان اجازه نمی‌دادند برای صرف سحری بیدار شوند، از این رو بسیار اتفاق می‌افتاد که جواد و برخی دیگر از زندانیان مسلمان، لقمه نان و پنیری را که از شب زیر بالش خود قرار داده بودند، در حالت خوابیده می‌خوردند و روزه می‌گرفتند.

تهدید به خاطر برگزاری نماز صبح

در یکی از روزهای تابستان از سوی رئیس زندان قصر - سرگرد زمانی که بعدها به درجه سرهنگی رسید و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به دست انقلابیون دستگیر و توسط دادگاه انقلاب اسلامی به اعدام محکوم شد- اعلام گردید که از این پس تنها کسانی حق دارند برای اقامه نماز صبح برخیزند که سن آن‌ها بالاتر از ۴۵ سال باشد. طبیعی بود که این دستور مضحک نمی‌توانست مورد توجه زندانیان مسلمان قرار گیرد.

از بامداد روز بعد، نگهبانان بند به‌گونه‌ای غیرعادی مواظبت می‌کردند که جز افراد مسن، دیگران برای اقامه نماز صبح برخیزند. جواد، یکی از نخستین کسانی بود که از جا برخاست و برای گرفتن وضو به سمت دستشویی رفت. واکنش مأمور زندان خیلی سریع بود، اسم جواد را پرسید و به او تذکر داد که نباید از خواب برخیزد. جواد نام خود را گفت و بی‌اعتنا به رهاش ادامه داد. سایر زندانیان مسلمان نیز برخاستند و نماز خواندند. مأموران اسم آن‌ها را نوشتند، یکی دوساعت بعد بلندگوی زندان نام عده‌ای را اعلام کرد که جواد نیز در بین آن‌ها بود. این عده را به نگهبانی بردند و بعد از کتک مفصلی که به آن‌ها زدند، دست‌های‌شان را

جواد به اتفاق اعضاء هیأت، صندوق تعاونی و قرض‌الحسنه‌ای درست کرده بود که برخلاف بعضی از صندوق‌های امروزی دفتر و دستک و بیا و برو و بگیر و ببندی نداشت. تمام تجمعات این قرض‌الحسنه یک دفترچه و یک خودکار بود و هر کس به فراخور حال خود پولی در این صندوق پس‌انداز می‌کرد.

به میله آهنی سالن ملاقات زندانیان بستند و تا ساعت‌ها در همان حال آنان را رها کردند. غروب آن روز، جواد و دیگران، درحالی‌که به‌شدت اذیت شده بودند، به داخل بند برگشتند. هدف رئیس زندان از این کار زهرچشم‌گرفتن از دیگران بود. به نظر می‌رسید که رئیس زندان در تصمیم خود جدی است و برای روزهای دیگر نیز تصمیم دارد به این کار ادامه دهد.

جواد آن شب پیشنهاد کرد که برای آن‌که این طرح عملی نشود، باید تمامی زندانیان همراه با هم، از جای برخیزند تا مأموران نتوانند اسم کسی را بنویسند.

مشکل اصلی این بود که عده زیادی از زندانیان، مذهبی نبودند و نماز نمی‌خواندند. جواد گفت: ما باید با آن‌ها

صحبت کنیم که اگر نماز هم نمی‌خوانند، حداقل می‌توانند به عنوان وضو گرفتن از جا برخیزند؛ کافی است که فقط یک روز این کار صورت گیرد.

صبح روز بعد، تقریباً تمامی زندانیان در یک زمان معین از خواب برخاستند. ولوله‌ای برپا شد. مأموران زندان جا خورده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. با این‌که اسم چند نفر را یادداشت کرده بودند، اما بعداً اقدام خاصی صورت نگرفت و مسأله جلوگیری از اقامه نماز صبح متفی شد.

ارتباط با مأموران زندان

جواد با یکی از دو نفر از نگهبانان زندان که زمینه‌ای از گرایش‌های اسلامی داشتند، آشنا شده بود. یکی از آن‌ها در حوالی خانی‌آباد سکونت داشت. جواد معمولاً از او اطلاعات می‌گرفت و اوضاع و احوال خارج از زندان را به داخل منتقل می‌کرد. حتی گاهی پیام‌هایی برای برخی افراد خارج از زندان می‌فرستاد. این کار مخاطراتی به همراه داشت، اما او اعتماد مأمور مذکور را جلب کرده بود.

آگاهی از تولد مهدی پسر جواد در زندان

ماه شعبان بود. جواد اضطراب داشت. این را من که یار گرمابه و گلستان او بودم، بیشتر احساس می‌کردم. تا این‌که پس از ملاقات او با خانواده‌اش روحیه جواد تغییر کرد و خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. از او پرسیدم: چه شده؟ خیلی خوشحالی؟ جواب داد: بابا شده‌ام. گفتم: اسمش را چه گذاشته‌ای؟ گفت: مهدی. جواد، در روز نیمه‌شعبان به مناسبت تولد امام زمان(ع) به همه زندانیان شربت آبلیمو داد. او پس از تولد پسرش، خیلی سرحال و با نشاط‌تر به نظر می‌رسید.

بازگشت به زندان کمیته

زمان زیادی به پایان دوره زندان جواد باقی نمانده بود که یک روز بلندگوی زندان اعلام کرد: محمدجواد تندگویان همراه با وسایل خود به نگهبانی مراجعه کند.

در چنین مواردی حدس می‌زدیم که باید اطلاعات جدیدی لو رفته باشد و معمولاً زندانی تحت بازجویی مجدد قرار می‌گرفت و گاه دادگاه او تجدید می‌شد.

جواد، سرآسیمه نزد من آمد و گفت: احتمالاً یکی از دوستانم دستگیر شده است. سپس بعضی از وسایل خود را به من داد و اضافه کرد: اگر خانواده من برای ملاقاتم آمدند، به آن‌ها بگویند نگران نباشند. پس از چند هفته، مجدداً جواد را به زندان قصر برگرداندند؛ با چهره‌ای زرد متمایل به مهتابی. معلوم بود که از او پذیرایی کرده‌اند. -این مرحله مصادف بود با دستگیری آقایان «معدن‌چی» و «شریفی» و لو رفتن بعضی اطلاعات، و شکنجه مجدد جواد برای اقرار به ارتباط با آن‌ها صورت گرفته بود- البته جواد حرفی در این مورد نزد، شاید ملاحظه دوستان هم‌پرونده‌اش را می‌کرد.

رهایی از بند

سرانجام زمان آزادی جواد فرا رسید. هنوز رژیم طاغوت تصمیم به نگه‌داشتن زندانیان بعد از پایان دوره محکومیت آن‌ها نگرفته بود و این نشان‌دهنده شانس خوب جواد بود، چون چند ماه پس از آزادی او، زندانیان را قبل از پایان مدت حبس‌شان به زندان اوین منتقل و برای آن‌ها قرار مجدد بازداشت صادر می‌کردند. مفهوم این کار آن بود که زندانی پس از آزادی مجدداً دستگیر شده است.

جواد، در واپسین روز زندان، ساعت مچی خود را به یادگار به من داد. روز آخر از او خواستم که پس از آزادی، پیامی از من، برای یکی از دوستانم که در فعالیت‌های سیاسی مشارکت داشت، ببرد.

چگونگی تماس جواد با آن فرد را از زبان خودش نقل می‌کنم:

دوستم که دانشجوی رشته جغرافیا در دانشکده ادبیات

بخشید.

دوره بعد از پیروزی انقلاب

پس از پیروزی انقلاب و در بحبوحه گرفتاری‌های کارخانه‌های مختلف، جواد به عنوان مدیر کارخانه شرکت توشیبا انتخاب شد و به شهر رشت رفت. پس از چند ماه، به علت نیاز مبرم، به وزارت نفت دعوت و به عنوان عضو کمیسیون پاک‌سازی منصوب شد، ولی به سرعت، به علت توطئه‌های زیاد ضدانقلاب در جنوب و به ویژه در شهر آبادان، به عنوان نماینده وزیر وقت نفت در مناطق جنوب به آبادان اعزام شد. از اتفاقات مهم این زمان سیل آبادان بود که جواد با تجهیز گروهی کوچک از یاران و کمک سازمان‌های ذی ربط، در فرصتی کوتاه، مردم آبادان را از خطرهای حتمی و لطمات سیل نجات داد. او پس از فعالیت‌های چشم‌گیر در آن شهر و مقابله با توطئه‌های گروهک‌های مرتبط با شرق و غرب که می‌کوشیدند با ایجاد اختلال در عملیات پالایشگاه بزرگ آبادان به انقلاب نوپای اسلامی لطمه بزنند، به عنوان مدیر مناطق نفت‌خیز منصوب شد. فعالیت جواد در این سمت، تا زمان نخست‌وزیری شهید رجایی ادامه داشت. او در این سمت در ختنی کردن توطئه‌ها، ایجاد آرامش لازم برای انجام کارهای صنعتی و بالاخره شروع و راه‌اندازی پروژه‌های بزرگ، توانایی‌های خود را به منصه ظهور رساند تا این‌که به عنوان وزیر نفت انتخاب و پس از اخذ رای اعتماد از مجلس شورای اسلامی مشغول به کار شد.

تصدی وزارت نفت

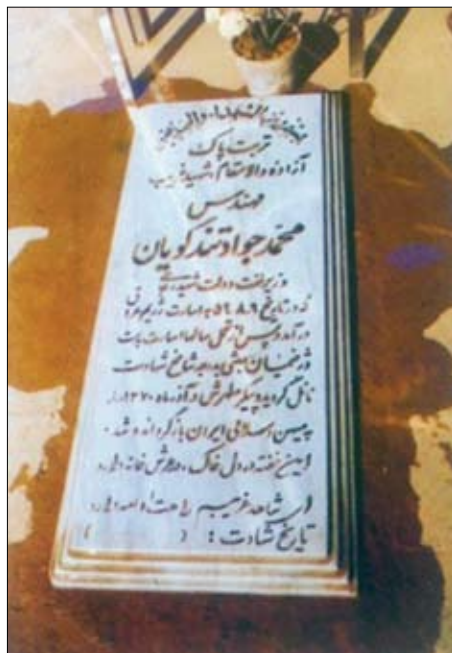
همزمان با شروع وزارت جواد، جنگ تحمیلی نیز آغاز و هجوم صدامیان به مناطق نفت‌خیز شروع شد. در خلال مدت یک‌ماه و چند روزه وزارت، او که رنج «دربند» بودن و سختی را چشیده بود، برای نظارت مستقیم بر عملیات و کمک به حل مشکلات کارکنان، چندین بار به مناطق جنوب و آبادان مسافرت کرد تا این‌که در سفر آخر، که برای دل‌جویی از کارکنان و بررسی وضعیت پالایشگاه به طرف آبادان حرکت کرده بود، در روز نهم آبان‌ماه ۱۳۵۹، در راه ماهشهر به آبادان، همراه با معاون خود، مهندس بهروز بوشهری و مدیر مناطق نفت‌خیز جنوب، آقای مهندس سیدمحسن یحیوی و دیگر همراهانش - آقایان بخشی‌پور، عباس روح‌نواز و علی‌اصغر اسماعیلی - از داخل خاک کشتور ربوده و به عراق برده شد و از آن‌جا به زندان استخبارات عراق منتقلش کردند.

جواد در سال ۱۳۵۲ ازدواج کرد که ثمره این ازدواج یک پسر و سه دختر است و آخرین آن‌ها به نام سمیه هادی در زمان اسارت پدر به دنیا آمد و متأسفانه این پدر و دختر هیچ‌وقت همدیگر را ندیدند.

ورود شهید تندگویان به زندان بغداد آغاز مرحله‌ای کاملاً متفاوت در زندگی او بود: زندگی دست در گردن مرگ، با لحظاتی سرشار از حماسه و مقاومت که از سر گذراندن آن‌ها را تنها از مرد همیشه مبارزی چون او بگذرد. مقاومتی اسطوره‌ای که آتش دنائت دشمنان را برمی‌افروخت و کینه ازی آن‌ها را بر ملا می‌کرد تا آن‌جا که عاقبت روح بلندش را در پیکر نحیف رنجورش تاب ماندگاری نماند و سبب شد تا پس از تحمل بیش از ۱۱ سال شکنجه و آزار، سمت صمیمانه حیات جاودانی - یعنی شهادت - را باز یابد و روح عاشورایی‌اش، تا افق‌های پرواز کند. پیکر این شهید هم‌چون صندوقچه رازهای مگو در ۲۹ آذرماه سال ۱۳۷۰ در تهران بر دوش یاران و منتظران تشییع شد و در بهشت زهرا آرام گرفت.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

* فرزند ارشد شهید بزرگوار محمدجواد تندگویان ■



جدید، مدتی از تهران دور بودم، از آن پس تقدیر چنین خواست که دیگر جواد را نبینم؛ هیچ‌گاه؛ حتی پس از پیروزی انقلاب. آخرین دیدار من و جواد در بهشت زهرا بود؛ آن روز که یاران ما، پیکر پاکش را از حرامیان بازستاندند»

پس از زندان

وقتی که جواد از پالایشگاه تهران اخراج شده بود، با وجود وضع سیاسی و محکومیتی که داشت، هیچ شرکت یا سازمان دولتی‌ای حاضر به استخدامش نبود، تا آن‌که بالاخره در شرکت گاز بوتان مشغول به کار شد. سپس توسط بعضی از دوستان از جمله آقای مهندس بوشهری - یار و همراه ایشان در زندان‌های بغداد - به شرکت صنعتی توشیبا - پارس خزر فعلی - وارد و در کارخانه رشت

**دانشکده نفت انجمن اسلامی داشت
و اگر چه به تشخیص رئیس وقت
دانشکده، در گزارشی به ساواک،
انجمن اسلامی رو به زوال بود، اما
در هر حال وجود داشت و مهم‌ترین
عامل جذب بچه‌مسلمان‌ها به این
دانشکده به شمار می‌رفت.**

مشغول به کار شد.

جواد، در سال ۱۳۵۶ در امتحانات ورودی مرکز مطالعات مدیریت ایران موفق و در آن‌جا مشغول به تحصیل شد، اما جالب این‌که در آن مدت، با وجود شبانه‌روزی بودن آن مرکز و فشردگی دروس، از فعالیت‌های مردمی در مسیر انقلاب اسلامی دور نبود و حتی‌المقدور در تلاش‌های انقلابی شرکت می‌کرد. جواد، در سال ۱۳۵۷، از مرکز مزبور فارغ‌التحصیل و موفق به اخذ فوق‌لیسانس مدیریت شد. در این زمان، انقلاب اسلامی در حال اوج گرفتن بود و تظاهرات جنبه عمومی می‌یافت. جواد دوباره به شرکت توشیبا دعوت و به فعالیت‌های سیاسی خود شدت بیشتری

دانشگاه تهران بود، می‌گفت: بچه‌های دانشکده به او گفته‌اند که چند روز قبل جوانی، که او را نمی‌شناخته‌اند، به سراغش آمده است. اما آن‌ها به او مشکوک شده‌اند و تحویلش نگرفته‌اند. آن جوان، مجدداً یک روز دیگر، به دانشکده آمد و او را یافت. ابتدا اسمش را پرسید و بعد پیغام را به او داد و فوراً از آن‌جا دور شد. دوست من می‌گفت: من حرف‌های او را باور نکردم و ابتدا به او مشکوک شدم و حتی در مورد آشنایی با تو اظهار بی‌اطلاعی کردم، اما او اصرار داشت که پیام خود را بدهد. البته بعدها او را در محافل سیاسی بچه‌های مذهبی به کرات دیدم و متوجه شدم که فرد مطمئنی است.

دیدار پس از رهایی

من حدود دو سال بعد از جواد، از زندان آزاد شدم. طی این مدت تحولات زیادی در صحنه مبارزات سیاسی ایران اتفاق افتاده بود. سازمان مجاهدین دچار انشعاب جریان مارکسیستی شده بود، جریان‌های چپ عملاً به دست ساواک متلاشی شده بودند و حرکت‌های مردمی به رهبری روحانیت و در راستای قیام حضرت امام خمینی (ره) نضج گرفته بود؛ هر چند که حرکت هنوز در آغاز راه بود.

من، چند روز پس از آزادی از زندان، به سراغ جواد رفتم و مطلع شدم که در شرکت پارس توشیبا مشغول به کار شده است. با او قرار گذاشتم. محل قرار در خیابان ایران‌شهر مسجد جلیلی، نزدیک شرکت توشیبا - محل کار جواد - بود.

دیدار اول ما خیلی مختصر برگزار شد و بیشتر به پرسیدن حال و احوال گذشت. نه من و نه او از مواضع روز همدیگر اطلاع نداشتیم. قرار بعدی را گذاشتیم، حرف‌های مان کمی طولانی شد و بیشتر به تحولات سیاسی داخل زندان گذشت و البته جواد نیز از اوضاع و احوال شخصی و خانوادگی خود برای من تعریف کرد. او به من گفت که در این مدت به خانواده‌اش خیلی سخت گذشته و حتی همسرش مدتی دچار ناراحتی‌های روحی بوده و به همین خاطر او همه تلاش خود را برای سامان دادن به وضعیت خانواده به کار بسته است. البته جواد از این‌که پس از آزادی از زندان ناچار شده مدتی عرصه فعالیت‌های پنهانی را ترک کند، ناراحت بود.

من از او خواستم که در صورت امکان مقداری پول فراهم کند تا در برخی زمینه‌های مورد نیاز فعالیت‌های سیاسی مصرف شود. چند روز بعد قرار می‌بایست با جواد گذاشتم، پول را آماده کرده بود. هنگام تحویل پول‌ها جمله‌ای گفت که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، جواد گفت: حرام است اگر دیناری از این پول به دست سازمان مجاهدین - تعبیر او این بود: مجاهدین مارکسیست - بیفتد. من به او گفتم خیالت کاملاً راحت باشد.

سپس جواد مرا با اتومبیل پیکان آلبالویی رنگ دست دوم خود به مقصد رساند. در مسیر حرکت در مقابل یک گل‌فروشی توقف کرد، چند شاخه گل خرید و بعد از من پرسید: اسم مناسب برای دختر سراغ داری؟ و من که در آن روزها در چنین حال و هوایی نبودم، با تعجب پرسیدم: برای چه می‌خواهی؟ جواد بلافاصله جواب داد: امروز خدا به من دختری داده و الآن دارم برای عیادت همسرم به زایشگاه می‌روم.

من به او نام‌های «هاجر» و «سمیه» را پیشنهاد کردم.

پس از آن، چندین بار دیگر نیز جواد را ملاقات کردم. یکبار پس از بازگشت از سفر ژاپن که از طرف شرکت اعزام شده بود و برایم یک دستگاه رادیو ضبط سوغات آورده که هنوز هم آن را دارم.

جریان نهضت اسلامی مردم به رهبری امام راحل (ره) شرایط جدیدی را ایجاد کرد و من به اقتضای موقعیت



• درآمد

«شغال‌ها» روایت داستانی کوتاهی است که به ماجرای به اسارت گرفته شدن وزیر نفت دولت جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۳۵۹، شهید محمد جواد تندگویان، می پردازد. احمد دهقان در کتاب خویش «مأموریت تمام» (ناشر: سوره مهر)، در جای جای کتاب، به همین شیوه، در هر فصل، به شهیدی پرداخته و در پایان اشاره‌ای نیز به زندگی آن شهید عزیز کرده است. این شما و این هم روایت ویژه شهید تندگویان:

روایتی داستانی از ماجرای اسارت شهید محمد جواد تندگویان
* احمد دهقان

شغال‌ها...

—جنازه‌های تان را می اندازم جلوشغال‌ها... باید او را معرفی کنید.

سکوت آزاردهنده خوره جانش شده بود. باز به زبان عربی چیزی به سربازها گفت و به دنبالش، آن‌ها، هم چون مارهای زخمی، بر سر افراد ریختند. باز مشت و لگد بود که به هوا می رفت و پایین می آمد. یکی از سربازها با سرنیزه بدن زخم خورده مهندس و یارانش را چاک چاک می کرد. یکی بیهوش بر گوشه خاکریز افتاده بود و دیگری ضجه می کشید. از گسوی یکی صدای دردآلودی بیرون می آمد و خون تمام لباسش را پوشانده بود. قمری خسته جانی بر فراز نخل بلندی با چشمان مضطرب نظاره گر میدان بود.

مهندس نگاهش را به آن دورها کشید؛ خسته جان و زخم خورده. آرام دستانش را ستون کرد. می خواست بایستد، یکی با لگد به صورتش کوبید. مهندس قدمی به عقب برداشت، اما نگذاشت که بر زمین بیفتد. همه جانش را در پاهایش کرده بود. بلند شد. کمر راست کرد. یکی دیگر با مشت صورتش را نشانه گرفت، اما از جایش تکان نخورد. نگاهش را به گرگ‌های زخمی که احاطه اش کرده بودند، دوخت. تمام توانش را به کمک گرفت. فریادش همه را در جای خود میخکوب کرد:

— جواد تندگویان منم... وزیر نفت ایران منم...

همه ایستادند. مهندس پاهایش را ستون کرده بود که بر زمین نیفتد. فرمانده عراقی چیزی گفت. او را کشان کشان بردند. نگاه مهندس به قمری دلشکسته بود. او را به طرف دیگر جاده کشاندند و به دنبالش مشت و لگد بود که فرود می آمد...

شهید تندگویان در کودکی مؤذن مسجد بود. خیلی زود توانست زبان‌های انگلیسی و عربی را فرا گیرد و کلاس‌هایی را برای کسانی که مایل به یادگیری زبان بودند در مساجد تشکیل دهد. بعد از اتمام تحصیلات دبیرستان، در دانشکده نفت آبادان قبول شد. در این دوران، وی یکی از جوانان مذهبی بود که به مبارزه با شاه پرداخت. بعد از پایان تحصیلات دانشگاهی به علت فعالیت شدید بر ضد شاه توسط ساواک دستگیر و به ۱۸ ماه زندان محکوم شد. با پیروزی انقلاب و نخست‌وزیری شهید رجایی به عنوان وزیر نفت برگزیده شد. وی در ۱۹ آبان ۱۳۵۹ در جاده ماهشهر—آبادان به اسارت سربازان صدام در آمد. سال‌ها او را در زندان‌های عراق شکنجه و سپس به شهادت رساندند. در یکی از روزهای سال ۱۳۷۰، پیکر پاک او را به ایران آوردند؛ روزی که همه شهدا به استقبالش آمده بودند...

* برگرفته از کتاب «مأموریت تمام» نوشته احمد دهقان

گله‌ای گرگ که آهوئی را به صید خود درآورده‌اند، دوره‌شان کردند. در یک لحظه همه چیز به هم خورد. سربازها افتادند به جان افراد داخل ماشین که در کنار جاده به نگاه‌های نگران آن‌ها را می‌نگریستند. لگد و قنداق اسلحه بود که به هوا می رفت و فرود می آمد. با پوتین بر سر و صورت‌شان می زدند و به عربی و با خشم فحش می دادند. آن‌ها را به هر سو می کشاندند. بر خاک‌شان می کشیدند. صورت‌ها را نشانه می رفتند. با پوتین بر پهلویشان می کوبیدند. از خشم دهان‌شان کف کرده بود. لحظه‌ای بعد، همه‌شان دست از کتک زدن کشیدند. یکی از دور می آمد. همه به احترامش ایستادند. افراد ماشین بر زمین افتاده بودند. مهندس و یارانش، دیگر نای حرکت نداشتند. بدن‌شان از خون پوشیده شده بود. یکی بیهوش بر زمین افتاده و خون از گوشه لیش جوبی باز کرده بود. فرمانده عراقی نزدیک‌تر آمد و رو به سربازان به زبان عربی، چیزی گفت. سربازها سریع احترام گذاشتند و مهندس و یارانش را در کنار جاده و در پناه خاکریز قرار دادند. فرمانده عراقی مغرورانه در برابرشان ایستاد. چشمان سرخش را به چشم‌های‌شان دوخت، انگار آتش از درون آن زبانه می کشید. چندین بار سرش را تکان داد و بعد خندید. صدای قهقهه‌اش بلند شد. راه افتاد در میان آن‌ها، به هر کدام با سر پوتین لگدی زد و در آخر ناگهان ایستاد. برگشت و هیچ نگفت. سرش را آرام چند بار تکان داد و بالاخره لباسش را از هم باز کرد:

— تندگویان...؟ تندگویان...؟ وزیر...؟ وزیر نفت؟

نگاهش را به هر طرف چرخاند و در انتظار جواب ماند، اما هیچ صدایی بلند نشد. دوباره پرسید و باز هم سکوت به استقبالش آمد. عصبانی شد. خشم تمام جانش را پر کرد. با لگد افتاد به جان یکی از یاران مهندس. مرتب فحش می داد و با لگد به سر و صورتش می کوبید. ایستاد و رو به سربازان و چیزی گفت. باز هم سربازها افتادند به جان مهندس و یارانش و به دنبالش، ضجه بود و خون بود و سکوت.

مهندس دندان‌هایش را به هم فشرد. همه را می زدند. همه را می کوبیدند. در دهانش احساس شوری کرد. لباسش بی حس شده و خون از بالای ابروانش جوبی باز کرده بود. میدان در خاک غوطه می خورد.

فرمانده عراقی به عربی چیزی گفت و همه سربازها ایستادند. دوباره نگاهش را کشید به افرادی که روی زمین افتاده بودند. عرق تمام صورتش را پوشانده بود. لباسش نامرتب می نمود. دستی به صورتش کشید، خیلی سیسی دستش را با شلوارش پاک کرد. لباسش از خشم می لرزید. دوباره پرسید: «تندگویان کدام‌تان هستید... من وزیر نفت را می‌خواهم... اگر او را معرفی نکنید همه‌تان را می‌کشم...» هیچ کس چیزی نگفت؛ سکوت بود و سکوت.

جاده بی انتها که هم چون ماری سیاه بر روی زمین کشیده شده بود، به نظر خالی می رسید. ماشین با صدایی یکنواخت انگار جاده را می‌بلعید و جلو می رفت. افراد توی ماشین نگاه‌شان را به بیرون کشیده بودند، هوا گرم بود و عرق از سر و صورت‌ها به پایین سرازیر شده بود.

مهندس غرق در تفکر بود. او گاهی که به خود می آمد، نگاهش را به کاغذهای زیادی که در دستش بود می دوخت. آن‌ها را یکی یکی می خواند و گوشه هر کدام چیزی می نوشت یا پایین آن را امضاء می کرد.

یکی از روزهای آبان سال ۱۳۵۹ بود. شغال‌ها، از هر سو، شهر آبادان را محاصره کرده بودند. عراقی‌ها به سمت شهر هجوم آورده بودند و مدام بر تن نحیف شهر جنگ می‌انداختند. در گوشه‌ای پالایشگاه غرق در آتش بود که هم چون شمع می‌آرام آرام می سوخت و به شب‌های شهر غم‌زده روشنایی می‌بخشید!

مهندس تندگویان، وزیر نفت، بارها از هر طریقی که توانسته بود خود را به شهر رسانده بود. اوضاع را بررسی کرده و دستورات لازم را داده و برگشته بود. نتوانسته بود که نرود. هر کس که او را می‌دید از سر خیرخواهی می‌گفت که خودش را به خطر نیندازد، اما قلب مهندس توی آبادان می‌زد.

از دور، دود غلیظی شهر را در آغوش گرفته بود. مهندس و همراهانش آرام آرام به آبادان نزدیک می‌شدند. نخل‌های کنار جاده، که تا بی‌نهایت می‌رفتند، منظره زیبایی را به چشم‌ها می‌آورد. هیچ کدام لحظه‌ای از دیدن آن همه زیبایی غافل نبودند.

کمی جلوتر، عده‌ای بر روی جاده ایستاده بودند. ماشین‌های نظامی را در وسط جاده قرار داده و جاده را بسته بودند. کنار جاده پر بود از کسانی که لباس‌های پلنگی بر تن داشتند. ماشین که نزدیک شد، همه‌شان به پناه خاکریز کنار جاده رفتند و به دنبالش صدای شلیک اسلحه‌ها همه جا را پر کرد. تیرها به سوی ماشین باریدن گرفتند. افراد توی ماشین غافلگیر شدند. سرها به داخل خم شد. فریاد چند نفرشان به هوا رفت:

— مواظب باش...

— سرتان را بدزدید.

— فرمان... فرمان ماشین را داشته باش... چپ نکنی...

ماشین ایستاد. کسانی که داخل آن بودند، هراسان درها را باز کردند و در پناه جاده خزیدند. چند نفر با اسلحه نزدیک می‌شدند. لبخند زشتی تمام صورت‌شان را پوشانده بود. همه می‌بیهوت می‌نگریستند.

— این‌ها دیگر کجا بودند؟

— خدا رحم کند. عراقی‌ها جاده را بسته‌اند.

سربازان عراقی به آن‌ها رسیدند. لحظه‌ای ایستادند. هم چون

اصرار کردم که به آنجا نرو، ولی گفت که من این رشته را دوست دارم و من دیگر مانعش نشدم. مدتی که او در دانشکده نفت درس می‌خواند، دوره دکتر اقبال بود که دوره بسیار سخت و خفقتان‌آوری به شمار می‌آمد، تا حدی که بچه‌ها نمی‌توانستند آزادانه نماز بخوانند، ولی جواد در آنجا کم‌کم برنامه تشکیل انجمن اسلامی را پیاده کرد و پس از تشکیل انجمن اسلامی، نماز جماعت را به پا کرد و از این‌جا بود که کتاب‌های دکتر شریعتی و آثار آقای مطهری را به آبادان می‌برد و افرادی مثل مرحوم علامه محمدتقی جعفری را نیز دعوت می‌کرد تا برای دانشجویان آنجا سخنرانی کنند. در این چهار سال که فعالیت‌های مذهبی-سیاسی می‌کرد و مدام هم در حال رفت و آمد بود، مورد توجه ساواک قرار گرفت و از طرف آن‌ها همیشه تحت تعقیب و مراقبت قرار داشت.

بعد از چهار سال به عنوان مهندس فارغ‌التحصیل شد، به پالایشگاه نفت تهران آمد و مشغول به کار شد و هر چند وقت یک‌بار به دانشکده نفت آبادان هم سر می‌زد. در یکی از این رفت و آمدها، بچه‌ها اعتصاب کرده بودند و ساواک که تندگویان را مسئول این ماجرا می‌دانست، دستور دستگیری او را صادر کرد. شب که جواد از آبادان بازگشت، ماجرا را برای خواهر خود تعریف کرد. البته فقط مدت کوتاهی بود که ازدواج کرده بود، پس تمام کتاب‌هایی را که از دکتر شریعتی و استاد مطهری و دیگران در منزل داشت، جمع کرد و به منزل پدر من برد تا بهانه‌ای به دست ساواک ندهد.

اتفاقاً فاطمه، خواهر جواد، از کارهای او مطلع بود، ولی من چیزی نمی‌دانستم. صبح که شد، مأموران، جواد را در محل کارش دستگیر کردند و با او به منزل آمدند، در لحظه اول من فکر کردم که آن‌ها از دوستان جواد هستند، چون که جواد دوست و رفیق، زیاد داشت و ما دائم مهمان‌دار

مدتی که او در دانشکده نفت درس می‌خواند، دوره دکتر اقبال بود که دوره بسیار سخت و خفقتان‌آوری به شمار می‌آمد، تا حدی که بچه‌ها نمی‌توانستند آزادانه نماز بخوانند، ولی جواد در آنجا کم‌کم برنامه تشکیل انجمن اسلامی را پیاده کرد و پس از تشکیل انجمن اسلامی، نماز جماعت را به پا کرد.

مقدس و خوبی بود و علاقه به دستگیری از دیگران داشت، به همین دلیل از این حساب بانکی ایشان هر کسی که نیاز داشت، استفاده می‌کرد. اتفاقاً رئیس بانک، داماد خواهر من بود و یک‌بار به من گفت که با این برنامه‌ای که حاج آقا دارد، امکان دارد که چکی از ایشان پرداخت نشود و مایه دردسر حاج آقا شود. من هم این موضوع را به ایشان گفتم، ولی زیر بار نرفتم. بالاخره چون لطف خدا شامل حال ما بود و پدر من هم وضع مالی خوبی داشت، زندگی را از نو شروع کردیم و کم‌کم حاج آقا، مغازه جدیدی تهیه کرد و چرم‌فروشی را به راه انداخت و الحمدلله وضع مالی‌مان به روال قبلی برگشت و خوب شد. جواد نیز دوران دبستان را در همان مدرسه طی کرد و دوره دبیرستان را در مدرسه‌ای در قوام‌الدوله در اطراف شاپور گذراند که یک مدرسه اسلامی بود و بعد هم موقع ورود به دانشگاه، در هر دانشگاهی که آزمون می‌داد، قبول می‌شد -شیراز، دانشکده نفت بانک ملی و دانشکده شریف که سابقاً به نام آریامهر بود- ولی در بین همه این دانشگاه‌ها، دانشکده نفت آبادان را انتخاب کرد و من هم چون خیلی به او وابسته بودم،

بفرمایید که کلاً چند فرزند دارید؟

خدایوند به من لطف کرد و دو فرزند به من عطا فرمود؛ یک پسر و یک دختر.

کدام یک بزرگ‌تر بودند؟

فرزند اول محمدجواد بود و دومین فرزندم فاطمه و سه سال فاصله تولد این دو بود.

لطفاً درباره پدر شهید و نحوه آشنایی و از ازدواج‌تان با ایشان توضیح بفرمایید.

نام پدر شهید جعفر تندگویان بود. پدر من، انسانی بسیار فهمیده و مؤمن بود و با پدر این آقا در یک محل زندگی می‌کردند. پس از آشنایی و آمد و رفت زیاد، ازدواج ما صورت گرفت. ایشان هم جوانی شریف و مؤمن و باتقوا بود و الحمدلله، از همان ابتدا زندگی خیلی با آبرو و خوبی داشتیم. در همان سال اول، خدایوند پسری به ما عطا کرد که پدرش نام او را محمدجواد گذارد و گفت می‌خواهم مثل آقا امام جواد(ع) بخشنده باشد. این بچه از همان کودکی با قرآن مانوس بود، زیرا که صبحدم با صوت قرآن از خواب بیدار می‌شد، یعنی پدرش که نماز صبح را می‌خواند، به تلاوت قرآن مشغول می‌شد و از همان بچگی آموختن قرآن را آغاز کرد و در سن شش سالگی در مدرسه‌ای به نام جواد در خانی‌آباد مشغول به درس خواندن شد.

پدر شهید چه شغلی داشتند؟

در ابتدا شغل کفاشی داشت، بعد چرم‌فروشی. وضع مالی خوبی داشت البته یک‌بار یکی از کاسب‌های محل چکی از حاج آقا گرفت تا برای خودش جنس خریداری کند، ولی نتوانست حساب چک را پر کند و تأمین مبلغی در حدود حدود یک‌صد هزار تومان آن زمان به حاج آقا تحمیل شد، که به همین دلیل کل سرمایه‌اش را از دست داد و همه زندگی‌اش از بین رفت، او چون واقعاً آدم

دانی چگونه باشد؛ از دوستان جدایی؟...

شهید تندگویان در قامت یک فرزند در گفت‌و شنود

شاهد یاران با خانم اشرف‌السادات مینونشان



• درآمد

حضور در محضر مادری درد کشیده، از آجله سادات، که سالیانی دراز شاهد درندبودن و شکنجه‌شدن یگانه پسرش از راه دور بوده و سرانجام نیز پیکر پاک او را در آغوش کشیده است، جزء نقاط عطف تهیه این ویژه‌نامه به شمار می‌آید. سرکار خانم اشرف‌السادات مینونشان (تندگویان) این مادر عزیز و بزرگوار است که به همراه همسرش مرحوم حاج جعفر تندگویان، چنین فرزند برومندی را تحویل این مرز و بوم داده است. ایشان در این گفت‌وگو، از روزهایی گفته است که جواد به او و خانواده‌اش لبخند می‌زد و نیز از روزها و شب‌هایی که بغض را در گلویش نگه می‌داشت و در نبود جواد، دردانه‌هایش را در آغوش می‌کشید و دم فرومی‌بست و گریه‌اش را به خلوت خویش می‌پرد... این گفت‌وگو را بخوانید:



یک سال را در زندان گذرانده و پس از آن هم به مدت شش ماه به سربازی اعزام بود و در این مدت، همسر جوان او که هفده سال سن داشت، با ما زندگی می کرد. او، وقتی با جواد ازدواج کرده بود، پسرمان از اول وضعیت سیاسی خود را با او در میان گذاشته بود و عروس ما هم همه مسائل را پذیرفته بود.

آن موقع در کجا زندگی می کردید؟

در همان منزل قدیمی که قبلاً گفتم. آن منزل را چند ارگان می خواستند به عنوان یادگار باقی مانده از پسر شهیدم در اختیار بگیرند، که یکی از آن ها شهرداری بود و ما نپذیرفتیم تا این که وزارت نفت درخواست کرد که آن جا را به کتابخانه تبدیل کند و ما هم قبول کردیم، ولی الآن دو سال می گذرد و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بالاخره، پس از سربازی هم، جواد نمی توانست در هیچ مرکز دولتی ای کار کند تا این که یکی از دوستان قدیمی و صمیمی او به نام آقای مهندس بهروز بوشهری از جواد خواست تا به رشت برود و در آن جا مسکنی تهیه کرد و خانواده اش را نیز با خود برد که در این زمان علاوه بر پسر گل مان مهدی، خداوند یک دختر هم به آنان داده بود که نامش هاجر است و الآن پزشک است.

جواد، در همان رشت ادامه تحصیل داد و فوق لیسانس خود را دریافت کرد و از آن جا به مدت یک ماه برای مأموریتی به ژاپن رفت و پس از بازگشت به مدیریت کارخانه پارس توشیبا - پارس خزر فعلی - ارتقاء یافت و در همین سمت باقی بود تا سه سال بعد که به زمان پیروزی انقلاب اسلامی رسیدیم. پس از انقلاب، جواد، به تهران نقل مکان کرد. در دوران وزارت نفت آقای معین فر دعوت به کار شد و وظیفه پاک سازی آبادان به او سپرده شد.

جواد، به مدت یک سال و نیم در این مأموریت مشغول بود و خانواده خود را هم به آبادان برده بود و خداوند فرزند سوم را هم که دختری به نام مریم است به آنان بخشید و جالب این جاست که جواد، از وزارت نفت هیچ حقوقی دریافت نمی کرد و به پدرش می گفت که خدا را شکر که شما آن قدر دارید که خرجی ما را هم بدهید.

به تهران که آمد، در اطراف سفارت بلژیک، یک واحد مسکونی اجاره کرد، ولی زیاد در آن جا زندگی نکرد، چون به آبادان رفت و توسط عراقی ها دستگیر شد. در تهران پست وزارت از طرف شهید رجایی به او پیشنهاد شد و من به یاد دارم که خیلی مقاومت کرد که این پست

که شکنجه چیست.

بالاخره در آن اتاق، جواد افتاد و پایم را بوسید و گفت که مادر، من حتماً تا هفته دیگر آزاد می شوم و شما غصه نخورید. ما هم برگشتیم، ولی از غصه حال پسرمان، من چنان بیمار شدم که تا مرز مرگ پیش رفتم. آن ها، در تمام آن یک سال، این بچه را شکنجه کردند؛ شش ماه در کمیته ضد خرابکاری و شش ماه هم در زندان قصر. از زندان قصر برای مان نامه می نوشت. از کودکی عادت داشت که هر چیزی که می نوشت، آن را با بسم الله الرحمن الرحیم شروع می کرد. اولین نامه ای را که فرستاد نیز با همین عنوان آغاز کرد و بعد نوشت:

«دانی چگونه باشد از دوستان جدایی؟

چون دیده ای که ماند خالی ز روشنائی»

من خیلی به او وابسته بودم، بچه بسیار مؤدب و باتقوا، اهل نماز و روزه بود و در سن دوازده سالگی در منزل دعای کمیل می خواند و ما هم با او دعا می خواندیم. برای من، خواهرش و خواهر من یک معلم واقعی بود. جواد از شاگردان ویژه دکتر شریعتی بود، شاگرد آقای مطهری هم بود.

بالاخره یک سال در زندان بود و پسر اول او مهدی، در زمانی که جواد در زندان شاه بود، به دنیا آمد. وقتی که از زندان آزاد شد، کار خود را در پالایشگاه تهران از دست داد. در آن زمان دانشجویان فارغ التحصیل، دو سال خدمت سربازی را در شرکت های دولتی طی می کردند و جواد هم قرار بود که در همان پالایشگاه با پست مهندسی کار کند تا خدمت سربازی او هم محسوب بشود، ولی بعد از آزاد شدن از زندان، شش ماه از خدمت او باقی مانده بود که با درجه سرباز صفر این مدت را گذراند و تازه، حقوق او هم قطع شده بود.

یک سال زندانی شدن او، با شکنجه های مختلف سوراخ کف پا با مته، آپولوی برقی بر سر گذراندن، کشیدن ناخن و... همراه بود. خودش تعریف می کرد که شب های زمستان، ما را با یک دست لباسی که داشتیم به جایی می بردند و به درخت می بستند و با کابل آن قدر می زدند

من خیلی به او وابسته بودم، بچه بسیار مؤدب و باتقوا، اهل نماز و روزه بود و در سن دوازده سالگی در منزل دعای کمیل می خواند و ما هم با او دعا می خواندیم. برای من، خواهرش و خواهر من یک معلم واقعی بود. جواد از شاگردان ویژه دکتر شریعتی بود، شاگرد آقای مطهری هم بود..

تا خون از همه جای مان سرازیر می شد.

با همه این ها، در زندان قصر دوستان و آشنایان زیادی پیدا کرد، از جمله آقای پورنجاتی که هم سلولی او بود. در آن جا جلسات نماز و دعا برقرار می شد و کلاس های آموزشی زبان انگلیسی برای دیگران تشکیل می داد؛ چون زبان انگلیسی را خوب می دانست. کلاس ششم که بود، در مسجد المصطفی (ص) در چهارراه حسن آباد عربی را آموخت و کاملاً بر این زبان مسلط بود. از ابتدای دبیرستان نیز زبان انگلیسی را در کلاس های شکوه به مدت دوازده ترم گذراند و علت قبولی او در کنکور شرکت نفت هم، تسلطش بر زبان انگلیسی بود.

به هر حال جواد کسی بود که تازه ازدواج کرده بود،

بودیم و در دوره دانشجویی او هم، دوستان شهرستانی اش که در آبادان درس می خواندند، کلید منزل ما را داشتند تا هر وقت به تهران آمدند، به منزل ما بیایند.

بالاخره، ساواکی ها وارد شدند و به سراغ کمد های او رفتند و هر چه واریسی کردند چیزی نیافتند و حتی موقعی که می خواستند برگردند، باز هم من متوجه چیزی نشدم و فکر می کردم که از دوستان جواد هستند. جواد به من گفت که مادر، اگر من از سر کار برگشتم، منتظرم نباشید. همین رفتن، یک سال طول کشید و او در زندان طاغوت محبوس بود.

در آن یک سال او را بسیار شکنجه کردند؛ به طوری که شش ماه ممنوع الملاقات بود. ما هم با مسائل، چندان آشنا و وارد به پی گیری کار نبودیم تا حرکتی بکنیم.

به من می گفتند که بروید به باغ ملی فعلی که زندان در آن جا بود و سفارش می کردند که برویم آن جا ناله و زاری کنیم تا زندانی را به ما نشان دهند، ولی پاسبان ها با باتوم به ما حمله می کردند و با فحاشی ما را از آن جا دور می کردند و می گفتند که همین بچه های شما ما را نابود کرده اند.

بالاخره، با همه این تفصیل، من یک پسر دایی داشتم که در قیصریه یک مغازه داشت و به من گفت که اکثر مشتری های من از مأموران ساواک هستند، من یک وقت ملاقات برای شما می گیرم. سرانجام، وقتی که من و پدر جواد به ملاقات رفتیم، حق نداشتیم که چیزی با خودمان ببریم. فقط مجاز بودیم که یک بسته آب میوه با خود ببریم. بعد از معطلی زیاد برای اجازه ملاقات، وقتی وارد شدیم، دیدیم که داخل یک اتاق دوازده متری، چهار میز چهار گوش با چهار صندلی وجود دارد.

بعد از ده دقیقه انتظار، جواد را بر دوش دیگران تا پشت در آن جا آوردند، وقتی او را دیدیم، نمی توانست پاهای خود را روی زمین قرار بدهد، بعدها فهمیدیم که کف پای او را با مته سوراخ کرده بودند. ناخن هایش را کشیده بودند و من که از او علت زخمی بودن ناخن هایش را پرسیدم گفت که لای در مانده است.

شما چه چیزی از شکنجه شدن فرزندان نمی دانستید؟
خیر، نه تنها من، بلکه هیچ کس چنین تصویری از شکنجه نداشت، حتی بعد از یک سال هم که آزاد شده بود، به من چیزی نمی گفت و من دورادور و کم کم از دیگرانی که جواد برای آن ها ماجرا را تعریف می کرد، شنیدم و فهمیدم



به آن‌ها کمک می‌کنند، عده‌ای هم نذورات خود را به این‌جا می‌آورند.
به‌هرحال این کانون هم ثمره زندگی شما و پدر شهید است که دخترتان به یاد و نیت او آن را دایر کرده است.

بعد از جواد، ما رنگ سلامتی را ندیدیم. آن مرحوم که ناراحتی ریه داشت و چند سال به‌شدت بیمار بود تا این‌که در سال ۱۳۸۶ فوت کرد.
در پایان اگر حرفی، خاطره‌ای از شهید دارید، بفرمایید.

من در کل دوران اسارت فرزندم، فقط دو نامه از او داشتم، یک نامه در سال ۱۳۵۹ و یک نامه هم در ابتدای سال ۱۳۶۰ برایم آمد و نوشته بود که: «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور». مادر، تو تنها مادری نیستی که پسر تو به اسارت رفته است.

وقتی جواد به اسارت گرفته شد، همسرش باردار بود و زمانی که بچه به دنیا آمد، برای جواد نامه نوشت که خداوند یک دختر دیگر به ما بخشیده است، چه نامی برای او بگذاریم؟ پسر من در نامه نوشت که نام او را هدی بگذارید تا خداوند ما را هدایت کند. البته همسرش قبل از این‌که برای او نامه بنویسد، نام سمیه را برایش انتخاب کرده بود و بعد از رسیدن نامه جواد، نام نوام در شناسنامه «سمیه‌هدی» ثبت شد.

عروس من آدم بسیار قانع و باایمان و سازگاری است و بچه‌ها را نیز خوب تربیت کرده است. بچه‌ها نیز بحمدالله خوب هستند. هدی در شرکت نفت کار می‌کند، هاجر هم قرار بود که همان‌جا مشغول به کار شود، مریم هم در هلال احمر خدمت می‌کند و مهدی هم در نمایشگاه بین‌المللی شاغل است.

پس در واقع شهید تندگویان هم هنگام تولد آقا مهدی، فرزند اول‌شان، در زندان بودند و در زمان تولد هدی فرزند آخرشان در زندان صدام به سر می‌بردند.

بله، همین‌طور است. وقتی پسر من وزیر شده بود، با تعدادی از دوستانش که هنوز هم با ما رفت و آمد دارند، به منزل آمدند و جواد پنهانی به من گفت که مادر، از بس که در این چند روز نان و پنیر خورده‌ایم، من از این بچه‌ها خجالت می‌کشم، بیا به بازارچه برویم تا یک هندوانه برای آن‌ها بخریم. من هم زنبیل را برداشتم و با هم به بازارچه رفتیم، به محض این‌که دوستان و کسبه و اهل محل او را دیدند، خوشحال و ذوق‌زده به دورش حلقه زدند که آقای وزیر، دلمان برای تان تنگ شده و مرتب او را می‌بوسیدند و آقای وزیر، آقای وزیر می‌گفتند که جواد گفت: «وزیر کی است؟ من همان جوادم». چند تا هندوانه کشید و خواستند که کمکش کنند، ولی جواد به هیچ‌وجه قبول نکرد و هندوانه‌ها را داخل زنبیل گذاشت و به منزل برگشتیم. روز عید غدیر بود که در همین پست وزارت بود و من مهمان‌های زیادی داشتم. ساعت سه بعدازظهر به منزل آمد، درحالی‌که ناهار نخورده بود. یادم است که ناهار، خورش کرفس داشتیم، برای او آوردم و خورد. وقتی که برای مهمانان میوه آوردم - پرتقال و نارنگی و سیب - نگاهی به میوه‌ها کرد و گفت که مادر، مگر فصل این میوه‌ها رسیده است؟ گفتم بله مادر. گفت: «آن‌قدر سرم شلوغ است که نمی‌رسم برای بچه‌ها میوه بخرم». الآن که از بچه‌ها می‌پرسند آیا خاطره‌ای از بابا دارید یا نه؟ می‌گویند که هر وقت بابا به منزل می‌آمد، ما خواب بودیم و هیچ خاطره‌ای نداریم. هر وقت هم که می‌آمد و بچه‌ها بیدار بودند، یکی را روی زانوی راست و یکی را روی زانوی چپ و دیگری را هم روبه‌روی خود می‌نشاند و با لذت غذا می‌خورد. ■

و عکس‌هایی از جنازه گرفته بودند که از طرف بنیاد شهید همه این عکس‌ها ضبط شد.

به چه دلیل؟

نمی‌دانم، ولی آخر یک وزیر مملکت تا این حد بی‌اهمیت بود که این آقایان کوچک‌ترین اقدامی نکردند؟

آقای بوشهری می‌گفت که ما دو نفر در یک جا زندانی بودیم و زندان جواد که ده سال در آن حبس بود در زیرزمین قرار داشت و هیچ نوری به آن راه نداشت و حتی کاشی‌های آن هم به رنگ قرمز بود. پسر من به مدت ده سال در یک فضای یک‌ونیم یا دو متری زندگی کرد که هم

سلولش بود، هم دستشویی و حمام او بود. بعد از ده سال که جنازه او را آوردند، تشییع باشکوهی انجام شد که وقتی الآن فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً حیف است که چنین انسان‌های دانشمندی زیر خاک خوابیده باشند.

پدر شهید تندگویان، تا چند سال پس از شهادت فرزندشان زنده بودند؟

ایشان نزدیک به سه سال پیش - سال ۱۳۸۶ - فوت کردند.

در این سال‌ها چه می‌کردید؟

بعد از جواد، ما زنده بودیم، ولی زندگی نکردیم؛ شادی و خوشی و همه زندگی‌مان از بین رفت، چون تمام زندگی ما این دو بچه بودند. الحمدالله، دختر من فوق‌لیسانس است و هم کار کرده است. از اول انقلاب مشغول به کار شد و هنوز هم کار می‌کند و خدا شاهد است که غیر از حقوق خودش هیچ منبع درآمدی ندارد. این کانونی را هم که دایر کرده است، زمینش از آن خودش است و هر چه

پدر و برادر خانم جواد و یکی از دوستان جواد به نام دکتر اعتمادی که دندان‌پزشک بود و قبل از اسارت، چند دندان جواد را پر کرده بود به همراه چند نفر دیگر، برای آزادی جواد به عراق رفته بودند که وقتی به آن‌جا رسیدند، حاجی متوجه قضیه شد و برای تحویل جنازه، آن‌ها را به قبرستان برده بودند.

به او اصرار کردند که دو طبقه از آن را برای خودت بساز، گفت که می‌خواهم این‌جا فقط کانون باشد.



را نپذیرد، نشد. چون او را می‌شناختند، و چون استعداد و هوش بالایی داشت و به قول دوستانش هر کاری را که یک شبانه‌روز وقت می‌برد تا محاسبه شود، او در یک فرصت کم و از روی حافظه محاسبه می‌کرد. برنامه کوپن نفت و کوپن بنزین و پروژه کشیدن لوله گاز، از ابتکارات جواد بود، ولی از آن‌جا که ما چندان لایق انسان‌های باعرضه نیستیم، پس از رفتن او هیچ کاری برایش انجام ندادند. چند سال در اسارت بود، هیچ اقدامی صورت نگرفت و فقط به ما می‌گفتند که جایش خوب است.

چرا مگر شما پی‌گیری نمی‌کردید؟

چرا، عروسم خیلی فعالیت کرد، پیش هر کسی که لازم بود می‌رفت. همان روزی هم که جنازه جواد را آورده بودند، به ما گفتند که آقای متکی از طرف وزارت خارجه رفته تا با جواد ملاقات کند. بالاخره علاوه بر عروسم، دخترم فاطمه پی‌گیری می‌کرد و خود آقای سادات نیز به دنبال کار او می‌رفت، ولی هیچ‌کدام کاری انجام نمی‌دادند. وقتی هم که اسرا آزاد شدند، گفتند که آقای تندگویان به همراه اولین گروه به ایران می‌آید و به عروسم گفتند که شما به باختران بروید تا از ایشان استقبال کنید، ولی فردای همان‌روز عروسم برگشت و به ما گفت که گفته‌اند که آقای تندگویان می‌گوید تا همه اسرا به ایران بازنگردند، من به ایران نمی‌آیم. در صورتی که در همان ایام آزادی اسرا، او را شهید کرده بودند. وقتی آقایان بوشهری و یحییوی آزاد شدند و مستقیم از فرودگاه به منزل ما آمدند، با دیدن این آقایان، دخترم فاطمه متوجه قضیه شده بود. آقای بوشهری، وزنش به چهل کیلو رسیده بود، ولی به من دل‌داری می‌داد که جواد به ما گفته که اول شما بروید، بعد من می‌آیم و ما هم گفتیم تا تندگویان نیاید، ما نمی‌رویم. بالاخره پس از مدتی که گذشت فهمیدیم که جواد شهید شده است و جنازه‌اش را در سال ۱۳۷۰ به ایران آوردند.

پدر و برادر خانم جواد و یکی از دوستان جواد به نام دکتر اعتمادی که دندان‌پزشک بود و قبل از اسارت، چند دندان جواد را پر کرده بود به همراه چند نفر دیگر، برای آزادی جواد به عراق رفته بودند که وقتی به آن‌جا رسیدند، حاجی متوجه قضیه شد و برای تحویل جنازه، آن‌ها را به قبرستان برده بودند و قبرهای دیگران را به آنان نشان دادند، تا این‌که بالاخره قبری را باز کردند و دیدند که جنازه درون آن، کاملاً تازه است. بعد متوجه شدند که جنازه را مومیایی کرده‌اند تا آثار شکنجه در آن مشخص نباشد.

دکتر اعتمادی می‌گفت دیده که جمجمه سرش را شکسته بودند، گردنش چرخش داشت، دست‌هایش شکسته بود

می کردید؟ روزگار به شما چگونه گذشت؟ چه شرایطی داشتید؟

در آن زمان، با مادرشوهر و پدرشوهرم زندگی می کردیم. در طبقه بالای منزل آن ها ساکن بودیم. کلاً مسؤولان زندان، دو بار با همسرم اجازه ملاقات به ما را دادند که بعد از آن خدا به ما این فرزند را اعطا کرد. فکر می کنم در زمانی که بچه اول ما به دنیا آمد، یکبار ملاقات داشتیم آن هم در کمیته انفرادی. بعد از به دنیا آمدن بچه، رفتیم به دیدن ایشان و بعد هم در زندان قصر همراه فرزندم ایشان را ملاقات کردیم، یعنی در آن یک سال روی هم رفته سه بار بیشتر با هم ملاقات نداشتیم؛ چراکه اجازه نمی دادند. آن چند بار هم خیلی به سختی اجازه ملاقات گرفتیم و توانستیم با ایشان ملاقات کنیم. پدر ایشان از طریق آشنایان خود با سرهنگی تماس می گرفت و حتی به این سرهنگ پول می داد تا بتواند اجازه آن ملاقات ها را بگیرد.

در ملاقات های تان، شهید تندگویان با شما چه صحبت هایی می کردند و چه حرف هایی رد و بدل می شد و چه اطلاعاتی به شما می دادند؟

اول آن که من در زندان کمیته ضد خرابکاری، صحبت خاصی نمی توانستم بکنم و صحبت های معمولی انجام می شد - سلام و احوال پرسی - و در زندان هم تنها مطلبی را که توانستند بگویند این بود که به قم بروید و به علما بگویید که این جا اجازه نمی دهند تا ما نماز جماعت بخوانیم و ما را زیر هشت می برند، حتی اجازه نمی دهند که از مهر نماز استفاده کنیم. این مطلبی بود که کلاً به خانواده گفتند و ما هم در آن جا حضور داشتیم.

در مورد آقا مهدی که به دنیا آمدند چه سفارشات می کردند؟ معلوم نبود که چه زمانی آزاد می شوند؟

فرصت برای این صحبت ها نبود، ولی اسم ایشان را مهدی گذاشتند. اتفاقاً من هم در خانه به همین موضوع فکر کرده بودم که این نام را انتخاب بکنیم. ایشان داخل زندان به این نام فکر کرده بودند و هر دو به یک اسم فکر کرده بودیم. شهید گفته بودند که اسم فرزندان را مهدی بگذاریم و مهدی هم صدا کنیم و این تنها صحبتی بود که درباره فرزند

در زندگی خیلی احساس مسؤولیت می کرد. به زندگی مشترک اهمیت می داد و همچنین مرد کار بود، با جان و دل برای مملکت کار می کرد و از کم کاری بدش می آمد. خیلی فرد منظمی بود و همیشه سر وقت در محل کارش حاضر می شد و خیلی مقید بود که رأس ساعت در محل کار خود باشد.

منزل همسایه آقایان و در خانه ما نیز خانم ها حضور داشتند و جشن عروسی نگرفتیم. چند ماه بعد از عقد، خیلی ساده به منزل پدرشوهرم رفتم و زندگی مشترک مان را در آن جا شروع کردیم.

از خصوصیات شهید تندگویان بگویید؛ کلاً چند سال با مهندس زندگی کردید؟

روی هم رفته هفت سال بیشتر در کنار هم نبودیم که ایشان چند ماه بعد از شروع زندگی دستگیر شد و حدود یک سال در زندان ساواک شاه به سر برد و وقتی جنگ شروع شد، متأسفانه چند روز بعد از جنگ، به اسارت نیروهای یعنی عراق درآمد و در اسارت بود.

شهید تندگویان به عنوان یک مرد زندگی چه ویژگی هایی داشت؟ چگونه مردی بود؟ از اخلاق شهید بگویید.

در زندگی خیلی احساس مسؤولیت می کرد. به زندگی مشترک اهمیت می داد و همچنین مرد کار بود، با جان و دل برای مملکت کار می کرد و از کم کاری بدش می آمد. خیلی فرد منظمی بود و همیشه سر وقت در محل کارش حاضر می شد و خیلی مقید بود که رأس ساعت در محل کار خود باشد و همیشه هم دیرتر از همه کارکنان به منزل برمی گشت. با این که خانواده اش را خیلی دوست می داشت، اما تعهد به کار داشت و بسیار به آن اهمیت می داد.

می دانیم که وقتی شهید در زندان شاه بود، نخستین فرزندان آقا مهدی به دنیا آمد. آن زمان چگونه زندگی

چگونه شد که با شهید تندگویان آشنا شدید و ازدواج کردید؟

از طریق جلسات قرآنی ای که برگزار می کردیم، همسر یکی از دوستان شهید با من آشنا شد و مرا معرفی کرد به شهید تندگویان و ایشان درخواست کرد که با هم ملاقاتی داشته باشیم. سپس در منزل دوست ایشان، دیداری داشتیم و شهید مقداری با من صحبت کرد و نظرات و افکارم را جویا شد و همچنین اجازه خواست که به همراه خانواده شان به منزل ما تشریف بیاورند، بعد از همان جلسه اولی که با ایشان دیدار کردم، شهید تندگویان به همراه مادرشان و یکی دیگر از بستگان به منزل ما تشریف آوردند و رسماً از من خواستگاری کردند و هر چه قدر که خانواده و من اصرار کردیم که برای ازدواج زود است - من داشتم درس می خواندم - ایشان قبول نکردند و گفتند: من بسیار زیاد صبر کرده ام و درسم هم تمام شده و مشغول به کار هستم و باید ازدواج کنم. در هر صورت، نظر من به ایشان جلب شد و خواستم که جلسات آشنایی ادامه داشته باشد و باز هم آقای مهندس به منزل ما آمدند و به تفاهم رسیدیم و قرار عقد و مراسم را گذاشتیم.

در آن جلسات آشنایی، چه مسائلی بین شما رد و بدل شد؟

چند جلسه ای برگزار شد که تقریباً در جلسه آخری که با خانواده آمده بودند، کنار هم نشستیم و ایشان مطالبی داشتند. عقاید و افکار و مطالعاتی را که من داشتم پرسیدند و عقاید خودشان را بیان کردند و این که خیلی صادقانه گفتند: هر ساعتی، ممکن است ساواک مرا در تهران دستگیر کند و اگر من دستگیر شوم برای شما مشکلی نیست؟ قبول می کنید که با این شکل این زندگی را شروع کنیم؟ من در جواب ایشان گفتم که شروع این گونه برای من مسأله ای نیست. چون به هر حال هم فکر و هم عقیده بودیم و من در خانواده ای بزرگ شده بودم که شاهد فعالیت های انقلابی بودم. خود ایشان نیز این افکار را داشتند و این فعالیت ها را دنبال می کردند. بعد از این مراحل قرار عقد را گذاشتند که در منزل ما برگزار شد و جشن مختصری هم بود که در

دلسوز مردم بود...

شهید تندگویان در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با بتول برهان اشکوری

• درآمد

خانم بتول برهان اشکوری، سالیان زیادی کوه فرقت را به دوش کشیده و چه در دوره در بند بودن همسرش در زندان شاه و چه در دوره اسارت و چه در زمانی که خبر قطعی شهادت مهندس محمد جواد تندگویان به گوشش رسیده، سنگ صبور چهار فرزند دلیند خویش بوده است. این خانم دلسوخته و والامقام، در گفت و گویش با شاهد یاران، از تنهایی هایش گفته است و از دلخستگی ها و البته از امیدواری های خویش... این گفت و گو را بخوانید:



در آن زمان بیشتر مسئولیت زندگی، به عهده من بود و بچه‌ها عادت کرده بودند و شب‌ها پدرشان را هم نمی‌دیدند. در شب‌هایی هم که ایشان به خانه می‌آمدند، اکثر اوقات، بچه‌ها خواب بودند.

چگونه از اسارت همسران آگاه شدید؟

از طریق یکی از دوستان به نام آقای علی اصغر لوح که هنوز هم با ایشان ارتباط داریم.

آقای لوح به منزل ما تلفن زدند و گفتند: خبر را شنیده‌اید؟ گفتیم: چطور؟ گفتند: شهید تندگویان اسیر شده‌اند. آقای لوح ناراحت بودند، به خاطر این که همیشه به شهید می‌گفتند: نرو، خدای ناکرده اسیر می‌شوی. ایشان تصمیم گرفته بود که برود و به حرف کسی هم گوش نمی‌کرد. وقتی خبر دادند که جواد اسیر شده، گفتیم: بالاخره کار

بله، مدتی در آبادان بودیم. ایشان هم از طرف وزارت نفت دعوت شده بودند و هم از طرف ستاد پاک‌سازی ادارات به سرپرستی مرحوم آقای اشراقی داماد حضرت امام خمینی (ره). شهید، در این مدت آنجا بودند تا زمانی که پالایشگاه راه‌اندازی شد. بعد از گذشت مدتی، ایشان به سمت مدیریت مناطق نفت‌خیز جنوب در اهواز منصوب شدند. در اهواز سکونت داشتیم تا این که ایشان را به تهران دعوت کردند؛ برای سِمَت وزارت نفت. در این خصوص، شهید رجایی با شهید تندگویان صحبت کردند. شهید رجایی اول از طریق دوستان با ایشان صحبت کردند. ایشان به همراه مهندس بوشهری برای پست وزارت نفت به شهید رجایی معرفی شده بودند، بعد با شهید ملاقات کردند و از طریق مجلس مهندس تندگویان را برای پست وزارت انتخاب کردند. ما در تمام این مدت در اهواز بودیم و جنگ شروع شده بود و بالاخره ایشان بعد از آن که در مجلس معرفی شدند، به اهواز آمدند و به اتفاق هم به تهران برگشتیم.

پس از این که شهید آزاد شدند در پارس توشیبا مشغول به کار گشتند، آن انقلاب اوج گرفت، در شرایط انقلاب، از مبارزات شهید تندگویان چه خاطراتی در ذهن دارید؟ از روزهای تظاهرات، راه‌پیمایی و دستگیری‌های ساواک...

قبل از پیروزی انقلاب، زمانی که در پارس توشیبا کار می‌کردند، از طریق آقای که صاحب شرکت پارس توشیبا بود دعوت کرد که مهندس تندگویان بروند و درس مدیریت بخوانند و مدرک فوق‌لیسانس خود را بگیرند. آن زمان به این دانشگاه ICMS می‌گفتند.

که الان اسم آن دانشگاه امام صادق (ع) است؟

بله و ایشان به تهران آمد و در دانشگاه ثبت‌نام کرد و در آنجا به مدت دو سال درسی مدیریت خواند، البته مدتی هم در رشت بود و بعد کلاً تهران آمد و پس از پیروزی کامل انقلاب، صحبت از راه‌اندازی پالایشگاه آبادان بود. تا قبل از پیروزی انقلاب نیز در هر فرصتی که پیش می‌آمد، در تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کرد و یادم است که از طرف پارس توشیبا سفری به ژاپن داشت - مصادف شد با تظاهرات ماه محرم سال ۱۳۵۷ - یک مأموریت کاری داشت و بعد برگشت، پس از آن، ۲۲ بهمن رسید و انقلاب پیروز شد.

دوستان و همکاران شهید تندگویان می‌گویند زمانی که ایشان وزیر شدند، اخلاق و کردارشان کوچک‌ترین تغییری نکرد و همان آدم درس‌خوانده‌ای بودند که زندگی ساده و رفتار متواضعانه‌ای داشتند و همان مسیر را ادامه دادند. از آن روزها بگویید.

همین‌طور بود. ایشان در اتاق‌شان به روی همه باز بود. تازه درباره ما بیشتر سخت‌گیری می‌کردند که مواظب بیت‌المال باشیم و خدای نکرده از بیت‌المال برای مخارج خانواده استفاده نشود. از ماشین اداره برای مسائل شخصی استفاده نمی‌کردند و درباره همان اتومبیل مدل بالایی که در اختیارشان قرار گرفته بود، می‌گفتند: برای من سخت است که در این ماشین بنشینم همین پیکان برایم بهتر است، و با ماشین پیکان رفت و آمد می‌کردند - البته با راننده - یک وقتی هم که راننده آرام رانندگی می‌کرد، می‌گفتند: بگذارید من بنشینم پشت فرمان، چون می‌خواهم به موقع به جلسه‌ام برسم. همسر، به خاطر موقعیت جنگی ستادی تشکیل داده بودند که شب‌ها در آنجا می‌ماندند - در محل کار - و اکثراً تقاضای می‌کردند که به جای دیگران هم سر کار حضور داشته باشند. همه کارکنان را به مرخصی می‌فرستادند، اما خودشان دیرتر از همه به مرخصی می‌آمدند. آن وقت، به خانواده‌شان چطور رسیدگی می‌کردند؟

اول‌مان، آن موقع شنیدیم و زمان ملاقات آنقدر کوتاه بود که نمی‌توانستیم با هم صحبت‌های دیگری بکنیم.

مهدی که می‌گفتند یعنی مثل آن چه عوام می‌گفتند نگوید؟ اسم ایشان را صحیح ادا کنید؟

بله، تأکید می‌کردند که این اسم زیبا و مقدس را صحیح و درست ادا کنیم.

بعد از این که از زندان آزاد شدند چه شرایطی پیش آمد؟ از آن روزها و از شرایط زندگی بگویید. از صحبت‌هایی که راجع به مبارزه می‌کردید. از درد دل‌هایی که ایشان با شما می‌کرد.

بعد از آزادی، شهید تندگویان به من گفتند که هفت ماه تمام زیر شکنجه بوده‌اند و می‌گفتند در آن زمان، این شکنجه بی‌سابقه بوده است. خیلی خیلی عصبی بودند و فشار روحی زیادی را تحمل کرده بودند و دوست نداشتند از سختی‌های زندان حرفی بزنند و به همین خاطر ما خیلی مراعات حال‌شان را می‌کردیم، خیلی حساس و زود رنج شده بودند. بعد همیشه در این ترس به سر می‌بردند که شاید دوباره دستگیر شوند.

متأسفانه برسر هر کار دولتی‌ای نمی‌توانستند بروند، چون از ایشان برگه عدم سوء پیشینه می‌خواستند و به سبب مبارزات و زندان، نام‌شان در لیست سیاه ساواک بود، پس به پیشنهاد یکی از دوستان خود در بوتان گاز کاری پیدا کردند و روزها به سر کار می‌رفتند. شب‌ها هم برای این که حال و هوای آن بزرگوار عوض بشود، با یک دستگاه اتومبیل، مسافرتی می‌کردند، به همراه یکی از دوستان دندان‌پزشک‌شان - آقای دکتر اعتمادی - می‌رفتند مسافرتی تا خودشان را به کار مشغول کنند. بعد از مدتی از ساواک، سراغ ایشان را می‌گرفتند، به در خانه می‌آمدند و پرس‌وجو می‌کردند که یک وقت از تهران خارج نشده باشند. شهید تندگویان می‌دید که اگر شرایط به این گونه پیش برود، برای‌شان عذاب‌آور می‌شود، گفتند من از تهران بیرون می‌روم و تنها جایی که می‌توانستند بروند، محل کار آقای مهندس بوشهری بود که در شرکت پارس توشیبا آن موقع - پارس خزر فعلی - بودند.

مهندس بوشهری واسطه شدند که شهید تندگویان بروند به شرکت پارس توشیبا؟

بله، ایشان تشریف بردند به پارس توشیبا و حدوداً تا بعد از پیروزی انقلاب، در آنجا کار می‌کردند. بعد از انقلاب، شهید تندگویان را دعوت کردند که در پالایشگاه تهران کار کنند و پالایشگاه تهران از ایشان برای راه‌اندازی پالایشگاه آبادان قدردانی کردند و با آن بزرگوار رفتیم آبادان.

در آبادان زندگی می‌کردید؟



متأسفانه برسر هر کار دولتی‌ای نمی‌توانستند بروند، چون از ایشان برگه عدم سوء پیشینه می‌خواستند و به سبب مبارزات و زندان، نام‌شان در لیست سیاه ساواک بود، پس به پیشنهاد یکی از دوستان خود در بوتان گاز کاری پیدا کردند و روزها به سر کار می‌رفتند.

خودش را کرد، آن کاری که نباید می‌شد انجام گرفت. سپس پی‌جو شدیم که در چه شرایطی هستند و کجا به سر می‌برند، دیدیم که نمی‌تواند خبری از ایشان به دست بیاورند یا از دست دشمن نجاتش بدهند، از طریق آقای سادات متوجه شدیم که نیروهای لب مرز با شهید چمران تماس گرفته بودند و ایشان نیروهای گارد خودشان را فرستاده بودند تا شاید همسر و همراهانش را قبل از خارج شدن از مرز ایران و عراق نجات بدهند، اما متأسفانه وقتی نیروها رسیده بودند، شهید تندگویان را به عراق برده بودند و نتوانستند برای ایشان کاری بکنند.

مثل این که به غیر از این که نیروهای خودمان دنبال ایشان بودند و جویای حال شهید بودند، خود شما هم از طریق صلیب سرخ کارهایی انجام داده بودید. از آن تلاش‌ها بگویید.

ما با همراهی آقای سادات - خدا خیرشان بدهد که در این چند ساله تنهای‌مان نگذاشتند - نامه‌نگاری‌هایی داشتیم، هم با مقامات ایرانی و هم با مقامات خارجی، که این موضوع را پی‌گیری کنند تا حداقل صلیب سرخ بتواند همسر را در اسارت ببیند و بتوانیم یک خبر رسمی از ایشان به دست بیاوریم تا پی‌گیری شود برای آزادی ایشان و نیز آقای مهندس بوشهری و آقای یحیوی. در این خصوص آقای سادات، نامه‌هایی را تنظیم می‌کردند و ما امضا می‌کردیم - منظوری از ما، خانم بوشهری و خانم یحیوی و من است - نامه‌ها را می‌فرستادند برای مقامات و جلساتی را برای مقامات خودمان تنظیم می‌کردند. ما در این جلسات حضور داشتیم و خواسته‌های‌مان را بیان می‌کردیم و آن‌ها هم پی‌گیری می‌شدند، اما بیشتر فعالیت خودمان چشمگیر بود که به دنبال کارها بودیم. در سال ۱۳۶۵ در سفری به ژنو رفتیم، برای دیدن مسئول صلیب سرخ و حقوق بشر و با آن‌ها ملاقات کردیم و همچنین با صدراعظم پیشین اتریش ملاقات و از همه آن‌ها تقاضای کمک می‌کردیم. تمام مسئولینی که با آن‌ها ملاقات کردیم، از درخواست‌های ما به گرمی استقبال می‌کردند و قول

ایسن دو نفر را به من ندادند، چون فکر می کردند که وقتی می بینیم که شهید همراه آن ها نیست، ناراحت شوم.

یعنی نمی دانستید که این دو نفر آزاد شده اند؟

نمی دانستیم و تا مدت ها خبر نداشتیم، تا این که بالاخره به منزل آقای آیت اللهی زنگ زدم و تلفنی خبردار شدم و با آقای بوشهری حرف زدم و ایشان هم گریه کردند. گفتم: چرا ناراحت هستید؟ گفتند که ما شرمند ایم که آمدیم و می بینیم که جواد آقا هنوز نیامده اند. گفتم: من خیلی خوشحال هستم، بازگشت شما مانند این است که قسمتی از وجود ایشان آمده است. شما برای چه خودتان را ناراحت می کنید؟ ایشان اگر قرار باشد بیایند، می آیند. بعد از مدتی در سال ۱۳۷۰ خبر دادند که مسؤولین عراق می گویند ایشان زنده نیستند. یکبار گفتند خودکشی کرده و بعد گفتند فوت کرده است که من متعرض شدم و گفتم دولت نباید هیأتی را بفرستند به عراق تا از واقعیت جریان باخبر شوند و مدارک درستی پیدا کنند؟ بالاخره هیأتی تنظیم شد متشکل از صلیب سرخ و پزشک قانونی و وزارت امور خارجه و هلال احمر، کمیسیون حمایت از اسرا، و خانواده که رفتند به عراق.

از خانواده فقط پدر شهید رفتند؟

خیر، برادر من هم با آن ها بود.

و می دانیم که بعد از آن پیکر پاک شهید را با خود آوردند. از زمانی بگویند که با پیکر شهید روبه رو شدید، بعد از سال ها که ایشان در زندان بودند، و شما اولین و آخرین فرزندان را در نبود ایشان به دنیا آورده و در زمان اسارت و بعد نیز شهادت همسران آن ها را به تنهایی بزرگ کرده بودید.

وقتی رفتم به بهشت زهرا و روی شهید را نشان دادند، سؤالی که در دلم از ایشان کردم، این بود که به من بگو، با این بچه ها چه کار کنم؟ قبل از آن خوابی دیده بودم و تعبیرش این بود که ایشان نگران دخترها هستند.

چه خوابی دیده بودید؟

در خواب دیده بودم، سر یک خنجر بود، سر شمشیر هم رو به بالا بود و یک سری شمشیر بود، روی یک قبر، به طرف بالا.

تعبیرش این بود که شهید نگران دخترها هستند؟

بله، بعد گفتم بگو من با این بچه ها چه کنم. یادم است به گوش دل شنیدم که گفت: مراقب دخترها باش. **پس وقتی که این جمله را شنیدید، خیالتان راحت شد...**

بله، پیغام ایشان را گرفتم و خوشبختانه من تا خود دخترها بزرگ شوند، هر سه دامادها را از حضرت زینب(س) خواستم، وقتی رفتم خدمت خانم حضرت زینب(س) گفتم من دامادها را از شما می خواهم، شما برای من آن ها را انتخاب کنید، هر طور که می پسندید. و درخواست من این بود که این سختی های زندگی کمتر شود و الحمدالله بعد از خدا از حضرت زینب(س) ممنونم که در حق ما و این بچه ها لطف کردند.

شخصیت شهید تندگویان چگونه بود؟ اصلاً ایشان چه جور آدمی بود؟ به هر حال چون نزدیک ترین فرد به ایشان هستید، قطعاً بیشترین شناخت را شما دارید؟

البته فکر می کنم که بیشترین شناخت را مادر ایشان می تواند داشته باشد و بعد، من. در کل، شهید تندگویان فردی متعهد، دلسوز، مهربان و بامسئولیت و پرمسئولیت بود که از خواب و خوراکش صرف نظر می کرد و کارش را انجام می داد و همیشه ترس از این داشت که در مسئولیت اجتماعی خودش کوتاهی کرده باشد. به هیچ وجه حب جاه نداشت اما دلسوز مردم بود. ■



پنجشنبه بیرون بندازم و مردمی که در زیر پنجره بودند او را از روی هوا گرفتند و نجاتش دادند در خانه مان آتش گرفته بود... و به خاطر برخورد ترکش ها همه چیز در حال منفجر شدن بود. من دو تا از بچه ها را بغل کردم و این سومی را هم ناچار شدم بیاندازم پایین.

آن موقع، آقا مهدی کجا بود؟

آقا مهدی در خانه مادر بزرگش بود. وقتی هدی به دنیا آمد، مادر بزرگش گفت: شما دست تنها هستید. بهتر است مهدی بیاید پهلوی ما باشد تا بتوانید به بچه رسیدگی کنید.

خب، می رسیم به این جا که تلاش های شما برای آزادی همسران بی ثمر ماند و بالاخره زمان آزادی اسرا فرا رسید. از آن شرایط و حال و هوا بگویند و آن انتظار کشیدن های تان...

آن چه مهم بود این که همه ما منتظر آمدن اسرا بودیم. منتها من چون اخلاق مهندس تندگویان را می دانستم، می توانستم پیش بینی کنم که به این زودی ها نمی آید، چون

در اهواز منصوب شدند. در اهواز سکونت داشتیم تا این که ایشان را به تهران دعوت کردند؛ برای سمت وزارت نفت. در این خصوص، شهید رجایی با شهید تندگویان صحبت کردند. شهید رجایی اول از طریق دوستان با ایشان صحبت کردند.

می گفت که تا همه آزاد نشوند، من آزاد نمی شوم. البته چون صلیب سرخ نیز همسر را ندیده بود، معلوم نبود که کی نوبت ایشان می شود.

اصلاً معلوم بود که ایشان زنده هستند یا در اسارت، شهید شده اند؟

ما دورادور از اسرا خبر داشتیم، اسرایی که آمده بودند می گفتند که ما ایشان را تا سال ۱۳۶۵ در درمانگاه هواخوری می دیدیم. امیدوار بودیم که زنده است منتها صلیب سرخ همسر را ندیده بود که ما خبر رسمی ای داشته باشیم. حتی وقتی آقای مهندس بوشهری و یحیی و هم آزاد شدند، چون من حالم خوب نبود، خبر آزادی

مساعد همکاری می دادند، ولی متأسفانه به نتایج مطلوب نرسیدیم، اما باز هم فعالیت مان را ادامه دادیم.

زمانی که آزادی اسرا شروع شد و وارد خاک میهن می شدند، طبیعی بود که چشم به راه همسران بودید، از آن روزها و حال و هوا بگویند. اول ماجرای تولد آخرین فرزندان هدی خانم را بگویند که مدت کوتاهی بعد از اسارت شهید تندگویان به دنیا آمد. بعد به آزادی اسرا بپردازید.

زمان تولد هدی اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ بود. اتفاقاً در آن زمان من به کلاس عربی می رفتم که قبل از تولد هدی توسط آقای رضایی در دانشگاه تربیت معلم برگزار می شد. کتابی تدریس می شد به نام گامی به سوی قرآن و منزل ما در میدان آرژانتین بود و من این مسیر را با اتوبوس می رفتم و برمی گشتم. آخرین روزی که قبل از تولد هدی رفتم کلاس و برگشتم که شبش هدی به دنیا آمد. اتفاقاً پدر هدی قبل از این که برود، یک گوسفند نذر کرده بود که ما بچه دار نشویم، چون شهید می گفت که شما خیلی ضعیف شده اید و ما نباید بچه دار شویم. وقتی اسیر شد این بچه حدوداً دو ماه و نیمش بود.

چرا نذر کرده بود که بچه دار نشوید؟

می گفت: چون بچه ها پشت سر هم به دنیا آمده اند، شما ضعیف هستید، و می گفت: نگهداری بچه ها برای شما سخت است. از حالا من نذر می کنم و وقتی برگردم گوسفند را می کشم. و این ناشی از نگرانی ایشان نسبت به حال من بود. وقتی هم داشت می رفت، از همه خداحافظی کرده بود. به طوری که مشخص بود که دیگر خداحافظی آخر است، اما از ما خیلی عادی خداحافظی کرد و هیچ حرفی نزد که نگران شویم. حتی اولین حقوق خودش را که گرفته بود، گذاشته بود در جیب لباسش و حتی اشاره ای هم نکرد که این پول این جا است تا مثلاً اگر خواستیم برداریم و رفت و بعد از چند ماه که لباس های شهید را جست و جو می کردم، متوجه وجود آن حقوق شدم، فقط سیصد تا تک تومانی از روی آن برداشته و بقیه را برای ما گذاشته و رفته بود.

در آن شرایط، دخترم هدی به دنیا آمد و در همان سال، این بچه فقط چند ماهه بود که - خانه ما روبه روی سفارت روسیه بود - منافقین در یک ماشین بلیزر، مقداری تی ان تی گذاشته بودند و یک روز، صبح اول وقت منفجر شد که بچه های شرکت نفت اکثراً داخل آن ساختمان بودند. در آن زمان ما در ساختمانی سه طبقه که در هر طبقه سه واحد بود، زندگی می کردیم.

منزل مهندس یحیی که با همسران اسیر شده بودند هم همان جا بود؟

بله.

مهندس یحیی در طبقه اول بودند، ما در طبقه دوم بودیم. بالای طبقه ما هم آقای آیت اللهی بودند.

کسی هم در آن جریان شهید شد؟

خیر، خوشبختانه صدمات جزیی وارد شد. مأمور حفاظت شرکت نفت دم در ایستاده بود. شیشه دم در مثل شیشه های بانک ها بود که خرد شده و بر سر این نگهبان ریخته بود. یک خانمی هم آن جا بود - همسر دکتر محمدی که استاد تاریخ هستند - و ایشان هم لبشان زخمی شد. شیشه ها مثل خنجر به در و دیوار فرو رفته بود؛ حادثه ای پیش آمده بود که خوشبختانه به خیر گذشت.

در واقع، شما هم از این طرف در معرض خطر بودید و هم همسران اسیر بودند، کلاً در شرایط جنگی سختی قرار گرفته بودید...

واقعاً، مثل این که وقتی می خواستم بچه ها را از کوران حادثه در آن انفجار، بیرون ببرم مجبور شدم هدی را از



• درآمد

در دل‌های خواهران از برادران خود همیشه شنیدنی بوده و این مسأله درباره شهید تندگویان با حساسیت بیشتر و معنوی‌تر همراه است. ارتباط معنوی، فکری و علایق و سلیقه‌های مشترک فاطمه تندگویان با برادرش بیش از آن‌که ارتباطی خونی و ژنتیک باشد، ارتباطی عاطفی، احساسی و از جنس عشق و علاقه و محبتی ریشه‌دار بوده است. آن‌ها وابستگی‌های عاطفی زیادی به هم داشتند و هنوز هم بعد از سال‌ها که از شهادت مظلومانه و غریبانه جواد تندگویان می‌گذرد، می‌شود این مسأله را در لابه‌لای بغض‌ها و اشک‌های فاطمه تندگویان دید. بغض‌ها و اشک‌هایی که گویا قرار است هیچ‌وقت از دل و ذهن این خواهر مهربان و عاطفی پاک نشود. فاطمه، جواد را انسانی متعهد، متهور و اهل درد می‌داند و اعتقاد دارد که عمق فکری جواد با ائمه معصومین (ع) گره‌ای به وسعت همه تاریخ انسان‌های پاک‌نهاد و آزاده دارد. او هم‌چنان که حرف می‌زند از خواب‌هایش می‌گوید. خواب‌هایی که همه مراحل اسارت، شکنجه و شهادت جواد تندگویان را مانند فیلم مستندی، لحظه به لحظه به تصویر می‌کشاند. این قدر این لحظه‌ها شیرین، خاطره‌انگیز و در عین حال تکان‌دهنده است که شاید هیچ‌کس مانند خود فاطمه تندگویان توانایی و قدرت تصویرگری این مسأله را ندارد و همین موضوع باعث می‌شود تا بیشتر باور بداریم مظلومیت و غربت شهید تندگویان را در زندان بعضی‌های عراقی. تأثیرپذیری و تحول فکری جواد تندگویان از ائمه معصومین (ع) آغازگر درس‌هایی زنده از مسؤولی است که با شهادت خود، آزادی، جسارت، تعهد و درد آشنایی را به رهروان خود بی‌هیچ تکبر و سنتی آموزش می‌دهد و همه این درس‌ها، حاصل گفت‌وگوی صمیمانه و خالصانه شاهد یاران با فاطمه تندگویان خواهر این وزیر پیشین نفت دولت شهید رجایی است. در این گفت‌وگو، ناگفته‌های صمیمی‌ترین عضو این خانواده خالص و بی‌آلایش درباره شهید تندگویان به تصویر کشیده شده است که خواندن آن بی‌هیچ شک و تردیدی خالی از لطف نخواهد بود.

شهید تندگویان در قامت یک برادر در گشت‌و‌شود شاهد

یاران با فاطمه تندگویان

جواد، فصل مشترک همه شهدا بود...

برای یک جریان پراهمیتی است که بعداً می‌خواهد اتفاق بیفتد.

ارتباط با فامیل و اعضای خانواده چگونه بود؟

این‌طور به نظر می‌رسد که شهدا، همین‌طور خانواده‌شان را رها کردند و رفتند، درحالی‌که اینگونه نیست. از نظر عاطفی محبتی ویژه نسبت به فامیل داشتند. همچنین من هیچ برادری را تاکنون ندیدم که پیوند روحی و عاطفی و ارتباطی‌اش با خواهرش مثل جواد نسبت به من بوده باشد. (این بُعد عواطف که در زندگی اباعبدالله جلوه ویژه‌ای دارد در شهدا هم هست) این قدر این ارتباط عمیق و تنگاتنگ بود. این در حالی است که بچگی‌های هر دو ما بچگی‌های خیلی پرحادثه‌ای بود، چون هر کدام ما علاوه بر استقلال فردی، وابستگی عاطفی شدیدی نسبت به همدیگر داشتیم مثلاً روزی نبود که جواد با من ارتباط نداشته باشد و همین ارتباط عاطفی را با مادرم هم داشت و در کل با همه فامیل هم این‌گونه بود. هر جا می‌رفت برای من هدیه می‌خرید. اخلاق ویژه‌ای داشت. شاید باورتان نشود که حتی کار همسایه‌ها را نیز انجام می‌داد.

درست است که آدم چند بعدی محسوب می‌شد؟ بله، همین‌طور بود. به اعتقاد من، جواد آدمی چند بُعدی بود. می‌خواهم بگویم که آدمی نبود که به‌طور مثال فقط در ابعاد معنوی رشد کرده باشد. هم به طبیعت خوب می‌پرداخت و هم اهل کوه و تفریح و گردش بود. مسائل مادی نیز به اندازه خودش توجه می‌کرد و به لباس پوشیدن ساده اما قشنگ هم اهمیت

می‌روم بالا و همان‌طور یک نوری همراه این بچه هست. رفتم پیش کسی که تعبیر کند. به من گفته بودند که خداوند فرزندی به شما می‌دهد که ایشان باعث عاقبت به خیری همه شما می‌شود. مادرم می‌گفت از اول من یک نگاه خاص به او داشتم. در کودکی برای او اتفاق ویژه‌ای نیفتاد که یک جوری خانواده احساس متفاوتی نسبت به او داشته باشند؟

در حدود ۶ سالگی جواد دیفتری می‌گیرد و شرایط خیلی نامساعدی پیدا می‌کند. پیش دکتر می‌روند و دکتر هم جواب منفی می‌دهد. پدرم می‌گفت: «این قدر استغاثه کردم که خداوند او را ظرف ۳ روز شفا داد. این در حالی است که من فکر می‌کنم بازگشت جواد

با شناختی که از روحیه این شهید بزرگوار دارم و نوع ارتباط و پیوند مردمی که داشت باید بگویم دوره کودکی جواد دوره فوق‌العاده‌ای بود. فعال و پرتلاش بود. روحیه مردمی داشت. عرفان عملی را در کودکی داشت، البته نه در قالب عرفان نظری. می‌توانم ادعا کنم و بگویم که او فصل مشترکی بین همه شهداست. مثل اینکه این‌ها در شرایطی قرار گرفتند که در همان بچگی هم با بقیه فرق داشته باشند.

از ویژگی‌های شهید تندگویان برای ما بگوید، آن‌چه ممکن است او را از سایر همسالان خود متمایز سازد.

با شناختی که از روحیه این شهید بزرگوار دارم و نوع ارتباط و پیوند مردمی که داشت باید بگویم دوره کودکی جواد دوره فوق‌العاده‌ای بود. فعال و پرتلاش بود. روحیه مردمی داشت. عرفان عملی را در کودکی داشت، البته نه در قالب عرفان نظری. می‌توانم ادعا کنم و بگویم که او فصل مشترکی بین همه شهداست. مثل اینکه این‌ها در شرایطی قرار گرفتند که در همان بچگی هم با بقیه فرق داشته باشند.

در این ارتباط مادران هم ممکن است دچار احساس ویژه‌ای شده باشد. در این باره چیزی برای ما تعریف کرده است؟

بله، در دوران بارداری مادرم می‌گفت خواب می‌دیدم که بچه‌ای در بگلم هست و از پله‌ها دارم

می داد.

چقدر تربیت خانوادگی تان را در تکوین شخصیت جواد مؤثر می دانید؟

خیلی. تربیت خانوادگی ما تربیت آزادمنشانه بود. هر کدام از ما در تصمیمگیری ها مستقل بار آمده بودیم. جواد شخصیت مذهبی اش شخصیت عمیق، بارز و با ثباتی بوده و من تا یک دوره ای این گونه بودم. بعد دوران بلوغ و انتخاب گری من که شروع شد، روحیه غیرتی جواد در مورد انتخاب من نوع پوشش من و... گل کرد و مدام در کارهایم مداخله می کرد. در کارهای من و جر و بحث فراوان می کردم. خیلی عادی قهر و آشتی داشتیم. بعد از شیوه تحکم تصمیم گرفت شیوه اش را عوض کند. با شروع کلاس های ارشاد و با صحبت های دکتر، جواد روش شخصی پیدا کرده و شیوه اش (نوع برخورد) با من عوض شد. شخصیت من و جواد به شدت متأثر از دکتر بود. جواد در آبادان شهید مطهری را هم دعوت کرده بود ولی حقیقتاً بیشتر متأثر از دکتر بود، چون به هر حال شهید مطهری یک نگاه حوزوی داشتند و دکتر یک نگاه روشن فکرانه تری داشت که در فضای دانشجویی کاربردی تر بود.

بنابراین می خواهید بگویید که بخش زیادی از این منش شخصیتی متأثر از دکتر شریعتی بوده است؟ بله، جواد تیپ شخصیتی اش مذهبی بود. به لحاظ سیاسی هم در محیط دانشگاه متحول تر شده بود، چون پیشینه سیاسی در خانواده ما جایگاه عمیقی داشت، ولی نگاه روشن فکرانه و نگاه نو به مسائل عقیدتی را با دکتر به دست آورده بود و به واقع شیفته دکتر بود. رساله امام را از بچگی داشتیم. از ابتدا ما مقلد امام بودیم. اما در مسائل جزئی و در عمل این نگاه کلی راهبردی و شفاف نبود و در حد یکی دو تا کتاب که مخفیانه مطالعه می کردیم. بعد دکتر آمد و راه کارهای عملی را به ما داد. این ایدئولوژی را به صورت کاربردی در اختیار ما قرار داد. بعد نشست های حسینیه ارشاد به شدت جواد را در تحول فکری و تغییر نوع گفت و گو برد. کتاب اسلام شناسی را کسی در آن زمان می خواند اصلاً عاشق و شیفته می شد. مثلاً کتاب «فاطمه فاطمه است» را به من داد. مرحله به مرحله می خواندیم و با هم بحث می کردیم و من به شدت منقلب شده

و با صحبت های دکتر، جواد روش شخصی پیدا کرده و شیوه اش (نوع برخورد) با من عوض شد. شخصیت من و جواد به شدت متأثر از دکتر بود. جواد در آبادان شهید مطهری را هم دعوت کرده بود ولی حقیقتاً بیشتر متأثر از دکتر بود، چون به هر حال شهید مطهری یک نگاه حوزوی داشتند و دکتر یک نگاه روشن فکرانه تری داشت که در فضای دانشجویی کاربردی تر بود.

بودم و گریه می کردم و جواد اعتقاد داشت که باید از این مسلمانی شناسنامه ای خارج شد و به واقع معرفت اسلام را با تمام وجود شناخت و این پروسه را خیلی با صبر و حوصله طی می کرد. از سوی دیگر دکتر شریعتی را هم پیدا کرده بود. البته قبل از دکتر، کلاس های علامه جعفری را هم می رفت. در دفتر خاطره هایش می شد دید که جواد یک آدم کاملاً جنوب شهری است که نوع لفاظی که به کار می گیرد متأثر از جایگاه و پایگاه فرهنگی اش است. خیلی راحت و بی شیل و پیل حرف می زد. از طرفی آدمی است که درد دارد. هم درد دل دارد و هم درد انسان دارد. وحدت شخصیتی جواد یکی در روحیه مردمی اوست و یکی هم در دردمندی اش و دردش هم برخاسته از رسالت دینی اش است، البته نه رسالت دینی به معنای مصطلح امروز یعنی به واقع آن آدم آگاه، آزاد و مسؤولی که دکتر ترسیمش می کرد. وقتی آگاهی همه جانبه پیدا می کند خودش را هم می شناسد و خدا را هم می شناسد (من عرف نفسه فقد عرف ربه). وقتی یادداشت های جواد را ورق بزنیم، در سرفصل صحبت هایش یک آیه را به طور دائم می بینیم. «یا ایها الانسان انک کاد الی ربک فتحا و ملایقا» ای آدم تو ای تلاشگر و رونده ای هستی که بالاخره خدا را می بینی و ملاقات می کنی.

بعد مثلاً در جای دیگر همین آیه را نوشته و در کنارش عکسی از مداح کشیده و یک مثلث زرو زور و تزویر. یعنی در ذهنش نشان می دهد که این ها ظهور و بروز دارند. من که جواد را می شناختم میدانستم که جواد فکری دارد که روی کاغذ به این شکل می آورد

و این ها منجر به تصمیمی میشود و این نقطه مشترک جواد را در دوران راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه و محیط کار و وزارت خانه هم می بینید.

می گویند در محیط های دانشگاهی و کار هم آدم محافظه کاری نبوده است. در این باره بگویید.

بله، وقتی به یک چیزی مقید می شد دیگر این طور نبود که محافظه کارانه برود جلو. حداقل می توانم به جرأت بگویم که تا قبل از اینکه به زندان بیفتد جدا این طور نبود. اصلاً در ذاتش احتیاط راه نداشت،

چون روحیه جسوری داشت. با همین روحیه بود که کتاب های دکتر را می خرید و توزیع می کرد یا اعلامیه ای به دستش می رسید توزیع می کرد. حتی با توجه به عواقب فعالیت های سیاسی در دانشگاه هم دکتر را دعوت کرده بود، ولی این کار را انجام می داد و آنجا انجمن دانشجویی را به سطح شهر کشانده و با مساجد مرتبط شده بود و انجمن دانشجویی را با شبکه انجمن شیراز مرتبط کرده بود و در واقع این یک نگاه کلان مدیریتی است که در قالب شبکه سازی دارد بروز می کند تا بتواند این ایده را جاری کند و این ایده فراگیر در سطح دانشگاه باشد و می بینیم که این ویژگی مدیریتی در بخش های مختلف زندگیش وارد میشود.

به نظر شما کدام وجه آرمان گرایی یا واقع گرایی در ابعاد شخصیتی شهید تندگویان بیشتر به چشم می خورد؟

وقتی به یک چیز نزدیک می شد تا انتهایش می رفت و به کم هم قانع نمی شد. یعنی آدمی به شدت آرمانی بود. از سوی دیگر می توانم ادعا کنم که واقع گرا هم بود، یعنی آن آرمان را می آورد در سطح واقعیت ها و به طور کامل و به یک شکلی تفکیکش می کرد تا بتواند آن را مرحله به مرحله محقق کند و از خودش پایه می گذاشت و بیشترین هزینه را می داد. خیلی ها ممکن است سیاستمدار باشند ولی هزینه سیاسی نپردازند. جواد در عرصه اعتقادی نیز همین طور است. در همان دفترچه را که می خوانید می بیند یک دیدگاه هایی به لحاظ اعتقادی دارد و این مسأله را در دانشگاه که به طور کامل با این پیشینه و اعتقادات مغایرت دارد، نه تنها هم رنگ آن جماعت نمی شود بلکه تلاش می کند آنها را از سرشان باز بدارد و حتی جنبه های هدایتی را فراهم کند.

برای هم چنین آدمی باید خیلی سخت باشد که در چنین شرایطی بخواهد زندگی کند. در ست است؟

پدرم خیلی روی تربیت ما حساس بود. ما ۲ تا بودیم یک دختر و یک پسر. جو بیرونی را خیلی قبول نداشت و فکر می کرد که بستر تربیتی توی خانه خیلی بهتر است تا بیرون. مثلاً ارتباط بیرونی من از سنین راهنمایی به بعد یک کمی شروع شد و این در حالی است که در دوران قبل از این تنها دوست من جواد بود. دوست جواد هم من بودم و البته این مسأله در بازیهای داخل خانه معمولاً به تنش منجر می شد، چون جنس مخالف هم بودیم و کتک - کاری هم می کردیم. هر چی می خریدم برای او هم می خریدم و او همین طور بود. یادم می آید فیلم تارزان را که دید بلیت گرفته بود برای من هم که ببینم. وقتی از سینما آمدیم چون دیر شده بود پدرم خیلی ناراحت شد، چون انتظار نداشت جواد من را به سینما ببرد و هم اینکه دیر بیایم. اولین و آخرین سیلی که جواد خورد همان موقع بود. پدرم هیچوقت نه ما را می زد و نه توهینی می کرد. جواد ساعت ها گریه می کرد به خاطر سیلی که خورده بود. حتی در سال های خیلی دور یادم می آید که به «درکه» رفته بودیم. برای رفتن به داخل آب مایو نداشت، آمد از من مایو خواست. من شلوارم را به او دادم. خلاصه زنبور پای من را گزید و خیلی مورد عتاب قرار گرفت. این گونه بود



■ جواد تندگویان در سخنرانی دکتر شریعتی ۱۳۵۰



می گفت اشکالی ندارد، آن‌ها از ما بیچاره‌تر هستند. در رفتارهای اجتماعی و مردمی جواد خاصی بود. با تیپ‌های مختلف اجتماعی روابط داشت. مثلاً با آقای اعتمادی که اصلاً سیاسی نیست و از صمیمی‌ترین دوستانش بود ارتباط داشت. از آن طرف دوستانی داشت که ۱۰۰ درصد سیاسی بودند و دوستانی هم داشت که نه مذهبی و نه سیاسی بودند و با آن‌ها هم ارتباط داشت و غالباً دوستی‌هایش هم به عمق می‌رسید. خلاصه این‌که تحمل همه این تیپ‌های فکری را داشت بدون این‌که خودش توی آن‌ها هضم و یا حل بشود. می‌خواهم بگویم به رنگ دیگران در نمی‌آمد و سعی هم نمی‌کرد آن‌ها را به رنگ خود در بیاورد.

کی ازدواج کرد؟

سال ۱۳۵۱ ازدواج کرد. سال ۱۳۵۳ هم اولین فرزندش به دنیا آمد. یادم می‌آید سال ۱۳۵۲ در زندان ساواک بود. ازدواج او ایدئولوژیک بود. می‌خواست ساختارشکنی کند. با توجه به بحث‌های دکتر حسن و محبوبه، ما به‌طور جدی تصمیم‌مان این بود که هنجارهای موجود را بشکنیم. موقعیت تحصیلی جواد موقعیت ناب بود. مهندس صنعت نفت و خب طالب هم زیاد داشت. البته نقش مادر در تربیت ما نقش بسزایی بود. نقش پدرم هم جنبه‌های ایمانی‌مان را تقویت می‌کرد. جواد می‌خواست با کسی ازدواج کند که هم‌فکرش باشد. خیلی زود زن زن می‌کرد و می‌گفت: برای من فکری کن. بعد یکی از دوستان جواد به نام مدرسی برایش آستین بالا زد. خانم مدرسی - خانم برادر - را در نشستی دیده بودند. به نظرشان رسیده بود که او را معرفی کنند. جواد به من گفت برو صحبت کن. من رفتم و دیدم و حرف زدم. بعد به جواد گفتم با آن جنبه‌هایی که مد نظرت تو است نمی‌خواند ولی خودت بهتر میدانی. خودش هم یک جلسه رفت و آمد و حرف‌هایم را تأیید کرد. بعد آمد و استخاره کرد. استخاره بسیار خوب آمد و استخاره این بود که شروع این کار سخت و عاقبتش

می‌شد به تفکرات و اندیشه‌های زنده‌یاد دکتر علی شریعتی.

جواد درباره فعالیت‌های سیاسی‌تان چه می‌گفت؟ شما را تشویق می‌کرد یا می‌خواست که فعالیتی نداشته باشید؟

وقتی من این کارها را می‌کردم، جواد زندان بود. وقتی آمد بیرون به من گفت: خیلی ساده نگیر. شکنجه‌هایی را که مأموران ساواک می‌کردند به من نمی‌گفت، چون می‌دانست که به لحاظ عاطفی چقدر به او وابسته بودم. شبی نبود که من و مادرم گریه نکنیم. تا ۷ ماه پدرم را مطلع نکردیم. جواد خیلی رقیق‌القلب بود و متأثر که می‌شد اشک می‌ریخت.

مثلاً در جای دیگر همین آیه را نوشته و در کنارش عکسی از مداح کشیده و یک مثلث زرو زور و تزویر. یعنی در ذهنش نشان می‌دهد که این‌ها ظهور و بروز دارند. من که جواد را می‌شناختم میدانستم که جواد فکری دارد که روی کاغذ به این شکل می‌آورد و این‌ها منجر به تصمیمی می‌شود و این نقطه مشترک جواد را در دوران راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه و محیط کار و وزارت‌خانه هم می‌بینید.

به من می‌گفت: تو داری بی‌مهابا فعالیت می‌کنی و تحمل آن شکنجه‌ها را نداری، پس محتاط‌تر برخورد کن و البته خودش هم پخته‌تر عمل می‌کرد. بعد از زندان، یک دوره‌ای را برای معیشت خانواده روی ماشین‌هایی که کپسول گاز را حمل می‌کرد بود و از ساعت ۹ شب به بعد با آن مسافرکشی می‌کرد. عقب ماشین مسافر را می‌نشاند و من هم جلو می‌نشستم. یک چاقو دسته بلند هم کنارش گذاشت تا اگر لازم شد به من بدهد. البته مسافران هم برای این‌که کرایه ندهند در طول مسیر از ماشین بیرون می‌پردند. جواد

که من هیچ از او دریغ نمی‌کردم و او هم تاوانش را پس می‌داد.

درباره روحیه تعاون، همکاری و نوع دوستی شهید تندگویان برای‌مان بگویید.

یادم می‌آید رفته بودیم مشهد. پرستیز من برایم مهم بود. خانواده‌ای بودیم که خیلی با عزت زندگی می‌کردیم. برخلاف آن‌که بعضی‌ها ما را خانواده‌ای فقیر معرفی می‌دانستند اما ما هیچ‌وقت فقیر نبودیم. خب قبول دارم که پدرم درایت اقتصادی نداشت. پدرم روبه‌روی مسجد سپهسالار کفش فروشی داشت. مغازه‌ای دو دهنه. اخلاقی داشت که به همه کمک می‌کرد. هر کس به ضامن نیاز داشت، پدرم ضامن او می‌شد. کمک مالی می‌کرد. همه چیز از میان می‌رفت و دوباره از نقطه صفر آغاز می‌کردیم و این وضعیت دوباره تکرار می‌شد. جواد تابستان‌ها کار می‌کرد. بامیه، شکلات و از این جور چیزها می‌فروخت و به خانواده کمک می‌کرد. همیشه هم از من می‌پرسید چی دوست داری تا برایت بخرم. مقداری هم برای همسایه‌ها و دوستان کنار می‌گذاشت. با نخستین حقوقی که از پالایشگاه گرفت برای یکی از افراد فامیل که وضعیت اقتصادی خوبی نداشت و بافتنی می‌کرد، یک دستگاه چرخ بافتنی خرید. یک روز گفت نیت کردم و می‌خواهم شما را به مشهد ببرم و برد. من، مادر و مادر بزرگم را به مشهد برد. پدرم در آن زمان خارج از تهران بود. شاید به‌خاطر ضمانت کسی زندان رفته بود. اتفاقاً من یکی از دوستانم را آنجا دیدم. یک روز عصر داشتیم جگر می‌خوردیم. دوستم را دیدم و جواد گفت: افسانه بیا همین الان برویم منزل ما و هر چه را که گرفته بود بین همه ما تقسیم کرد.

به نظر می‌رسد در خانواده تندگویان، همه یک طوری تحت تأثیر فعالیت‌های جواد قرار گرفته بودند؟

بینید من نمی‌توانستم صرف اینکه جواد، برادر من است و پسر است، هر چه او می‌گوید قبول کنم. این در حالی است تا زمانی که هر دو در راهی که انتخاب کرده بودیم به نتیجه رسیدیم و یک لحظه هم غفلت نکردیم. حتی وقتی جواد به زندان رفت همین کار جواد را ادامه می‌دادم. یعنی کتاب‌های زنده‌یاد دکتر شریعتی را توسط یکی از دوستانم می‌گرفتم و توزیع می‌کردم. همچنین نوارهای دکتر را در شرایطی که به شدت تحت تعقیب بودم توزیع می‌کردم.

از سوی دیگر سر کلاس درس به بچه‌ها می‌گفتم به جای ۶ ساعت ریاضی، ۴ ساعت کار کنیم و بقیه را به بحث‌های جانبی بپردازیم به شرط این‌که جمع‌تان را حفظ کنید و این بحث‌ها هم به بیرون درز نکند. همین‌طور هم شد. من کتاب دکتر را سر کلاس می‌بردم و صحبت می‌کردم. در مدرسه دولتی تدریس می‌کردم. همه جوری بودند. بچه‌های سوم و اول دبیرستان دختر بودند. خیلی از بچه‌ها متأثر شده بودند. بدون اینکه مبلغ دینی باشم یا کار دینی کنم به‌خاطر همین شکل ظاهری‌ام، روسری سر می‌کردند و من درگیری جدی با خانواده‌شان پیدا کرده بودم یا بعد از تعطیلی مدرسه با بچه‌ها پیاده می‌رفتیم تا ته خانی‌آباد. می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. حتی چند تا از شاگردانم شهید شدند و همه این مسائل مربوط

وصیتی مالی هم به پدرم کرد. پدرم خیلی شککنده بود و تحمل سختی‌ها را نداشت. جواد به‌طور دقیق می‌دانست کجا می‌رود و به‌طور کامل فهمیده بود که حیاط جبهه‌ها به سوخت مرتبط است. نیاز به حضور او در پالایشگاه دارد و این حضور نقش کلیدی دارد.

انگار یک جورایی خودش آمادگی حضور در جبهه را داشت و آماده خطرپذیری برای ماجراهای بعدی را داشت؟

بله، در یک ماه ۶ بار به آبادان رفته بود. پالایشگاه آبادان در حادثه‌خیزترین منطقه جنوب قرار داشت. شما می‌دانید که بعد از شهید تندگویان و تا آخر جنگ هیچ وزیر نفتی حتی برای یکبار هم به منطقه جنوبی نرفت. می‌خواهم بگویم که این حضور پی‌درپی شهید تندگویان در مناطق جنگی جنوب، اوج تعهدپذیری و جسارت و تهور جواد را اثبات می‌کرد.

باور کنید جواد حرفی را می‌زد که خودش جلوتر از همه عامل بود. در شرایط جنگ حضور داشت در کار مصداق عملی هر چیزی بود که می‌گفت و حضورش، حضوری هوشمندانه بود و غافل هم نبود. اسارتش هم اسارت غافل‌گیرانه نبود. کاملاً از دست بنی‌صدر حرص می‌خورد و می‌دانست آن طرف آرایش نظامی آنها را تشخیص می‌دهد. پس آینده خودش را وابسته به حضور در جبهه‌ها می‌دانست. حضورش در بین کارکنان صنعت نفت همه معلوم بود در واقع داشت بحران در صحنه‌ها را مدیریت می‌کرد.

شما حس معنوی از اسارت و شهادت جواد دارید. یک جوری تعریف می‌کنید که انگار همه این مراحل را در خواب دیده‌اید؟

من مراحل شکنجه جواد را بارها دیدم. از یک مرحله‌ای به بعد می‌دیدم که جواد حالت پروازی پیدا کرده است. می‌دیدم تمام صخره‌ها و مسیرهای طولانی را طی می‌کند و به راحتی می‌رود، یعنی با بیوزنی کامل. با همان جسم می‌رفت. تعداد این خواب‌ها از ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ به بعد خیلی زیاد بود. بعد که شهید شد همه‌اش فکر می‌کردم که تمام طول مسیر را با جواد و از ابتدا تا انتها طی کردم و حتی مراحل را که پنهان از دید من بود از طریق خواب دیدم. فقط این مرحله آخر را ندیدم. چرا؟ اما دوباره خواب دیدم. یک‌بار بعد از آزادی اسرا بود که جواد گفت دیدی فاطمه یک لحظه نفسم رفت و دیگر نیامد. بعد به تورج گفتم همین را داشته باش که جواد شهید شده است و الا در حالی بود که همه جا را چراغانی می‌کردند و جواد هم می‌آید. آن‌جا با شور و شوق رفتند تا مرز خسروی. من هم به اتفاق خانم برادرم به مشهد رفتم. مسئولان عراقی اظهارت ضد و نقیضی درباره جواد داشتند. طارق عزیز اول گفته بود که جواد زنده است و بعد هم گفت در زندان خودکشی کرده است. باور کنید خانم برادرم افسردگی شدید پیدا کرده بود. من در حرم امام رضا(ع) بودم. درها را بستند. نماز را که خواندم، دیدم هیچ‌کس نبود جز من و دوستانم. گویا شرایط خاصی ایجاد شده بود که بدون هیچ حایلی همه چیز را دریافت می‌کرد. یکی از خدام آمد و مفاتیح را از من گرفت. گریه می‌کردم. کسی با من کاری

من هنوز که سر قبر جواد می‌روم انگار همین الان شهید شده است. وقتی یاد حضرت زینب(س) می‌افتم به شدت می‌فهم که این بزرگوار چه کشیده است. هر کدام از ما خیلی مقاوم بودیم. صبوری ما خیلی عجیب است. وقتی به عواطف رجوع می‌کنیم کاملاً تازه است. ما حضور جواد در زندگیمان را حس کنیم. هر روز صبح بدون استثناء جواد را حس می‌کنم. مرحله به مرحله خواب جواد را دیدم. عزاداریم را سال ۱۳۶۰ کردم. خوابی را که سال ۱۳۶۰ دیدم به کسی نگفتم و فقط برای اعتمادی گفتم. دیدم

من وارد جایی شدم و چند تا خانم نشسته بودند و عبا سرشان بود. عزاداری می‌کردند حتی خانم شهید رجایی را هم دیدم که به من اشاره می‌کند به طرفش بروم. رفتم و دیدم سکویی بود. دیدم جواد رویش دراز کشیده است. پیکری که دیدم فقط اسکلت و پوست رویش بود. تورج اعتمادی هم تعریف می‌کرد که من هم اخیراً تو فکر جواد بودم. سروش هم به من گفت که او به مجالس «کبار» راه یافت. بعدها من این را پرسیدم. گفتند مجلس کبار، مجلس ویژه ائمه معصومین(ع) است. وقتی شنیدم طحال جواد ترکیده، آن موقع در منطقه ۱۶ کار می‌کردم. خواهر دکتر منافی زنگ زد و گفت که زیر شکنجه طحال شهید تندگویان ترکیده است. آن روز تا شب من قدم می‌زدم و گریه می‌کردم. مدت‌ها گذشت و بعد همه فهمیدند. خانم لوح به من زنگ زد. صبح ۶ مرداد خبردار شده که جواد اسیر شده است. ساعت ۷ رادیو

وقتی به یک چیز نزدیک می‌شد تا انتهاش می‌رفت و به کم هم قانع نمی‌شد. یعنی آدمی به شدت آرمانی بود. از سوی دیگر می‌توانم ادعا کنم که واقع‌گرا هم بود، یعنی آن آرمان را می‌آورد در سطح واقعیت‌ها و به‌طور کامل و به یک شکلی تفکیک می‌کرد تا بتواند آن را مرحله به مرحله محقق کند و از خودش پایه می‌گذاشت و بیشترین هزینه را می‌داد.

خبر شهادت جواد را اعلام می‌کنند. یادم می‌آید که شب قبل از اسارتش از ماهشهر، جواد با من تماس گرفت و گفت مراقب مادر باشم. می‌گفت این بار مانند همیشه نیست. خلاصه می‌گفت که مواظب همه باشم. نیم ساعتی حرف زد. آخرین باری که آمد، تشییع یکی از دوستانمان بود. خیلی متأثر شد و سرش را به دیوار می‌زد و اشک‌هایش می‌ریخت. من گفتم تو که داری تلاش خودت را می‌کنی و حالا در این پست هستی. گفت: «السابقون، السابقون اولئک المقربون» یعنی این‌ها را توجیه نمی‌کند. یک



خیر است.

پس با استخاره ازدوج کرد؟

نه، استخاره خانم مدرسی نقشی نداشتند. دختر بسیار مذهبی بود، ولی به لحاظ فکری مانند ۱۶ ساله‌ها بود و به عقیده من با جواد هم خوانی نداشت. خب جواد با او صحبت‌هایی کرد. گفته بود ممکن است ساواک من را بگیرد و زندان بروم و غیره و تو در همه مراحل با من هستی. خانمش هم گفته بود بله قبول دارم و به واقع هم همراهی کرده بود و البته همراهی ایشان غیرقابل تصور بود. ازدواج از نوع سنتی و مدرن بود و هم به نوعی همسرش از سوی دوستان به او معرفی شده بود. البته می‌شود گفت در جایی خودش را به استخاره سپرد. اما روشی که پیش گرفت کاملاً سنت‌شکنی بود. قرار در محضر گذاشت. از خانواده آنها فقط یکی دو نفر حضور داشتند و این بدترین خاطره مادرم بود. مراسم خریدی نداشتند. مراسم عقد مختصری هم گرفت. فکر می‌کنم چون شرایط زندگی خانم برادرم خوب نبود در خرید جهیزیه به آنها کمک کرده بود. خلاصه این که چالش‌های بسیاری را تحمل کرد، اما خب این مسائل خانواده‌ام را کمی دلگیر کرده بود و برایشان قابل تحمل نبود. تا سال ۱۳۵۴ طبقه بالای خانه پدرم زندگی می‌کرد و بعد هم به تجریش رفتند. بعد هم به رشت و بعد دوباره به خانه پدری برگشتند.

فعالیت‌های سیاسی شهید تندگویان برای همسر و فرزندش مشکلاتی ایجاد نمی‌کرد؟

چرا. به‌خاطر عواطف بسیار عمیقی که داشت مشکلات بسیاری را به خانواده‌اش تحمیل می‌کرد. هم می‌خواست تاریخچه و بخش آموزش را داشته باشد و هم می‌خواست محبت به مادر و خواهرش را با همان عمق حفظ کند. یادم می‌آید شرکت پارس توشیبا که بود خود را مقید می‌ساخت تا هر هفته برای دیدن خانواده به تهران بیاید و اتفاقاً رکوردشکنی هم می‌کرد. می‌گفت ۳ ساعته از رشت به تهران آمده است. خلاصه این که هر کسی با او دوست می‌شد می‌خواست جواد، ۱۰۰ درصد مال او باشد.

برگردیم به موضوع اسارت و شهادت ایشان. سال‌ها از این موضوع گذشته است. شما چه احساسی درباره اسارت و شهادت وی دارید؟

یازده سالی که جواد رفت خیلی سخت بود. جواد هیچ‌وقت برای من کهنه نمی‌شود. همیشه تازه است

و فرمانده‌ها داشتند آزاد می‌شدند به ما خبر دادند گفتند ممکن است تندگویان هم در میان آن‌ها باشد و بنابراین شما هم بیایید. این مسأله را به هیچکس نگفتم. با همسرم به فرودگاه مهرآباد رفتیم. اسرا پیاده شدند. به صف ایستاده بودند. همه عین اسکلت بودند و از همدیگر هم خبر نداشتند. آقای بوشهری که رسید، گفتیم: جواد، گفت می‌آید. به آقای یحییو گفتیم: جواد، گفت می‌آید. به آخرین نفر که رسیدیم دیدم جواد نیست. بیهوش افتادم. آقای بوشهری آمد تا ما را دلداری بدهد. در واقع ما با جواد چندین بار مردیم نه یکبار.

سال ۱۳۷۳ بعد از این که پیکر جواد آمده بود خیلی بی‌تاب بودم. خواب دیدم وارد مکانی شدم که جای شکنجه‌گاه بود. با مادرم بودم. دیدم آن بالا یک تخته آهنی است. دست و پاهای جواد را به تخت بستند و دارند جواد را شکنجه می‌کنند. می‌خواستم یک جوری مادرم را از آن‌جا خارج کنم. بعد می‌دیدم چه جوری به او فشار می‌آمد. چون قفسه سینه‌اش شکسته و کاسه سرش را برداشته بودند. صحنه‌ای که از جواد در ذهن ما باقی مانده است صورتی کاملاً خندان با رنگ طبیعی بود. آخرین صحنه را هم در خواب دیدم. گلریش را این قدر فشار داده بودند که استخوانش شکسته شده بود و سرش کاملاً چرخش ۱۸۰ درجه‌ای داشت. جواد سبزی خوردن و قورمه‌سبزی خیلی دوست داشت. هر بار می‌خوردیم می‌گفتم جای جواد خالی است. جواد در آخرین سفرش به شمال ماهی دودی آورده بود. مامان ماهی را در آشپزخانه آویزان کرده بود. تا ۶ سال ماهی آویزان بود. جواد رفته بود و من ماهی را دست زدم. دیدم ماهی متلاشی و پودر شد. یک درختچه انار بود که به خانه مادر آورده بود. تا سال ۱۳۸۳ آن را نگه‌داری کرده بود. این فضا فضای دائمی است و حال انتظار دائمی است. دفعه‌ای و لحظه‌ای نیست.

در پایان این گفت‌وگو، جواد را برای‌مان در چند جمله توصیف کنید.

جواد ارزش‌ها را از دکتر گرفته بود. جواد با یک شخصیت انقلابی آشنا شده بود که به زندان رفته بود. من با این شخصیت آشنا شدم، غافل از اینکه این شخص در این فاصله اسیر انجمن حجتیه شده بود و من این مسأله را نمی‌دانستم. من به دنبال این مسأله بودم که جواد در ابعاد شخصیتی دکتر شرعی چه چیزی پیدا کرده بود. بعد این موضوع مدتی طول کشید تا منجر به آزادی جواد شد. حتی یادم می‌آید که همایشی درباره حج برگزار شد و از من خواستند تا درباره آن مقاله بنویسم. من هم از کتاب حج دکتر استفاده کرده و مطلبی به همایش ارائه کردم. همه حاضران اشک ریختند و البته من هم اخراج شدم. جواد حج واقعی را از ابراهیم گرفته بود و با او پیوندی عمیق برقرار کرد. جواد از حضرت ابراهیم(ع) درس زندگی گرفته بود.

وقتی که از زندان آمد تا چند ماه مهدی را نمی‌بوسید درحالی‌که می‌دانستم چقدر شیفته بچه است و می‌گفت من احتمال برگشتنم زیاد است و نمی‌خواهم بچه‌ها وابسته‌ام شوند. می‌گفت: احتمال دارد آزادی من دمی باشد برای آن‌که دیگر هم‌زمان و مبارزان سیاسی را هم دستگیر کنند. ■

وقتی که از زندان آمد تا چند ماه مهدی را نمی‌بوسید درحالی‌که می‌دانستم چقدر شیفته بچه است و می‌گفت من احتمال برگشتنم زیاد است و نمی‌خواهم بچه‌ها وابسته‌ام شوند. می‌گفت: احتمال دارد آزادی من دمی باشد برای آن‌که دیگر هم‌زمان و مبارزان سیاسی را هم دستگیر کنند.

از آمبولانس که پایین آمدیم، احساس کردم از معراج به زمین می‌آیم. یادم می‌آید یکی از دوستانم به من گفت آن عرفانی که جست‌وجو می‌کردید این جاست. خلاصه آن چنان ظرفیتی در ما بود که درست مانند کوه شده بودیم. روز هفتم مراسم جواد یک خانمی آمد و به من گفت در مراسم حرفی نمی‌زنید؟ من پاسخ دادم نه، خانم برادرم هست. آن خانم گفت: خواب برادران را در مشهد دیدم. در خواب از شهید تندگویان مسأله‌ای را پرسیدم که وی پاسخ داد. ایشان یک مقداری هم نفت به من داد و گفت به خواهرم بگو از آن برکتی که من به تو دادم، به بقیه هم بده. آن خانم در ادامه برایم تعریف کرد و گفت: وقتی من از شهید تندگویان درباره تو پرسیدم، ایشان توضیح داد که رسالت خواهرم این است که راه مرا ادامه دهد.

احساس این که جواد تندگویان شهید می‌شود در شما ریشه گرفته بود. درست است؟

بله می‌خواهم بگویم هر بار جواد با من حرف می‌زد، به خودم برمی‌گشتم و دچار لکنت می‌شدم. ابعاد ظرفیتی و وجودی شهدا در وجودش ریشه دوانده بود. می‌خواهم بگویم جلوه‌هایی از جواد ظهور و بروز می‌کند که آدم باید آن‌ها را باور بدارد.

وقتی دوستان جواد آزاد شدند، خیلی به آزادی جواد امیدوار بودید؟

بله، شنبی که آخرین گروه اسرا ویژه مثل ابوترابی



نداشت. مادرم سالهای اول اسارت اصلاً نمی‌پذیرفت که حتی یک مو از پسرش کم بشود. می‌گفت من نمی‌خواهم بگویم که پسر من را در راه خدا دادم. اینها هم اگر کوتاهی کنند من نمی‌گذارم. اگر جواد همان اول شهید می‌شد طاقت و تحملش را نداشتند. جواد هر کدام از ما را به گونه‌ای آماده کرده بود. آخرین بار سال ۱۳۷۰ خواب دیدم که همه در مسجد ایستاده‌اند و گفتند جواد را می‌خواهند بیاورند. به مادرم گفتم و خبر دادم. وقتی بیدار شدم گفتم که این دفعه دیگر مادر تو تحمل پذیرش این مسأله را داری.

لحظه‌های سختی را تحمل می‌کردید؟

بله، ما بی‌دریغ احساساتمان را بروز می‌دادیم. اگر جواد هم این احساسات را نداشت ولی رفت. جواد به شدت بچه‌اش را دوست داشت و یک لحظه از آنها غافل نبود. هر دو را روی پاهایش می‌نشاند و یک لقمه تو دهان آن می‌گذاشت و یک لقمه تو دهان دخترش. نماز جمعه که می‌رفت بچه‌ها را با خودش می‌برد. می‌گفت این بچه‌ها فقط من را این‌جا می‌بینند. در کل بچه‌هایش را خیلی دوست می‌داشت.

واکنش‌های اطرافیان از خبر شهادت شهید تندگویان چه بود؟

در فرودگاه مهرآباد یک عکس از فرشچیان هست که به‌جای ما داشت اشک چشم می‌ریخت. دکتر ولایتی هم آمد که به ما آرامش بدهد. گفت: جواد به همه‌تان آبرو داد. ما داغدار بودیم و خیلی سخت بود برای‌مان تا بعد از سال‌ها انتظار، پیکر بی‌جان جواد را ببینیم. تورج آدم عارفی است. اهل کشف و شهود است. گفت: «منزه است خداوندی که بنده‌اش را از مسجدالقصی به مسجدالحرام حرکت داد.» گفت چه می‌خواهی تو؟ همه با پا به زیارت می‌روند و او با سر رفت. چه زیارتی و چه طوافی بالاتر از اینکه فرد با سر برود زیارت اباعبدالله. عمق مسأله را برای ما نشان داد و گفت برای جواد چه چیزی بالاتر از این می‌خواهد. من اصرار داشتم تا پیکر جواد را ببینم. تورج مقدمه‌چینی کرد و گفت طاقتش را داری؟ بعد گفتم: استخاره کن. گفت: صبر کن. آمد و گفت: پس بگذار برای فردا. فردا پس از مراسم تورج گفت: بیایید ببینید. داخل آمبولانس من و مادرم و حاج بخشی و امیر پسرخاله‌ام رفتیم و جنازه را دیدیم. یک صحنه گفت‌وگوی عمیق که بین ما رد و بدل شد. بی‌تاب بودیم. بعد از ۱۱ سال دیدار بوی خوشی فضای آمبولانس را گرفته و همه چیز لذتبخش شده بود. حقیقتاً احساس می‌کردیم بر بال ملائک بودیم. مادرم خواست که جنازه را ببیند. ملحفه را کنار زدیم تا صورتش را ببینیم. کمی از محاسنش در آمده بود. صورت اسکلت کامل بود، چون با تربت غسلش داده بودند. رنگ تربت بود. درحالی‌که روز قبل که مهدی دیده بود آن مومیایی تزریقی که کرده بودند رنگش قهوه‌ای بود. لبخند فوق‌العاده عمیقی روی چهره‌اش بود که آرامش زیادی به ما می‌داد. جواد شیفته زیارت امین‌الله بود. مشهد روبه‌روی حضرت دست به سینه می‌ایستاد و زیارت امین‌الله می‌خواند. من این مسأله را به مادرم گفتم و او هم شروع کرد به خواندن زیارت امین‌الله تا رسیدیم به بهشت زهرا.

وقتی پیکر شهید تندگویان را دیدید چه احساسی به شما، مادر و سایر همراهان‌تان دست داد؟



درآمد

مهدی تندگویان - نخستین فرزند شهید محمد جواد تندگویان - وقتی به دنیا آمد که پدر در زندان طاغوت اسیر بود. بعدها نیز او کودکی هفت ساله بود که مهندس تندگویان در قامت وزیر نفت کشور، به اسارت دشمن یعنی رفت. با این همه، مهدی، به سبب این که فرزند ارشد مهندس تندگویان است، بیش از سایر فرزندان آن شهید عزیز، از او خاطره دارد و طعم شیرین سایه پدر را بالای سر خود حس کرده است. در بحبوحه تلاش‌های خانوادۀ تندگویان و نیز دولت جمهوری اسلامی ایران برای آزادی وزیر نفت دربند، مهدی، کم‌کم بزرگ شد و کوشید در این میانه نقشی در خور ایفا کند. او در این گفت‌وگو از آن تلاش‌ها گفته است و نیز از پدرش که با وجود دربند بودن، آزاد زیست و آزاد رفت...

نکته دیگر این که خانواده و دوستان شهید تندگویان، مهدی را - از نظر چهره و اندام - شبیه‌ترین فرد به شهید تندگویان می‌دانند. موقع انجام این گفت‌وگو، حسی به من می‌گفت که ادبیات شیرین مهدی هم می‌بایست به آن بزرگوار شبیه باشد؛ البته این نکته را نیز دوستان و نزدیکان شهید باید تأیید کنند...

شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود

شاهد یاران با مهدی تندگویان

اگر تندگویان نبود، پالایشگاه آبادان را از دست داده بودیم...

در خانی‌آباد و جنوب‌شهر خانه اجاره کرده است، یک خانه ۵ خوابه برای ما اجاره کرد و شاید اگر پول داشت آن را می‌خرید، ولی همه پولش را قبل از انقلاب برای مبارزه داده بود. او چون قبلاً مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، فردی پولدار بود. در رشت یک خانه از این‌هایی که دور تا دورش حیاط قرار دارد داشتیم. خانه‌ای که در تهران برای‌مان اجاره کرد نیز روبه‌روی سفارت سوریه بود. این طرفش هم در خیابان بخارست - احمد قصیر فعلی - کمیته بود. در سال‌های اول انقلاب، آن‌جا بمب گذاشتند و خانه‌مان تا حدودی از بین رفت، سفارت سوریه هم آسیب دید. در آن ساختمان ما ساکن بودیم و خانواده‌های آقایان محمدی و یحیی و آیت‌اللهی معاون پتروشیمی پدرم. چون پدرم آن‌جا را اجاره کرده بود و خیلی از آدم‌های اطرافش هم به آن‌جا آمده بودند، حتی یک مأمور حراست وزارت نفت هم آن پایین می‌ایستاد نگهبانی می‌داد. در آن زمان پدرم اسیر بود. من رفته بودم مدرسه، ولی خواهرهایم را مردم از راه پنجره نجات دادند. ما به مدت یک سال آلاخون والاخون بودیم؛ مثلاً من در آن یک سال در خانه پدر بزرگم بودم؛ همان‌جایی که پیش‌تر پدرم زندگی می‌کرد. خواهرم یک‌جا بود، مادرم یک‌جا دیگر. یادم است برای تولدم یک جفت اسکیت زردرنگ گرفته بود، از این‌هایی که دو پا رویش می‌ایستی، که آن موقع اصلاً مد نبود و در فصل تابستان من داشتمش.

گفتید که وقتی شهید رجایی از ایشان برنامه‌ای برای وزارت نفت درخواست کرده، او در عین جوانی و در عرض چند روز برنامه‌ای بسیار منسجم و حجیم به نخست‌وزیر وقت ارائه می‌کند. با چنین پیش‌زمینه‌ای دوست داریم بدانیم که مهندس تندگویان در شرایط جنگی برای پایین‌آوردن هزینه‌ها و خسارت چه تمهیداتی اندیشیده بود؟

برنامه می‌آورند، اما این‌ها پنج هزار صفحه مطلب می‌برند، یعنی برنامه‌ای پانزده ساله برای نفت می‌برند که این برنامه فقط در فاصله یک هفته تنظیم شده بود. تمام افراد کابینه شهید رجایی فارغ‌التحصیلان رشته‌ای بودند که در آن کار می‌کردند، تخصص‌شان این بود. آقایان لوح و گلستان و محزون، هم‌اتاقی‌های دانشگاهی پدرم بودند. شخصیت دکتر شریعتی بر فکر و زندگی‌اش واقعاً تأثیرگذار بود، من هفت سالم بود که جنگ شروع شد و پدرم رفت و اسیر شد، در یکی از سفرهایش من را هم با خودش برد، فقط می‌خواست به همکاری‌اش بگوید که من عزیزترین کسم را با خودم آورده‌ام، شما هم بایستید و کار کنید.

روزهایی را که پدرتان وزیر بود به‌خاطر دارید؟

تسوی بحبوحه تحصیل در دانشگاه نفت آبادان که پدرم یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله بوده و رئیس دانشکده‌شان فردی بهائی بوده، در مقابله با او، می‌آید کتابخانه انجمن اسلامی را تأسیس می‌کند و این جوری نبوده که همه آن‌ها مثلاً رساله مراجع تقلید را به کتابخانه بیاورند. این کتاب‌ها البته در کتابخانه بوده و در کنارش کتاب‌های صادق هدایت هم بوده، شریعتی هم بوده، مطهری هم بوده، ولی پدرم می‌آید و کتاب‌ها را از هم تفکیک می‌کند.

تسا حدودی بله، بعد از انتخاب او ما آمدیم در خانه‌ای در حوالی میدان آرژانتین مستأجر شدیم. پدرم به اصطلاح امروز آدم "لارژ"ی بود. اصلاً این طور نبود که فکر کنید

دوست داریم مصاحبه را با مرور سنین جوانی پدرتان شروع کنیم. دوره‌ای که شما یا هنوز به دنیا نیامده بودید یا بسیار کوچک بودید، اما به‌رحال فکر می‌کنم که به اندازه کافی از دیگران درباره آن دوره زندگی پدرتان شنیده باشید.

تسوی بحبوحه تحصیل در دانشگاه نفت آبادان که پدرم یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله بوده و رئیس دانشکده‌شان فردی بهائی بوده، در مقابله با او، می‌آید کتابخانه انجمن اسلامی را تأسیس می‌کند و این جوری نبوده که همه آن‌ها مثلاً رساله مراجع تقلید را به کتابخانه بیاورند. این کتاب‌ها البته در کتابخانه بوده و در کنارش کتاب‌های صادق هدایت هم بوده، شریعتی هم بوده، مطهری هم بوده، ولی پدرم می‌آید و کتاب‌ها را از هم تفکیک می‌کند. از طرفی یک کتابخانه عقیدتی و سیاسی با پول‌های شخصی خودش درست می‌کند و از طرف دیگر در یک قسمت هم کتاب‌های علمی را قرار می‌دهد. او، در آن وضعیت نابه‌سامان اعتقادی دانشکده، که خیلی به‌هم ریخته بوده، نماز جمعه و دعای کمیل به راه می‌اندازد. بچه‌های دانشکده نفت می‌گفتند یکی از فیلم‌هایی که پدرم آن‌جا به نمایش گذاشته بوده، فیلم «هاسپیتال» بوده که فیلم عامه‌پسندی بوده و پدرم در آن فضا می‌آید این کارها را می‌کند و با استفاده از فرصت به وجود آمده صحبت‌های خودش را مطرح می‌کند و جو را عوض می‌کند و قصه رسیدگی به ایتم را در سطح آبادان راه می‌اندازد تا به خانواده‌های بی‌سرپرست سر بزنند و بین آن‌ها غذا پخش کنند. او، عمدتاً مسیر تهران و آبادان را برای سر زدن به انجمن اسلامی با قطار می‌رفته است.

از انتخاب پدرتان به وزارت نفت چه می‌دانید؟

زمانی که پدرم و یکی دو نفر از دوستانش انتخاب می‌شوند - برای تصدی‌گری وزارت خانه نفت - شهید رجایی می‌گوید بروید برنامه بیاورید. معمولاً وزرا دو صفحه

نفت ایران در چنگال عراق اسیر است، چون نماینده عراق هم آنجا بوده است.

شما به هر حال فردی بوده‌اید که به مرور بزرگ شده و پا به سنین جوانی گذاشته‌اید، بیشترین کنجکاوی را نسبت به اتفاقاتی که برای پدرتان افتاده است داشته‌اید. دوست داریم درباره شرایط روز اسارت پدرتان و ماجراهای بعد از آن بیشتر برای ما بگویید.

در آن روزی که عراق این‌ها را اسیر کرده بود، کلاً آمده بود که حمله کند و آبادان را بگیرد و از انتهای ذوالفقاری می‌آید و اصلاً حوصله اسیرگیری نداشته و هر کسی را که میدیده می‌کشته و یک روز هم آن کل منطقه را در تسخیر و کنترل خود داشته است. عراق هر کسی را که می‌گرفته می‌کشته، یعنی وقت برای به اسارت گرفتن و حمل اسرا نداشته است. اما در مورد پدرم، از بصره هلی‌کوپتر می‌آید به دنبال شهید تندگویان و ایشان را به استخبارات می‌برند، ولی اخبارش را ۵، ۴ روز بعد منتشر میکنند، بعد از آن نیز همیشه در اختیارداشتن پدرم را منکر میشود و میگوید ما تندگویان را اسیر نکرده‌ایم.

در زندان عراقی‌ها بر مهندس تندگویان چه گذشت؟ به هر حال ایشان مقامی بلندپایه بود و طبیعی است که آن‌ها به راحتی از چنین مهره ارزشمندی که در چنگالشان اسیر بوده نمی‌گذاشته‌اند.

در زندان بعضی‌ها، پدرم چندین بار شکنجه شد و به بیمارستان رفت و عمل جراحی شد. وقتی می‌خواست به خانواده ما نامه بدهد، به او می‌گویند که باید اطلاعات به ما بدهی و ایشان هم نامه‌ای می‌دهد به خانواده به این مضمون که دیگر مایل به ادامه مکاتبات نیستیم. آن روز که اسیر می‌شود ریش نداشته، کلاً پدرم ریش نمی‌گذاشته است. ما تندگویان‌ها عادت داریم وقتی که اعصابمان خرد می‌شود، پایین لب‌مان را می‌بخارانیم، پدرم هم همین‌جوری بود، حالا در فیلمی که از او موجود است هم این مسئله مشخص است - یعنی یک کاری می‌خواست به کند و نمی‌توانسته است - ولی یک چند روزی از اسارت گذشته، ریش درآورده بوده و آن پالتو را تنش کرده بودند. زمانی ما شصت، هفتاد تا خلبان عراقی را اسیر کردیم، می‌گفتند یک پیشنهادی از عراق آمده که اگر نود تا از خلبان‌های ما را بدهید، تندگویان شما را آزاد میکنیم و بعد توافق انجام نشد و زیر بار نرفتند. آن‌ها تا سه، چهار سال فکر میکردند که می‌توانند از پدرم اطلاعات کسب کنند - به هر حال وزیر بود دیگر - بعد از آن هم به عنوان یک مهره نگهش داشته بودند که حالا شاید یک روزی مثلاً در دقیقه نود به دردشان بخورد.

از اتفاقاتی بگویید که بعد از تحویل پیکر پاک پدرتان به هیأت ایرانی پیش آمد. می‌دانیم که جنازه را به عتبات عالیات برده و طواف داده‌اند...

بله، زمانی که پدر بزرگم به اتفاق آقای دکتر اعتمادی و دایمی‌ام رفتند و جنازه پدرم را تحویل گرفتند، آن را می‌بردند و در تمام حرماً طواف می‌دفتند، دایمی‌ام همان‌جا یک دوربین می‌خرد و از همه این اتفاق‌ها فیلم می‌گیرد. جنازه را می‌برند کربلا و کاظمین و... در آن‌جا طواف می‌دهند. آن‌ها تقریباً اولین تیمی از ایران بودند که همه جا را زیارت کردند، چون تقریباً هنوز جنگ تمام نشده بود... بعد، از راه زمینی جنازه را می‌آورند به قصر شیرین و داخل ایران، و پدر بزرگم در کل این سفر یک قطره اشک هم نمی‌ریزد. وقتی وارد ایران می‌شوند، پدر بزرگم می‌پرسد عراقی‌ها دیگر نیستند؟ می‌گویند نه حاج آقا، آن وقت چنان می‌زند زیر گریه که انگار صد سال دلش می‌خواست گریه کند. - فیلمش هست - بعد که گفتیم چه طور شده، حاج آقا؟ می‌گوید من نمی‌خواستم جلو این‌ها یک ذره از



که چند ماه قبل تر از آن، دستگیری شهید تندگویان را در آبادان طراحی میکنند و با عراق همکاری میکنند و جزایش را امروز میبیند. این ترکیب و این داستان، شامل ماجرای واقعی است. توی زندگی این آدم خیانتکار هر دو واقعه وجود داشته و اتفاق افتاده بوده است.

از پی‌گیری‌های تان بگویید و این‌که چه کارهایی برای آزادی مهندس تندگویان کردید و باقی قضایا...

سال ۱۳۶۵ ما - افراد سه تا خانواده سه اسیر - رفته‌یم ژنو سوئیس و به سازمان ملل مراجعه کردیم، اما هیچ رد و نشانی از این اسرا پیدا نکردیم. سازمان‌های حقوق بشر و صلیب سرخ جهانی گزارشهای ما را گرفتند، درد دل‌های ما را شنیدند و خودشان هم گفتند که ما از قبل در زمینه سه اسیر شما اقدام کرده‌ایم، ولی عراق با ما همکاری نکرده است. حتی صلیب سرخ‌ها ما را خبر کردند که رفته‌یم، اقدام کردیم و تا دم یک سلولی هم بردندمان. گفتند که مهندس تندگویان گفته اگر بیایند تو، من خودکشی میکنم و دیگر او را نشانمان ندادند. وقتی پدرم اسیر می‌شود،

پدرم به اصطلاح امروز آدم «لارژ»ی بود. اصلاً این طور نبود که فکر کنید در خانی آباد و جنوب‌شهر خانه اجاره کرده است، یک خانه ۵ خوابه برای ما اجاره کرد و شاید اگر پول داشت آن را می‌خرید، ولی همه پولش را قبل از انقلاب برای مبارزه داده بود. او چون قبلاً مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، فردی پولدار بود.

وقتی جنگ شروع شده بود، پدرم برای این‌که یک وقت، مبادا پالایشگاه منفجر بشود، دستور داده بود که تمام مخازن و تلمبه‌خانه‌ها را تخلیه کنند و این شده بود دغدغه اصلی‌اش و بعد هم سریع دستور تخلیه کامل می‌داد و پالایشگاه نفت آبادان را که جزو یکی از بزرگ‌ترین پالایشگاه‌های دنیا بوده، رفت مردانه بالای سر آن میابستاد تا خودش این کار را بکند و تخلیه کردن این پالایشگاه - یعنی این‌که نباید برود توی تلمبه‌خانه‌ها و کل موجودی پمپ بشود و منتقل شود به یک جای دیگر تا غیرقابل دسترس باشد - خیلی کار عظیمی بود و بعد، در بجزو آن همه دردسر، این‌که یک مقدار از موجودی نفتی را با تانکر ببرند در وسط جنگ خیلی کار بزرگی محسوب می‌شد. واقعا اگر شهید تندگویان نبود، پالایشگاه نفت آبادان را نمی‌داشتیم.

پدرم پالایشگاه را ظرف ده روز تخلیه کرد. مثلاً یک جا آتش می‌گیرد و او می‌رود و می‌بیند که آتش نشان‌های مأمور اطفای حریق سینما رکس آبادان هنوز در زندان هستند، آن‌ها را آزاد می‌کند و می‌گوید بیاید آتش را خاموش کنید. یعنی در شرایط جنگی خودش به جای دادستان تصمیم می‌گیرد، به جای فرماندار هم همین‌طور، فقط می‌گوید باید این کار را انجام بدهید، به این ترتیب آدمی که کوتاهی کرده بوده در اطفای آتش‌سوزی سینما رکس آبادان و به نوعی باعث می‌شود تا مردم آتش بگیرند و بسوزند، از زندان می‌آید بیرون - بعد از انقلاب - و در پالایشگاه آبادان شهید می‌شود.

در مورد نحوه اسیر شدن پدرتان و گروه همراهش، از برخی شنیده‌ایم که این کار، برنامه‌ای از پیش طراحی شده توسط دشمن با همکاری ستون پنجم بوده است. شما در این باره چه اطلاعاتی دارید؟

یک روز مادرم توی خانه برحسب اتفاق گوشی را برمی‌دارد تا به یک جایی زنگ بزند، یک‌دفعه تلفن خط روی خط می‌شود. یک کسی پشت خط می‌گوید آن آقای که دیروز ترورش کرده‌ایم، الان در بیمارستان است، باید امشب برویم آن‌جا و کار نیمه‌تمام خود را تمام کنیم، که منظورش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، امام جمعه آن روز تهران بوده‌اند که ترور شده و در بیمارستان بهادر بستری‌شان کرده بودند. مادرم سریع زنگ می‌زند به شهید رجایی و ماجرا را این‌گونه تعریف میکند که یک همچنین خط روی خطی شده و بعد، آنها هم با مأموران در بیمارستان هماهنگ میکنند و آن تیم را گیر می‌اندازند و دستگیر میکنند. متناهی من حرفم این است که وقتی چنین تیمی را دستگیر میکنند، سرگروه آن تیم همان کسی است



وقتی گزارش کار سفر به ژاپن را به رئیسش می‌دهد، او جواب می‌دهد که تو را فرستاده‌ایم برای آموزش، رفته‌ای و چه کارهایی کرده‌ای! آن هم موقعی که در زمان شاه، کسی جرأت نداشته حرف بزند و پدرم همه چیز را از هم تفکیک و نقد می‌کرده است.

حالا با یاد و خاطره شهید تندگویان - پدر عزیزتان - چه می‌کنید؟

معتمد که اصلاً شهید تندگویان نرفته است، شعار هم نمی‌دهم. من باهاش زندگی می‌کنم، به خدا با هم دیالوگ داریم، صحبت می‌کنیم با هم، من باهاش هم‌آغوشی دارم. ممکن است خیلیها باور نکنند، ولی خیلی موقع‌ها که می‌روم بهشت زهرا (س)، احساس می‌کنم که من را بغل کرده و داریم با هم صحبت می‌کنیم. محال است در عرض این چند سالی که بابایم نبوده، چیزی از او خواسته باشم و نگرفته باشم؛ هر چیز ناممکنی که تو بگویی. با هم مشورت می‌کنیم، صحبت می‌کنیم، می‌رویم، می‌آییم، کنار هم هستیم هیچ‌وقت احساس نکرده‌ام که نیست، اعتقاد دارم یک طوری بوده که با همان‌ها زندگی کرده‌ام، در عین حال همیشه هم خیلی معتقد بوده‌ام که من باید خیلی چیزها را رعایت کنم.

مثلاً می‌روم بهشت زهرا صحبت می‌کنم - حالا یا می‌خندم یا گریه می‌کنم - بعد می‌نشینم تا یک ایده می‌گیرم، مطلب می‌گیرم، خالی می‌شوم، پا می‌شوم می‌روم سر زندگی‌ام. یک مقدارش هم خواب دیدن است که من زیاد بهش اعتقادی ندارم، ولی همیشه خواب دیده‌ام. شب کنکور خواب دیدم که می‌گفت این کار را نکن، آن کار را نکن. ولی من نمی‌خواهم روی خواب شهدا مانور بدهم، می‌خواهم روی زندگی‌شان مانور بدهم. دو تا بچه دارم و طوری بارشان آورده‌ام که اصلاً مدام راجع به پدر بزرگشان سؤال کنند. دو تا قاب عکس در خانه‌ام دارم که توی یکی‌اش عکس کعبه است، یکی‌اش هم عکس بابام و مخصوصاً گذاشته‌ام که بچه‌هایم او را ببینند و هر روزم خودم و خانمم راجع به پدرم برای‌شان توضیح می‌دهیم. به بچه‌هایم نیز نمی‌گویم که او رفته است. وقتی برای پسر ده ساله‌ام که اسمش جواد است مشکلی پیش می‌آید، به او می‌گویم با «بابا جواد» صحبت کن، مشکل را بهش بگو، او خودش بهت می‌گوید که چه کار کنی. ■

می‌کنند و بعد آن‌ها برمیگردند. وقتی آنها می‌روند، عراق به هیأت ایرانی می‌گوید حالا بیایید، می‌خواهیم جسد واقعی را نشان‌تان بدهیم، هیأت ایرانی هم می‌فهمد و سریع یک پلیتیک می‌زنند و می‌گویند تا آن‌ها برنگردند ما جسد را نمی‌بینیم و می‌رویم؛ اصلاً مهم نیست. بعد صبر می‌کنند و دوباره با صلیب سرخ تماس می‌گیرند که برمی‌گردند، و آن وقت با هم می‌روند بالای سر جسد واقعی.

از خصوصیات پدرتان چه نکاتی بارزتر است تا برای ما بگویید؟

پدرم اصلاً اهل کتک‌زدن نبود، فقط کافی بود یک داد بزند تا کل خانه نابود شود! هر از چند گاهی من نصف شب‌ها بیدار می‌شدم تا بروم و آب بخورم، می‌دیدم که او تازه ساعت یک و دو نصف شب آمده و دارد شام می‌خورد، در اهواز هم همین‌طور بود و واقعاً هیچ‌وقت خانه نبود. آن‌جا، وقتی سیل آمد، خودش دست من را گرفت، رفت و نشست پشت میکروفون رادیو آبادان و اطلاعیه خواند: ملافه می‌خواهیم، گونی می‌خواهیم، ... هر گاه پدرم کوچک‌ترین فرصتی پیدا می‌کرد، ما در سفر بودیم، ماسوله و این ور، آن ور؛ ولی واقعاً وقت نداشت. اکثر آلبوم‌های خانوادگی ما مربوط به عکس‌های مان در سفر است. اصلاً این‌طوری نیست که در خانه عکسی انداخته باشیم. از سال ۱۳۵۴ پدرم ماشین داشت و موقعی که اسیر شد، اتومبیلش پژو بود که آن موقع ماشین روز بود. یخچال خانه‌مان سایدبای‌ساید دو در بود که قبل از انقلاب دوازده هزار تومان خریده بودش. وقتی رفته بود ژاپن - همان قبل از انقلاب - دوربین کنس AE۱ خریده بود. دوربین فیلم‌برداری سوپر ۸ هم خریده بود. آن موقع، تقریباً هنوز کسی نمی‌دانست ویدئو و دوربین تصویربرداری چیست؛ فقط دوربین فیلم‌برداری سوپر ۸ مد بود.

پدرم همواره در سخت‌ترین شرایط روحیه خودش را حفظ می‌کرده و دست از تلاش برنمی‌داشته است. مثلاً در زندان قصر، عربی و انگلیسی تدریس می‌کرده - هم به زندانی‌ها، هم به زندانبان‌ها - در عین جدیت فوق‌العاده شوخ‌طبع بوده، در موقع وزارتش هم شوخی‌هایش را می‌کرده و همکاری‌اش که دوستانش هم بودند، هیچ‌وقت به او نمی‌گفتند آقای وزیر، بلکه می‌گفتند جواد، مثلاً بیا برویم فلان جا.

در مورد آن سفری که به ژاپن رفته یک گزارش سفر نوشته که خیلی قشنگ است. در آن گزارش گفته بود رفتم به رستوران، گارسنی که آمد از ما پذیرایی کند، لباسش بنفش بود. پیراهنش سفید بود، جزء به جزء همه چیز را دیده و نوشته بود، این که چه چوری به پیرمرد، پیرزنهای‌شان احترام می‌گذارند. اصلاً رفته بود بشود مدیرفروش کارخانه توشیبا، ولی نشسته و کامل ژاپن را نقد کرده بود، آخرش هم نتیجه‌گیری کرده بود که ژاپنی‌ها ماشین‌های خیلی خوشبختی هستند، ولی ماها آدم‌های بدبختی هستیم؛ این را سی سال پیش گفته راجع به ژاپن!



ما یازده سال تمام هر شب که می‌آمد، می‌گفتیم امشب پدرمان شهید می‌شود. من از آن موقعی که فهمیدم پدرم اسیر شده، گفتم خدایا هر چه صلاح توست همان بشود، من دوست ندارم فقط به‌خاطر ما برگردد، ولی هر شب که درددل می‌کردم، دل‌تنگ بودم، دغدغه هم داشتیم که هر روز ممکن است شهید شود و هم دوست داشتیم که برگردد.

خودم ضعف نشان بدهم؛ این درایت یک پیرمرد ۶۰ ساله بود؛ با این که پدرم تنها پسرش بود و داغ جدایی از تنها پسر بسیار سخت‌تر است. آن موقع آقای آقازاده وزیر نفت بود، زنگ زد و دستور داد هواپیما آماده کنند تا خانواده ما به کرمانشاه بروند. ما به فرودگاه رفتیم، اما دیدیم که هواپیما رفته است. بعد با ماشین خود آقای آقازاده، با راننده‌اش به همراه خانواده آقای وزیر رفتیم، یک شب تا صبح توی راه بودیم.

بعد، از آن‌جا جنازه را به تهران آوردیم و غسل دادیم. در تابوت را که برداشتند، من و مادرم نشستیم در داخل سردخانه - آن موقع یک حسی بود که ما فکر می‌کردیم خودش می‌آید، منتظرش بودیم، ولی در نهایت فقط جسدش آمد - من، ابتدا، در کرمانشاه پایین پای او نشسته و پاهایش را گرفته بودم، جنازه را آن‌جا باز نکردند، ولی پاهایش را که گرفتم، سالم بود.

ما یازده سال تمام هر شب که می‌آمد، می‌گفتیم امشب پدرمان شهید می‌شود. من از آن موقعی که فهمیدم پدرم اسیر شده، گفتم خدایا هر چه صلاح توست همان بشود، من دوست ندارم فقط به‌خاطر ما برگردد، ولی هر شب که درد دل می‌کردم، دل‌تنگ بودم، دغدغه هم داشتیم که هر روز ممکن است شهید شود و هم دوست داشتیم که برگردد و هر روز با خودمان می‌گفتیم امروز شهید می‌شود - نمی‌شود یا برمی‌گردد - برنمی‌گردد. هر روزمان با دغدغه، دلهره، دل‌خوشی سپری می‌شد... توی مدرسه، یک روز، در دوره دبیرستان، شیرینی پخش کردند که این هیأت رفته خودش را - زنده - تحویل بگیرد نه جنازه‌اش را، چون از عراق خبر آمده بود که او می‌آید. آن موقع که طارق عزیز می‌خواست به ایران بیاید، گفتند بابای شما هم امروز می‌آید، ما هم چراغانی کردیم، میوه، شیرینی و تالار گرفتیم. از این برنامه‌ها صد دفعه سرمان آمده بود. در آن زمان، در مدرسه شهید رجایی در آپادانا درس می‌خواندم. چهار روز بعدش من در مدرسه بودم که آمدند، اسمم را صدا کردند و گفتند جنازه پدرت آمده، سر کلاس آمدند، من را کشیدند بیرون و این را بهم گفتند؛ آن سال در مدرسه رد شدم.

یک سؤال همواره برای من مطرح بوده و آن این که چرا عراقی‌ها پیکر پاک شهید تندگویان را مومیایی کرده بودند.

مومیایی کردن جنازه‌اش هم به‌خاطر این بود که شاید یک روزی از سازمان بین‌المللی بیایند به دنبالش و باید یک چیزی داشته باشند تا به آن‌ها ارائه کنند. این مسأله که جنازه‌ای بدلی به مرحوم پدر بزرگم نشان داده بودند هم به این خاطر بود که می‌خواستند این ادعا را که پدرم تا سال ۱۳۶۹ زنده نبوده، ثابت کنند. از صلیب سرخ جهانی می‌روند و سازمان ملل هم نماینده می‌فرستد و عراق با این‌ها بازی می‌کند که آن‌ها برگردند. آن‌ها هم برمی‌گردند، یعنی یک هفته، ده روز اینها را بازی می‌دهند، اذیت

و در نهایت برای شان حکم صادر می‌کنیم، درباره ایشان وجود ندارد و این، مسأله زندگی ایشان نبوده است.

چگونه شد که ساخت این سریال، این فرصت را برای شما فراهم کرد تا به این درک برسید؟

بعضی از مطالب را - همان‌طور که شما گفتید- اطرافیان شهید به آدم منتقل می‌کنند که این حرف‌ها را از زبان خواهر شهید تازه شنیده‌ام که مثلاً می‌گوید: پدر شما چنین تیپی داشت، در جوانی به این صورت بود و این طوری راه می‌رفت. آن چیزی که ساخته تصور ذهن من بود این بود که ایشان در برهه‌ای طولانی از زندگی‌شان ریش داشتند، در برهه‌ای از زندگی خود لباس خاصی می‌پوشیده‌اند و یک ساک با مدل خاصی داشته‌اند. پارسال به این نتیجه رسیدیم که واقعاً ممکن است که زندگی شهید بالا و پایین هم داشته باشد، ولی با همه این‌ها مسیر درستی را که انتخاب کرده‌اند، به دنبال آن مسیر می‌روند.

که مثلاً شامل یک هدف اصلی و تعدادی راه‌های فرعی بوده است...

خیر، این زندگی شهید بود و از یک مسیر عادی گذشته تا رسیده به مسیر شهادت. یعنی یک آدم خاص نبوده که جدای از جامعه باشد یا مثلاً اهل خیلی چیزهایی که جوان‌های الان هستند. یک فردی نبوده که شاخص بوده باشد یا این‌که همیشه اهل نماز شب باشد. پدرم خیلی مسائل دیگر هم داشته است، ولی در انتها شهید شده است.

می‌خواهید بگویید یک آدم معمولی و ساده بوده؟

می‌خواهم بگویم که او تافته جدا بافته‌ای نبوده، یک فرد عادی بوده که در مسیر زندگی‌اش حرکت می‌کرده و به‌خاطر هدفی که داشته تلاش می‌کرده و بعد به انتخاب‌هایی در مسیر زندگی‌اش دست زده و به این سرانجام رسیده است. به‌علاوه این‌که در طول زندگی خود مسیرهای دیگری را هم طی می‌کرده و آزمون و خطاهایی داشته است. واقعاً شهید تندگویان یک چنین آدمی بوده است. تا پارسال من ایشان را یک اسطوره بدون عیب می‌پنداشتم، اما دیدم نه، همه ما اگر چندین عیب هم داشته باشیم، اما نهایت کار مهم است.

کدام تصویر ایشان برای شما قشنگ‌تر است؛ این تصویر

ایشان یک فرد کلیشه‌ای نبوده است، فردی که از اول تا آخر در یک مسیر باشد، نه افتی داشته باشد، نه فرازی، نه فرودی و همه زندگی‌شان طبق یک الگوی خاص، چیزی که مد نظر ماست و در مورد آدم‌ها جنبه‌های مثبت و منفی‌شان را در نظر می‌گیریم و در نهایت برای شان حکم صادر می‌کنیم، درباره ایشان وجود ندارد.

از حقیقت نیست. شما در فضایی قرار داشتید که پدرتان در آن فضا تنفس می‌کرده و احساس‌هایی که هر چند از طریق دیگران، پدر بزرگ و مادران و دیگر بستگان به شما منتقل می‌شده است، همه هم واقعیت داشته است و هر چه بزرگ‌تر می‌شدید، برای تان عینیت بیشتری پیدا می‌کرده، چون صاحب درک و قوه تخیل بیشتری می‌شدید و می‌توانستید این تصویرها را در کنار هم قرار بدهید و به تصویر کامل‌تری برسید؛ درست است؟

آن چیزی که بود این‌که من بیشتر صحبت‌هایی با مادر شهید و پدر ایشان یا مادر و خواهران و برادر خودم داشتم، به‌خاطر این بود که قرابت آن‌ها به شهید من را به حال و هوای پدرم نزدیک می‌کرد و می‌توانستم تصویری از شهید در ذهن خودم داشته باشم، ولی در همین سال گذشته که سریال شهید تندگویان در حال ساخت بود، با مواردی برخورد کردم که متوجه شدم من هم به‌طور کامل نمی‌دانم پدرم چه شخصیتی داشته است، بعضی از مسائل، تازه پارسال برای من آشکار شد و به بعضی از خصوصیات شهید پی بردم.

آن خصوصیات شامل چه مواردی بود؟

پارسال به این نتیجه رسیدم که ایشان یک فرد کلیشه‌ای نبوده است، فردی که از اول تا آخر در یک مسیر باشد، نه افتی داشته باشد، نه فرازی، نه فرودی و همه زندگی‌شان طبق یک الگوی خاص، چیزی که مد نظر ماست و در مورد آدم‌ها جنبه‌های مثبت و منفی‌شان را در نظر می‌گیریم

شما سال‌های زیادی فرصت داشته‌اید که در نبود پدر - هم در دورانی که ایشان در اسارت بودند و هم در زمانی که منتظر پیکر پاک ایشان بودید و می‌دانستید که شهید شده‌اند- تمامی این سال‌ها، نزدیک به سه دهه فرصت داشتید تا به خاطرات پدر و نیز به شخصیت ایشان بیندیشید. از بازگویی اولین تصویرهایی که در ذهن تان بوده شروع کنید تا برای دیگران به یادگار بماند و ان‌شاءالله یاد شهید تندگویان برای همیشه زنده بماند. این‌گونه مشخص است که این بحث خیلی گسترده و باز است. این بازبودن بحث، آدم را گیج می‌کند. باید چه حرفی بزنم؟

این‌که اولین تصویری که از پدرتان به یاد دارید، چیست؟

تقریباً من هیچ تصویری از پدرم در ذهنم نیست.

چرا؟

چون من در سن ۵ سالگی بودم که پدرم اسیر شدند و بعد هم به شهادت رسیدند. واقعاً هیچ تصویری در خاطر ندارم، اگر هم چیزی باشد، براساس سخن‌های دیگران یا بازسازی یک‌سری صحنه‌هایی بوده که خودم تصور کرده‌ام یا از روی عکس‌هایی بوده است که کنار هم چیده‌ام. به غیر از این عکس‌های خانوادگی که در کنار هم می‌چیدم، از محبت و مهربانی شهید و آن چیزی که مادر بزرگم تعریف می‌کنند و نیز برخوردهای عاطفی شدید ایشان با خانواده و محبتی که به خانواده خود ابراز می‌کردند، چیزی در ذهنم نمانده است. شاید هم علت این موضوع، همین باشد که پدرم مأموریت‌های کاری مختلفی داشتند و زمانی که من به دنیا آمدم، در دانشگاه شبانه‌روزی قبول شدند و مشغول به تحصیل در رشته مدیریت بودند و این اتفاق در اولین سال تولد من بود که افتاد.

شهید تندگویان خیلی دور از خانواده بودند و مشغله کاری بسیار چنین اجازهای را به ایشان نمی‌داد که دائم در کنار خانواده باشند؛ به‌خاطر همین شاید کمتر چیزی در ذهن من مانده باشد.

پس شاید شما برای این‌که تصویری از پدر خودتان داشته باشید، یک‌سری پازل را کنار هم چیده‌اید و تعریف‌های دیگران را شنیده‌اید و به نظر من این‌ها چندان هم دور

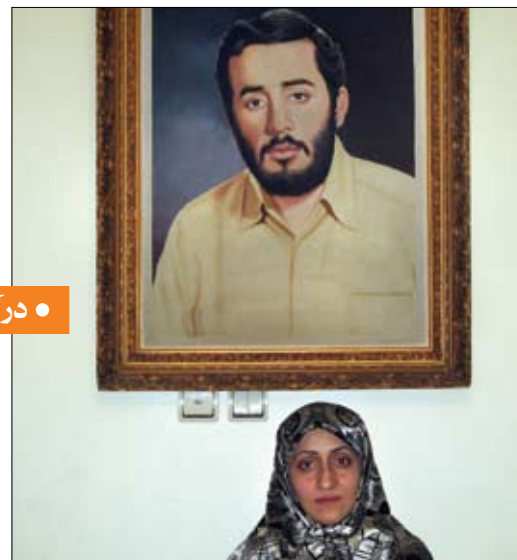
دغدغه مردم را داشت...

شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد

یاران باد کتر هاجر تندگویان

• درآمد

د کتر هاجر تندگویان، بزرگ‌ترین دختر شهید محمد جواد تندگویان معتقد است که پدرش بیش از هر چیز و با وجود مقام علمی و آکادمیک و نیز سابقه مبارزاتی و سیاسی و سرانجام شهادت در راه خدا که بهترین مقام ممکن است، فردی معمولی بوده و اتفاقاً همین نکته، ارزش کار شهید تندگویان و مسیری را که طی کرده است، بهتر نشان می‌دهد؛ این‌که یک آدم کاملاً معمولی بتواند چنان راهی را پیماید و به چنین جایگاهی برسد...





معرض آزمون و خطا قرار بدهم و نخواهم که آدم بی عیبی باشم؛ چون هیچ کس بی عیب نیست. شاید مهم ترین ویژگی امیرالمؤمنین (ع) انسان بودن ایشان بوده است و این که مانند یک آدم معمولی زندگی و کار می کردند، یک آدم عجیب الخلقه یا رویین تن نبوده است. در نهایت نیز فرق ایشان با شمشیر سخی شکافته شد و به شهادت رسیدند...

الآن در شغل پزشکی، کاری که از دست من برمی آید، برای مریض ها انجام می دهم، می گویند خدا پدرت را بیامزد و خدا روحش را شاد کند. احساس می کنم همین کارهای کوچکی که از دست ما برمی آید و انجام می دهیم، کفایت می کند و لزومی ندارد که یک آدم شاخص باشیم، فقط باید عادی زندگی کنیم و اطرافیان را راضی نگاه داریم و در حد توان به زندگی خودمان ادامه دهیم؛ من دیگر به دنبال اسطوره نیستم.

اگر پسر شما چند سال دیگر بزرگ تر بشود و بپرسد که پدر بزرگ من که عکسش روی دیوارهای شهر است، اسمش هم در جاهای مختلف درج شده است، چطور آدمی بود؛ چیزی آماده کرده اید که به او بگویید؟ خیر.

خب، چگونه شهید را به پسران معرفی می کنید؟ می گویند ویژگی های ایشان چه بوده است؟

من، البته این را خدمت شما بگویم که پسر من نوه دو شهید است. به خاطر همین وقتی بزرگ بشود، حتما خیلی سؤال ها خواهد داشت و در جوابش خواهم گفت که پدر بزرگ فردی فرهنگی بوده اند و شغل معلمی داشته اند. اسم ایشان سید مهدی مهدی زاده فاضلی بود.

درباره شهید تندگویان پدر بزرگ دیگر او به پسران چه می گویند؟

من می گویم که ایشان فردی بود که خیلی دغدغه مردم را داشت. از اول که در زندگی حرکت کرد، به سمت صنعت نفت رفت؛ به خاطر شرایط سختی که در جنوب شهر زندگی می کرد و دیده بود که مردم در چه سختی هایی زندگی می کنند. واقعا دغدغه مردم، ایشان را واداشت که به دنبال این علم برود و حتی در جنگ هم باز در پالایشگاه ها حضور داشته باشد. به خاطر دغدغه مردم بود که در عین حال که خانواده اش را به شدت دوست داشت و واقعا علاقه داشت که با همدیگر به مسافرت بروند و لحظات خوشی را داشته باشند، ولی وزنه آن سمت سنگینی کرد و بالاخره در نهایت به خاطر مردم شهید شد و الآن مردم قدر ایشان را می دانند. ■

کنند، ولی در نهایت چقدر موفق بودند، چقدر توانستند و چنین امکانی فراهم شد تا طبق واقعیت جلو بروند، مهم برای ما اثرگذاری سریال بود و تا حد امکان نیز همراهی می کردند. اما در جاهایی هم به ما می گفتند که اگر بخواهید این گونه شهید را نمایش بدهید، ما اجازه نمی دهیم.

شنیده ام که سریال را دیده اید و از آن راضی هستید؟ سریال را کامل ندیده ایم، ولی کل فیلم نامه را خوانده و نظرات مان را هم داده ایم. البته نقش من و خواهرم مریم کاملاً بی رنگ است و نقش هادی و مهدی در این سریال تا حدودی پررنگ است. چون قرار است حرفی منتقل شود، به نظرم نقش خانواده باید برجسته می شد، چون خانواده در زندگی شهید تندگویان نقش مهمی ایفا کرده است. تقریباً می شود گفت که کارگردان در این سریال یک حالت داستانی را دنبال کرده، و صحبت هایی هم از طریق داستان گفته شده است.

پس نگاه شما به عنوان یک جوان امروزی، یعنی جوانی که در جمهوری اسلامی به سن بالندگی رسیده است، با توجه به شناختی که از پدرتان دارید، چگونه است؟ معاشرین و دوستان ایشان را دیدید؟ (نگاهی که در حال حاضر به شهید تندگویان دارید چیست؟) ویژگی های شهید را بگویید.

قبلاً، در سن ۱۸ سالگی، خیلی احساس می کردم که باید به شهید فکر کنم، باید همراه با شهید زندگی کنم و همان گام هایی را که ایشان برداشته اند، باید قدم به قدم بردارم. آن طور که ایشان برای درس پشتکار داشته، من هم باید همان گونه باشم، با همان جدیت باید کار کنم و با همان صداقت باید عمل کنم. این نکات خیلی برای من بارز بود و تا آن جا که می توانستم عمل هم می کردم، یعنی طبق رفتارهای پدرم سعی می کردم عمل کنم. از شهید، رفتاری دور از ذهن نمی ساختم، ولی با وجود شرایط اجتماع، با وجود مسائلی که هست و در شرایط جامعه ای که در آن قرار داریم، می کوشیدیم تا وظیفه خودم را در هر توان و به شکلی کامل انجام بدهم. می دانم که اگر رضایت خدا را داشته باشم، قطعاً شهیدم رضایت دارد و شرط اول رضایت خدا و بعد رضایت ایشان است. دیگر آن قدرها موشکافانه در زندگی، خودم را مورد بازبینی قرار نمی دهم.

منظورتان چیست؟

الآن راحت تر برخورد می کنم، قبلاً مقیدتر بودم و سخت می گرفتم و این موضوع طبق آن شناختی بود که فکر می کردم شهید فردی بی خطاست، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که من هم باید خطا داشته باشم تا خودم را در

جدید یا آن نگاه اسطوره وار؟

من احساس می کنم که این تصویر پخته تر و به نوعی کامل تر است.

یعنی چه که احساس می کنید این، تصویر پخته تری است؛ این را بیشتر توضیح بدهید.

احساس می کنم جوان های حالا با این تصویر اخیر ارتباط نزدیک تری برقرار می کنند تا با آدمی که همیشه ماورایی باشد و همیشه متعالی و هیچ وقت در جامعه، اهل خطایی نبوده و وارد هیچ مسأله ای در جامعه نشده باشد. یا مثلاً آدمی که کوچک ترین خطایی نداشته باشد.

حتی نکته ای را لازم می دانم خدمت شما بگویم که در همین سریال، تپیی را که شهید واقعا داشته است، نشان نداده اند.

چرا؟

چون که صدا و سیما اجازه نمی داد قیافه شهید به غیر از این قیافه ای که می بینیم باشد. یعنی یک تیپ کلیشه ای می خواستند.

یعنی با شلوار گشاد و پیراهن ساده...

بله، آن هم در صورتی که مثلاً شهید شلوار لی می پوشیده اند، یعنی اصلاً تپیی داشته که بسیار متفاوت از تیپ های رسمی امروز است. شهید تندگویان کسی بوده مثل خود ما؛ عاطفه و محبتی داشته و دوست داشته است همیشه با خانواده اش باشد.

از همه مهم تر این که اشتباه نیز داشته است؟

اشتباه هم می کرده و خطا داشته؛ زندگی معصومانه ای نداشته است.

هیچ وقت نرفتید با مسؤولان صدا و سیما و سازندگان این سریال صحبت کنید تا این نقش را واقعی تر نشان بدهند؟

درباره سریال، نظر من این بود که تا حد امکان واقعیات نشان داده شود تا مثلاً تصویری خیالی. تمام تلاش مان را هم کردیم، خواهر شهید بسیار تلاش کردند که حتی المقدور واقعیات زندگی شهید را در سریال منتقل

در طول زندگی خود مسیرهای دیگری را هم طی می کرده و آزمون و خطاهایی داشته است. واقعا شهید تندگویان یک چنین آدمی بوده است. تا پارسال من ایشان را یک اسطوره بدون عیب می پنداشتم، اما دیدم نه، همه ما اگر چندین عیب هم داشته باشیم، اما نهایت کار مهم است.



بزرگ‌تر خانواده را حس کرده‌اند. متأسفانه با شهادت پدرتان خانواده شما نتوانست مثل آن‌ها دور هم جمع شود.

متأسفانه یا خوشبختانه.

چرا خوشبختانه؟

چندان دید منفی‌ای به این موضوع ندارم، چون فکر می‌کنم که لیاقت این آدم همین بود که به هدفش رسید، یعنی اگر غیر از این می‌شد، تا آخر عمر افسوس و حسرت می‌خورد.

اگر زندگی‌اش در سن هفتاد سالگی به سرانجام می‌رسید، چگونه می‌شد؟

همین حالت!

شهادت؟

خب، آن هم مقام بالایی بود، ولی ایشان اذیت می‌شد، چون هر چقدر سن آدم بیشتر شود، سختی‌های زندگی‌اش بیشتر می‌شود تا به آن هدف عالی‌اش برسد و واقعاً هم به دنیا به چشم ماندنی نگاه نمی‌کرد. ایشان پست وزارت و چهار بچه‌ای را که داشت، همه را ول کرد و رفت؛ چه کسی چنین کاری می‌کند؟ ایشان به فکر ارتقای مقام نبود؛ درحالی‌که می‌توانست موقعیت دنیوی‌اش را به راحتی حفظ کند و به آن تداوم ببخشد.

دوست داریم یک مقدار از زبان شما، شهید تندگویان را بیشتر بشناسیم؟

روح لطیفی داشت، خونگرم بود، با دوستان خیلی رفت و آمد داشت، چون دوستان زیادی داشته‌اند. بسیار خانواده دوست بودند و همیشه سعی می‌کردند افراد خانواده را به دور هم جمع کنند. سن و سال و مقام برای ایشان مطرح نبود، با همه خوش‌برخورد بودند و حرف خودشان را می‌گفتند، اما با همه یک کلام می‌شدند. حتی ارتباط ایشان با غیرمسلمانان هم خوب بود، مثلاً در زندان که بودند، ارتباط خیلی خوبی داشتند، غیرمسلمان‌ها هم صبح زود بلند می‌شدند و دست و روی‌شان را می‌شستند و حتی با این که نماز نمی‌خواندند از خواب بلند می‌شدند. ایشان روابط عمومی بسیار قوی‌ای داشته است، با همه دوست می‌شده و هیچ‌کس را دشمن خودش نمی‌دانسته است. با همه با رحم و دلسوزی برخورد می‌کرده است.

حرف خاصی از پدرتان هست که در ذهن خود زمزمه کنید؟

جمله‌ای که ایشان دارند: «ما چون عشایر بیلاق و قشلاق می‌کنیم و ارمغان بیلاق و قشلاق گرمی محافل خانواده مستضعفین است.» همیشه برایم جالب و جذاب بوده است.

این جمله را کجا گفته‌اند؟

این جمله را فکر می‌کنم زمانی که وزیر بودند، گفته‌اند. پدر ایشان خیلی شخصیت مهم بودند و بسیار بر ایشان تأثیر داشتند. پدر بزرگ من - مرحوم جعفر تندگویان - قرآن و نهج‌البلاغه و مفاتیح‌الجنان را هر روز مطالعه می‌کردند و ساعت‌ها برای ما داستان تعریف می‌کردند و ما هر وقت می‌خواستیم استخاره کنیم، پیش ایشان می‌رفتیم. خود شهید تندگویان هم با دقت نهج‌البلاغه را مطالعه کرده بودند. ■

سال عمر هر کس با سال تولد و وفاتش مشخص می‌شود. چه کسی می‌داند که جواد کی، چگونه و کجا شهید شد. تندگویان گلی بود که شکفت و نیژمرد، شعله‌ای بود که خاموش نشد، مریدی بود که در پی مقتدای خود پر کشید، غریبی بود که به غربت رسید و رفیقی بود که رفاقت کرد.

کار و زندگی شل‌دهایم، آن‌ها نیز به حداقل رسیده است. دیگر در حد یک رؤیا شده است و حد یک افسوس برای من است. این رابطه به‌خاطر مشغله‌هایم تا این حد خلاصه شده است، ولی همیشه حضور شهید را احساس می‌کنم و همیشه به ایشان افتخار می‌کنم. لحظه به لحظه با شهید زندگی می‌کنم. خیلی‌ها می‌گویند چون پدرت زنده نبوده، یک چنین حسی را به ایشان داری. من هم آدم‌هایی را که پدرشان زنده است با خودم قیاس می‌کنم. بعد از خود می‌پرسم که این تجسمی که ساختم، آیا واقعاً غیرواقعی است و چون پدرم در کنارم نیست، من چنین موجودی از او برای خودم ساختم؟...

بعد به چه جوابی می‌رسید؟ مثلاً چون پدرتان شهید بزرگی بوده و به اسطوره تبدیل شده است، به چنین تصویری از ایشان رسیده‌اید؟

من فکر می‌کنم که پدرم لیاقت این تصویری را که ازشان در ذهن ساختم را دارند.

هیچ‌وقت با خود فکر نکرده‌اید که شهید تندگویان چه راهی را طی کرد تا به این جا رسید؟

این یک سؤال کلی است؛ کمی جزئی‌تر سؤال‌تان را مطرح کنید.

تا حالا سعی نکرده‌اید پدرتان را از طریق دیگران هم بشناسید؟ از دوستان‌شان و نوع و نحوه انتخاب‌هایی که در زندگی داشتند؟

چرا، خیلی به دوستان‌شان دلبستگی دارم، مثل آقای بوشهری که از وقتی که ایشان از اسارت آزاد شده، وابستگی شدیدی به‌شان داریم، حتی بارها شده است که آخر شب‌ها به ایشان زنگ می‌زنیم و سؤال می‌کنیم و مثل یک پدر به ما جواب می‌دهند یا خیلی از دوستان دیگر شهید - مثل آقای علی اصغر لوح - که خیلی وابستگی شدیدی بین ما و دوستان پدرم به وجود آمده است.

خب، سال‌های زیادی این عزیزان با هم دوست بوده‌اند و با هم معاشرت داشته‌اند و بعد نیز همکار بودند و تعدادی‌شان با یکدیگر اسیر شدند. خانواده‌های‌شان نیز بهتر از هر کسی دیگری در موقعیتی مشابه با شما بوده‌اند و تجربه نبود

درباره پدر بزرگوارتان صحبت کنید، از هر جایی که دوست دارید...

سال عمر هر کس با سال تولد و وفاتش مشخص می‌شود. چه کسی می‌داند که جواد کی، چگونه و کجا شهید شد. تندگویان گلی بود که شکفت و نیژمرد، شعله‌ای بود که خاموش نشد، مریدی بود که در پی مقتدای خود پر کشید، غریبی بود که به غربت رسید و رفیقی بود که رفاقت کرد.

شما چند ساله بودید که پدرتان اسیر عراقی‌ها شدند؟

حدوداً دو سالم بود که ایشان اسیر شدند. هیچ تصویری از ایشان در ذهن من نیست، به غیر از عکس‌هایی که دارم.

فکر می‌کنم که خیلی فرصت داشته‌اید تا به پدرتان فکر کنید، برای‌مان بگویید که در سنین خیلی پایین چه تصویرهایی از ایشان داشتید و نیز در همه این سال‌ها - این ۲۹ سالی که پدر نیست - با یاد و خاطره‌اش چگونه زندگی کرده‌اید؟

من خیلی وقت‌ها حسرت می‌خورم که چرا با حضور خودش زندگی نکردم. شاید اگر الان بودند، من درجات بالاتری را طی می‌کردم، خیلی کمتر سختی کشیده بودم یا سختی‌هایی که الان می‌کنم، می‌توانست خیلی کمتر باشد. در خیلی جاها که احساس تنهایی می‌کردم، می‌توانستم با پدرم درد دل کنم. الان احساس می‌کنم که به جای پدرم، به سختی بتوانم با کسی دیگر درد دل کنم و تقریباً با کسی درد دل نمی‌کنم و همه مشکلات را توی خودم می‌ریزیم یا توی رؤیاهایم و در نوشته‌هایم با شهید صحبت می‌کنم و با واقعیت نمی‌توانم روبه‌رو شوم، یعنی در یک حالت غیرواقعی با ایشان رابطه برقرار می‌کنم.

این رابطه غیرواقعی چه چیزی است؟ رؤیاست؟ خیال، تصور یا تجسم است؟

فکر می‌کنم که نیاز دارم تا هر از گاهی با ایشان مشورتی بکنم و واقعاً هم از آن بزرگوار جواب می‌گیرم. بعضی مواقع که بر سر دو راهی هستم، شهید را واسطه خودم و خدا قرار می‌دهم و می‌گویم اگر این کار به صلاح من است، انجام بشود و اگر نیست انجام نشود و تأکید می‌کنم که واقعاً هم جواب می‌گیرم.

چگونه جواب می‌گیرد؟

روند سریع پیشرفت کارها را احساس می‌کنم، بدین صورت که هر وقت که به ایشان توسل می‌کنم، سریع کارها انجام می‌شود. همه می‌دانیم که در این جا کاری که بخواهد انجام شود مشکل پیش می‌آید، اما زمانی که به شهید متوسل می‌شوم، می‌بینم که از من پشتیبانی می‌کند. به‌ندرت هم پیش می‌آید که به‌خاطر دنیا به ایشان متوسل شوم.

معمولاً خواسته‌های‌تان معنوی است؟

بله، چون به نظر من دنیا آن‌قدر ارزش ندارد که به‌خاطرش شخصیت به آن بزرگی را واسطه قرار دهیم.

به سر مزار شهید تندگویان می‌روید؟

اگر حقیقتش را بخواهید کمتر می‌روم. من بیشتر از راه دور، از راه دل با ایشان رابطه دارم. بیشتر در نوشته‌ها و شعرهایم با ایشان صحبت می‌کنم. البته چند وقتی است که درگیر بچه و



لحظه به لحظه با شهید زندگی می‌کنم...

■ شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد یاران با مریم تندگویان

درآمد

شهید محمدجواد تندگویان، چهار فرزند دارد (یک پسر و سه دختر) که آخرین آن‌ها در نخستین ماه‌های اسارت آن بزرگوار به دنیا آمده و دیگران هم آن‌قدر سن‌شان کم بوده است که - شاید فقط به جز پسرش مهدی - اندک چیزهایی را از پدر خود به یاد می‌آورند.

مریم تندگویان، دومین دختر شهید تندگویان، در زمان اسارت پدر دو ساله بوده و سال‌ها با عکس‌های پدرش و گفته‌ها و نقل دیده‌های دیگران در خصوص ایشان زندگی کرده است. وقتی می‌خواستیم مصاحبه را شروع کنیم، خانم تندگویان دفترچه خاطراتش را گشود و در پاسخ به نخستین سؤال ما برگی از آن را برای‌مان خواند.

بار جنازه اشتباه به‌شان نشان دادند و من این فکر را هم می‌کنم که شاید جنازه‌ای را که به ما نشان دادند، اشتباه بوده باشد. عکسش را هم به ما نشان ندادند، گفتند جزو اسناد محرمانه مملکت است، ولی فکر می‌کنم مهدی جنازه را دیده باشد و این‌طور که تعریف می‌کرد، رنگش قهوه‌ای تیره بوده. من که تا وقتی نبینم، نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. جایی که من کار می‌کنم، چون وابسته به وزارت نفت است، یک‌سری از کارکنان قدیمی می‌آیند و کتاب به من هدیه می‌دهند و خاطره تعریف می‌کنند. یکی از کتاب‌ها راجع به وزارت که یکی از آن‌ها هم پدر من بوده، چیزهایی هم تعریف می‌کنند، ولی تصویری که من دارم، با آدم‌هایی که دور و برم هستند، خیلی فرق دارد. به همین خاطر، نمی‌توانم یک نفر را جای پدرم بگذارم که دقیقاً مثل او باشد. شاید هم چون واقعاً او را ندیده‌ام، یک تصویر ایده‌آلی از او در ذهنم ساخته‌ام. بالاخره، خواهرانم چیزهایی از بچگی‌شان از بابا در ذهن دارند. برادرم مهدی بیشتر از همه پدر را دیده بوده، ولی او هم می‌گوید پدر آن‌قدر سر کار بوده که خیلی کم می‌آمده پیش‌شان. تصویر ذهنی من از پدرم مردی است مثل همه مردها؛ سرش شلوغ و تا دیروقت سرکار است. بیشتر دغدغه‌اش کارش بوده، ولی وقتی می‌آمده پیش خانواده‌اش به‌شان رسیدگی می‌کرده. همیشه مادر بزرگم می‌گوید که معرفتش خیلی زیاد بود، ولی نمی‌دانم معرفتش چه جوری بوده است، چون حتی به خواب من هم نمی‌آید، شاید هم می‌آید و من تصویرش را نمی‌شناسم و متوجه نمی‌شوم؛ نمی‌دانم... اتفاقاً امروز که داشتم می‌آمدم، در راه داشتم با خودم یکی از شعرهایم را مرور می‌کردم که درباره یک مسافر است: تو از تبار کجایی مسافر خسته؟ که آشنای خدایی مسافر خسته
گره زدم به ضریحت دل شکسته خویش
به نذر آن‌که بیایی مسافر خسته
غروب، کوچه جمعه پر از چراغ شود
اگر ز کوه برآیی مسافر خسته
خراب ناز نگاهت، نگاه منتظرم

فکر می‌کنم من باید حال و هوای زمانی را بگویم که منتظر بودیم پدر از اسارت آزاد شود، یا چند سال بعدش که خبر دادند جنازه بابا آمده است... زمانی که آزاده‌ها را آوردند، محله ما چراغانی بود و به ما خبر داده بودند که آقای تندگویان می‌آید و هیچ مشکلی در میان نیست.

می‌آمدم در اتاقم و با پدرم حرف می‌زدم و فکر می‌کردم که هنوز هست، چون من جنازه پدرم را ندیدم و آن تابوتی را که آوردند و جلو ما گذاشتند و باز کردند، به من نشان ندادند. حتی این تصور را هم نداشتم که پدرم رفته و اگر شعرهای من را ببینند، اکثراً در آن‌ها صحبت از آمدن پدرم هست و در هیچ‌کدام، حرفی از رفتن و نیامدن نیست؛ تا یکی دو سال پیش هم برای پدرم شعر می‌گفتم. من سعی می‌کردم همه چیز را تجربه کنم تا بتوانم راهم را پیدا کنم، این خیلی سخت بود برای خانواده، مخصوصاً برادرم خیلی اذیت شد؛ البته خودش هم هنوز در دوران بحران قرار داشت؛ به‌گونه‌ای همه‌مان رنج می‌بردیم که پدر نیست. البته برادرم مدتی است که بچه‌دار شده و می‌فهمد و می‌داند که معنی پدر یعنی چه... من هم الحمدالله یک پدرشوهر خوبی دارم و تا اندازه‌ای مفهوم محبت پدر را می‌فهمم. آن‌طور که فکر می‌کنید، نمی‌توانم بگویم که همیشه به یاد پدرم هستم، ولی سعی می‌کنم به‌گونه‌ای زندگی کنم که بگویند خدا پدرش را بیامرزد. من هنوز خواب پدرم را ندیده‌ام و هنوز این امید را دارم که خوابش را ببینم، یعنی هنوز هم امیدوارم که پدرم را ببینم. بچه خودم یک هفته پدرش را می‌بیند، یک هفته نمی‌بیند، من حال و هوایش را می‌فهمم، با این‌که دو سال و نیم بیشتر ندارد. چون خود ما هنوز که هنوز است، امید داریم که پدرمان بیاید، چون زمانی که رفتند جنازه بابایم را تحویل بگیرند، چند

خانم تندگویان، از ابتدای شکل‌گیری این ویژه‌نامه می‌دانستیم که مصاحبه با شما که در هنگام تولد، پدرتان اسیر و دربند زندان‌های عراق بوده است، گفت‌وگویی ویژه خواهد بود و فرقه‌هایی با سایر مصاحبه‌های مان خواهد داشت. خودتان دوست دارید صحبت‌های‌تان را از کجا شروع کنید؟

فکر می‌کنم من باید حال و هوای زمانی را بگویم که منتظر بودیم پدر از اسارت آزاد شود، یا چند سال بعدش که خبر دادند جنازه بابا آمده است...

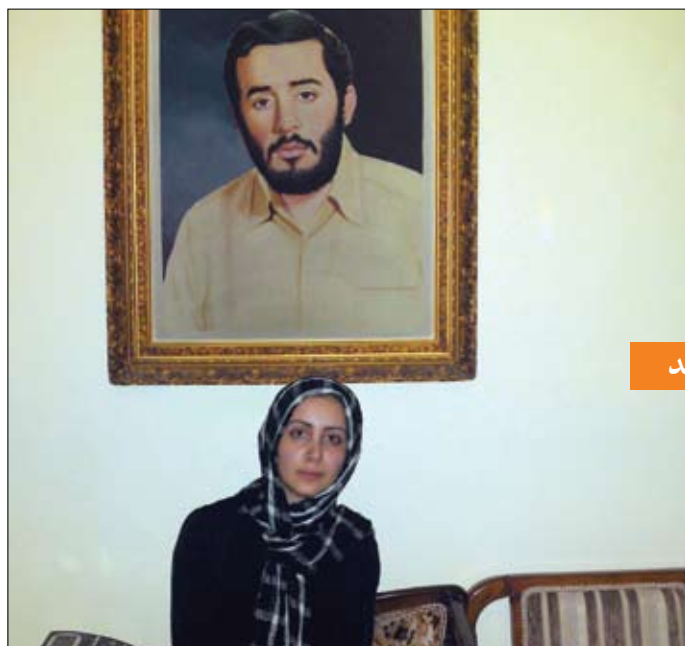
زمانی که آزاده‌ها را آوردند، محله ما چراغانی بود و به ما خبر داده بودند که آقای تندگویان می‌آید و هیچ مشکلی در میان نیست. حتی مادر من رفته بود به قصر شیرین تا او را بیاورد. تا آن موقع که در مدرسه کلاس پنجم بودم، بچه‌های شاهد را از بچه‌های دیگر جدا می‌کردند. به من اعتراض می‌کردند تو که بچه شهید نیستی، برای چه می‌آیی جزو ما؟ آخر، بچه‌هایی را که پدران‌شان نیامده بودند جزو بچه‌های شهدا حساب نمی‌کردند. خلاصه، ما بلا تکلیف بودیم و خبری نداشتم از پدرمان. نمی‌دانم مادرم جواب سؤال‌های من را چه جوری می‌داد چون می‌گوید که به اندازه ده تا پسر سؤال پیچش می‌کردم و با وجود شیطنت‌هایی که می‌کردم، نمی‌خواستند من را دعوا کنند تا من خیلی بهانه‌گیر نشوم. یادم می‌آید، آن موقعی که پیکر پدرم را آوردند، خاله‌ام آمد مدرسه به دنبالم و من را به خانه دایی‌ام برد تا متوجه موضوع نشوم. البته جلو برادر و خواهرم را نمی‌توانستند بگیرند، ولی من یکی چون کوچک‌تر بودم، نمی‌خواستند بهم چیزی بگویند تا اصلاً در آن حال و هوا قرار نگیرم. جالب این‌که من خبر را از تلویزیون اخبار ساعت ۹ شب شنیدم. یک بچه کلاس پنجم آن‌چنان نمی‌فهمد، ولی یادم است که وقتی خبر را شنیدم، از گریه بقیه، من هم داشتم گریه می‌کردم. آن‌قدر از قضایای بی‌خبر بودم تا این‌که ما را آوردند جلو فرودگاه و جنازه را مقابل‌مان گذاشتند؛ باز هم آن موقع چون بچه بودم حالی‌ام نبود که چه خبر است. حتی من در سال‌های راهنمایی و دبیرستان، هر وقت به مشکلی برمی‌خوردم،

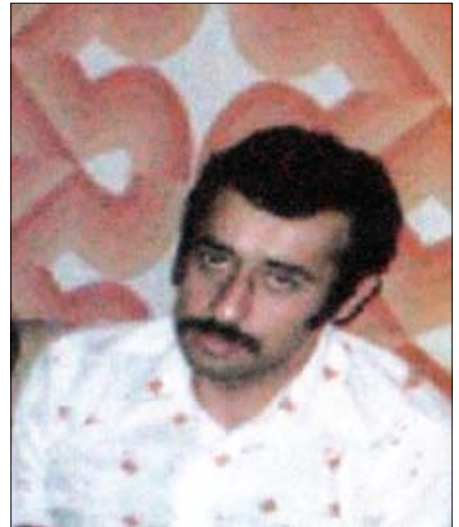
دل‌گرفته کجایی ای مسافر خسته...

شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود شاهد
یاران با سمیه هدی تندگویان

• درآمد

سمیه هدی تندگویان، کوچکترین دختر و آخرین فرزند شهید تندگویان، زمانی به دنیا آمد که پدرش در جنگال عراقی‌ها اسیر بوده است. او سال‌ها - قبل و بعد از شهادت مهندس تندگویان - در روبا به پدرش اندیشیده و این رؤیاها را با واقعیت‌هایی که از طریق اطرافیان در باره آن شهید یافته، در آمیخته است. حاصل آن نیز اشعاری است که تاکنون در باره پدر سروده است. این گفت‌وگو را بخوانید:





دلم گرفته کجایی مسافر خسته...

این یکی از شعرهایی بود که آن اوایل برایش نوشتم، ولی فایده ندارد؛ آن کسی که باید باشد و بشنود، نیست. من از مهدی شنیدم که می‌خواستند چند تا خلبان عراقی را با پدر من عوض کنند که دولت قبول نکرده بود. شایعات زیاد بود. عمه‌ام می‌گفت که پدرم می‌رفتند پای صحبت‌های شهید مطهری و دکتر شریعتی و من می‌رفتم در کتابخانه پدرم به دنبال کتاب‌های آن‌ها و می‌خواندم تا ببینم پدرم دنبال چه بوده. یکبار، یادم است که بچه‌های دانشکده شرکت نفت هم می‌خواستند نوارهای دکتر شریعتی را بهم بدهند - چون من با بچه‌های شرکت نفت هم در ارتباطم - بعضی اوقات نوارها را گوش می‌کردم و عکس‌ها را می‌دیدم که یک مقدار در آن حال و هوا قرار بگیرم. چند سفر هم با بچه‌های دانشکده نفت - به اتفاق همسر - رفتم تا خوابگاه را ببینم و آن اتاق پدرم را در خوابگاه. می‌گفتند بچه‌هایی را می‌گذارند در این اتاق باشند که مثبت‌تر هستند و از هر کس که می‌دیدیم می‌خواستیم یک خاطره بشنویم. حتی در آن‌جا که الان هست مال آن موقع نیست، ولی خاطره‌هایی دارد که تعریف کند.

من زمانی که دانشجو بودم، ادبیات فارسی می‌خواندم. ورودی ۱۳۷۸ دانشگاه تهران بودم. دو سال اول توی خود دانشگاه کار می‌کردم. بعد خود به خود وارد خبرگزاری شدم؛ خبرگزاری ایرنا. دو سالی آن‌جا بودم و بعد در آزمون استخدام ادواری شرکت کردم و پدر بزرگم اصرار داشت که حتماً یکی از بچه‌های شهید تندگویان باید در شرکت نفت باشد. همان سالی که در آزمون قبول شدم، قرار شد در خبرگزاری هم بمانم. حتی یک دوره عکاسی خبری هم گذراندم و در کنار کار ویراستاری ادبیات فارسی، که آن‌جا داشتم، کارم این‌جا درست شد و آدم این‌جا. چند سالی هم این‌جا مشکل داشتم؛ می‌گفتند تو این‌جا پارتی داشتی و اصلاً ادبیات فارسی هیچ ربطی به شرکت نفت ندارد. کم‌کم شروع کردم به خواندن حسابداری که بگویم یک مقدار لیسانسم مرتبط است و حسابدار شدم. کار کردنم در شرکت نفت، همه‌اش به اصرار پدر بزرگم بود. آن موقع هم که زنده بود، هر روز به من زنگ می‌زد و می‌گفت باز در اتاقت نبودی، الان می‌گویند این دختر آقای تندگویان کار نمی‌کند، آبروی من را می‌بری، یک مقدار مثل پدرت باش. حرف پدرم که پیش می‌آید، یک مقدار دگرگون می‌شوم. راجع به زندگی‌ام هم باید بگویم که زندگی‌ام را خودم انتخاب کردم، همسر را خودم انتخاب کردم و سر وصلت با ایشان پافشاری کردم. همسر در دانشگاه تهران استاد کامپیوتر بود، صحبت‌های‌مان را خودمان کردیم. بعد

با خانواده‌شان آمدند خواستگاری. هم‌سن هستیم. الان هم بچه‌دار شده‌ایم و ایشان توی خارک کار می‌کند. یک مقدار زیادی زُکم، همکارانم اگر من را نشانند، تا حرفی بزنم، دلگیر می‌شوند از من. مثل پدر بزرگم هستم که کم حرف می‌زد، چون دوروبری‌هاش ناراحت می‌شدند، ولی حرف دلش را می‌زد. من هم چنین حالتی دارم، ولی سعی کردم این‌جا طوری باشم که من را به دید یک کارمند ببینند نه به دید دختر تندگویان. سعی کردم با کارم خودم را نشان بدهم. من خیلی راه‌ها را رفتم، خیلی چیزها را خودم تجربه کردم تا راهم را پیدا کنم. خیلی شب‌ها چون دانشگاهم شبانه بود تا ۸ بیرون بودم. مادرم می‌گفت که هر جا می‌روی، ساعت ۸ خانه باش. اوایل دعوایم می‌کرد. البته همیشه حساس داشتم که مهدی همیشه هوایم را دارد. می‌رفتم و از او کمک می‌گرفتم و مهدی حرص می‌خورد که چرا حالا که همه کارها خراب شده، می‌آیی سراغ من؟ فاصله سنی من با مهدی ۷ سال است. من متولد ۱۳۶۰ هستم. اردیبهشت ۱۳۶۰ دقیقاً ۸ ماه بعد از این‌که پدرمان رفت. هنوز هم که با دوستان پدرم صحبت می‌کنیم - آقای مدرسی، آقای بوشهری، آقای شعبانی و دیگران - چیزهایی را می‌گویند که ما نشنیده‌ایم، چون پدرم بیشتر با رفقاییش بوده. البته قبل از این‌که ازدواج کند، حتی با رفقاییش می‌آمده به خانه مادر بزرگم. مثلاً جالب است که هر دفعه که با مهدی مصاحبه می‌کنند، از یک زاویه جدید پدرم را تعریف می‌کند. من بیشتر سعی می‌کنم با اطلاعات دیگران به یک دید راجع به پدرم برسم، ولی مهدی سال به سال دیدش نسبت به پدرم کامل‌تر می‌شود، چون من اصلاً پدرم را ندیده‌ام. هنوز که هنوز است، دنبال این هستم که دفترچه یادداشت‌های شخصی‌اش را پیدا کنم، که در موزه شهداست، و آن‌ها را بخوانم. البته گاهی جسته و گریخته، از دیگران چیزهایی می‌شنوم که در دفترچه‌ها چه نوشته. آخرین باری که رفتم به خانه مادر بزرگم، با مادر بزرگم رفتم تا یک‌سری وسایل را برداریم از آن‌جا - من در آن خانه زیاد زندگی کرده‌ام، چون دبیرستانم نزدیک آن خانه بود، سمت جوادیه بود، دبیرستان رشد - به همین خاطر

چون من جنازه پدرم را ندیدم و آن تابوتی را که آوردند و جلو ما گذاشتند و باز کردند، به من نشان ندادند. حتی این تصور را هم نداشتم که پدرم رفته و اگر شعرهای من را ببینید، اکثراً در آن‌ها صحبت از آمدن پدرم هست و در هیچ‌کدام، حرفی از رفتن و نیامدن نیست؛ تا یکی دو سال پیش هم برای پدرم شعر می‌گفتم.

آن‌جا زیاد بودم. با مادر بزرگم خیلی خاطره دارم. زمانی که با مادر بزرگم می‌نشستم، از گوشه گوشه خانه برایم خاطره تعریف می‌کرد. گاهی مادر بزرگم می‌گوید پدرت این اواخر خودش دعا می‌کرد که شهید شود. من می‌خواهم بدانم که برای چه؟ در زندگی به چه چیزی رسیده بود که چنین فکری می‌کرد؟ کاری به جنبه معنوی‌اش ندارم، چون آدم ممکن است همیشه آرزوی شهادت بکند، این یک بحث دیگر است، ولی چه چیزی در دور و اطراف خودش دیده بود که چنین فکری به ذهنش رسیده بود؟ آخرین باری که از پدر بزرگ من خداحافظی کرده بود، گفته بود من می‌روم و دیگر نمی‌آیم، برایم دعا نکنید که برگردم. خیلی از مادرم می‌پرسیدم که حال و هوای آن روزهای آخرش

چه بوده؛ کامل هم نمی‌گویند. حتی اگر دعوایی، بحثی بوده نمی‌گویند که چه اتفاقی افتاده. من ترجیح می‌دهم که خودش - پدر - بیاید و برایم از اتفاقات تعریف کند، چون کسانی که می‌گویند هر دفعه یک طور می‌گویند و ممکن است برای این‌که بهتر الفاء کنند تغییرش بدهند. مثلاً می‌گویند دوست داشته در تظاهرات شرکت کند یا می‌گویند با مهدی می‌رفته و در تظاهرات شرکت می‌کرده. من همیشه این آرزو را داشتم، مثل توی فیلم‌ها که نشان داده می‌شود که طرف، به او الهام می‌شود یا علماً می‌آیند، تعریف می‌کنند، ولی نمی‌دانم که چرا ما در زندگی‌مان این جور چیزها را نمی‌بینیم؟ من شاید بعضی موقع‌ها حس می‌کنم که پدرم با من است یا دارد با من حرف می‌زند. ولی این‌که بیاید و با من حرف بزند، آرزویی است که همیشه داشته‌ام. تعریف دیگران هم من را قانع نمی‌کند. بعضی مواقع آرزو می‌کنم کاش پدرم یک کارگر بود ولی بود. البته او یک چیز آرمانی می‌خواست که به آن اوجش برسد که رفته و رسیده، اما من یک موقع‌هایی می‌خواهم پدرم را تا این اندازه بیاورم پایین که ای کاش بود. خیلی‌ها را می‌بینم که برگشتند و جانباز و قطع نخاعی‌اند. می‌گویم کاش در این حالت هم بود این آرزویی است که همیشه دارم و هیچ‌وقت هم به نتیجه نمی‌رسد.

چه تصویر ذهنی‌ای از پدرتان دارید؟

در آن عکسی که یقه اسکی تنش است، با کت و شلوار جین و صورتش را هم شش تیغه زده و خط ریش بلند. فکر می‌کنم که پدرم همیشه همین‌طوری بوده، به نظرم تندیسی که از او ساخته‌اند، اصلاً هیچ شباهتی به پدرم ندارد. مهدی را نشان آن‌ها دادند تا از روی مهدی، آن تندیس را بسازند، ولی پدرم هیچ شباهتی به مهدی هم ندارد. آخرین باری که بهشت زهرا (س) رفتم، عید بود. زمان دبیرستان و سال‌های اول دانشگاه به تنهایی به بهشت زهرا می‌رفتم. همیشه مادرم من را دعا می‌کرد، ولی خب تنهایی می‌رفتم، چون خیلی حال و هوای بهتری داشتم، از پانزده سالگی‌ام بودم تا سال‌های اول و دوم دانشگاه. حتی مادرم با نگاهان دم در آن‌جا صحبت کرده که اگر دختر من آمد راهش ندهید. تنهایی که می‌رفتم، دو سه ساعت می‌نشستم، با پدرم حرف می‌زدم، گریه می‌کردم، تعریف می‌کردم از اتفاقاتی که برای خودم افتاده، هم کمک می‌خواستم و هم درد دل می‌کردم. بیشتر سعی می‌کردم با او حرف بزنم تا با افراد خانواده. فکر می‌کردم او بیشتر من را درک می‌کند، هم آرام می‌شدم، هم موقع‌هایی که احساس می‌کردم به صفر رسیده‌ام، به این نتیجه می‌رسیدم که باید ادامه بدهم. حالا کمتر به آن‌جا می‌روم، اکثراً هم با خانواده می‌روم. دیگر فرصتی پیش نمی‌آید که تنها بروم. هنوز هم دوست دارم تنها بروم. اسم فرزندم یوسف است، چون من همیشه منتظر یوسف بوده‌ام، شعرهایم را که ببینید، اکثراً «یوسف» دارند.

شما بعدها به فرزندان راجع به پدرتان چه می‌گویید؟

مطمئناً برایش می‌گویم که پدر بزرگت می‌خواست برای مملکت بجنگد تا این مملکت بهتر بشود. یادم است مادرم می‌گفت رفته با دشمن بجنگد، رفته صدام را بکشد. همیشه من برای مادرم داستان تعریف می‌کردم تا مادرم برای من چیزهایی که از ذهن خودم می‌آید، چیزهایی نبود که پایه و اساس خاصی داشته باشد، بیشتر دوست داشتم بیرون بروم؛ شهربازی و پارک. همین‌ها را هم در داستان برای مادرم تعریف می‌کردم. کلاً هر کس می‌آمد خانه‌مان دوست داشتم باهاش بروم، شاید چون همیشه پدرم در حال سفر بوده، این در ذهن من هم بود. همیشه به مادر بزرگم قول می‌دادم که پنج‌شنبه شب‌ها را بروم آن‌جا، ولی همه‌اش در حال چرخیدن و کار کردن بوده، همه ما

خاطر رنجیده‌ام چون آیین، زین همه تصویر بی‌رنگی شکست
کاش یک شب خواب می‌دیدم تو را، در کنار خانه‌مان در پشت در
کودک خود را نوازش می‌کنی، من تو را با مهر می‌خوانم: پدر!
دور از اندوه تلخ لاله‌ها، یک‌شب از کنج خیالم کن گذر
تکیه‌گاه استوار زندگی! بر غروب بی‌صدایم کن نظر ***
از زبان هدی تندگویان دختر پدرنیده شهید بزرگوار
مهندس محمدجواد تندگویان

آرزو در دل مرا بُد ای پدر
تا بینم روی ماهت یک نظر
سال‌ها در عشق وصلت سوختم
صبر را از (زین- آب) آموختم
با بدین دنیا نهادم بی‌تو من
لفظ «بابا» بر لبم خشکید و من
زینت بابا شدن شد داغ دل
آرزوی دامن بابا به دل
موی من جویاگر دست تو بود
او نوازش‌خواه و سرمست تو بود
بارها از مادر چشم انتظار
از برادر، خواهران بی‌قرار
خاطراتی از تو را می‌خواستم
درس عزت از کلامت خواستم
عکس زیبایی کنارم هر پگاه
آتشم می‌زد ز عشقت با نگاه
با دو چشم گفت‌وگوها کرده‌ام
با (بابا جانم هُدی) خو کرده‌ام
آن دو ابروی هلاکت بارها
سجده‌گاهم تالی محراب‌ها
گونه‌های عکس دریا کرده‌ام
گوهرستانی ز درها کرده‌ام
جای تو بُد در سیه‌چال عدو
نی غلط گفتم تو در قلم چو (هو)
من چه گویم ما ز هجرت بی‌قرار
بوده‌ایم و جملگی در انتظار
انتظارم نیز چون هدیه بُرفت
از سلیمانم پیام آورد و رفت
از پیامش قلب من آتش گرفت
انتظار وصل تو از من گرفت
آمدی بابا ولی سرد و خموش
امت از غم در فغان و در خروش
جای جای پاک گلگون پیکرت
زد صلاي عشق پاک رهبرت
ای پدر در راه حق جان داده‌ای
هر چه رهبر گفت ده آن داده‌ای
رهرو راه خمینی بوده‌ای
حاجی حج حسینی بوده‌ای *
پیکر مجروح تو در بیت عشق
مرقد مولا علی سر خیل عشق *
شکوه‌ها می‌کرد از نسل یزید
سطح ظلمش نعره هل من مزید
ای پدر خوش آمدی در جمع ما
ما چو پروانه فدایت، شمع ما

* با اشاره به طواف جسد مطهر در حرمین شریف

شکلی که در ذهنم دارم همانی هست که
برای معرفی وزارت‌شان بود، من آن پیراهن
چهارخانه‌ای را که تنش بوده، هنوز دارم و
شلوار لی‌اش را؛ تصویر ذهنی من این است.
معمولاً هم با گردن کج راه می‌رفته، مهربانی و
وفایش خیلی زیاد بوده، اصلاً نمی‌گذاشته
دوستانش در ناراحتی بمانند، سعی می‌کرده
از آن حال و هوا بیاوردشان بیرون، حتی به
خواهرهای مادر من نیز کمک می‌کرده.

دارم که برایش می‌خواند. مثلاً دعاها را که می‌گفتند پدرم
در زندان می‌خوانده، خیلی سعی می‌کردم آن‌ها را بخوانم.
پدرم دعای جوشن کبیر را خیلی دوست داشته و سعی
می‌کرده آن را زیاد بخواند...

ماه یک شب آسمان را ترک گفت
سمیه هدی تندگویان
انتظار کوچه‌هایی سبز را در شبی تاریک و تنها می‌کشم
عکس ششور و شوق صدها موج را در دل خاموش دریا
می‌کشم
چشم‌هایم مانده بر راحت پدر، در کدامین فصل تو خواهی
رسید
خوب می‌دانم که فریاد مرا در گلو خسته‌ام خواهی
شنید
می‌نشستم با خیالت روزها، کوله‌بار آرزوها در برم
نور یادت، مونس شب‌های من، دست‌های مهربانت بر
سرم
گفته بودی باز می‌گردی ز راه، برنگشتی یاس‌ها
افسوده‌اند

شاخه‌های سبزپوش منتظر، در کویر بی‌کسی‌ها مرده‌اند
چشم‌هایم باز شد بر زندگی، التهاب شاخه شب‌بوهای
من
در گذرگاه مسافره‌های نور، بر دلم فریاد و لب‌ها بی‌سخن
در مسیر روزهای خسته‌ام، خنده‌های مهربان جاری نبود
خواب بر چشمم نمی‌آمد ولی، پلک‌ها را تاب بیداری
نبود
خانه خالی از صدای پای تو، کوچه‌ها هم‌رنگ با پاییز بود
ماه یک شب آسمان را ترک گفت، بغض سنگین در گلویم
جا گرفت

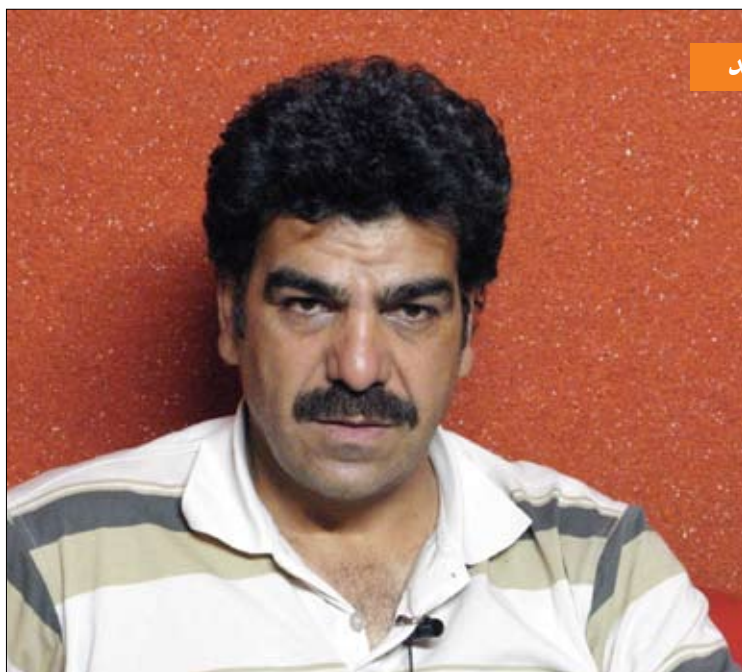
از نگاهم غربت شب‌های تار انتظار
صبح فردا را گرفت
فکر می‌کردم اسیر غربتی، بازخواهی
گشت روزی از سفر
روزی از این روزهای بی‌کسی، بر
دل بی‌تاب من آمد خبر:
«لحظه‌های هستی‌ات پایان گرفت،
دیگر این جا بر نمی‌گردد پدر
او هم اکنون در بهشت آرزوست،
زیر سقف آسمانی بازتر»
سوز سردی بر تن گل‌ها وزید،
غنچه‌های نسترن را باد برد
مادر گیتی به آیین سپهر، کودک
بی‌تاب را از یاد برد
دست‌های مادرم لرزید باز، باز در
کنج نگاهش غم نشست



دنبال یک راه می‌گردیم.
شکلی که در ذهنم دارم همانی هست که برای معرفی
وزارت‌شان بود، من آن پیراهن چهارخانه‌ای را که تنش
بوده، هنوز دارم و شلوار لی‌اش را؛ تصویر ذهنی من این
است. معمولاً هم با گردن کج راه می‌رفته، مهربانی و
وفایش خیلی زیاد بوده، اصلاً نمی‌گذاشته دوستانش در
ناراحتی بمانند، سعی می‌کرده از آن حال و هوا بیاوردشان
بیرون، حتی به خواهرهای مادر من نیز کمک می‌کرده.
شغل‌تان را دوست دارید؟

بله، البته مهدی می‌گوید کارمندی را باید از صفر شروع
کنی. این کاری را که در حال حاضر دارم انجام می‌دهم -
حسابداری- دوست دارم. من ترجیح می‌دهم به هر جایی
که می‌روم، اصلاً اسمم را نگویم، چون دیدشان عوض
می‌شود و کارهایی می‌کنند که اصلاً خوب نیست؛ یا
پارتی‌بازی می‌کنند یا ترحم می‌کنند یا با دید دیگری نگاه
می‌کنند، مثلاً دانشگاه اولی را که شرکت کردم با سهمیه
بنیاد بود؛ نفر ۱۸۳ شدم. دفعه دوم بدون سهمیه شرکت
کردم که نتوانند حرفی پشت من بزنند. معدلم و هر چیزی
را که می‌دیدند، می‌گفتند این به‌خاطر سهمیه‌اش بوده و
فایده ندارد. مثلاً رفته بودیم زائر سرای مشهد که متعلق به
شرکت نفت هم بود. رفتم اتاق بگیریم، گفت خود کارمند
باید بیاید، با کارت نمی‌شود. گفتیم بابا، کارمند شهید
شده و اصلاً وجود ندارد. گفت اگر نیست، چگونه پس
درخواست داده و اتاق رزرو کرده؟ کلی برایش توضیح
دادیم. بعد فهمید که آهان یک شهید تندگویانی وجود داشته
و وزیر نفت بوده! من مکه هم رفته‌ام و در آن‌جایی که در
جله پاسپورت را واری می‌کنند من را شناختند، ولی در
بعضی مواقع، جاهایی که کارم گیر می‌کند، ترجیح می‌دهم
اسمم را بگویم و این، اصلاً خوب نیست. به دانشگاه که
رفتم تا سه سال من را نمی‌شناختند. بعد، یکی از استادها
از شانس ما پدرش شرکت نفتی بود و من را شناخت و
به همه دانشگاه گفت. الان هر جا می‌روم حق ندارم هیچ
حرفی بزنم، می‌گویند نه خانم تندگویان، شما دیگر چرا؟
شما که دیگر نباید این حرف را بزنید. واحدهایی را که
در دانشگاه قبلی گذراندم، به این دانشگاه آوردم، برای
معادل‌سازی، ولی پولش را از من گرفتند. می‌گفتن این‌ها را
گذرانده‌ام، نباید پولش را بگیرید. می‌گفتند نه، دیگر شما
نباید این حرف را بزنید؛ دختر وزیر چرا باید برایش مهم
باشد که پول بیشتر بدهد یا ندهد.

من یک دوره‌ای قرآن حفظ می‌کردم. شاید فکر می‌کردم که
از این طریق به پدرم نزدیک می‌شوم. تا پانزده جزء قرآن را
حفظ کردم. سعی می‌کردم یک‌سری از ادعیه را هم حفظ
کنم. حتی برخی دعاها را با صدای مادر بزرگم در ذهنم



• درآمد

آغاز ساخت و کلید خوردن فیلمبرداری هر مجموعه تلویزیونی، حکایتی ویژه برای خود دارد، اما وقتی بدانیم ساخت مجموعه‌ای که قرار است روایتگر زندگی شهید تندگویان باشد با یک خواب گره خورده است، حکایت شیرین و جالب می‌شود. از سوی دیگر به نظر می‌رسد کارگردان این اثر تلویزیونی این بار جسارت بیشتری از خود نشان داده است و تجربه‌ای سخت و متفاوت را آغاز می‌کند که برای تحقق این هدف هم باید از همه توان حرفه‌ای خود استفاده کند.

روایت تصویری «اکبر منصور فلاح» تهیه‌کننده و کارگردان مجموعه تلویزیونی جاودانگی از زندگی و شهادت شهید تندگویان، حکایت عاشق و معشوق و مرید و استادی است. ساخت چنین مجموعه‌های تلویزیونی، علاوه بر داشتن دانش و تجربه فنی بالا، گمشده‌ای لازم دارد به نام عشق و علاقه که این مؤلفه به نظر می‌رسد با هیچ قالب و متری قابل تزریق شدن به صاحبان اثر و اندیشه و مجریان کار نیست، اما به طرز شگفت‌آوری در وجود اکبر منصور فلاح، تبلور یافته است و همین شیدایی و شور ما را بر آن داشت تا با خالق هنری مجموعه تلویزیونی جاودانگی، گفت‌وگویی متفاوت داشته باشیم.

■ گفت‌و شنود شاهد یاران با اکبر منصور فلاح، کارگردان مجموعه

تلویزیونی جاودانگی

همه چیز با خواب شهید تندگویان کلید خورد...

در کل احساس هم می‌کنم که زندگی شهید تندگویان دچار تلاطم و سختی‌های بسیاری بوده است.

آیا شما این بخش‌ها را از طریق تصویر بیان کردید؟

بله، ما با نهایت سعی مان این رخدادها را به اجرا درآوردیم. همه این بخش‌های قبل از انقلاب تا بعد از جنگ در دوران اسارت را به تصویر کشیدیم.

شنیده‌ها حاکی از این است که اطلاعات کمی در مورد زمانی که ایشان در اسارت بوده است، وجود دارد. شما در این باره با وجود اطلاعات کم چگونه این بخش‌ها را به تصویر کشیدید؟

طبق صحبت‌هایی با کسانی که با شهید در اسارت بودند، توانستیم درصدهای این بخش‌ها را مثل آقای بوشهری که دو سلول پایین‌تر از سلول شهید تندگویان بودند و با مشت زدن به دیوار با هم در ارتباط بودند و در آخر آقای بوشهری و بچه‌های دیگر آزاد می‌شوند، ولی هنوز این شهید در اسارت است.

همچنین ضد و نقیض‌هایی در مورد تاریخ شهادت شهید تندگویان وجود دارد؛ چون از طریق عکسی که توسط عکاس عراقی به نام «نعمان» از ایشان در زمان اسارت گرفته شده است، مشخص می‌کند که ایشان هنوز هم بعد از اعلام شهادت‌شان زنده هستند و دلیل این کتمان هنوز معلوم نبود. ما هم از طریق عکاس ایرانی به اسم «سعید صادقی» به مسأله پی بردیم و همچنین این عکس در کتابی که

بود، چون وقتی که زندگی‌نامه او را خواندم و زمانی که تو عرض زندگیش به لرزه درآمد و احساس کردم که او از بچگی دارای شخصیتی انقلابی و هدفمند است؛ چون زحمات‌های زیادی برای انقلاب کشید و از همه مهم‌تر بعد از تقریباً ۴۰ روز که از سمت وزیر

احساس کردم که او از بچگی دارای شخصیتی انقلابی و هدفمند است؛ چون زحمات‌های زیادی برای انقلاب کشید و از همه مهم‌تر بعد از تقریباً ۴۰ روز که از سمت وزیر نفت ایشان می‌گذشت، به اسارت گرفته می‌شود و در برابر شکنجه‌های سهمگین دشمن مقاومت کرد و در آخر به شهادت رسید و دیگر هیچ‌گاه دختر آرش را ندید.

نفت ایشان می‌گذشت، به اسارت گرفته می‌شود و در برابر شکنجه‌های سهمگین دشمن مقاومت کرد و در آخر به شهادت رسید و دیگر هیچ‌گاه دختر آرش را ندید که پیکرش را به ایران می‌فرستند به مادر و همسرش اجازه دیدن پیکرش را باتوجه به جراحات‌های سنگین و وخیمی که دیده بود نمی‌دهند.

چه شد که برای کارگردانی سریال شهید تندگویان انتخاب شدید؟

من به این دلیل که همیشه دوست دارم، وارد مقوله‌هایی شوم که تا به حال تجربه نکردم این کار را پذیرفتم. چون ژانر زندگی‌نامه‌ای بود، اما مشکلاتی هم پیرامون این سریال داشتیم، زیرا من اطلاعات کمی نسبت به این شهید بزرگوار داشتم که با کمک نویسنده «فرهاد طب نوری»، یک گروه تحقیقاتی و همچنین با استفاده از کتابی که درباره ایشان چاپ شده بود، توانستیم فیلم‌نامه را کامل کنیم. این مجموعه از آذرماه سال ۱۳۸۷ به تهیه‌کنندگی قاسم جعفری شروع شد، که من هم سفری به آبادان و لاوان داشتم و بعد از سفر شروع به انتخاب بازیگران کردیم. بنا به خواست خانواده محترم شهید و وزارت نفت برای این‌که هر کس پیش‌زمینه و مقدمه ذهنی نداشته باشد از بازیگرانی شناخته‌نشده، ولی با توانایی زیاد استفاده کردیم. این کار براساس طرح و متن فیلم‌نامه به اجرا درآمد تا مورد تأیید وزارت نفت و خانواده محترم شهید قرار گیرد.

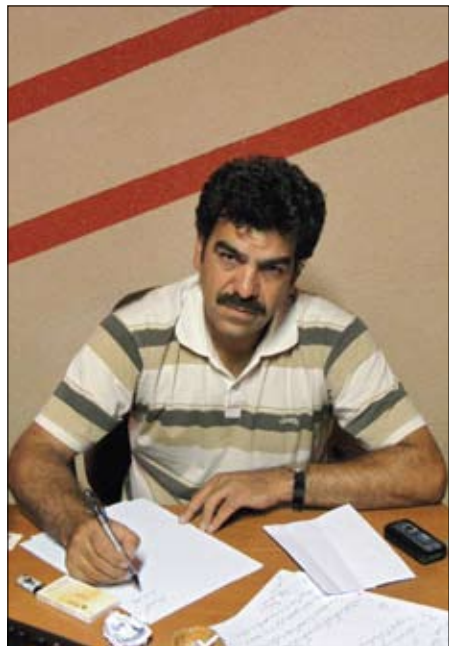
شما هم مانند وزارت نفت، خانواده شهید و تهیه‌کننده ولی به عنوان کارگردان چه الزاماتی را برای این مجموعه تعیین کردید؟

چیزی از آن‌چه که هست کمتر نباشد، یعنی اتفاق‌هایی که برای شهید رخ داده است از طریق تصویر به درستی بیان شود و در این رابطه سعی کردیم تا تحت تأثیر مسائلی که قرار است بیان شود قرار نگیریم. سخت هم

«ذهن زیبا» بودم، اما دچار تردید و درگیری ذهنی با چنین شخصیتی شدم تا شبی که شهید تندگویان را در خواب دیدم و شاید هم برای شما جالب باشد، ولی من فقط به این دلیل دوباره به این کار پیوستم. چون احساس می‌کردم خود شهید این دین را به گردنم گذاشته است و تنها من می‌توانم این کار را به پایان برسانم.

همان‌طور که می‌دانید فیلم و مجموعه‌های تلویزیونی برای شهدا ساخته شده است. مانند: فیلم سینمایی «خلبان» که درباره شهید خلبان «عباس دوران» بود که شما هم در آن به عنوان دستیار کارگردان آقای جمال شورجه بودید، ولی این‌ها هیچ‌کدام اثری ماندگار و پربیننده نداشت؛ چون نظر من در این باره، این است که چیزی خاص از این بزرگواران، در یاد مردم نیست یا همت برای این کارها نشده‌اند، شما با این تجربه‌ها برای این کار در این رابطه چگونه کار را جلو بردید؟

همان‌طور که گفتید این کارها، همت و از همه مهم‌تر را در راستای کار قرار ندادند و ما هم با هدف و تفکری خاص که پشتوانه‌مان بود، این کار را جلو بردیم تا به نتیجه‌ای که خودمان می‌خواهیم برسیم و اگر این کار نشد، باید ببینیم که مشکل از کجاست. برخی از صاحبان این اثر برای این که در کارنامه خود چند کار جنگی را بگذارند؛ وقتی این



کارها را می‌سازند، از همان ابتدا آن شهید یا شخصیت اصلی قصه را دارای سطح عرفانی بالا نشان می‌دهند، ولی این شهدا آدم‌هایی مثل من و شما بودند. شما در این زمینه چه نظری را دنبال می‌کردید؟

ما براساس متن جلو رفتیم و سعی کردیم از شعار دادن پرهیز کنیم. همچنین مسأله دخترش که با او ارتباط دارد شعاری نباشد. اگر در این باره می‌خواستیم که شهید را عرفانی معرفی کنیم، به‌طور حتم پیش‌زمینه‌ای ایجاد می‌کردیم. ■



در سن ۲۱ سالگی، هنوز هم در پی پیدا کردن رمز و راز شهادت پدرش است که ما هم پایه‌ای او جلو می‌رویم تا موضوع را باز کنیم.

دختر شهید از نسل سوم است. یعنی نسلی که هیچ‌گاه شهدا و جنگ را لمس نکرده‌اند. آیا شما به مسأله وظیفه این نسل نسبت به شهدا در این فیلم اشاره کردید؟

بله، تاحدی، ولی نه به صورتی که این مسأله را تحت شعاع قرار دهیم.

آیا شما به عنوان کارگردان، احساس کردید تا به دیدن کسانی که با شهید در ارتباط بودند بروید؟

خیر، همان‌طور که اشاره کردم قبل از تولید یک گروه تحقیقاتی این مسائل را به‌عهده گرفتند و تحقیقاتی کامل، مصور و به صورت تصویری و دیجیتالی انجام دادند. به عنوان مثال مصاحبه‌هایی با پسر و دختر ایشان، آقای مهدی تندگویان و خانم هدی تندگویان یا آقای دکتر اعتمادی که با خانواده شهید رفت و آمد خانوادگی داشتند، مصاحبه کردند. البته من صحبتی با آن‌ها نداشتم و نمی‌توانستم فقط به فیلم‌نامه متکی باشم، برای همین از میان گفته‌های‌شان نکته‌هایی را که تأثیرگذار برای اجرای این اثر بود برگزیدم. تهیه‌کننده آقای قاسم جعفری این تحقیقات، مصاحبه‌ها و کتابی که درباره ایشان بود در اختیارم گذاشتند و حتی یک‌سری از فیلم‌ها یا گزارش‌هایی که درباره آوردن پیکرشان به ایران، زمانی که از شهید رجایی رأی اعتماد گرفتند و از همه مهم‌تر گزارشی که از تلویزیون عراق درباره شهید تندگویان پخش شد که بعدها دولت عراق منکر این قضیه شد، استفاده کردیم. و تمام آن‌ها را در اختیار بازیگر نقش اصلی آقای محمد متین اوجانی که آقای قاسم جعفری ایشان را کشف کرده‌اند قرار دادیم.

همان‌طور که گفتید کسانی که وارد این چنین مقوله‌های سمپاتی با قضیه ایجاد می‌کنند. چه چیزی باعث شد تا شما هم با این مقوله سمپاتی ایجاد کردید؟

وقتی که فیلم‌نامه را خواندم، فهمیدم کاری کاربر و سخت است که در شش‌ماه باید تمام شود. به همین دلیل، سه هفته اول از کار انصراف دادم و بعد از آن در حال به اجرا درآوردن فیلم‌نامه خودم به اسم

درباره شهید تندگویان نوشته شده، چاپ شده است و همان‌طور که در پاسخ‌های قبل هم اشاره کردم، این است که به نظر من، این شهید دارای هدف‌هایی بوده که به آن رسیده است. زحمتهایی که برای وقوع انقلاب کشیدند و به‌ویژه شهادت ایشان به صورت ناجوانمردانه بیانگر این قضیه است.

همان‌طور که می‌دانید برخی از کارگردانان اثرهای تاریخی، وقایع تاریخی را به‌صورت دراماتیک یا سینمایی بیان می‌کنند. شما چطور. آیا شما هم وقایعی را که برای شهید رخ داده است، به این صورت بیان کردید؟

من، چیزی را که در فیلم‌نامه تعیین شده بود به اجرا

ضد و نقیض‌هایی در مورد تاریخ شهادت شهید تندگویان وجود دارد؛ چون از طریق عکسی که توسط عکاس عراقی به نام «نعمان» از ایشان در زمان اسارت گرفته شده است، مشخص می‌کند که ایشان هنوز هم بعد از اعلام شهادت‌شان زنده هستند و دلیل این کتمان هنوز معلوم نبود. ما هم از طریق عکاس ایرانی به اسم «سعید صادقی» به مسأله پی بردیم.

درآوردم و سعی کردم از هیچ بخشی نگذریم، مگر در برخی از مواقع که به‌دلیل وجود بعضی از مشکلات موقعیتی و مکانی، مجبور به تغییر در ساختار فیزیکی اثر شدم. به‌طوری‌که در متن فیلم‌نامه تغییری رخ نداد. به‌هرحال، برای جذب تماشاگر به ۲۰ قسمت از سریال و سمپاتی کردن آن با شخصیت اصلی قصه، باید بار دراماتیک رعایت می‌شد. به عنوان مثال برای این کار ما، چند قسمت اول را از به اسارت گرفتن و به دنیا آمدن آخرین دخترشان که دیگر هیچ‌وقت پدر و دختر همدیگر را ندیدند تا این‌که این دختر با پدرش دچار مشکلاتی می‌شود که در سال ۱۳۸۳ و



• درآمد

محمد متین اوجانی بازیگر جوانی است که در نخستین تجربه جدی‌اش در بازیگری، نقش شهید تندگویان را ایفا کرده است. با محمد متین اوجانی به بهانه بازی او در نقش شهید تندگویان در مجموعه تلویزیونی جاودانگی گفت‌وگویی متفاوت از گفت‌وگوهایی که با سایر بازیگران مجموعه‌های تلویزیونی می‌شود انجام داده‌ایم که ظرافت‌ها و تجربه‌ها و خاطره‌های نخستین خطرپذیری جدی او در مقابل دوربین‌های تلویزیونی را به تصویر می‌کشد. با ما تا پایان گفت‌وگو همراه باشید.

■ گفت‌و شنود شاهد یاران با محمد متین اوجانی بازیگر نقش شهید تندگویان
در مجموعه تلویزیونی جاودانگی

افتخار بازی نقش شهید تندگویان معذورم نمی‌کند...

به‌غیر از خود آقای جعفری، دومین برخورد من با مهدی تندگویان، فرزند شهید محمدجواد تندگویان انجام شد. ماجرا از این قرار بود که بنده وارد دفتر شدم و آقای جعفری و ایشان هم داخل اتاق بودند. همیسن که در باز کردم و وارد شدم، اولین نگاهی که با هم رد و بدل کردیم، یک حس سمپاتیک بین ما برقرار کرد و ایشان بسیار خوشحال بودند که من برای این نقش انتخاب شدم، چون چهره و اندام مرا خیلی نزدیک به چهره شهید تندگویان می‌دانستند و از این قضیه هم به‌طور کامل راضی بودند. بعد هم بقیه اعضای خانواده شهید، یعنی همسر گرامی شهید تندگویان و دختر ایشان هم آمدند و از نظر چهره، این انتخاب را پسندیدند. از سوی دیگر چون شهید تندگویان جزو جوان‌ترین وزرای کشور بودند و در سن ۲۹ یا ۳۰ سالگی اسیر می‌شوند و مدت یازده سال در زندان‌های بعثی عراق اسیر بودند و در سن ۴۰ سالگی نیز به شهادت می‌رسند، به همین علت، با یک‌سری تغییرات در گریم این امکان به وجود آمد که به غیر از دوران کودکی، تمام مراحل سنی ایشان را بازی کنم و خانواده ایشان هم به همین دلایلی که اشاره کردم از این انتخاب راضی بودند. این در حالی است که خود آقای جعفری هم که در انتخاب بازیگران، بارها در سینما هنر خود را نشان داده‌اند و چهره‌های بسیاری را معرفی کرده‌اند و در این زمینه تجربه ویژه‌ای دارند.

فیلمی از شهید تندگویان موجود بود که شما ببینید؟
وقتی آقای جعفری اجرای این نقش را به بنده دادند، از یک جهت خوشحال بودم که عنوان نقش اول یک مجموعه تلویزیونی به من پیشنهاد می‌شد و این مسئله هم هر جوانی را خوشحال می‌کند. از جهت دیگر، چون مانند بیشتر جوانان امروز هیچ شناختی از ایشان نداشتم و شناخت من هم در حد نام‌گذاری یک خیابان به نام این شهید بود، با خواندن فیلم‌نامه، با روحیه و اخلاق ایشان تا حدودی ارتباط برقرار

برای این مجموعه در وهله نخست شباهت چهره و بعد به دلیل سابقه کاری‌ام که خیلی شناخته‌شده نبودم و تصویر من روی آنتن نرفته بود، محسوب می‌شد. از سوی دیگر خانواده محترم شهید نیز از این مسئله راضی بودند که چهره شناخته‌شده‌ای نیستم و این هم به دلیل برداشت‌های مختلفی است که بیننده‌های عادی از چهره‌های شناخته‌شده در سینما و تلویزیون دارند.

همچنین سوابق تحصیلی و هم ناکامی من در همکاری

اولین نگاهی که با هم رد و بدل کردیم، یک حس سمپاتیک بین ما برقرار کرد و ایشان بسیار خوشحال بودند که من برای این نقش انتخاب شدم، چون چهره و اندام مرا خیلی نزدیک به چهره شهید تندگویان می‌دانستند و از این قضیه هم به‌طور کامل راضی بودند.

نداشتن با آقای جعفری در کارهای قبلی ایشان، در مجموع موجب این توفیق شد که در این کار شرکت کنم و این نقش افتخارآفرین را بازی کنم.

آیا تمام دوران زندگی شهید تندگویان را بازی کردید؟
بله، به‌جز دوران کودکی، تمام دوران زندگی ایشان را بازی کردم.

شباهت شما با شهید، چه به لحاظ چهره و چه از نظر فیزیک اندام تا چه حد است، چون نسل ما شهید تندگویان را ندیده است.

از کارهایی که انجام داده‌اید بگوئید.

در زمان تحصیل در دانشگاه، کارهای دانشجویی انجام می‌دادیم، اما در سطح حرفه‌ای، دو کار در تئاتر شهر انجام دادم که یکی از آن‌ها با آقای محسن حسینی در «شهرزاد هفت قصه» بود و با آقای رضایی هم کاری را به صورت کارگاه نمایش - کارگاهی که آقای پسینانی برای تمرین درست کردند- به مدت چهار ماه تمرین کردیم ولی به سرانجام نرسید تا به روی صحنه ببریم. همچنین در عرصه تصویر، نخستین کار جدی من همین کار «جاودانگی» است که خدمت آقای جعفری رسیدم باید بگویم دیدار وی از نزدیک و کار کردن با ایشان برایم مایه افتخار بود. چون پیش‌تر به عنوان یک فرد عادی، کاری از ایشان را دیده و به او علاقه‌مند بودم. وقتی که با ایشان صحبت کردم و قرار شد که در این مجموعه بازی کنم، انگیزه و انرژی خود آقای جعفری برایم خیلی مهم بود. از سوی دیگر باید بگویم که این دوران برایم درس‌های بسیار خوبی دربرداشت. همچنین حضور آقای اکبر منصور فلاح که به عنوان کارگردان در این مجموعه تلویزیونی کار می‌کرد و من با ایشان همکاری می‌کردم، شخصیتی دوست‌داشتنی و مورد احترام هستند و آدمی بسیار صبور و منطقی و همین مسئله کار را برای کسانی که با او همکاری می‌کردند لذت‌بخش می‌کرد.

چرا شما برای نقش شهید تندگویان انتخاب شدید؟

من هم مثل بقیه بچه‌ها، چندین بار در دفتر آقای جعفری فرم پُر کرده بودم ولی قسمت نشد که با ایشان کار کنم و چون عکس و مشخصات من در اختیار ایشان بود، یک روز با من تماس گرفت و ازم خواست تا به دفترش بررم. او گفت چون کاری را می‌خواهیم شروع کنیم که باید شما را ببینم و به چند نفر هم نشان بدهم. من هم رفتم و متوجه شدم که پروژه شهید تندگویان است. امتیازهای من



بله، ولی نه همیشه و به‌طور ثابت. منتها از مدت‌ها پیش ریش داشتم و با همین شکل در یک فیلم کوتاه هم بازی کرده بودم و عکس‌های آن را هم به آقای جعفری داده بودم و شاید یکی از دلایل انتخاب من برای این فیلم دیدن عکس‌های من با ریش توسط آقای جعفری بود.

درباره تحقیقاتی که در این زمینه انجام دادید چه میدانی و چه کتابخانه‌ای صحبت کنید.

معمولاً برای تحقیقات کتابخانه‌ای، به‌ویژه برای دانشجویان، یکی از بهترین جاهایی که در نخستین فرصت و سریع به آن مراجعه می‌کنند، کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب و روبه‌روی دانشگاه است. من هم ابتدا به آن‌جا رفتم و درباره شهدای دولت و به‌ویژه شهید تندگویان جست‌وجو کردم، اما فقط یک کتاب کوچک و در قطع جیبی پیدا کردم. بعد به کتابخانه‌ی بنیاد شهید مراجعه کردم و در آن‌جا یک لوح فشرده از شهدای دولت یافتم که شهید تندگویان هم در آن حضور داشت. همچنین به یک دست‌نوشته هم در اینترنت و در واحد پژوهش بیت مقام معظم رهبری دست پیدا کردم. چاره‌ای نبود. سرانجام به همین مقدار رضایت دادم، اما پس از مطالعه این آثار متوجه شدم که شهید تندگویان شخصیتی بود که از صفر به صد رسیده است. نکته جالب توجه برای من آن بود که وی وقتی به وزارت نفت رسید فطرت اصلی خود را فراموش نکرد.

یعنی زمانی که وزیر بود، با مادر خود و زنیل به دست به بازارچه می‌رود و خرید می‌کند. هیچ‌وقت به‌خاطر پست و مقام، مغرور نشد و خود را در چارچوب به اصطلاح قانونی که بسیاری آن را توجیه می‌کنند، قرار نداد. برای من لذت‌بخش و مایه افتخار بود که چنین توفیقی نصیب شده تا نخستین کارم را با نقش شهید تندگویان شروع کنم که اگر زمانی در جایگاهی قرار گرفته و مثل بعضی از افراد، دچار غرور شدم، حواسم باشد که نخستین نقشی را که بازی کردم، نقش وزیر نفت دولتی بوده که دست در دست مادر برای خرید به بازارچه می‌رفته است. به‌هرحال تمام تلاشم این بود که در این کار به‌گونه‌ای نقش خود را ایفا کنم که دست کم هم‌نسل‌های من با گوشه‌ای از اندیشه و زندگی این شهید بزرگوار آشنا شوند.

در کار تحقیقاتی‌تان آیا با افرادی که با شهید تندگویان مأنوس بودند و ارتباط بیشتری با او داشتند، ملاقاتی هم داشتید؟

در مستندی که از شهید تندگویان دیدم، افرادی بودند که تماس با آن‌ها بسیار مشکل بود و من فرصت زیادی برای این کار نداشتم. تنها فرصت من به اندازه جمع‌آوری همین مقدار منابع بود. همچنین با پسر ایشان ارتباط خیلی خوبی برقرار کردم و چندین بار هم گفت‌وگو داشتم. در این نشست‌ها گفت‌وگوهای احساسی زیادی از جانب پسر شهید بیان می‌شد. پسر شهید تندگویان عقیده داشت که وقتی مرا می‌بیند، احساس می‌کند که پدرش را دیده است. شاید برای‌تان جالب باشد بدانید برای تهیه این مجموعه تلویزیونی تقریباً یک ماه و نیم در محله‌های تهران بودیم و یک ماه هم در اهواز. آقای مهدی، پسر شهید تندگویان، شب‌ها تماس می‌گرفت و از چند و چون کار پرس‌وجو می‌کرد و اگر با مشکلی مواجه می‌شدم به من می‌گفت آن‌قدر با او فکر کن تا خودش بیاید و بگوید که چه کن یا چه نکن.

آیا این مسئله برایت پیش می‌آمد؟

این اتفاق افتاد ولی بسیار کوتاه بود. یک روز قرار بود که کاری انجام بدهم و از خدا خواستم که این کار صورت بگیرد. همسر من هم در کنارم بود و تمام عوامل هم دست به دست هم داده بودند که این کار انجام شود. وقتی که این کار انجام شد، در آن لحظه وجود خدا را احساس و با

رفتن و صحبت کردن، در جاهایی خود را به سمتی برده که نزدیک به اصل شوم ولی سعی نکردم که از رفتار و گفتار ایشان تقلید کنم. بنابراین اندیشه و منش زندگی وی برایم اهمیت بیشتری داشت. پس تلاش کردم تا این مسئله را ملکه ذهن ساخته و بتوانم جلوی دوربین بازی کنم و به بیننده انتقال دهم. حالا تا چه حد موفق بودم، باید شما و دیگر دوستان نظر بدهید.

برای نزدیکی چهره‌تان به شهید تندگویان گریم زیادی انجام شد؟

نه، این تغییرات به اندازه‌ای نبود که نیاز به گریم زیادی داشته باشد.

آیا شباهت چهره شما با شهید تندگویان کفایت می‌کرد یا این‌که کارگردان مایل نبود که جزء به جزء شبیه‌سازی شود؟

کارگردان که چنین نظری نداشت و با آقای جعفری هم که صحبت کردیم، نظر ایشان این بود که از لحاظ چهره که شما شباهت دارید، ولی شاید بعضی از قسمت‌های

کردم. بعد از آقای جعفری اجازه گرفتم که در کنار تحقیقاتی که خود ایشان برای نگارش این فیلم‌نامه درباره شهید انجام دادند، خود من هم تحقیقاتی انجام دهم. البته این تحقیقات هم میدانی بود و هم کتابخانه‌ای. تحقیقات میدانی به این صورت بود که به محل زندگی ایشان در قدیم و در خانی‌آباد سری بزنم و تحقیقات کتابخانه‌ای هم این‌گونه بود که به سراغ کتاب‌ها و فیلم‌ها بروم، ولی متأسفانه منبع مطالعاتی درباره شهید تندگویان بسیار اندک است. یعنی نسبت به شهدای دیگر، این فقدان منبع بسیار تأسف‌بار است و این مسئله برای من هم خیلی عجیب بود، چون ایشان الگوی بسیار مناسبی است برای نسل جوان این دوره و با مطالعه زندگی این شهید بزرگوار، از رفتار و منش ایشان در دوران خدمت و قبل از خدمت ایشان بسیار لذت بردم و باید گفت به واقع می‌تواند الگوی خوبی برای این نسل و نسل‌های آینده محسوب شوند.

تنها فیلمی که توانستم از این شهید ببینم، فیلم بسیار کوتاهی از سخنرانی وی که فقط به اندازه گفتن یک جمله بود و یک مستند هم درباره بعد از شهادت او که پیکرش را تحویل می‌گیرند. یک قسمت‌هایی در این مستند از فیلم‌های قدیمی ایشان گنجانده شده بود که من با دیدن آن با نحوه صحبت و فیزیکی و اندام شهید تندگویان آشنا شدم.

شکل راه رفتن و دیگر حالت‌های ظاهری را چگونه انجام دادید؟

چون آقای جعفری به عنوان تهیه‌کننده و مشاور کارگردان در این پروژه مسئولیت داشتند، درباره این مسئله با ایشان صحبت‌های زیادی کردم. وقتی کسی قرار است نقش یک کاراکتر و شخصیتی را بازی کند که یک نسل قبل‌تر از من با این شخص ارتباط داشتند و فاصله زیادی هم ندارد کار سخت می‌شود. نظر آقای جعفری که به عقیده بنده هم خیلی نزدیک بود، این بود که به آن سمت نرو که بخواهی کلیه جزئیات حالت‌های وی را تقلید کنی تا یادآور رفتار ظاهری ایشان باشی. بیشتر فطرت و اندیشه ایشان را در نظر داشته باشی که در زندگی به چه شکلی عمل می‌کرد و اگر برای درک این مسئله تلاش کنی، ناخودآگاه به دل بیننده هم می‌نشیند. شاید خیلی از نسل‌های قبل از من هم راجع به ایشان اطلاعاتی نداشته باشند زیرا وی یازده سال از این مملکت دور بودند. از سوی دیگر زیرا مردم خیلی با چهره این شهید بزرگوار آشنایی نداشتند، زیرا وی تنها بعد از ۴۰ روز از تصدی‌گری پست وزیری نفت دستگیر شده بود. من هم سعی کردم بیشتر زندگی ایشان را تحلیل کرده و رفتار و منش ایشان را بررسی کنم تا خودم را به آن موضوع نزدیک کرده باشم. اما با این وجود سعی کردم تا از نظر نحوه راه

من هم سعی کردم بیشتر زندگی ایشان را تحلیل کرده و رفتار و منش ایشان را بررسی کنم تا خودم را به آن موضوع نزدیک کرده باشم. اما با این وجود سعی کردم تا از نظر نحوه راه رفتن و صحبت کردن، در جاهایی خودم را به سمتی برده که نزدیک به اصل شوم ولی سعی نکردم که از رفتار و گفتار ایشان تقلید کنم.

فیلم‌نامه به‌گونه‌ای نوشته شده باشد که ما بخواهیم در چهره تغییرات ویژه‌ای بدهیم، چون شهید تندگویان مدت زیادی با محاسن در نشست‌ها حضور نداشت و همیشه یا تیپ قدیمی خودشان یعنی با سبیل و خط ریش‌های چکمه‌ای آن زمان بود، اما به‌علت نگارش فیلم‌نامه در جاهایی مجبور شدیم که وی را با ریش نشان دهیم و در جاهایی هم به‌ویژه در بخش‌های فلاش‌بک با همان چهره قدیمی شهید حاضر می‌شدم. بنابراین گریم من سنگین نبود و در حد داشتن ریش یا نداشتن آن بود.

قبل از این نقش هم ریش داشتید؟!

منظورم این بود که طرز فکر ایشان نسبت به این دنیا یکی از مهم ترین پازل های این شخصیت بود و پازل دیگر قسمتی از زندگی وی است که به اسارت گرفته شد و به زندان بعثی رفت. ما بخش بسیار جزئی آن را در زندان عبرت بازی می کردیم. من به صورت فیزیکی آن را لمس و حس کردم که فشار بسیار سنگینی است که به هیچ وجه در قالب کلام و حتی تصویر هم نمی گنجد که بخواهیم آن شرایط را نشان دهیم. زیرا ما که گروه فیلم برداری بودیم و می دانستیم که این صحنه ها، همگی مجازی و غیر واقعی است و پس از مدتی فیلم برداری قطع می شود و برای صرف ناهار از این زندان خارج می شویم و شب هم به منزل می رویم، اما همین مدتی که در سلول ها به سر می بردیم، فشارهای سنگینی از در و دیوار آن می بارید، چه برسد به این که وی در آن شرایط و دور از خانواده، در آن زندان های مخوف به سر می برد. بنابراین پازل ها به قدری واضح و آشکار بود که دیگر نیازی به این مسأله که بخواهم نوع رفتار و گفتار شهید تندگویان را تقلید کنم نبود. بیشترین اهمیت زندگی شهید تندگویان، طرز فکر و نگاه او به زندگی بود. حال اگر خانواده این شهید بزرگوار از کار ما راضی باشند برایم کافی است.

پس از پایان کار، چه اتفاقی افتاد؟ انس و الفت شما با شهید در این مدت چگونه شد؟ یعنی مدتی در نقش شهید تندگویان زندگی کردید. بعد از اتمام کار چه اتفاقی برای محمدمتین اوجانی افتاد؟

وقتی که انرژی گذاشتم و کار کرده و این نقش را بازی کردم قاعدتاً یک سری اثراتی در من باقی گذاشت. به قول معروف با خواندن هر کتاب یک برگ به شخصیت خواننده اضافه می شود. فیلم نامه هم یک کتاب است و یک داستان است که بازیگر آن شخصیت را در درون خود تجسم می بخشد و نقش آن را بازی می کند.

بنابراین ناخودآگاه بدون تأثیر هم نیست، بنابراین با این وجود مقداری از تأثیرات آن در من هم باقی ماند، اما اعتراف می کنم صد درصد تأثیر اندیشه ایشان در من باقی نمانده و این به دلیل آن است که من ایمان و تقوای شهید تندگویان را ندارم و به همین خاطر از یک سری مسائل فاصله گرفتم و اثرات آن در من کم رنگ شد. منتها این طور نبود که به طور کامل از من دور شود. بهر حال خداوند را شاکرم که نخستین نقش من چنین نقشی است که می توانم به خود متذکر شوم که این نقش را بازی کردم و این نقش نیز دارای چنین ویژگی های خوبی بوده است.

حرف آخر؟

از زحمات و تلاش های تمام دوستانی که این مجموعه تلویزیونی را ساختند تشکر می کنم. به ویژه آقای جعفری که به واقع انگیزه و انرژی ایشان برای تولید و کار به تمام عوامل تولید روحیه مضاعفی می داد. کلید این مجموعه تلویزیونی در روز اول تولید در موزه عبرت زده شد و خود آقای جعفری با حضور وزیر نفت این پروژه را افتتاح کردند. طعم آن انرژی که ایشان فرمان حرکت را صادر کردند هنوز در ما هست، هر چند که قسمت نشد وی کارگردان مجموعه باشد و من به عنوان بازیگر در خدمت ایشان باشم، اما اکبر منصور فلاح نیز بسیار صبور بود و آرام. او در سخت ترین شرایط و فشارهای زیاد کاری در شهرستان ها، با صبر زیاد و مثال زدنی و با درایت مراحل تولید را پشت سر می گذاشت تا این مهم به سرانجام برسد و جا دارد که من همین جا از ایشان تشکر کنم. همچنین تشکر ویژه ای دارم از مادر مهربان و همسر خوبم که پشتیبانی و شکیبایی آنان عامل بسیار مهم موفقیت من در انجام این کار بودند. این در حالی است که مقبولیت احتمالی این مجموعه تلویزیونی از طرف مردم و به ویژه خانواده شهید تندگویان آرزوی قلبی من است که برای این منظور به خدای بزرگ توکل می کنم. ■

زمانی که وزیر بود، با مادر خود و زنبیل به دست به بازارچه می رود و خرید می کند. هیچ وقت به خاطر پست و مقام، مغرور نشد و خود را در چارچوب به اصطلاح قانونی که بسیاری آن را توجیه می کنند، قرار نداد. برای من لذت بخش و مایه افتخار بود که چنین توفیقی نصیب شده تا نخستین کارم را با نقش شهید تندگویان شروع کنم.

توسل او به قرآن بود. در فیلم هم داریم که به یک طریق یک جلد قرآن جیبی به وی می رسانند که به طور دائم با این کتاب آسمانی ارتباط داشت.

می گویند حتی با صدای بلند در زندان بعثی قرآن می خواند. درست است؟

دقیقاً همین طور است. این شخص تمام پاسخ پرسش های خود را از آن سمت می گرفت و این نشان می دهد که او دنیایی نبود و این یکی از آن پازل ها بود که برای بازی کردن نقش شهید باید به شخصیت او نزدیک می شدم. به عنوان مثال عرض کنم که در این روند فیلم سازی، من نیز با خود فکر کردم که پاسخ یکی از پرسش هایم را از قرآن ببرسم. من در یک برهه ای نسبت به نحوه مردن و مرگ ترس و وحشت زیادی داشتم و همیشه می پرسیدم که خدایا لحظه مرگ چه اتفاقی می افتد و به هیچ شکلی هم پاسخی به دست نمی آوردم. در کتاب ها و از دوستان، این مسأله را به عنوان یک چالش فکری تعقیب و جست و جو می کردم و در این مدت بازیگری در این مجموعه تلویزیونی اوقاتی که بیکار بودم و سر صحنه هم نبودم، یکبار گفتم که اگر قرار است من نقش این شهید را بازی کنم، دست کم یک لحظه آن را تجربه کنم و پاسخ خودم را مطرح کردم. بنابراین تفأل به قرآن زدم. پاسخی که دریافت کردم به معنای واقعی مو را بر تنم راست کرد. ترجمه متن آن آیه کلام خدا چنین بود: «همان طور که چگونگی تولد خود را به یاد نداری، همان گونه نیز متوجه نمی شوی که چگونه از دنیا می روی». این جمله آن قدر به من آرامش داد که چالش فکری مرا پُر کرد و به من فهماند که نگران چگونه مردن خود نباشم، بلکه نگران چگونه زیستن خود باشم که در آن دنیا چگونه پاسخگوی اعمالم باشم. بهر حال از بحث زیاد دور نشویم.



تمام وجودم شکر کردم. به اعتقاد من این اتفاق به واسطه خود شهید صورت گرفت. بنابراین دعا کردم که خدایا، من به پیشرفت کارم فکر نمی کنم ولی می خواهم که اگر قرار است این تصویر ارائه شود، از این شهید تصویر بدی نشان داده نشود، چون اگر شخصیت مورد نظر برای همه آشنا و شناخته شده بود، ایفای بد نقش تأثیری در نظر بیننده نمی گذارد زیرا که بیننده به خوبی این شخصیت را می شناسد، ولی اگر کسی خاطره کمتری در ذهن مردم بر جای گذاشته باشد و اگر خدای ناخواسته در این کار، به خوبی هم معرفی نشود، بنابراین مسئولیت بسیار سنگین بر دوش آن کسی است که این نقش را به عهده گرفته است. بهر حال امیدوارم که توانسته باشم دین خود را به خوبی ادا کرده باشم.

آیا به مزار شهید هم رفتید؟

بله، در بهشت زهرا، قطعه ای به نام شهدای دولت است. البته در فیلم هم یک صحنه کوتاهی هست که پسر و دختر داستانی این شهید، به مزار وی می روند. ما هم به این بهانه به آن جا رفتیم و فاتحه های خواندیم و من هم با ایشان یک درد دل یکی دو دقیقه ای کردم.

شما با تحقیقاتی که کردید، برای اجرای بهتر، شخصیت این نقش را بازسازی و وجوه شخصیتی وی را آنالیز کرده و مانند قطعه های پازل کنار هم قرار دادید و فرآیند کار نقشی شد که بازی کردید، این پازل ها را به ما نشان دهید.

این پازل هایی که می گویند زیاد است ولی مهم ترین آن ها طرز فکر شهید و دید وی نسبت به زندگی و دنیا بود. در کتاب بسیار خوب و جامع «زنده عشق» که زندگی نامه شهید تندگویان است، نگرش وی به زندگی بسیار جالب است. یعنی اساساً برای ایشان زندگی مادی مهم نبود. یکی از بارزترین آن مسأله بی ارزشی پست و مقام است. برای شهید تندگویان ارتباط با انسان ها اهمیت داشت و این که اگر با کسی رابطه ای برقرار می کنم نباید دل او را بشکنم تا خاطره خوبی از من در ذهن و یاد او باقی بماند. برای او خیلی مهم بود که با دیگران فاصله ای نداشته باشد. زمانی که ایشان وزیر شد، در عکس هایی که باقی مانده است و ایشان را در سفرهای مختلف نشان می دهد، در نخستین نگاه متوجه نمی شویم که کدامیک از این افراد وزیر است، فقط از طریق نگاه دیگران که اطرافش هستند و تنها از جهت نگاه ها شاید بتوان تشخیص داد که این شخص وزیر است.

شهید تندگویان در سه رشته کنکور سراسری دانشگاه ها قبول می شود. در آن زمان بانک ملی، هر سال ۲۰۰ نفر را بورسیه می کرد و از بین این ۲۰۰ نفر، ۷ نفر انتخاب می شدند برای تحصیل در انگلستان که شهید تندگویان هم نفر سوم می شود. وی از نظر هوشی در سطح بسیار بالایی بود و به زبان عربی و انگلیسی هم تسلط کاملی داشت و جالب است بدانید که در سنین پایین تدریس می کرد و این همه نشان از هوش و درایت بالای ایشان است، اما برای من این نکته جالب بود که با این پست و مقام علمی و سیاسی که داشتند، هنوز آن ریشه و فطرت فروتنی و خاکساری یک بچه جنوب شهری را حفظ کرده بود.

در همین پازل هایی که نام بردید، ما با آقای جعفری آمدم و خط فکری و نگرش ایشان به دنیا را تحلیل کرده و خیلی هم روی این قضیه کار کردیم. اگر حمل بر خودستایی نشود، خودم هم یک سری نشانه ها و رگ و ریشه هایی شبیه ایشان داشتم و از این نشانه ها استفاده کردم و کمی آن ها را پرورش دادم تا خود را به این بزرگوار نزدیک سازم. دومین مورد این بود که ایشان با قرآن انس و الفت زیادی داشت. وی جزء به جزء حرکت زندگی خود را با پیروی از دستورهای قرآن منطبق می کرد. اگر توانست که ۱۱ سال شرایط زندان بعثی در عراق را تحمل کند، حاصل توکل و

محلی که می‌گفت برویم، البته زمانی که حرکت کردیم سه نفر بودیم. آقای هشترودی دنبال بسته‌بندی وسایل بود. زمانی که به محل مورد نظر رسیدیم، بطاط بالا رفت و من پنج دقیقه پایین ایستادم و بعد به طبقه بالا رفتم. یک خانه معمولی بود که در آن جا جعبه‌های مملو از عکس را دیدم. من در حین آن‌که بطاط مشغول جمع‌آوری بود عکس می‌گرفتم و او خوشش آمد و دائماً فیگور می‌گرفت. از این عکاس پرسیدم این عکس‌ها را از اسرایی که به بصره آورده بودند گرفته است؟ نکته جالب این بود که در عکس، بعضی‌ها چشم و دست بسته بودند. او گفت: «یک عکس دارم که خیلی مهم است، این عکس وزیر شما است.» من فهمیدم که منظور او شهید تندگویان است. آقای هشترودی برای خریدن عکس‌ها چانه می‌زد. من پیشنهاد دادم که یک نمایشگاه بگذاریم و عکس‌ها را در آن جا بفروشیم، البته در نهایت آقای هشترودی عکس‌ها را خرید. سید بطاط حتی وقتی پیشنهاد دادیم که پانصد دلار هم بدهیم و او به ایران بیاید موافقت نکرد. در میان عکس‌هایی که آقای هشترودی خرید، عکس شهید تندگویان هم بود.

نخستین کسی که حدود تاریخ شهادت مهندس تندگویان را تأیید کرد، همین آقای بطاط بود؟

آقای هشترودی از بطاط پرسید که ایشان تا چه سالی زنده بودند؟ او گفت: تا حوالی سال ۱۳۷۰ ایشان زنده بود و آقای بطاط نخستین کسی بود که از شهید تندگویان عکس گرفته بود و اطلاع داشت که تا چه زمانی زنده بود. بطاط چندین بار هم با احمد زیدان صحبت کرده و اطلاعاتی را به دست آورده بود.

از چگونگی شهادت مهندس تندگویان اطلاع داشت؟

می‌گفت بر اثر شکنجه سنگین، شهید شد و این اطلاعات را از طریق احمد زیدان که از دوستان صمیمی‌اش بود به دست آورده و از طریق رده‌های بالای مردان عراق فهمیده بود که مهندس تندگویان تا نزدیک سال ۱۳۷۰ زنده بود. درواقع ایشان به‌خاطر شدت جراحت‌های وارده شهید شده بود. این اتفاق زمانی افتاد که چهار سال بعد از آن تمام اسرای ایرانی آزاد شده بودند. بطاط و سرلشکر زیدان اطلاعات زیادی داشتند، چون شهید تندگویان در منطقه‌ای که زیر نظر فرماندهی زیدان بود به اسارت گرفته شد. هم‌اکنون هم نمی‌دانم که آقای بطاط زنده است یا خیر، اما تلفن ایشان را دارم و می‌دانم که عضو کلیدی جامعه در بصره است. بعد از فروپاشی رژیم صدام ارتباط خوبی با دولت داشت. آدم بسیار خوش‌نامی بود. اطلاعات دیگری ندارم، اما می‌دانم درباره شهید تندگویان اطلاعات احمد زیدان از دیگران بیشتر بود. ■

آقای تندگویان، یکی از وزرای شهید رجایی بود که در سال ۱۳۵۹، زمان اوج مخالفت علیه آقای رجایی از سوی منافقین در دولت فعالیت می‌کرد که مصادف بود با دوران بنی‌صدر در ایران. در این زمان مخالفت‌های شدیدی با آقای رجایی صورت می‌گرفت.

آن‌جا به جمع‌آوری اسناد جنگ ایران و عراق مشغول بودند که بیشتر درباره این موضوع فعالیت می‌کرد. ما در بین این مدارک عکسی از شهید تندگویان دیدیم و تصمیم گرفتیم که این عکس‌ها را جمع‌آوری کنیم. در این اثنا عکسی از شهید تندگویان پیدا کردیم که در بین عراقی‌ها گرفتار بودند، البته قیافه ایشان چندان تغییری نکرده بود. در ذهن ما این موضوع شدت گرفت که دنبال عکس‌های جنگ ایران و عراق بگردیم. در حقیقت، آقای هشترودی دنبال اسناد بود و من دنبال عکس‌های ایران و عراق بودم. شخصی که این عکس را گرفته بود مرده بود و دنبال عکس‌های دیگری بودیم.

در حین این جست‌وجوها یکی دیگر از این عکاسان، به نام آقای سیدعبد بطاط را پیدا کردیم، البته آقای بطاط در روزنامه الزمان فعالیت می‌کرد. این زمانی بود که آمریکایی‌ها در بغداد حضور نظامی داشتند و به آن‌جا مسلط شده بودند. مادر شهر هر چقدر پرس‌وجو کردیم ایشان را پیدا نکردیم تا روزی که قرار شد به ایران برگردیم. سه ساعت قبل از حرکت در بصره بودیم. آقای که ما را چندین بار در عراق دیده بود گفت آقای بطاط در بصره است و چون با ایشان نسبت فامیلی داشت این موضوع را می‌دانست. این شخص به ما توضیح داد که آقای بطاط مدتی بعد از جنگ کار خبرنگاری انجام داده است. آقای بطاط را در رستورانی دیدیم و با هم بستنی خوردیم. آن‌جا بود که گفت: از دوستان صمیمی «احمد زیدان» است و اطلاعاتش را از طریق زیدان به دست می‌آورد. احمد زیدان، فاتح خرم‌شهر بود که پس از تسخیر خرم‌شهر مدال گرفته و به درجه سرلشکری ارتقا پیدا کرده بود. این عکاس شخص مهمی بود و با سران رژیم عراق رابطه داشت. زیدان هم آدم کوچکی نبود و به‌طور مسلم با سران بالای حکومت ارتباط داشت. من پیشنهاد کردم که با هم نمایشگاه برگزار کنیم، اما آقای هشترودی مایل بود که عکس‌های سید بطاط را بخرد. بعد تصمیم گرفت به سمت

درباره شهید تندگویان صحبت کنید. در زمان حیات دنیوی شهید، آیا هیچ وقت از نزدیک با ایشان برخوردی داشته‌اید؟

آقای تندگویان، یکی از وزرای شهید رجایی بود که در سال ۱۳۵۹، زمان اوج مخالفت علیه آقای رجایی از سوی منافقین در دولت فعالیت می‌کرد که مصادف بود با دوران بنی‌صدر در ایران. در این زمان مخالفت‌های شدیدی با آقای رجایی صورت می‌گرفت و این به‌خاطر نوع بینش و نگرش افرادی بود که در نظام مشغول خدمت بودند. یکی از این آقایان، شهید تندگویان بود که سمت حساس وزارت نفت به ایشان محول شد و این زمانی بود که رژیم بعثی عراق به ایران حمله کرد. نکته جالب این است که ما مهندس تندگویان را فقط در روز گرفتن رأی اعتماد در مجلس دیدیم و بعدها باخبر شدیم که ایشان اسیر شده‌اند.

شما در مجلس با چه عنوانی حضور می‌یافتید؟

من به عنوان عکاس روزنامه جمهوری اسلامی به مجلس رفت و آمد داشتم. در آن‌جا چند مرتبه ایشان را دیدم و این مسئله برای ما در روزنامه جمهوری اسلامی، (عکاسی از شخصیت‌های دولت آقای رجایی) بسیار مهم بود و عکس‌های زیادی از آن‌ها می‌گرفتیم. از سوی دیگر درگیری با منافقین شدت گرفت، سپس جنگ تحمیلی شروع شد که در آن زمان شهید تندگویان کمتر از سی سال سن داشت. در آبان‌ماه خبردار شدیم که یکی از وزرا اسیر شده است و بعد از مدتی هم فهمیدیم که این شخص مهندس تندگویان بود.

ایشان در نظام جمهوری اسلامی بالاترین مقام دولتی بودند که به اسارت گرفته شدند. لطفاً بگویید که این اتفاق به چه صورت افتاد؟

آقای مهندس به منطقه جنگی آمده بودند. دشمن در خاک ایران پیشروی و جاده خرم‌شهر را تصرف کرده و از کارون گذشته و جاده آبادان- اهواز را هم قطع کرده بود. ایشان به همراه دوستان‌شان در نزدیکی دارخوین نزدیک جاده آبادان- اهواز به اسارت درآمده بودند. زمانی که جنگ به پایان رسید خبرهایی شنیدیم که زنده‌بودن شهید تندگویان را تأیید می‌کرد. این خبر توسط اسرایی که به ایران برگشته بودند به ما رسید.

همه شواهد بر این بود که شهید تندگویان زنده است و در بازداشتگاه‌های عراقی زندانی است؟

درست است. بعد از ماجرای حمله آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ بود که ما وارد بغداد شدیم تا از ورود نظامی‌های آمریکایی تصویربرداری کنیم، یکی از دوستان من به نام آقای سیدياسر هشترودی که نویسنده دفاع مقدس هستند نیز در

راز سر به مهر شهادت توسط یک عکاس عراقی...

گفت‌وشنود شاهد یاران با سعید صادقی، عکاس و فیلمبردار دفاع مقدس

• درآمد

نخستین کسی که موفق به دیدن عکس اسارت شهید تندگویان شده بود، عکاسی است که سابقه حضوری مستمر در جبهه‌های دفاع مقدس را در پرونده کاری خود ثبت و ضبط کرده است. شنیدن این که عکس نخستین وزیر به اسارت گرفته شده جمهوری اسلامی توسط نیروهای عراقی توسط عکاسی دیده شده که او نیز این عکس را از یک همتای خود در عراق خریده است حال و هوایی دیگر و متفاوت با سایر خاطره‌های ثبت و ضبط شده از همراهان و هم‌زمان شهید تندگویان دارد.

سعید صادقی، عکاس و فیلمبردار دفاع مقدس و در حال حاضر مشغول مستندسازی است. وی در سال ۲۰۰۳ طی دیداری از عراق موفق شد عکس‌هایی از شهید تندگویان جمع کند و به این ترتیب اطلاعات دقیقی از شهادت ایشان به دست آورد. به بهانه این که وی اطلاعات متفاوتی از شهید تندگویان ارائه داده است با صادقی گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که در ادامه از نظر تان می‌گذرد.





گفت و شنود شاهد یاران با امیرحسین اکبری

روایتی از یک حقیقت ناشناخته درباره حضور ناشناس...

• درآمد

بعضی از شخصیت‌ها آنقدر معروف و دوست‌داشتنی هستند که کار درباره آن‌ها سخت می‌شود. یعنی نمی‌شود درباره آن‌ها چیزی را بی‌دلیل کاهش یا افزایش داد. باید درباره آن‌ها با آدم‌های زیادی حرف زد. منابع بسیاری را پیدا کرد. به جاهای مختلفی سر زد. عکس‌ها و فیلم‌های زیادی را دید و از همه مهم‌تر آن که، آن‌ها را همان‌گونه که هست به تصویر کشید، طوری که نه قدیس‌شان خواند و نه آن‌ها را از آن‌چه هستند کمتر نشان داد و شهید محمدجواد تندگویان یکی از این دسته افرادی است که گرچه درباره گذشته‌اش، منابع اطلاعاتی بسیاری وجود دارد اما به عنوان مثال از نحوه اسارت و بعد از آن به سختی می‌شود به اطلاعاتی در این زمینه دست پیدا کرد. همه این‌ها را نوشتیم و گفتیم تا بدانید که امیرحسین اکبری به عنوان محققی که کار تحقیق در زمینه فیلم‌نامه زندگی شهید تندگویان به او سپرده می‌شود چه کار سخت و طاقت‌فرسای بر عهده گرفته است.

با امیرحسین اکبری به بهانه این که در جریان تحقیق بر روی مجموعه تلویزیونی جاودانگی، نقش محققی جدی بر عهده دارد و همین حضور، حالا او را به مرز پختگی و کمال نسبی از شهید تندگویان رسانده است، گفت‌وگویی انجام داده‌ام که می‌تواند بسیاری از ابهام‌های موجود درباره کلیت شکل‌گیری و چگونگی نگارش فیلم‌نامه نخستین اثر ساخته‌شده درباره شهید تندگویان را پاسخ دهد و هم چراغ راهی باشد برای آن‌ها که می‌خواهند و علاقه‌مندند تا از این شهید بیشتر و بهتر بدانند.

چگونه کار تحقیق پروژه‌ای چنین مهم و سخت به شما واگذار شد. آیا پیش از آن شناختی از کار تحقیقی داشتید؟

نه، شناختی از تحقیق مجموعه تلویزیونی نداشتم، اما اجازه دهید داستان کوتاه راه یافتن خود به مجموعه عوامل ساخت این مجموعه را برای‌تان توضیح دهم. البته پیش‌تر برای برنامه مستند خودم تحقیق کرده بودم. تازه درسم تمام شده بود و می‌دانستم راه سخت و توان‌فرسایی در پیش دارم. شب و روز به این در و آن در می‌زدم تا بتوانم کاری درخور رشته‌ام بیابم. در همین پرسه‌زدن‌ها بود که از طریق اولین فیلم‌نامه کج و معوج‌ام به دفتر قاسم جعفری راه پیدا کردم... فیلم‌نامه را چندین ماه قبل ارائه داده بودم و خوب، گرفته بود... هنوز هم یک‌جورهایی بهت زده‌ام از آن همه ایرادی که در بدنه قصه و شخصیت‌پردازی داشتم، ولی خوب دنیاست دیگر... به قول معروف همه چیزی در آن ممکن است و هیچ چیز غیرممکن نیست...

باری... فیلم‌نامه اصلاحات زیادی خورده بود و من نیز مشتاقانه همه را انجام می‌دادم تا این که یک روز ماجرای ساخت سریالی برای شهید تندگویان پیش آمد...

قرار شد در این مجموعه تلویزیونی که اتفاقاً کار سختی هم هست، چه کاری انجام دهید؟

بنده را به عنوان محقق تمام‌عیار این سریال تلویزیونی برگزیده بودند، شاید هنوز هم نمی‌دانم در آن لحظه چه حسی داشتم... پیش‌ترها برای برنامه مستند خودم تحقیق کرده بودم، ولی حالا با کلی اما و اگر روبه‌رو بودم... از یک طرف استنادات تاریخی درباره این شخصیت

لسان‌الغیب: از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود... اهل تملق نیستم و این را اصلاً اخلاقی نمی‌دانم که شخصیت‌ها را براساس هیجانات روحی و احساسی‌ام نقد کنم... اما باید بگویم کمتر دور و اطراف خودم این همه یکرنگی را در وجود کسی دیده‌ام. نمی‌دانم شاید سنم کم است یا اصولاً تجربه روابط اجتماعی عمیق و تا این حد را نداشتم یا شایدم دوره زندگی من از هیجان‌های انقلابی یا مفاهیمی چون وطن‌پرستی به آن معنای پرشورش کمتر خبری هست... به هر حال تحقیقات در حال انجام بود... به جاهای مختلفی سر می‌زدم و با افراد متفاوتی به بحث می‌نشستم گاهی اوقات یا حتی بیشتر اوقات آقای جعفری هم همراه بود و من بودم یک ضبط‌صوت کوچک و یک دنیا دل‌نگرانی از عاقبت کار... محله زندگی محمدجواد، خانی آباد بود...

شهید محمدجواد تندگویان آدم عجیبی بود و به‌طور حتم انگیزه سازنده سریال هم همین ناشناختگی او بود... تا الان حدود ده روز از شروع تحقیق می‌گذشت و من تقریباً سیر زندگی محمدجواد را می‌دانستم... خدا بر من ببخشاید اگر او را با اسم کوچک صدا می‌زنم، شاید تحقیق‌های شبانه‌روزی من چنین صمیمیتی را ایجاد کرده است، نمی‌دانم.

نگرانم می‌کرد و از طرف دیگر با شخصیتی روبه‌رو بودم که تا همان چند ماه قبل فقط می‌دانستم فیلم‌ساز و سریال‌ساز موفقی است و خوب، یکی از دلایل موفقیتش هم همانند دیگر همکارانش سخت‌گیری بی‌پایان و حتی گاهی آزاردهنده او بود که در آخر هم به نفع کار تمام می‌شد... خلاصه، آن‌که بلافاصله تحقیق را شروع کردم... پرس‌وجو... جست‌وجوی کتاب‌های مرتبط و تلاش برای برقراری ارتباط با دوستان شهید... می‌دانستم کار سختی در پیش دارم اما محک خوبی بود... این‌ها همان تجربه‌هایی بود که در دانشکده و هزاران هزار کتاب مرتبط هم نمی‌توانستید آن‌ها را به دست بیاورید.

تا پیش از آغاز کار، شناختی از شهید تندگویان داشتید؟
خیلی از او شناختی نداشتم، البته می‌دانستم وزیر نفت بود و در عراق به شهادت رسید. اما حقیقت مسئله این بود که از دوران بچگی و جوانی‌اش، هیچ شناختی نداشتم.

حالا چطور؟
شهید محمدجواد تندگویان آدم عجیبی بود و به‌طور حتم انگیزه سازنده سریال هم همین ناشناختگی او بود... تا الان حدود ده روز از شروع تحقیق می‌گذشت و من تقریباً سیر زندگی محمدجواد را می‌دانستم... خدا بر من ببخشاید اگر او را با اسم کوچک صدا می‌زنم، شاید تحقیق‌های شبانه‌روزی من چنین صمیمیتی را ایجاد کرده است، نمی‌دانم.

از روند اجرایی کار تحقیق برای‌مان بگویید.
خیلی خوب به یاد دارم، که درست پارسال و در هوای گرم تابستان از دفتری به دفتری دیگر می‌رفتم و به قول

در زندان‌های شاه و چه اسارت در چنگال بعثی‌ها. از این روست که مواجهه او با اعلامیه امام در سال ۱۳۴۲ زمینه‌ساز تحول فکری عمیقی در او شد... بنده این تحول را نقطه تلاقی ذهنیت و عمل او می‌دانم... یا به عبارتی آوردگاهی که او در تمام سال‌های اندک اما پر بار حیاتش از آن جدا نشد به نوعی می‌شود گفت یک راه یا یک طریق و این میسر نمی‌گشت جز با آموزش‌های دینی سال‌های قبل.

درباره سال‌های دوران دبیرستان شهید تندگویان به چه مطالبی دست یافتید؟

سال‌های انتهایی حضور محمدجواد در دبیرستان، سال‌های پربارتری است چراکه حضور خواهر وی به عنوان یکی از هم‌فکران او توانست جهت‌گیری‌های دینی او را کامل‌تر کند... جالب است بدانید که او با دریافت بورس از انگلستان راهی سفر بود که در گزینش رد شد... پرسش فرد گزینشی درباره برخورد او با مقوله‌هایی چون حجاب و عقیده‌نداشتن به هنجارهای ارزشی انگلیسی‌ها بود و جواب محمدجواد در برخورد با این مقوله همان امر به معروف و نهی از منکر، چیزی که به مذاق دوستان رژیم سابق خوش نیامد و او را از مصداق‌های ایجاد دردسر در جامعه انگلیسی و به تبع آن بی‌آبرویی برای رژیم شاه دانستند...

چه چیزی درباره شخصیت شهید تندگویان، بیشتر برای تان جالب‌تر بود؟

در این جا لازم می‌دانم نکته دیگری را که به شخصه در مواجهه با شخصیت محمدجواد به آن برخوردیم را به اطلاع شما نیز برسانم، «چندوجهی بودن»... این گزاره... مفهومی عمیق در پی خود دارد... ذکر یک خاطره هم از خشکی مطالب ارائه شده خواهد کاست هم مفهوم ذهنی بنده را بیش از پیش روشن خواهد کرد. در یکی از بعد از ظهرهای گرم تابستان پارسال... ناهار نخورده و لب تشنه از دیدار یکی از دوستان محمدجواد بازمی‌گشتم. فرد مصاحبه‌شونده... حسابی چین و چروک خورده بود و شکاف‌های عمیق پیشانی او خبر از جدال سختش با آفتاب داغ جنوب ایران داشت. آبی نوشیدم و من دکمه ضبط صوت را فشردم. بد جوری خوابم می‌آمد ولی چاره‌ای نبود. مرد آن قدر شمرده شمرده حرف می‌زد که دیگر چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. بخش عمده‌ای از حرف‌ها هم تکراری بود. پیش خودم گفتم... خدا کند زودتر کار به انجام برسد. کار رساندن خودم به خانه دختر محمدجواد آن هم در این گرما کاری بس توان‌فرسا خواهد بود... این مسأله دلم را آتشوب می‌کرد. مصاحبه که تمام شد فرد مورد نظر پیشنهاد داد مرا به خانه دختر محمدجواد برسانند. آخ که در آن گرمای پرزور بعد از ظهر چه صفایی کردم. بنده خدا تا جلوی در مرا همراهی کرد. البته می‌دانستم هدف اصلی خودم نبودم و این به‌خاطر ارادتی بود که دوستان او بعد از این همه سال به محمدجواد داشتند و البته بنده را هم بی‌نصیب نگذاشته بودند.

خانمی که البته شباهت چندانی با محمدجواد نداشت با نوزادی در بغل در را به رویم گشود... راستش همه این‌ها را گفتم تا به این جا برسم. یک دفترچه، دفترچه‌ای قدیمی به رنگ آبی از آن محمدجواد در سال‌های نوجوانی و جوانی... عجیب بود... دفتر را که گشودم در گوشه و کنارش هر چیزی پیدا می‌شد... از جمله‌های قصار تا قواعد عربی و دیگر درس‌ها. راستش را بخواهید من همیشه از عربی بدم می‌آمده و حالا هم هر گاه سخنی

لازم بود با آن‌ها گفت‌وگوهایی انجام دهید؟

چند روز بعد توسط یکی از فرزندان همکاران محمدجواد، فهرست بلندبالایی از نزدیکان وی به دستم رسید و بعد از آن تماس‌ها را شروع کردم. دوران زندگی جواد را می‌توان به ۳ وهله تقسیم‌بندی کرد: دوران کودکی تا نوجوانی، نوجوانی تا جوانی و جوانی تا زمان شهادت... که البته این آخری و حقیقت آن‌چه بر او در زمان اسارت رفت ناشناخته ماند و هر چه تلاش کردم هم نتوانستم اصل ماجرا را بیابم. راستش را بخواهید در تمام زمان نگارش این نیمچه مقاله دلم می‌خواهد از خودش بگویم. چه کنم که ژورنالیسم و کارهایی از این دست قواعدی دارد که نمی‌شود به راحتی از آن رهایی یافت...

باری از دوران کودکی محمدجواد شروع می‌کنم... ساختار جامعه‌شناسانه ایران و بالاخص تهران را به دقت مورد بررسی قرار دهید تا این ادعای نبرد برای تان جا بیفتد... در این شهر جنوب‌شهری‌ها هم چنان مذهبی‌تر مانده‌اند... البته مراد بنده این نیست که بگویم در قسمت‌های مرفه شهر خبری از مذهب نیست اما خب شاید این تفاوت به دلایلی هم چون ارتباط گسترده‌تر متمولان با جریان‌ها و تفکرهای غربی بازمی‌گردد، شاید هم اصولاً مواردی هم چون تقدیر سرنوشت و حضور خداوند نقش پررنگ‌تری در لایه‌های تفکر جنوب‌نشین‌ها داشته باشد (این بحث مثنوی هفتاد من کاغذ می‌طلبد که در حوصله این مقاله نمی‌گنجد. باشد برای وقتی دیگر). خانی‌آباد اصولاً جزو محله‌هایی است که زمینه و بستر شکل‌گیری مبارزه‌ها علیه رژیم طاغوت بوده است، این در حالی است که قهرمانانی چون شهید تندگویان نیز از این مناطق سر بر آورده‌اند... اما آن‌چه در این میان حائز



به منزل‌شان هم رفتید؟

بله. در یکی دیگر از همان روزهای گرم تابستان با پسرش «مهدی» رهسپار خانه پدری محمدجواد شدیم... من، مهدی و آقای جعفری... خانه‌ای که حالا سال‌هاست خالی مانده و این‌ها همه بعد از مرگ پدر بزرگ اتفاق افتاده بود... اما یک اتاق آن خانه هم چنان فرش شده و تر و تمیز است... مهدی می‌گوید: «مادر بزرگ هر چند وقت یک‌بار چند روزی را در همین خانه زندگی می‌کند...» شاید به یاد روزهای گذشته... نمی‌دانم... حس غریبی وجود آدم را در برمی‌گیرد... طبقه بالا دو اتاق است که حالا سقف‌هایش شکاف‌های عمیقی برداشته‌اند و روایتی است از روزهای انقلابی زندگی محمدجواد و همسرش.

جعفری و نگاه تیزبینش متمرکز بر عکسی است از او که بر سینه دیوار جا خوش کرده... عکس را که برمی‌داریم جای خالی قاب بر روی دیوار روبه‌روی هر سه ما خودنمایی می‌کند... و یک پستو در انتهای همان فضای کوچک خانه قدیمی با وجود چندین کتاب که از بس تمیز است رویم نمی‌شود به باقی بگویم راجازه دهند قدم در آن جا بگذارم... جواد و روزهای تحصیلش آونگ‌وار در ذهنم به حرکت در می‌آیند... دوران دبستان، دبیرستان و روزهایی که او و تفکرش نضج می‌گرفت تا بعدها تبدیل به یکی از چهره‌های درخشان نهال نوپایی انقلاب شود. نوشتن بیوگرافی محمدجواد، کاری بس مشکل و توان‌فرساست، چراکه ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم به اصل و کنه شخصیت او پی ببریم از یک سو دوران زیادی از عمر او به اسارت گذشته و از سوی دیگر تمام افرادی که سال‌های حیات او در کنارش زیسته‌اند بر اثر مداومت در تعریف از او نقاط مثبت و منفی شخصیت او را به فراموشی سپرده‌اند و تنها به بیان خاطره‌هایی می‌پردازند که یک‌سره بوی تمجید و تعریف را دارد... البته این حرف به معنای آن نیست که جواد خدای ناکرده آدم بدی بوده یا فاقد جنبه‌های مثبت بوده است یکی به آن معناست که نمی‌توان صددرصد شخصیت او را با وجود محسنات فراوان بی‌طرفانه شکافت و بررسی نمود... و این شکلی است که در بررسی شخصیت‌هایی از این دست به چشم می‌آید...

حالا درباره شهید تندگویان چه نظری دارید؟

بنده به شخصه درباره جواد تندگویان عقیده بر تأثیر محیط رشد پربار وی به عنوان یکی از دلایل شکوفایی ذهنی و روانی او دارم. آموزش قرآن به جواد در سال‌های کودکی و آشنایی او با مساجد محل تجمع مبارزان انقلابی او را آماده غور و تفکر در فضاهای معنوی آن دوران می‌کند. خواندن دعا در مسجد در هنگام خاموشی برق خود دلیلی بر این مدعاست...

کار را چگونه آغاز کردید؟ منظورم افرادی است که

این یکی از نقاط قوت محمدجواد در سال‌های اسارت است، چه اسارت در زندان‌های شاه و چه اسارت در چنگال بعثی‌ها. از این روست که مواجهه او با اعلامیه امام در سال ۱۳۴۲ زمینه‌ساز تحول فکری عمیقی در او شد... بنده این تحول را نقطه تلاقی ذهنیت و عمل او می‌دانم.

اهمیت است ارتباط گسترده مردم این محله‌ها با مسجد و اصولاً حرف‌های پای منبری است... محمدجواد در همان ابتدا با چنین اتمسفری روبه‌رو شد و طبیعی است که آن‌چه در ناخودآگاه او شکل گرفت چیزی جز آموزه‌های اساسی دین اسلام نبود... البته این پراتر را در این جا در نظر بگیرید که اصولاً ذهن محمدجواد، پویایی خاص در برخورد با جریان و تفکرهای دیگری غیر از اسلام داشته به این معنا که او دین را در دو مفهوم عقلانی و ارشی پذیرفته است. ارشی از آن جهت که پذیرش ساخت‌های دینی را فراموش نکرده و این یکی از نقاط قوت محمدجواد در سال‌های اسارت است، چه اسارت

بازجویی به کمیته منتقل شود.

محمدجواد آزاد می‌شود اما با شرایط به مراتب سخت‌تری روبه‌روست. از طرفی حالا فرزند دارد (این امساک‌ها را بر بنده ببخشاید چراکه قصدم از نگارش این مقاله روزشمار زندگی محمدجواد نیست بلکه تأثیرات این زندگی بر شخصیت خود اوست) و زندگی نوپای او نیز نیازمند تلاش بی‌وقفه محمدجواد است.

بنابراین شهید تندگویان با شرایط سختی روبه‌رو بوده است؟

بله، همین‌طور است.

خیلی خوب یاد می‌آید که آن روزها در این اندیشه بودم که چگونه می‌شود این همه ناکامی را تاب آورد؟ انفصال از خدمات دولتی - فرزند شیرخواره - شکست‌های روحی ناشی از زندان و حالا یک پیکان آلبالویی به عنوان تنها سرمایه زندگی. پس آن همه هوش و استعداد و توانایی و خلاقیت چه می‌شود؟! البته جوابی برای این پرسش نداشته و ندارم. راستش را بخواهید زیاد هم از شعار دادن دل خوش ندارم... اما مطمئنم خوانندگان هر کدام جوابی برای این مسأله خواهند یافت. چراکه من نتوانستم و بیم آن دارم که اگر چیزی هم بگویم به آن شهید مرحوم جفا کرده باشم و اصل مطلب چیز دیگری باشد. اما یک چیز را خوب می‌دانم. شاید مقاومت این شخص او را از این همه تند باد حفظ کرده است. مقاومت در بیان خواسته‌اش. حالا دیگر گمان می‌برم می‌توانیم بگوییم که او به یک ثبات شخصیتی رسیده است... حالا دیگر می‌داند قدم در راهی گذاشته که بازگشت‌ناپذیر است.

بعد از زندان چه کار کرد؟

او بعد از این مدتی در شرکت یوتان در گیلان مشغول به کار می‌شود و کار را تا آن‌جا پیش می‌برد که شیفتگان بسیاری را به سمت خود جلب می‌کند. حتی سفری به ژاپن می‌رود و بد نیست از منظر او به ژاپن بنگریم. ژاپنی که تازه از زیر بار شدیداً خردکننده جنگ بیرون آمده و به سرعت سعی دارد خود را به جهان پیشرفته پیوند بزند... محمدجواد از ریزه‌کاری‌های اخلاقی و روابط اجتماعی تا فن‌آوری را به دقت در سفرنامه‌اش آورده است. به خوانندگان عزیز توصیه می‌کنم یک‌بار این سفرنامه را بخوانند.

در جریان تحقیق‌های خود با پسر شهید تندگویان هم صحبت کردید؟

بله، بد نیست از مهدی هم یاد کنم... پسر محمدجواد. خیلی خوب به یاد دارم که روزی در دفتر آقای جعفری مشغول مصاحبه با او بودم. این نخستین مصاحبه این پروژه تحقیقاتی بود... چند جایی از مرز پرسش‌های

دوران خدمت محمدجواد در پالایشگاه تهران است. او تلاش بی‌وقفه‌ای در پیش‌برد امور به کار می‌بندد و از این رو به سرعت جایگاه خوبی در میان کارکنان پالایشگاه به دست می‌آورد. اما مسافرت‌های او به خوابگاه دانشجویی دانشگاه ادامه پیدا می‌کند و از این روست که نیروهای ساواک به او مشکوک می‌شوند.

نمی‌دانم این فعالیت‌ها مصداق مبارزه را داشته است یا نه...

هر چه باشد من هیچ‌گاه خود محمدجواد را ندیده‌ام، شاید تغییر رژیم انگیزه اصلی او بوده، شاید اصلاً مذهبی در ساختار حکومت... اما هر چه بود این مبارزه روزبه‌روز عینی‌تر می‌شد... و از ذهن به عمل منتقل می‌گشت. نیروهای مخالف او هم از گوشه و کنار سر برمی‌آوردند، ساواک...

از ساواک گفتید. خوب است اشاره‌هایی هم به فعالیت‌های مبارزاتی و سیاسی شهید تندگویان داشته باشید؟

دوران خدمت محمدجواد در پالایشگاه تهران است. او تلاش بی‌وقفه‌ای در پیش‌برد امور به کار می‌بندد و از این رو به سرعت جایگاه خوبی در میان کارکنان پالایشگاه به دست می‌آورد. اما مسافرت‌های او به خوابگاه دانشجویی دانشگاه ادامه پیدا می‌کند و از این روست که نیروهای ساواک به او مشکوک می‌شوند...

چند روز بعد دستگیر شده و به کمیته مخوف مشترک ضد خرابکاری منتقل می‌کنند. آن‌جا که بنده دریافتیم. محمدجواد در روزهای دستگیری حرف خاصی به زبان نمی‌آورد و این در حالی است که مادر و پدر در فراق او می‌سوزند... ناخن‌های کشیده تنها چیزی است که مادر بعد از روزها انتظار برای دیدن فرزندش با آن مواجه می‌شود. شاید این روزهای همراه با درد و رنج ثمره‌های مثبتی نیز برای محمدجواد داشت... او می‌توانست مبارزه‌های گسترده مبارزانی را ببیند که از جان‌شان گذشته بودند تا بلکه به فضایی باز چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ فرهنگی دست پیدا کنند. شاید محمدجواد در این دوره از مبارزه‌ها هم چون آهن گداخته‌ای بوده است که روزبه‌روز با چکش خوردن‌های مستمر شکل و قوام جدیدی را تجربه می‌کرده و همچنین هر ثانیه

در اعتقادهای خویش راسخ‌تر می‌شده است. امریه او را باطل کرده، پرونده‌ای در ساواک برایش ترتیب می‌دهند و او را به یک سال حبس محکوم می‌کنند. محمدجواد در این سال‌ها به تازگی ازدواج کرده است.

محمدجواد در یک سال زندان بی‌کار نمی‌نشیند و به تحصیل علوم مشغول می‌شود... در عین حال، حالا مبارزه را با شدت بیشتری دنبال می‌کند. این مبارزه‌ها باعث شد در روزهای پایانی زندان بار دیگر برای



از قواعد خشک و نامفهوم این درس (البته برای من) می‌شود تنم می‌لرزد... محمدجواد از سطح درس‌های عربی هم فراتر رفته بود... تحقیقی در باب‌ها و ریشه‌های افعال. لحظه‌هایی حسادت کردم. خب هر چه بود او بسیار باهوش بود و این از تک‌تک جمله‌های دفتر به وضوح مشخص بود... گفتم از دخترش بخواهم دفترچه را به من بدهد... آخرش هم کم‌رویی کار دستم داد و دفترچه پر زد و رفت!

از دوران دانشکده‌اش به موردی هم دست پیدا کردید؟

حالا شما این خاطره را تعمیم بدهید به شکل زندگی محمدجواد... آمار دقیقی می‌توان از او به دست آورد... از این‌که او هیچ‌وقت در مرزهای قالی این درس‌ها گرفتار نیامد و همیشه سعی در شکستن این دیوارها داشت... دوران دانشکده محمدجواد زمانی آغاز می‌شود که بعد از چند روز قهر و آشتی پدر و مادرش رضایت دادند تا او کیلومترها دور از آن‌ها به تحصیل بپردازد. جالب این است وقتی با مادر او که خداوند عمر دوباره‌ای به او بدهد صحبت می‌کردم صحبت از سخن یا حرف تند نمی‌زد. تنها می‌گفت جواد چند روزی دماغ بود و کمتر با کسی حرف می‌زد. شاید اعتراض او به حرف‌های پدر و مادرش از این راه بود... خیلی ساده حرف زدن یا کمتر حرف زدن... همان‌طور که در زندان‌های بعثی و طاغوت هیچ‌گاه صدایش را بلند نکرد... جالب است که گاهی اوقات تناقض‌هایی در بعضی از شخصیت‌ها می‌توان سراغ گرفت... جواد بچه جنوب‌شهر بود. شر و شور و در عین حال بسیار آرام بود بنده این همه چیز را این‌گونه جمع‌وجور می‌کنم... همه جا حرف از ناحقی می‌شد صدایش را بالا می‌برد... اما همه حرمت‌ها را به دقت حفظ می‌کرد...

ورود او به دانشکده نفت آبادان سبب تحولات عمیقی شد... که از آن جمله می‌توان شروع فعالیت در انجمن اسلامی دانشکده را نام برد... کتاب‌های مذهبی و تلاش برای دعوت از سخنرانی از افرادی چون شریعتی و مطهری گام‌های بعدی او در پیش‌برد اهداف دینی‌اش هستند... ضمن آن‌که اعتصاب‌های سال‌های ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ نیز بخش‌های دیگر این فعالیت‌ها هستند...





کند و از طرف دیگر باید نگران وضعیت پالایشگاه‌های جنوب باشد. کارگران پالایشگاه زیر آتش و دود مشغول به فعالیت هستند، اما اوضاع آن گونه که باید پیش نمی‌رود. فشار کار و گرما از یک طرف و نبود امنیت جانی از طرف دیگر سبب می‌شود کارگران یکی یکی دست از کار بکشند و این همان چیزی است که رژیم بعث خواستار آن است.

به نکته خوبی اشاره کردید. یاد می‌آید که همان زمان خیلی‌ها می‌پرسیدند ضرورتی برای رفتن او به منطقه جنگی وجود داشت؟

وزیر تنها کاری که به نظرش می‌رسد رفتن و بازدید از پالایشگاه در آن روزهاست... او چندین بار (شاید ۳ بار) برای دیدار از پالایشگاه آبادان اعزام جنوب می‌شود. این بازدیدها نتیجه امیدوارکننده‌ای در بر دارد. حالا کارگران امیدوارند که در جنگ سهمی داشته باشند. دیگر ماندن در زیر باران‌های آتش برای‌شان حکم یک بی‌عدالتی بزرگ را ندارد. حال دیگر این استقامت برای وطن است، برای کمک به رزمندگان در همین زمان‌هاست که محمدجواد و عده‌ای دیگر از دوستانش در آخرین سفر به اسارت نیروهای بعثی درمی‌آیند. این روز شروع سال‌های سخت و دوری وطن از یکی از بهترین نیروهایش است. درباره رفتن شهید تندگویان به منطقه عملیاتی آبادان، خودتان چه نظری دارید؟

در این چند سالی که از عمرم می‌گذرد یاد ندارم چه در کوران انقلاب و چه در سال‌های بعد از آن که دولتمردی حالا در جایگاه و نظامی که باشد این چنین خالصانه و شاید گفت بی‌باکانه به مصاف حریفی برود که جز یک ماشین کشتار چیز دیگری نیست... توجه‌تان می‌دهم به این مسأله که اصولاً چه بخواهیم و چه نخواهیم، سرگردان یک رژیم هیچ‌گاه رودرروی دشمن نمی‌ایستند و صرفاً با فاصله‌ای دور دقیقاً دستوراتی را صادر می‌کنند تا زیردستان به اجرا دریاورند، اما پرسش این جاست. پرسشی که اوایل کار بسیار آزارم می‌داد... دلیل رفتن محمدجواد به آن مناطق خطرناک چه بوده است؟ آیا به‌دنبال اخبار و اطلاعاتی دقیق از پالایشگاه بوده است؟ آیا نبود وجود نیروی متخصص برای رهبری امور؟ دادن روحیه به کارگران و هزاران پرسشی که هیچ‌گاه نتوانستم

محمدجواد، در این فصل از زندگی خود که البته می‌توان گفت از فصل‌های آخر است در پی ایجاد تغییراتی است که نشان از مدرنیته فکری او دارد. مدرنیته از آن جهت که شاید مخاطب در مواجهه با این مقاله محمدجواد را صرفاً یک انسان سنتی بداند که به شدت پای‌بند مذهب و اصول آن و سنت‌های بی‌برو برگرد است، اما می‌خواهم بگویم چنین نیست. بگذارید مطلب را کمی بیشتر بشکافیم.

در جوامع توسعه‌یافته برای هر صندلی که در دانشگاه‌ها وجود دارد شغلی به عنوان حرفه مرتبط در بازار کار ایجاد می‌شود و دانشجویان بعد از گذراندن درس‌های نظری و درس‌های عملی از هر جهت آماده خدمت‌گزاری و احیاناً توسعه

بخش‌های کاری خود هستند. به بیانی دیگر سرگردانی در فضای بعد از تحصیل در آن جوامع جایگاهی ندارد... ایجاد یک پل ارتباطی میان دانشگاه و فضاها کاری مرتبط در عین وفاداری به مکتب و همچنین داشتن روحیه انقلابی و عدالت‌جویی او را تبدیل به شخصیتی می‌کند که توأمان هم پیشرفته است و هم سنتی که به نظرم این شیوه از رفتار همان چیزی است که شبانه‌روز در فضای رسانه‌ای و منابر کشور از آن سخن در میان است. جنگ ایران و عراق شروع می‌شود...

شرایط ملتهب و حساسی پیش روی دولتمردان جمهوری نوپای اسلامی قرار می‌گیرد، چراکه هنوز ثبات سیاسی حاکم نشده و دولتی دیگر سعی در دست‌اندازی

محمدجواد فردی اخلاقی است و کسی را نمی‌شناسم که توانسته باشد از این بُعد او ایراد بگیرد. اخلاقی از آن جهت که وی در هیچ دورانی حتی زمانی که به علت تنگنای اقتصادی در فشار بود دست از اعتقادهایش برنداشت یا اگر هم برداشت به سرعت به وضعیت قبل بازگشت. محمدجواد در روزهای بعد (۱۱ ماه بعد از انقلاب) وارد وزارت نفت می‌شود.

به مملکت دارد...

از طرفی رژیم قبلی کل زیرساخت‌های نفتی کشور را در جنوب برقرار کرده و عراق هم با این اطلاع که در صورت فلج کردن صنعت نفت به سرعت به قلب کشور نفوذ خواهد کرد. شروع به بمباران تأسیسات نفتی می‌کند. در این شرایط فشار فراوانی به صنعت نفت وارد می‌شود چراکه سوخت هواپیماهای جنگی ایران جز از طریق تولید فراورده‌های نفتی در داخل کشور میسر نیست... محمدجواد، در آن روزها آرام و قرار ندارد. او از طرفی مجبور است به کارهای روزمره وزارت‌خانه رسیدگی

معمول در چنین تحقیقاتی فراتر رفته... همه را پاسخ داد اما آخرش جمله عجیبی گفت... می‌دانم پرسش‌های ربطی به تحقیقات ندارد و کنج‌کاوی‌های شخصی است که البته اشکالی هم ندارد. دانه‌های عرق از روی کمرم به سرعت به پایین سر می‌خورند. بله، شاید دانستند این مطالب برایم جذاب بود همان‌گونه که سرنوشت محمدجواد هم چنان تر و تازه و جذاب مانده است... به‌طور حتم این هم از جادوهای چنین شخصیت‌هایی است.

بعد از پیروزی انقلاب، شهید تندگویان چه کار می‌کرد؟

زمزمه‌های انقلاب بلند شده است. دوست جواد از بوتان می‌رود. محمدجواد بعد از پیروزی انقلاب تبدیل می‌شود به مدیرعامل پارس توشیبا. میثاق‌نامه‌ای که همه حرف‌هایش را در آن می‌زند... آخر آن روزها (البته طبق تحقیقات بنده) سخن از مسلمان و غیرمسلمان سکه رایج بود.

جواد در همان روزها هم هدفی جز ایجاد یک آشتی ملی ندارد...

یک آدم با ویژگی‌های اخلاقی و مذهبی. به نظر می‌رسد خیلی تحت تأثیر شخصیت تندگویان قرار گرفته‌اید؟

بله، شاید بد نباشد در تفسیر دیگری از شخصیت محمدجواد به این نکته توجه کنیم که او اصولاً اعتراض را با توجه به طبقه شهری و محیطی که در آن رشد کرد به صورتی عریان نمایان می‌ساخت. شاید اگر کسی محافظه‌کاری در اصول و عقاید خود داشت سرنوشت دیگری می‌یافت و البته این مسأله شاید همان نقطه‌ای اتکای چنین شخصیت‌هایی است که سبب می‌شود طی این همه سال هم چنان دوام بیاورند و از یادها نروند. بنده معتقدم مطلبی در این میان وجود دارد که بد نیست اشاره‌ای به آن بکنیم و آن هم چشمه جوشان درخشان و لایزال از معنویت است. مراد نگارنده از بیان چنین مطلبی صرفاً آموزه‌های مذهبی و فرعیات آن نیست. بنده درصدد بیان نوعی اخلاقیات هستم. محمدجواد فردی اخلاقی است و کسی را نمی‌شناسم که توانسته باشد از این بُعد او ایراد بگیرد. اخلاقی از آن جهت که وی در هیچ دورانی حتی زمانی که به علت تنگنای اقتصادی در فشار بود دست از اعتقادهایش برنداشت یا اگر هم برداشت به سرعت به وضعیت قبل بازگشت. محمدجواد در روزهای بعد (۱۱ ماه بعد از انقلاب) وارد وزارت نفت می‌شود.

به نظر می‌رسد که راحت به پست وزارت رسیده باشد؟

روال‌های معمول طی می‌شود و او بعد از چند تغییر مدیریتی به پست وزارت نفت منصوب می‌شود. این بخش از زندگی محمدجواد، رسیدن به شکوفایی و برداشت از زمینی است که او سالیان سال در آن کشت کرد و با ممارست در پی رسیدن به بهترین محصول بود... این روزها او نفت را به‌مثابه خون در رگ‌های میهن می‌داند...

او در این فصل از زندگی ایده‌های ذهنی خود را به‌فعل درمی‌آورد... تلاش‌هایی که برای گازرسانی به بیشتر نقاط کشور انجام می‌شود عقبه همان ایدئولوژی‌ها و ساخت‌های ذهنی او است.

شاید بد نباشد در این مقطع توقف کوتاهی بکنیم و از اندیشه‌های جدید او سخن به میان بیاوریم.

محمدجواد در یک سال زندان بیکار نمی‌نشید و به تحصیل علوم مشغول می‌شود... در عین حال، حالا مبارزه را با شدت بیشتری دنبال می‌کند. این مبارزه‌ها باعث شد در روزهای پایانی زندان بار دیگر برای بازجویی به کمیته منتقل شود. محمدجواد آزاد می‌شود اما با شرایط به مراتب سخت‌تری روبه‌روست.

جای خود باقی است. از چاپ روزنامه‌های جعلی بگریزد تا خبر مرگ زن و فرزند، اما محمدجواد نه تنها زیر بار این فشار کمر خم نمی‌کند بلکه این‌جا هم الگوی صبر و استقامت می‌شود. شرایط بسیار بد زندان و محروم شدن از هر گونه حق طبیعی عوامل بسیار پیش‌افتاده‌ای برای شیوع تفکراتی خاص در فردی اسیر شده است.

از دوران اسارت او چه اطلاعاتی دریافت کردید؟

از طرفی اعتراف گیرندگان وعده‌های وسوسه‌کننده‌ای به اسیر می‌دهند و او را آماده تخلیه اطلاعاتی می‌کنند. حالا این راهکار را در مقیاسی بسیار بزرگ برای وزیری در نظر بگیرد که وزارتخانه متبوعش یکی از اساسی‌ترین اهداف دشمن است، پس این فشار چندین هزار برابر خواهد شد، ولی از جانب محمدجواد چیزی جز سکوت به گوش نمی‌رسد.

سال‌ها می‌گذرد و گمانه‌زنی‌ها برای آزادی محمدجواد و همراهانش ادامه دارد. ادامه دارد تا این‌که خبر شهادتش در مطبوعات آن دوران درج و اعلام می‌شود. به عقیده بنده نتیجه این همه سال اسارت چیزی جز شهادت نیست. این جمله را از سر احساسات نمی‌گویم یا قصدم زدن یک برچسب به رزمندگانی چون محمدجواد نیست... قصدم این است که بگویم بنا بر آن همه تحلیل شخصیتی پیرامون محمدجواد چه آینده‌ای جز این را می‌توانستیم برای او متصور باشیم. فکر می‌کنم شما با من هم عقیده باشید که روح محمدجواد روح بزرگی بوده است که جسم نحیف او یارای مقابله با این همه عظمت را نداشته. خب، این یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای بازجوها و اعتراف‌گیرندگان است که بتوانند قبل از جسم (که میرا و ازین‌رفتنی است) به روح شخص مورد بازجویی دست پیدا کنند. بنابراین، بیان این مطلب که سرانجامی جز شهادت برای محمدجواد نمی‌توان تصور کرد حرف بی‌راهی نیست...

در پایان اگر نکته‌ای درباره شهید تندگویان باقی مانده است، بگویید.

حقیقت مطلب آن است که جسم‌ها می‌پوسند و این روح‌هاست که طی سالیان سال می‌مانند و دوام می‌آورند... درباره محمدجواد نیز همین مسئله صادق است... بلندای روح او که از ارتباطی بی‌واسطه به آرمان‌ها و عقیده‌های او نشأت می‌گرفت سبب شد بعد از این همه سال هنوز هم سخن گفتن از او نو و تازه باشد. نمی‌دانم توانستم در طی سطرهای قبلی جان مطلب را ادا کنم یا نه، اما تلاشم این بود که با انتقال اطلاعاتی که در دوران تحقیقات به آن‌ها دست پیدا کردم بخشی و تنها بخشی از شخصیت محمدجواد را بازگو کنم... نمی‌دانم نوشته‌هایم به روح او خواهد رسید یا نه، اما امیدوارم رضایتی نسبی در او ایجاد شده باشد. هر چند اندک... ■

نکند.

بله، او احساس بی‌قراری شدیدی می‌کند و از این رو تصمیم می‌گیرد به جنوب سفر کند تا این درون ناآرام خود را آرام کرده و اندکی از خواب‌های آشفته جدا سازد. اصولاً انسان‌ها براساس طرز تفکرهای‌شان دست به عمل می‌زنند و نمی‌توان توقع داشت که بلافاصله این میانی فکری تغییر کند که از آن رو عمل‌کردها متفاوت شود. توجه کنید که محمدجواد در یک مرحله بسیار بزرگ (وزارت نفت) وارد جنگ با هزاران هزار عامل بیرونی و درونی می‌شود، اما به محض این‌که شرایط به سمت آرام شدن و متعادل شدن پیش می‌رود جنگی بزرگ‌تر آغاز می‌شود، جنگی که مسئله اصلی آن تجاوز به خاک است...

جالب است برای‌تان بگویم یک‌بار از پسر بزرگ محمدجواد جمله‌ای شنیدم. «بابا هیچ‌وقت نمی‌توانست یک‌جا بماند. دوست داشت آباد کند و برود.» بازکردن این جمله گویای تمام تلاش نگارنده در اثبات این نظریه است که محمدجواد در عین پای‌بندی به سنت یک‌جا ماندن را نیز دوست نداشت و حتی تاب نمی‌آورد. او آمده بود که آباد کند و سراغ جای دیگری برود. حالا چگونه می‌شود او را در وزارتخانه حبس کرد؟ خدا می‌داند این جواب را به افرادی می‌دهم که بسیار زیاد از خود و دیگران می‌پرسند چه لزومی داشت برود خب نمی‌رفت... جنگ که برای وزیر نیست. جنگ برای سرباز و رزمنده و فرمانده‌اش است. تا جایی که به‌خاطر دارم شخصیت محمدجواد در عین آرامش بیرونی و تلاطم درونی همواره یک روند ثابت را طی کرده، پس نمی‌توان از لحاظ منطقی و احساسی توقع داشت حالا راه دیگری را در پیش بگیرد و احیاناً به جنوب نرود.

سال‌های بعد که سال‌های اسارت است، سال‌های سخت و غم‌انگیزی برای محمدجواد و بستگانش است. از طرفی محمدجواد به احتمال بسیار قوی در فشار شدیدی برای اعتراف قرار می‌گیرد و از طرفی فقدان چنین نیروی کمپایی برای وزارتخانه و حتی کشور به‌شدت احساس می‌شود. شیوه‌های روانی برای گرفتن اعتراف هم که به



پاسخی اقناع‌کننده برای‌شان بیابم.

در آن روزها که تب و تاب جنگ و آزادی میهن در میان بود، کسی از خود نمی‌پرسید چرا؟ سال‌های بعد از آن هم که هیاهوهای متعددی برای آزادی محمدجواد و دوستانش در میان بود نیز کسی نپرسید، اما در سال‌های اخیر عده‌ای پیدا شدند و پرسیدند چرا رفت، اگر نمی‌رفت چه می‌شد؟ شاید مواجهه با این پرسش به‌شدت برخوردنده و حتی غمگین‌کننده باشد، اما اصل پرسش به جای خود باقی است. شاید بنده به عنوان کسی که سه‌ماه یا بیشتر صرفاً محقق این برنامه تلویزیونی بودم و شاید وابستگی‌های عاطفی و کاری با محمدجواد نداشتم بتوانم در حد بضاعت خودم به آن پاسخ دهم... گرچه می‌دانم پاسخ من اشکالات اساسی و فراوانی دارد...

شاید پاسخ را باید در نگاهی کلی‌تر به شیوه تربیت و حتی وراثت محمدجواد مرتبط دانست، این‌که او در چه خانواده‌ای رشد کرد... زمینه‌های وراثتی او در شخصیت و طرز تفکر به کجا ختم می‌شد و حتی در سال‌های بلوغ و شکل‌گیری کامل شخصیت او چه عواملی دخیل بودند، به احتمال زیاد می‌تواند پاسخ مناسبی در اختیارمان قرار دهد.

توجه کنید که محمدجواد روحیه‌ای ضد استعماری داشت... او حضور نیروهای بیگانه و کشورهای دیگر را تاب نمی‌آورد. از طرفی رژیم شاهنشاهی را مشروع نمی‌دانست چراکه نه مردی بود و نه به شرعیات توجهی داشت. طبیعی است که چنین آدمی مرتباً ساز مخالف بزند و سعی کند به هر طریقی اعتراض خود را بیان دارد. از آن‌جایی که رژیم شاه حضور مخالفانی که نگاه به ریشه آن داشتند را تاب نمی‌آورد در برابر او ایستادگی می‌کند و این ایستادگی همراه با شکنجه فرزندان است... محمدجواد یک نفر است و قصد دارد در برابر یک نظام ایستادگی کند، طبیعی است که با یک فشار خردکننده و ویران‌کننده طرف خواهد شد.

او از زندان آزاد می‌شود و برای اعتقادهایش باز هم می‌جنگد. انقلاب پیروز می‌شود و حالا باید نیروهایی که در دل انقلاب فعالیت کرده‌اند به خواسته‌های خود و مردم جامه عمل بپوشانند. محمدجواد باز هم می‌جنگد چه در برقراری یک حاکمیت یک‌دست و مکتبی و چه در سر و سامان دادن به بخش‌های صنعتی که او در آن‌جا کار می‌کرد... مراد بنده این است که بگویم جنگیدن اصولاً برای محمدجواد تعریف دیگری داشته است. جنگیدن برای او توپ و تیر و مسلسل نبوده، او از سال‌ها قبل می‌جنگیده و اتفاقاً بسیار خوب هم پیشروی کرده بود.

این مطالبی که گفتید برای رفتن او به جبهه‌های عملیاتی کافی به نظر می‌رسد؟

چه احساسی به صورت طبیعی به شخصیتی هم‌چون محمدجواد در مقام یک مسؤول بالا رتبه حکومتی دست می‌دهد؟ جواب پیچیده نیست. او احساس بی‌قراری می‌کند. این حس جدای از شخصیت آزادی‌خواه محمدجواد برای بیشتر مبارزان انقلابی است. خب، تا این‌جا قضیه روحیه او دست‌مان‌آمد. حالا این شخصیت را در جایگاهی قرار بدهید که شاهد بسیار زیادی از چیزهایی است که تازه توانسته‌اند از دست دولت‌های بیگانه درش بیاورند. حس آشنایی است چراکه جنگیده‌اند و جنگجو همواره یک جنگجو باقی خواهد ماند البته اگر مبانی فکری‌اش به‌طور کامل تغییر

• درآمد

جواد کامور بخشایش، محقق جوان تاریخ انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، کتاب «یاس در قفس» را با محتوای زندگی نامه داستانی شهید مهندس تندگویان تهیه و منتشر کرده است. این اثر بهانه خوبی به دست ما داد تا به نزد این پژوهشگر برویم و در این گفت و شنود به نحوه شکل گیری اثرش و نیز شخصیت آن شهید بزرگوار بپردازیم. این گفت و گو را بخوانید:



گفت و شنود شاهد یاران با جواد کامور بخشایش، پژوهش گر

اسیر آزادهای که قفس را شکست و به پرواز در آمد...

بهار به آبادان رفت و مدت کوتاهی در کنار دوستانش ماند. تمام این رفت و آمدها تحت کنترل و مراقبت ساواک قرار گرفته بود و در یکی از همین سفرها و رفت و آمدهای تندگویان به دانشکده نفت آبادان از سوی مأموران ساواک دستگیر و زندانی شد. علت تحت مراقبت قرار گرفتن اعمال و رفتار تندگویان از سوی مأموران ساواک به زمانی برمی گردد که او در دانشکده نفت آبادان مشغول تحصیل بود. در آن زمان رئیس دانشکده به دلیل ارتباطاتش با عدهای بهائی، به آنها امتیازاتی می داد، از جمله این که دختر یکی از بهائیان با اجازه رئیس دانشکده بدون آن که کنکور دهد، وارد دانشکده شده و به تحصیل پرداخته بود. این اقدام رئیس آن شهید تندگویان را برانگیخته بود و آنان تحریکاتی در مخالفت با این اقدام انجام داده بودند. کرمی رئیس دانشکده هم تمامی این تحریکات را به ساواک گزارش داده بود و حساسیت ساواک را نسبت به فعالیت های شهید تندگویان برانگیخته بود. همان روزی هم که قرار بود او را دستگیر کنند، ابتدا به منزلش رفتند و از منزل او بازرسی کردند تا مدرکی دال بر فعالیت های سیاسی اش بیابند که موفق نشدند، چون جواد فکر همه چیز را کرده و اثری از فعالیت های سیاسی خود در منزل نگذاشته بود.

به هر حال تندگویان در ۱۳۵۲ دستگیر و راهی زندان شد. او را مدتی در زندان کمیته مشترک تحت شکنجه و بازجویی قرار دادند و سپس به زندان قصر منتقلش

ادامه داد و در پوشش فعالیت های اجتماعی و مذهبی، فعالیت های سیاسی اش را تداوم بخشید.

در سال ۱۳۴۹ با شهادت آیت الله سعیدی در زندان رژیم پهلوی، موج تازه ای از فعالیت های انقلابی و ضد رژیم به راه افتاد و اعلامیه ها و بیانیه های حضرت امام (ره) با شدت و سرعت بیشتری توسط انقلابیون وارد ایران شد



به سبب ایجاد علاقه ای که بین او و بچه های انجمن اسلامی دانشگاه آبادان ایجاد شده بود، چند بار به آبادان رفت و مدت کوتاهی در کنار دوستانش ماند. تمام این رفت و آمدها تحت کنترل و مراقبت ساواک قرار گرفته بود و در یکی از همین سفرها و رفت و آمدهای تندگویان به دانشکده نفت آبادان از سوی مأموران ساواک دستگیر و زندانی شد.

و در سطح وسیعی نشر و گسترش یافت که جواد نیز در این اقدام ایفای نقش کرد و به پخش اعلامیه ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام اقدام کرد.

تندگویان پس از اخذ مدرک لیسانس از دانشکده نفت آبادان، به خدمت سربازی رفت و بخشی از دوره سربازی اش را نیز در پالایشگاه تهران گذراند. در همان ایام به سبب ایجاد علاقه ای که بین او و بچه های انجمن اسلامی دانشگاه آبادان ایجاد شده بود، چند

آقای کامور بخشایش، لطفاً از پژوهشی که درباره شهید تندگویان انجام داده اید، برای مان بیشتر صحبت کنید.

شکل گیری این کار به سال ۱۳۸۰ برمی گردد که از سوی واحد ادبیات مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شد و در زمره مجموعه ای است که «دانشجویان انقلاب برای جوانان» نام گرفت و هدف از آن ارائه زندگی نامه مستند، در عین حال داستانی از زندگی شهید غریب، محمد جواد تندگویان است.

شهید تندگویان در ۲۲ خرداد ۱۳۲۹ در یکی از محلات قدیمی تهران یعنی محله خانی آباد، واقع در جنوب تهران، متولد شد. پدرش جعفر شغل کفایش داشت.

تندگویان دوره ابتدایی را در مدرسه شریعت و بعدها در مدرسه اسلامی طی کرد. همزمان علوم دینی و اسلامی و متون مذهبی را تا اندازه ای در نزد پدر و پدر بزرگش فراگرفت و از همان دوران کودکی به انجام فعالیت های دینی و مذهبی علاقه مندی خاصی نشان داد. او اغلب همراه با پدر در مسجد محل حضور پیدا می کرد و در بسیاری از مراسم آن مسجد شرکت می کرد.

پس از گرفتن دیپلم و عبور از سد کنکور، وارد دانشکده نفت آبادان شد و در کنار تحصیل به فعالیت های مذهبی و سیاسی پرداخت و انجمن اسلامی آن دانشگاه را پویا و فعال کرد. او در همان سال ها و سال های پیش از آن با برخی از انقلابیون ارتباط یافته بود و در پخش اعلامیه ها و بیانیه های حضرت امام خمینی (ره) نقش مؤثری داشت. در دانشکده نفت آبادان نیز همین فعالیت ها را

در شرکت پارس توشیبا در رشت مشغول است و ریاست این شرکت را عهده‌دار می‌شود و در بهمن‌ماه ۱۳۵۸ به این دلیل که قرار است مسئولیت‌های سنگین‌تری به وی واگذار شود، از آن شرکت استعفا می‌کند و به استخدام وزارت نفت در می‌آید.

در ابتدا به عضویت کمیسیون پاک‌سازی اداره نفت آبادان می‌پیوندد و بعد از مدت کوتاهی یعنی - در تیر ۱۳۵۹- سرپرستی مناطق نفت‌خیز جنوب را به عهده می‌گیرد. او در کارش جدیت مثال‌زدنی‌ای داشت، مرتب به مناطق مربوطه سر می‌زد تا مبادا مشکلی در پالایشگاه‌ها پیش بیاید.

براساس اسناد و مدارک باقی مانده از آن دوره، با تلاش بی‌وقفه جواد و تلاش‌گران صنعت نفت، عملیات حفاری چاه‌های دوازده، سیزده، چهارده و پانزده دهلران انجام می‌شود. بعد از تغییر و تحولات سیاسی در جامعه آن روز و نخست‌وزیر شدن شهید رجایی، محمدجواد تندگویان هم به عنوان وزیر نفت به مجلس معرفی می‌شود و رأی اعتماد می‌گیرد.

نکته مهمی که برای نسل امروز شاید سؤال برانگیز باشد این است که ایشان از سال ۱۳۵۴ تا پیروزی انقلاب اسلامی خارج از تهران بود و با انقلابیون و شخصیت‌های نامدار مبارزه هم معاشرت نداشت و پس از انقلاب هم با یک سال فعالیت به مقام وزارت نفت می‌رسد؛ این سیر صعودی را چگونه تجزیه و تحلیل می‌کنید؟

از دو محور می‌توان به این مسأله پاسخ داد: اول آن‌که تندگویان شایستگی‌های خاص خودش را داشته است. رشته مهندسی خوانده بود و به یقین در کار خودش تخصص و توانایی داشت و بر اثر همین شایستگی‌ها بود که پس از پیروزی انقلاب اسلامی به وزارت نفت برگزیده می‌شود. دوم آن‌که به‌طور قطع و یقین ایشان هم در دوران مبارزه و هم در سال‌های اولیه انقلاب ارتباطاتی با مبارزان برجسته داشته است. شاید همین شناخت انقلابیون از جواد بوده باشد که وی را تا مرحله وزارت می‌رساند. به‌رحال ایشان در دوران مبارزه به واسطه استقامت‌هایش در زیر شکنجه‌ها و سخت‌کوشی‌هایش در فعالیت‌های مبارزاتی شهرت

به نام مبارز بزرگواری که با ایشان معاشرت داشته باشد برنخورده‌ام. شاید تندگویان در جلسات عمومی بزرگان مبارزه که در زندان بودند، حضور می‌یافته است.

نکته‌ای هم درباره شکنجه‌شدن او می‌گویم که شواهد و قرائن نشان می‌دهد که تندگویان در زندان به شدت مورد شکنجه و آزاد قرار می‌گرفته است. مادر ایشان که مدت‌ها بعد اجازه ملاقات به وی داده می‌شود، به دیدار فرزندش در قصر می‌رود و دیده‌هایش را چنین تعریف می‌کند که بدن شهید تندگویان به شدت زخمی بود و آثار کبودی در بدنش دیده می‌شد. ناخن پایش به شدت آسیب دیده بود و وقتی مادرش علت زخم‌شدن پایش را و سیاه‌شدن ناخن پایش را می‌پرسد، او در جواب می‌گوید که انگشت پایش لای در مانده است، ولی،

از همان ایام به دلیل پیشینه سیاسی‌اش تحت کنترل ساواک قرار می‌گیرد و از کارهای دولتی نیز محروم می‌شود. به همین دلیل در ابتدا با اتومبیل یکی از دوستانش به کار مسافرکشی می‌پردازد و سپس در شرکت بوتان، حوالی میدان آذری مشغول به کار می‌شود، اما وقتی ساواک بر این مسأله واقف می‌شود، او را از شرکت اخراج می‌کنند.

خب، قطع یقین ایشان تحت شکنجه‌های مداوم ساواک قرار داشته است.

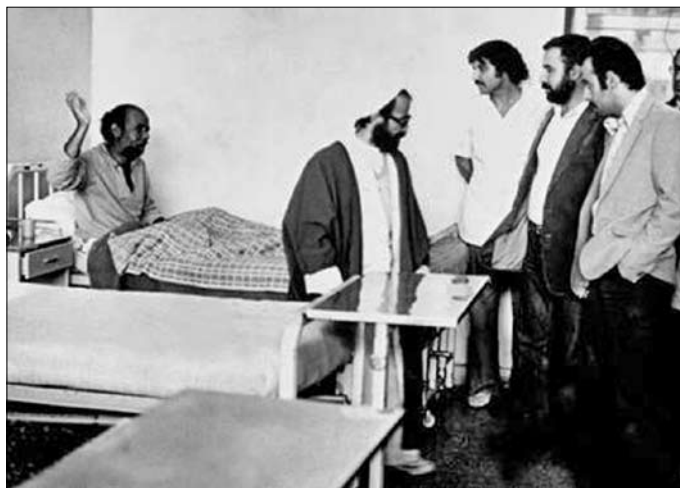
تندگویان در زندان بود که اولین فرزندش به نام مهدی متولد می‌شود و در زندان عراقی‌ها محبوس بود که آخرین فرزندش هدی به دنیا می‌آید،

یعنی چند ماه بعد از اسارت.

تندگویان، پس از تحمل یک سال زندان در ۱۵ آبان ۱۳۵۳ آزاد می‌شود، ولی از همان ایام به دلیل پیشینه سیاسی‌اش تحت کنترل ساواک قرار می‌گیرد و از کارهای دولتی نیز محروم می‌شود. به همین دلیل در ابتدا با اتومبیل یکی از دوستانش به کار مسافرکشی می‌پردازد و سپس در شرکت بوتان، حوالی میدان آذری مشغول به کار می‌شود، اما وقتی ساواک بر این مسأله واقف می‌شود، او را از شرکت اخراج می‌کنند.

با اوج‌گیری مبارزات مردمی، تندگویان هم در تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها حضور می‌یابد، حتی در هفده شهریور از جمله افرادی است که شهدا و مجروحان را با اتومبیل به بیمارستان منتقل می‌کنند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، کماکان



کردند.

همان «کمیته مشترک ضدخرابکاری» معروف؟

بله، کمیته مشترک ضدخرابکاری که هم‌اکنون به موزه عبرت تبدیل شده است.

شهید تندگویان را پس از آن‌که مدتی در انفرادی نگه می‌دارند، به بند عمومی می‌فرستند و این امر سبب می‌شود که وی فعالیت‌های سیاسی خود را در آن‌جا تداوم بخشد. او با عده‌ای از انقلابیون که زندانی بودند، آشنا می‌شود و فعالیت‌های مذهبی و سیاسی خود را پی می‌گیرد. یکی از این فعالیت‌ها هماهنگ کردن هم‌بندهایش برای برگزاری نماز صبح به صورت جماعت بود. این کاری بود که آن زمان در زندان انجام نمی‌شد و تندگویان علاقه وافری داشت تا با کمک انقلابیون و شخصیت‌های مذهبی در تداوم فعالیت‌های مذهبی بتوانند نماز صبح را به جماعت برگزار کنند. این اقدام با مخالفت شدید رئیس زندان مواجه شد و او اتمام حجت کرد که کسی از زندانیان حق ندارد، نماز صبح را به جماعت بخواند.

در نظر رئیس زندان، این اقدامات جنبه سیاسی داشت و او اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین حرکت سیاسی در زندان قصر صورت گیرد. شهید تندگویان به همراه عده‌ای از دوستانش توجهی به اخطار رئیس زندان نکردند و در یکی از سحرها نماز صبح را به جماعت خواندند.

صبح آن روز، وقتی رئیس زندان از این اقدام زندانیان باخبر شد، جواد را به اتاق شکنجه برد و شکنجه مفصلی به او داد. روز بعد، جواد با آن‌که به شدت شکنجه شده بود و از سوبی هم مورد تهدید رئیس زندان قرار گرفته بود، کوتاه نیامد و دوباره به همراه عده‌ای از زندانیان، که این بار تعدادشان بیشتر از روز قبل بود، نماز صبح را به جماعت برگزار کرد. این موضوع، چند روز تداوم یافت و رئیس زندان هم از جلوگیری این اقدام زندانیان ناامید شد و بدین ترتیب تندگویان به شخصیتی تبدیل شد که هماهنگ‌کننده مذهبیون برای برپایی نماز جماعت صبح بود.

تندگویان در زندان هم مطالعات زیادی در خصوص مسائل اسلامی و فعالیت‌های مذهبی داشت و علاقه خاصی به مطالعه قرآن و متون اسلامی و تفسیر قرآن نشان می‌داد و در زندان این فعالیت‌ها را تداوم بخشید. **آیا شهید تندگویان ارتباط و معاشرت‌های خاصی با بزرگان مبارزه در زندان داشت؟**

تا آن‌جا که من مطالعه کرده و منابع و مآخذ را دیده‌ام،



نامه‌نگاری‌هایی انجام می‌داد. آخرین نامه ایشان مربوط می‌شود به زمان تولد آخرین فرزندش هدی که یکی دو ماه پس از اسارت تندگویان متولد شده بود. ظاهراً پس از آن، خانواده تندگویان، از اوضاع او بی‌خبر می‌مانند، با این حال خیلی تلاش می‌کنند تا از طریق مراجع قضایی بین‌المللی بتوانند حداقل از وضعیت ایشان مطلع شوند، ولی نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.

در آذرماه ۱۳۷۰ کار نقل و انتقال اسرا به پایان می‌رسد، اما باز هم خبری از شهید تندگویان نمی‌شود. در ۱۴ آذر ۱۳۷۰ هیأتی مرکب از کارشناسان وزارت امور خارجه و سازمان پزشکی قانونی به عراق اعزام می‌شوند تا وضعیت شهید تندگویان را بررسی کنند. در بین آنان پزشکی به نام محمدمهدی اعتمادی هم حضور دارد که مسؤول تیم پزشکی قانونی هم هست. او از یاران و دوستان نزدیک و صمیمی جواد بود و جواد برای کار دندان پزشکی بارها به وی مراجعه کرده و چندین دندان‌ش را پُر و ترمیم کرده بود و دکتر اعتمادی به وضعیت دندان‌ها و لثه‌هایش آشنایی داشت. یکی از دلایل انتخاب آقای اعتمادی به عنوان کارشناس در این تیم نیز همین نکته بود که احیاناً در صورت به شهادت رسیده‌شدن تندگویان، بهتر بتوانند جنازه ایشان را شناسایی کنند.

این هیأت را به گورستانی در حومه بغداد می‌برند. بعضی‌ها قبری را به این هیأت نشان می‌دهند و می‌گویند جنازه شهید تندگویان در این جا دفن شده است. دکتر اعتمادی می‌گوید که وقتی قبر را باز کردیم، وضعیت قبر نشان می‌داد که جنازه داخل آن، سال‌های سال است که در آن جا دفن شده است. پس از نبش قبر متوجه شدیم که تمام استخوان‌های جسد پوسیده شده است. جسد متعلق به فردی بیست و پنج ساله با ۱۹۰ سانت قد بود و هیچ تناسبی با شهید تندگویان نداشت. دکتر اعتمادی همچنین می‌گوید که ما هویت آن جنازه را تأیید نکردیم. آن‌ها هم وقتی این موضوع را فهمیدند، از ما عذرخواهی کردند و گفتند که مرتکب اشتباه شده‌اند و بلافاصله قبر دیگری را به ما نشان دادند. وقتی قبر را باز کردیم، گویی جنازه را تازه دفن کرده بودند،

چهل روز از وزارت ایشان می‌گذشت که برای بازدید از پالایشگاه‌های جنوب با چهار نفر از معاونان خود به نام‌های بوشهری، یحیوی، روح‌نواز و بخشی‌پور و با یک راننده به نام اسماعیل به سمت آبادان حرکت می‌کنند تا مأموریت خودشان را که همان بازدید از پالایشگاه‌های نفتی بود انجام دهند.

اسارت گرفته‌اند، بلافاصله شکنجه‌ها را متوقف می‌کنند و تندگویان را از بقیه جدا و به داخل خاک عراق منتقل می‌کنند.

گویا از رسانه‌ها هم خبر اسارت شهید تندگویان را اعلام می‌کنند.

بله، ایشان پس از بازجویی به مقر لشکر شش در تنومه - از نواحی بصره- منتقل و زندانی می‌شود. با پخش خبر اسارت وی، شهید چمران، بلافاصله، با تعدادی در حدود پنجاه چریک به سمت آن منطقه حرکت می‌کند و به مدخل ورودی آبادان می‌رسد، اما متوجه می‌شود که عراقی‌ها در روز قبل، تندگویان را از منطقه خارج کرده و به عراق انتقال داده‌اند و دیگر نمی‌توان کاری از پیش برد.

به‌رحال شهید تندگویان در اسارت نیروهای عراقی باقی ماند و بیشتر در زندان‌های الرشید و بعقوبه در حدود یازده سال حبس می‌شود. او خیلی غریبان و مظلومانه اسیر می‌شود و پس از تحمل سال‌ها شکنجه و اسارت، سرانجام در زندان عراقی‌ها به شهادت می‌رسد. براساس منابع موجود، تندگویان در دوران اسارت به‌شدت شکنجه می‌شده است؛ همه این‌ها مستند و رسمی و براساس یادداشت‌های آقای دکتر محمدمهدی اعتمادی است.

جنگ تمام می‌شود و اسرا به ایران بازمی‌گردند، اما خبری از تندگویان نمی‌شود. در اوایل اسارت، او ارتباطاتی با خانواده‌اش - در حد ارسال نامه- داشت و

یافته بود و سران انقلاب هم درصدد بودند با چنین شخصیت‌هایی به همکاری بپردازند که ماحصل آن دادن پست وزارت نفت به تندگویان است. این موضوع را از منظر و رویکرد دیگری هم می‌توان بررسی کرد و این‌که جواد در دوره‌ای که سرپرستی مناطق نفت‌خیز جنوب را بر عهده داشت، شایستگی‌های فراوانی از خود نشان داده بود. تخصص، تجربه، حسن خلق و رفتار نیک و ویژگی‌های دیگر سبب شد تا تندگویان در بین مهندسان و مدیران شرکت نفت شهرت بیابد و خیلی‌ها از او تعریف و تمجید کنند. این نکته هم می‌تواند یکی از مواردی بوده باشد که برای رسیدن مهندس به وزارت نفت مؤثر بوده است، به نظر می‌رسد تندگویان در آن دوره زمانی با آن تخصص شغلی و با آن پیشینه مبارزاتی جزو شخصیت‌هایی بود که نظام نوپای جمهوری اسلامی به آنان احتیاج داشت و به همین دلیل بود که شهید رجایی که شخصیتی مکتبی و مذهبی بود، از شخصیت‌های مذهبی، مکتبی و مبارزی چون تندگویان برای تشکیل کابینه بهره برد.

تندگویان در دوران وزارت نیز همانند گذشته به اخلاص در عمل معروف بود. با آن‌که سمت وزارت داشت، اما از زندگی بسیار ساده‌ای برخوردار بود و با تجملات میانه‌خوبی نداشت. دوران وزارت ایشان هم‌زمان با آغاز جنگ بود. او در همان اوضاع جنگی هم به مناطق جنگی سر می‌زد و مدام بین مناطق نفتی، که در مناطق جنگی قرار گرفته بودند، در رفت و آمد بود. یکی از این مناطق اصلی، آبادان بود.

تندگویان از نظر اخلاقی و انسانی نیز سرمشق و الگوی کارمندان و کارگران وزارت‌خانه تحت وزارتش بود که خودش را وقف اسلام و انقلاب کرده بود و با جان و دل کار می‌کرد.

چهل روز از وزارت ایشان می‌گذشت که برای بازدید از پالایشگاه‌های جنوب با چهار نفر از معاونان خود به نام‌های بوشهری، یحیوی، روح‌نواز و بخشی‌پور و با یک راننده به نام اسماعیل به سمت آبادان حرکت می‌کنند تا مأموریت خودشان را که همان بازدید از پالایشگاه‌های نفتی بود انجام دهند. در بین راه، در مسیر جاده اهواز-آبادان وارد منطقه جنگی می‌شوند که مدام زیر آتش توپ‌خانه دشمن قرار داشت. پنج کیلومتر مانده به آبادان در کنار جاده ساختمان مخروبه‌ای قرار داشت. آنان به نزدیکی آن ساختمان می‌رسند که ناگهان عده‌ای از نظامیان ارتش بعثی عراق که پشت همان ساختمان کمین کرده بودند، به سمت جاده می‌آیند و به اتومبیل حامل تندگویان و معاونانش فرمان ایست می‌دهند. دو اتومبیلی که پشت سر اتومبیل اول حرکت می‌کردند با دیدن این صحنه به‌سرعت دور می‌زنند و محل حادثه را ترک می‌کنند، اما اتومبیل اول متوقف می‌شود و سرنشینان و در رأس آن‌ها شهید تندگویان در خاک خودمان به اسارت نیروهای عراقی در می‌آیند. عراقی‌ها بلافاصله آنان را از منطقه انتقال می‌دهند و به جمع اسرای دیگر ملحق می‌کنند. آن‌جا خیلی تلاش می‌کنند که این چند نفر خودشان را معرفی کنند، اما آن‌ها در ابتدا مقاومت می‌کنند و خودشان را معرفی نمی‌کنند. عراقی‌ها به شکنجه اسرا اقدام می‌کنند و تندگویان وقتی این حال و اوضاع را می‌بیند، برای این‌که مانع شکنجه هموطنانش بشود، خود را به عراقی‌ها معرفی می‌کند. آنان وقتی متوجه می‌شوند که یک وزیر را به



تندگویان در زندان‌های بعث عراق، کوچک‌ترین نرمش و امتیازی به عراقی‌ها نداده است.

بله، درست است. اگر ما گفته‌های آن فرد را که خودش را شکنجه‌گر جواد معرفی کرده است، با مشاهدات آقای اعتمادی درباره وضعیت جسمانی جواد مطابقت دهیم، تقریباً با نوع شکنجه‌های گفته شده مطابقت می‌کند.

آقای کامور بخشایش، علت علاقه‌مندی شما به تحقیق درباره شهید تندگویان چه بود؟

من سال‌هاست که در موضوع جمع‌آوری اطلاعات درباره زندگی شخصیت‌های معاصر - به‌ویژه شهدا و انقلابیون - و تدوین زندگی‌نامه برای این بزرگواران فعالیت می‌کنم. یکی از موضوعات مورد علاقه من هم تدوین زندگی‌نامه برای شهدای عزیز است. در سال ۱۳۸۰، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، طرح انتشار مجموعه‌ای به نام «دانستنی‌های انقلاب اسلامی برای جوانان» را پایه‌ریزی کرد و از برخی از نویسنده‌ها برای نگارش آن مجموعه دعوت به همکاری کرد. من نیز با آن مجموعه همکاری کردم و نگارش زندگی‌نامه شهید تندگویان را بر عهده گرفتم. البته پیش از آن مطالعاتی درباره زندگی این شهید داشتم و علاقه‌مند بودم تا در این زمینه بیشتر تحقیق کنم و بیشتر بدانم، به همین دلیل پژوهش درباره زندگی شهید تندگویان را آغاز کردم و زندگی‌نامه ایشان را به صورت داستانی تدوین کردم و مرکز اسناد انقلاب اسلامی نیز آن را منتشر کرد. موقع تدوین این اثر، سرکار خانم فاطمه تندگویان - خواهر شهید تندگویان - با بنده همراهی داشتند و در خصوص ارائه اطلاعات و مستندات، خیلی به من لطف کردند. حتی خاطرات آقای وصالی‌پور را خانم تندگویان در اختیارم قرار دادند که از همین جا هم از محبت‌های ایشان تشکر می‌کنم.

در کتاب خود قالب روایی را انتخاب کردید؟

براساس ضرورت این مجموعه، که در نظر داشت زندگی‌نامه‌ها را به صورت روایی و با نثر ساده و روان برای نوجوانان و جوانان به نگارش درآورد، من نیز قالب روایی را برای نگارش کتابم انتخاب کردم؛ نثر روایی آمیخته با داستان.

برای شروع کار از کجا اقدام کردید؟

به یقین، در آغاز به جمع‌آوری اطلاعات درباره زندگی شهید تندگویان پرداختم. منابع و مآخذ زیادی را مطالعه و فیش‌برداری کردم. مصاحبه‌ای با خانم تندگویان انجام دادم و اسنادی را که در مرکز اسناد بود، بررسی کردم. سپس فیش‌ها و اطلاعات به دست آمده را - براساس سیر تاریخی - طبقه‌بندی کردم و سرانجام، زندگی‌نامه داستانی شهید تندگویان را به نگارش درآوردم.

در این کار محدودیت صفحه هم داشتید؛ چون احساس می‌کنم که دانسته‌های تان از شهید تندگویان، بسیار بیشتر از آنی است که در کتاب آمده است؛ امری که این مصاحبه نیز آن را تأیید می‌کند.

بله، نوع کار ایجاب می‌کرد که تعداد صفحات از صد یا صد و بیست صفحه بیشتر نباشد، چون برای نوجوان یا جوان خسته‌کننده می‌شد. در کل، هدف این بود که خواننده جوان، با جنبه کشش داستانی زندگی‌نامه، به خواندن کتاب رغبت پیدا کند و زندگی شهید را در قالب یک طرح داستانی به ذهنش بسپارد و پیش از آن‌که احساس خستگی کند، کتاب نیز پایان یافته باشد. به‌طور کلی، فکر می‌کنم عزیزان مرکز اسناد، در اجرای



است. گاهی، در لحظه‌ای که زیر شکنجه می‌خواهد بیهوش شود، با اشاره، او را پایین می‌آوریم و می‌گوییم حاضری؟ با سر اشاره مثبت می‌کند، وقتی می‌خورد و می‌نوشد و خوب جان می‌گیرد، زیر قولش می‌زند و به جای حرف زدن در مقابل دستگاه‌های ضبط صدا، با انگشت به ما اشاره می‌کند که کور خوانده‌اید. وقتی من عازم ترکیه بودم، وضع چندان خوبی نداشت، چند جای زخم بدنش به شدت عفونت کرده بود. انگار این بدن مال او نبود، فکر نمی‌کنم تا به حال در قید حیات باشد، به‌رحال ما با کسی شوخی نداریم، یا باید حرف بزند یا کشته شود.

براساس این گفته‌ها، حضرت‌عالی استنباط کردید که ممکن است زمان شهادت تندگویان حدود سال ۱۳۶۴ بوده باشد.

بله، البته نه دقیقاً همان سال. شاید یکی، دو سال بعدتر، یعنی تا پیش از پایان جنگ، چون با توجه به آن گفته‌ها، شهید تندگویان شکنجه‌های سخت و طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کرد و بعید نیست که یکی دو سال بعد از آن

در آذرماه ۱۳۷۰ کار نقل و انتقال اسرا به پایان می‌رسد، اما باز هم خبری از شهید تندگویان نمی‌شود. در ۱۴ آذر ۱۳۷۰ هیأتی مرکب از کارشناسان وزارت امور خارجه و سازمان پزشکی قانونی به عراق اعزام می‌شوند تا وضعیت شهید تندگویان را بررسی کنند.

زیر همان شکنجه‌ها به شهادت رسیده باشد. پس ما می‌توانیم از لحاظ استناد، بر گفته‌های آقای دکتر اعتمادی تکیه کنیم و گفته‌های آن شخص را که خود را مأمور سازمان امنیت عراق معرفی کرده بود، با احتیاط، قابل تأمل بدانیم.

بله، همین‌طور است. اما به‌رحال، درباره دوران اسارت و چگونگی شهادت تندگویان، اخبار و مستندات زیادی نداریم.

به‌رحال من فکر می‌کنم که گفته‌های آقای وصالی‌پور، حداقل، بخشی از زندگی شهید تندگویان را روشن می‌کند و این واقعیت را هم نشان می‌دهد که شهید

جنازه مومیایی شده بود. دور تا دور جمجمه کاملاً بریده شده بود. سینه و شکم شکافته شده بود و تکه‌هایی از قلب و احشای شکمی نیز موجود بود. در رادیوگرافی، شکستگی‌هایی از جمجمه، دنده‌ها، شکستگی دندان‌ها، حتی پروتزها دیده می‌شد؛ این‌ها توصیفات اعتمادی از پیکر شهید تندگویان است.

جنازه شهید تندگویان در ۳۰ آذر ۱۳۷۰ به ایران منتقل می‌شود و در روز جمعه از جلو دانشگاه تهران تا قطعه ۷۲ بهشت زهرا به طرز باشکوهی تشییع می‌شود و در آن قطعه به خاک سپرده می‌شود. او، اسیر آزاده‌ای بود که با روح بلندش قفس را شکست و به پرواز درآمد...

آیا سندی وجود دارد که ما متوجه شویم شهید تندگویان تا چه زمانی زنده بوده است؟

الآن من سندی به شما ارائه می‌دهم که احتمال شهادت تندگویان را در دوره زمانی وقوع جنگ تشدید می‌کند. یعنی، شهید تندگویان در ۱۳۷۰ به شهادت نرسیده؟ نه، در سال ۱۳۷۰ جنازه‌اش به ایران برگشته و به احتمال زیاد، از مدت‌ها پیش، ایشان به شهادت رسیده است. برای این‌که درباره زمان شهادت تندگویان احتمالات را بررسی کنیم، نکته‌ای را عرض می‌کنم: آقای به نام وصالی‌پور که ظاهراً از نزدیکان شهید تندگویان است، در ۱۳۶۴ سفری به ترکیه کرد. در ترکیه، در پارکی با خانواده دیگری آشنا می‌شود و درباره مسائل مختلف به بحث و گفت‌وگو می‌پردازند تا این‌که موضوعات مربوط به جنگ ایران و عراق نیز مطرح می‌شود.

وصالی‌پور می‌گوید که در بین آن خانواده فرد بسیار قلدر و تنومندی بود - با چهره‌ای عجیب و غریب - که آدم را به یاد شعبان جعفری - بی‌مخ - می‌انداخت. من فکر می‌کردم که او مأمور امنیتی ترکیه است. وقتی از آن خانواده درباره هویت آن فرد سؤال کردم، گفتند که این فرد از آشنایان ماست و از عراق آمده است. پرسیدم که در عراق چه شغلی دارد؟ گفتند که او عنصر فعال سازمان امنیت عراق و محافظ صدام است که تازه به مرخصی آمده است. بچه‌های ما که این مطلب را شنیدند، خیلی راغب شدند تا از وضعیت زندان‌های عراق از آن شخص سؤال کنند. وقتی که توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم، از وی درباره وضعیت عراق سؤال کردیم و همین که نام شهید تندگویان را بر زبان آوردیم، آن شخص ایشان را به راحتی شناخت و حرف‌هایی زد که همه ما را به بهت و حیرت فرو برد. آن شخص می‌گفت که من تندگویان را می‌شناسم، ما او را شکنجه کردیم، او مثل یک تکه سنگ است، سنگ به‌تمام‌معنا، همه‌اش مشغول ورد خواندن است، آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ نوع وعده و وعید و حتی شکنجه‌های گوناگون در رفتار او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکیپ بازجویی از ایشان بودم.

خواب از چشم ما برد، اما حرفی نزد. آقای وصالی‌پور می‌گوید که به او گفتم اولاً، نباید اسرا را شکنجه داد، این برخلاف قوانین کنوانسیون‌های بین‌المللی است. ثانیاً، منظور از شکنجه اسیری که از مقامات دولتی و قابل احترام است چیست؟ او گفت: منظوری نداریم، فقط می‌خواهیم که از رادیو و تلویزیون صحبت کند و هر آن‌چه ما می‌گوییم، تأیید و تکرار کند. شکنجه‌اش می‌کنیم، از سقف آویزش می‌کنیم، او را با کابل می‌زنیم، تا به حال استخوان‌های چند جای بدنش شکسته است، ولی سکوتش همه ما را دیوانه کرده

گفتم که اولاً اسرا را شکنجه نمی‌کنند. این برخلاف کنوانسیون‌های بین‌المللی است. ثانیاً منظور از شکنجه یک اسیر، که از مقامات دولتی هم بوده و قابل احترام است، چه می‌تواند باشد؟

گفت: منظوری نداریم. می‌خواهیم مانند (شیخ) از رادیو تلویزیون صحبت کند و هر آنچه (شیخ) می‌گوید، تأیید و تکرار کند، اما او مقاومت می‌کند. شکنجه‌اش می‌کنیم؛ از سقف آویزش می‌کنیم، کابلش می‌زنیم.

تا به حال، استخوان چند جای بدنش شکسته، ولی سکوت او همه ما را دیوانه کرده است. گاهی در لحظه‌ای که زیر شکنجه می‌خواهد بیهوش شود، با اشاره او (از دستگاه) پایین می‌آوریم. می‌گوییم: حاضری؟ با سر اشاره مثبت می‌کند. وقتی می‌خورد و می‌نوشد و خوب جان می‌گیرد، زیر قویش می‌زند. به جای حرف زدن در مقابل دستگاه‌های ضبط صدا، با انگشت به ما اشاره می‌کند که کور خوانده‌اید. وقتی من عازم ترکیه بودم، وضع چندان خوبی نداشت، چند جرایم زخم بدنش به شدت عفونت کرده بود، انگار این بدن مال او نبود. فکر نمی‌کنم تا به حال در قید حیات باشد. به هر حال ما با کسی شوخی نداریم، با باید حرف بزند (هر آنچه ما می‌گوییم) یا کشته شود.

رنگ از روی همه ما پرید. خونسردی او در بیان جنایت‌های غیرانسانی‌اش، کشته بود. برادر خانم، با آن جثه ریز به طرف او خیز برداشت و بدترین فحش‌ها را به او و صدام و همه دژخیمان داد. اگر می‌زبان ما و پسر خان، پادرمیانی نمی‌کردند، احتمال استفاده طرف از اسلحه بعید نبود.

همه چیز به هم ریخت. به جای کنار دریا به استامبول برگشتیم. در تمام طول راه خانم‌ها اشک می‌ریختند. ما هم ناراحت از این پیشامد، کلمه‌ای با هم رد و بدل نکردیم. نزدیکی‌های شهر، می‌زبان ما گفت: جای ناراحتی ندارد. این افتخاری است برای همه خانواده تندگویان و ملت ایران و نظام؛ به جای ناراحتی باید کاری کرد.

بنا به صلاح دید ایشان، روز بعد به کنسولگری رفتیم که تعطیل بود. فردای آن روز هم نتوانستیم با کنسول ملاقات کنیم و ماجرا را به آن‌ها بگوییم. شاید از طریق صلیب سرخ جهانی و پارهای دولت‌های دوست بشود حیات این قهرمان ملی را نجات داد. گفتند که ایشان در خارج از شهر است و شاید هم به آنکارا رفته باشد. چون ما در حال بازگشت به ایران بودیم، قرار شد نوه دایی‌ام، حضوری یا طی یک نامه، آقای کنسول را از قهرمانی‌ها و شهامت تندگویان مطلع کند تا شاید کاری انجام گیرد. من دیگر از بقیه اطلاعی ندارم، فقط می‌دانم که با یکی از مأموران کنسولگری موضوع را مطرح کرده بود.

بلی، شهید تندگویان و سایر یاران هم‌زمان‌شان و همه آزادگان عزیز در این هشت سال دفاع مقدس، نقش ارزنده‌ای دارند.

درد بر همه آنان و درود به مادران و پدران و عزیزانی که چنین فرزندان را پرورش دادند و به وطن و نظام هدیه کردند.

وصالی‌پور- ۱۳۷۹/۷/۴

برگرفته از کتاب «یاس در قفس» نوشته جواد کامور بخشایش

آقایی به نام وصالی‌پور که ظاهراً از نزدیکان شهید تندگویان است، در ۱۳۶۴ سفری به ترکیه کرد. در ترکیه، در پارکی با خانواده دیگری آشنا می‌شود و درباره مسائل مختلف به بحث و گفت‌وگو می‌پردازند تا این که موضوعات مربوط به جنگ ایران و عراق نیز مطرح می‌شود.

به یاد شعبان جعفری (شعبان بی‌مخ) کشورمان افتادم. علاوه بر هیکل آن‌چنانی، مسلح هم بود. اول فکر کردم که یکی از مأموران امنیتی ترکیه است، ولی پسر خان ما را از اشتباه درآورد و گفت: ایشان پسرخاله من است و یکی از محافظان مخصوص صدام و عنصر فعال سازمان امنیت عراق است و برای مرخصی آمده که هم من و هم خواهرم را ببیند. (اشاره به یک دختر خانم کرد که خواهرش بود) مادرم هم قرار است از ارومیه بیاید تا به همراه ایشان برای دیدن خاله‌ام به عراق برود. بعد، اضافه کرد که ایشان مورد علاقه خاص صدام است. در کشمکش‌های مرزی ایران و عراق در دوره شاه، شبکه اطلاعاتی خاص را در این طرف باز می‌کرد.

ضمن صحبت، من از وضع مردم مسلمان و اوضاع داخلی عراق پرسیدم. گفت: همه چیز داریم و کمبودی نیست. مردم به صدام اعتماد دارند! هنوز معتقد به پیروزی نهایی بود. هر چه توضیح دادیم که ایران از نظر اقتصادی، کثرت جمعیت، اعتقادات و شور انقلابی لااقل در مقابل عراق شکست‌ناپذیر است و وضع عراق در مقابل ایران، وضع هیتلر را در مقابل متفقین دارد؛ به خرجش نرفت.

در این میان، برادر خانم ناگهان از سلامتی وضع مزاجی تندگویان پرسید. در پاسخ گفت: او یک تکه سنگ است، سنگ به تمام معنی. همه‌اش مشغول ورد خواندن است. آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ‌گونه وعده و وعید و شکنجه‌های گوناگون در او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکبپ بازجویی از ایشان بودم، خواب از چشمم ما برد ولی حرفی نزد.



این طرح موفق بودند و مجموعه ارزشمندی انتشار دادند.

نوع کار به گونه‌ای بود که لزومی نداشت تا ذهن خواننده را با پاورقی‌های تحقیقی یا اسناد دیگر درگیر کنیم. ظرفیت و مدل، کار پذیرای چنین فرمی نبود. هدف اصلی، ارائه یک زندگی‌نامه کوتاه داستانی از شهید تندگویان بود.

شهید تندگویان از زبان شکنجه‌گرش در دوران اسارت

«شهید تندگویان از زبان شکنجه‌گرش»، خاطره‌ای است از یکی از نزدیکان شهید تندگویان که در ۱۳۶۴ سفری به ترکیه داشت و در آن‌جا اتفاقاً با فردی آشنا می‌شود که در زندان‌های صدام شکنجه‌گر جواد بود. این خاطره از طریق خانم فاطمه تندگویان به دست نگارنده کتاب «یاس در قفس» رسیده است. نظر به اهمیت این سند، متن کامل آن را به شما عزیزان تقدیم می‌کنیم:

در این هفته مقدس یاد کنیم از شهیدی که در غربت و در دفاع از میهن و نظام تن باخت، ولی جان و روان نفروخت. من این خاطره را به یاد کسی بازگو می‌کنم که به دور از وطن، به دست عوامل پلید و دژخیمان عراقی، در راه دفاع از شرافت ملی و میهن و نظام اسلامی جان باخت، ولی برای گریز از مرگ، زبان به همراهی دشمن و تحقیر مدافعان و رزمندگان نگشود. در هفته دفاع مقدس، این یکی از مقدس‌ترین دفاع‌ها از آرمان مذهبی است که فقط برارزنده فرزندان ایران عزیز است.

در تابستان سال ۱۳۶۴ بنا به دعوت یکی از منسوبین مقیم ترکیه (نوه دایی‌ام، خدا رحمتش کند، مرد نیک و وطن‌پرستی بود) به آن کشور مسافرت کردم، بچه‌هایم نیز همراهم بودند. حسب اتفاق، برادر خانم من نیز به اتفاق خانواده‌اش، در راه بازگشت از آلمان در آن‌جا بودند. چند روز قبل از بازگشت به ایران، به اصرار می‌زبان، هر سه خانواده عازم کنار دریای سیاه (کلیوس) شدیم. اواسط راه کنار رودخانه‌ای برای صرف ناهار و استراحت، اطراق کردیم.

به فاصله کمی از ما، تعدادی مرد و زن و کودک با سر و صدا مشغول توب‌بازی بودند. چون می‌زبان‌ها آذری بودند و گاهی هم فارسی صحبت می‌کردند، توجه ما را به خود جلب کردند و حدس زدیم که باید ایرانی باشند، به درخواست می‌زبان به جمع ما پیوستند. با اولین نگاه یک نفر را در میان آن جمع شناختم، چراکه علامت مشخصه‌ای در صورت داشت. او فرزند یکی از خوانین منطقه «سولدوز» به مرکزیت نقده از توابع آذربایجان غربی بود. این خان در شاه‌پرستی و تعدی و تجاوز به رعایا مشهور عام و خاص بود. در اواخر دهه بیست، در دبیرستان پهلوی (سابق) ارومیه چند کلاس پایین‌تر از من مشغول به تحصیل بود.

بعد از سلام و تعارف، دور هم نشستیم و به صرف چای و میوه مشغول شدیم. در میان جمع آنان، مردی با قد و قواره بلند و تنومند - حدود دو متر - حضور داشت، به‌طوری‌که من با دیدن او بی‌اختیار



• درآمد

سیدعلی اصغر تقوی، پژوهش گر و دارای تحصیلات عالیہ حوزوی، مدرس دانشگاه های آزاد و دولتی و نویسنده و فیلم ساز، از سال ۱۳۷۳ نویسندگی را با نوشتن خاطراتی از دو برادر شهیدش آغاز کرده و تاکنون زندگی تعدادی از شهدای جنگ تحمیلی را مورد پژوهش و مطالعه قرار داده است. در این گفت و گو، تقوی، ضمن برجسته داشتن دوره جوانی و زندگی شهید تندگویان آن را دوره طلایی عمر شهید می داند و به بررسی ویژگی های این دوره می پردازد.

گفت و شنود شاهد یاران با سیدعلی اصغر تقوی پژوهش گر

دوره طلایی عمر شهید تندگویان...

و اسلام و ایران بوده است و من از حرکت و نشاط و فعالیت این شهید عزیز در دوران جوانی اش که مصادف با حوادث سرنوشت ساز برای انقلاب بود، حقیقتاً درس گرفته ام، نکاتی را برای استفاده جوانان میهن عزیز اسلامی مان گوشزد کنم، چراکه احساس می کنم به طور قطع و یقین؛ جوانان پرشور و با نشاط ما، امروز با مسؤولیت های سنگین تری برای تداوم انقلاب مواجه اند و راه های دشوارتری را برای تکفل آینده در پیش روی خود دارند.

لذا امیدوارم که با طرح مباحثی از این دست که سعی خواهیم کرد همراه با درس هایی از زندگی شهدای عزیزمان باشد، به نقش جوانان عزیز در تداوم راه شهدا نیز بپردازیم. آنچه این شهید عزیز را در روزگار جوانی برای من ممتاز کرد تا بتوانم به تفصیل زندگی ایشان را از بدو تولد تا حیات معنوی اش که هم چنان ادامه دارد به رشته تحریر دریاورم، برخورداری ایشان از یک سری ویژگی های ممتاز فردی بود که جمع آن ها برای هر جوانی در آن روزگار بحران، سخت و دشوار می نمود. یعنی شما جزو پژوهش گرانی هستید که پرداختن به وجوه برجسته و شاخصه های شهدا را بر دیگر ویژگی های شان مقدم می دانید؟

بله، شهید محمدجواد تندگویان که روزگار جوانی اش مصادف با تحولات جدی برای نهضت بود، همزمان در صحنه های مختلف - اعم از کار، تحصیل، تدریس و فعالیت های انقلابی و مذهبی - حضور فعال داشت. شور انقلابی، خلاقیت فردی، هوش و ذکاوت سرشار در کنار شعور و آگاهی سیاسی، مطالعه عمیق دینی، توان بالای مدیریتی، همواره از محمدجواد تندگویان فردی ممتاز در بین هم سن و سالان خود می ساخت و قدرت هضم مسائل و دوراندیشی نیز به همراهی این ویژگی های فردی توان او را برای اداره امور خانه و

دیگری احساس تعهدی که نسبت به جوانان این مرز و بوم دارم و تمام تلاشم را به کار می بندم تا لحظه ای بتوانم جوانان عزیزمان را به جوانان جان برکف روزگار جهاد و از خودگذشتگی وصل کنم. ذره ای توفیق، برای ثابت قدم بودن در این راه را کافی می دانم و برای رسیدن به آرمان های بلندتر در مسیر فرادهای خوب و خوب تر تلاش می کنم.

پس شما هم از جمع ایثارگران و خانواده شهدا هستید، اگر چه امیدواریم در یک فرصتی هم به شهدای

همزمان در صحنه های مختلف - اعم از کار، تحصیل، تدریس و فعالیت های انقلابی و مذهبی - حضور فعال داشت. شور انقلابی، خلاقیت فردی، هوش و ذکاوت سرشار در کنار شعور و آگاهی سیاسی، مطالعه عمیق دینی، توان بالای مدیریتی، همواره از محمدجواد تندگویان فردی ممتاز در بین هم سن و سالان خود می ساخت.

عزیزتان بپردازیم و از شما بخواهیم تا در یک فرصت مناسب کمی هم از آن ها برای ما تعریف کنید، اما موضوع ما زندگی شهید محمدجواد تندگویان است که بدون توضیح اولیه ای، از شما می خواهیم مقدمه ای را درباره این شهید عزیز بفرمایید تا مسائل بعدی را به طور تفصیلی از حضرت عالی جویا شویم.

لازم می دانم پیش از هر گفتاری درباره شهید سعید - محمدجواد تندگویان - که در خلال تحقیقاتی که پیرامون زندگی ایشان که در زمره عمرهای پربرکت برای بشریت

از آنجایی که می دانیم مدت ها است در زمینه جمع آوری و نوشتن زندگی نامه شهدا و ایثارگران هشت سال دفاع مقدس فعالیت می کنید و آثاری را نیز در این زمینه به چاپ رسانده اید، قصد داریم از شما درباره زندگی شهید محمدجواد تندگویان سؤال کنیم، در ابتدا کمی از انگیزه و اهداف خود در انتخاب این موضوع برای نوشتن بگویید.

از زمانی که ۷ یا ۸ سال بیشتر نداشتیم، یعنی حدود سال های ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴، نسبت به موضوعاتی از قبیل جبهه، جنگ، شهید و شهادت احساس خوبی داشتیم. البته محیط زندگی ام در ایجاد این احساس درونی بیشترین تأثیر را بر من داشت، چون از همان روزهای اول نهضت و انقلاب و بعد جنگ تحمیلی، خانواده ما به طور کلی درگیر این مباحث بودند و من ناخودآگاه به حوادث انقلاب و جنگ نزدیک بودم. هر چند به واسطه صغر سنی ای که داشتم بروز احساس، از من انتظار نمی رفت، اما این احساس برای بروز و ظهور در زمان خودش در درون ما فعال بود. خانواده ما در انقلاب و جریان نهضت در درون نهضت فعال بودند و در زمان جنگ و دفاع مقدس هم از مجموع خانواده های من و عموهایم شهدای زیادی تقدیم انقلاب شد و فقط از خانواده ما دو برادر که در جریان انقلاب هم فعال بودند در جنگ تحمیلی به شهادت رسیدند، لذا از همان زمان احساس تعلق خاطر زیادی به این موضوعات می کردم و تاکنون لحظه ای خودم را بیگانه با این موضوعات و دورافتاده از این مفاهیم نپنداشته ام که همواره حس ادای دین و وظیفه به شهدا و ایثارگری های مردم فداکارمان مرا به حداقل کاری که می توانستم در این سال ها انجام بدهم یعنی نوشتن درباره شهدا فرا خوانده است. مهم ترین انگیزه برای من، همین احساس رابطه عمیقی است که به لحاظ قلبی نسبت به شهدا و ایثارگران دارم و

خشوع در برابر حق و ایستادگی در مقابل ظلم و استکبار را در جلسات همین هیأت‌ها که به‌طور خصوصی برگزار می‌شد آموخت.

او مبارزه مکتبی را از مسجد آموخت و تا پایان عمر با برکتش در هیچ گروه و دسته‌ای عضو نشد. مبارزات او جنبه حق‌طلبانه داشت و هیچ سند قابل ملاحظه‌ای از وابستگی گروهی به‌طور واضح از ایشان موجود نیست. حتی در جریان بازداشت شهید تندگویان توسط ساواک، عوامل ساواک با شکنجه‌های زیاد قصد احراز وابستگی ایشان را به گروه‌های انقلابی داشتند و در حقیقت باورشان نمی‌شد که این جوان از روی آموزه‌های مکتبی و درس‌هایی که خود از اسلام و زندگی ائمه(ع) گرفته بود، در مسیر نهضت قرار گرفته و هیچ‌گونه آموزشی برای مبارزه با رژیم ندیده بود و عضو هیچ گروه خاصی نبود. شهید تندگویان مبارزه با ظلم و طاغوت را از مسجد و با آموزه‌های دینی آغاز کرد و تا آخرین دقایق عمر از مبارزه مکتبی دست نکشید؛ به‌گونه‌ای که برخی از همراهان ایشان، در دوره اسارت، به یاد دارند که تا آخرین لحظات، شهید تندگویان، دست از دعا و نیایش و حق‌خواهی و حق‌طلبی به‌وسیله همین آموزه‌های مکتبی برنداشت.

از دستگیری شهید تندگویان توسط ساواک و وضعیت ایشان در زندان ساواک و شهربانی سابق بگوئید؛ چه اتفاقی افتاد که ایشان را دستگیر کردند؟ با توجه به این که شهید تندگویان در زمان دستگیری یک جوان بیست و چند ساله بود و تحمل شکنجه‌های شدید ساواک برای ایشان سخت می‌نمود، فکر می‌کنید چه چیزی این شکنجه‌ها را برای‌شان آسان می‌کرد؟

دوره تحصیل شهید تندگویان در دبیرستان، با اتفاقات مهمی از جریان نهضت اسلامی مردم ایران همراه بود؛ واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و اتفاقات متعاقب آن در تهران از جمله رخدادهای آن روزها بود. خانواده تندگویان هم به‌علت ارادت ویژه‌ای که به حضرت امام(ره) داشتند، وقایع نهضت و اتفاقات آن روزها را به‌خوبی دنبال می‌کردند و محمدجواد هم به سهم خودش، از همان اوایل، نقش آفرینی لازم را می‌کرد. از جمله مواردی که در آن روزگار اهمیت فراوانی داشت، با توجه به این‌که موضوع اطلاع‌رسانی هم در جریان نهضت از اهمیت بالایی در آن روزگار حقیقتاً برخوردار بود، پخش و انتشار اعلامیه‌ها و بیاناتی بود که توسط رهبری

درست است که شهید تندگویان وزیر نفت ما در دوره شهید رجایی بود، اما او یک جوان نمونه بود که به‌واسطه برخوردش با مسائل از سنش فراتر رفته بود. ایشان متولد ۲۲ خرداد ۱۳۲۹ هجری شمسی بود و در زمان صدارتش در وزارت نفت تنها ۲۹ سال داشت. او در این زمان به لحاظ علمی به جایگاه خوبی رسیده و دوره فوق‌لیسانس را به اتمام رسانده بود. به لحاظ فنی و مدیریتی تجربه‌های زیادی را کسب کرده بود. از پالایشگاه تهران و گاز بوتان گرفته تا کارخانه توشیبا سابق و مسؤولیت در پالایشگاه نفت آبادان، مسؤولیت‌های متعددی داشت که به‌خوبی از عهده آن‌ها برآمده بود.

او در فاصله همین سال‌ها یعنی در سال ۱۳۵۲ ازدواج می‌کند و در همین مدت صاحب فرزندی می‌شوند و در همین سال‌ها - فاصله ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۸ که دوره جوانی این شهید است- اوج درگیری‌ها و مسائل انقلاب پیش می‌آید که نقش وی در این جریانات از پخش اعلامیه تا زمینه‌سازی برای اعتصابات دانشجویی و سخنرانی و روشنگری در جریان به ثمر نشستن انقلاب، فراموش نشدنی است. این هشت سال، دوران پربرکت عمر شهید تندگویان در حقیقت دوره طلایی عمر اوست که با حوادث بسیاری برای او و انقلاب اسلامی همراه بوده است. این شهید جوان و انقلابی در این سال‌ها هم‌چنان از عمق مطالعه مکتبی و دینی‌اش نکاسته و از تشویق دیگران برای خواندن و مطالعه فروگذار نکرده است و این در حالی است که لاف‌ل ۱۱ ماه از همین فرصت هشت ساله را در زندان انفرادی ساواک و زندان کمیته شهربانی شکنجه شده است. جوانی او با تلاطم‌های زیادی همراه بود که از محمدجواد با همه ملاحظاتی که باید می‌کرد، یک انقلابی پرشور و با شعور، اما با رفتارهایی پخته و سنجیده ساخت که همواره از او چهره‌ای سالخورده‌تر از یک جوان بیست و چند ساله در اذهان تصویر می‌کرد. او باید ملاحظه مادرش را که بیماری قلبی داشت می‌کرد و نیز ملاحظه همسر و فرزند را برای تحمل دوری‌اش، ولی با این همه، اقداماتش، حتی بعد از پیروزی انقلاب، همان روحیه انقلابی‌ای را از خود به

نمایش می‌گذارد که در انتشار و پخش اعلامیه‌های امام(ره) داشت.

به انقلابی‌بودن و سوابق انقلابی شهید اشاره‌ای داشتید. شهید تندگویان از چه سوابق مبارزاتی‌ای در این زمینه برخوردار بود و تحت چه عنوان‌هایی فعالیت می‌کردند؟

شهید تندگویان به‌واسطه این‌که از خانواده‌های متوسط مناطق جنوب تهران بود - که عموماً خانواده‌های مذهبی و متدین در این مناطق سکونت دارند- از کودکی اهل مسجد رفتن و شرکت در مجالس مذهبی بود. پدر و پدربزرگ ایشان از اعضای هیأت بنی‌فاطمه و فاطمیون در خانی‌آباد تهران بودند و در آموختن درس حق‌طلبی و حقیقت‌جویی به محمدجواد نقش عمده و به‌سزایی داشتند. او درس خضوع و



درست است که شهید تندگویان وزیر نفت ما در دوره شهید رجایی بود، اما او یک جوان نمونه بود که به‌واسطه برخوردش با مسائل از سنش فراتر رفته بود. ایشان متولد ۲۲ خرداد ۱۳۲۹ هجری شمسی بود و در زمان صدارتش در وزارت نفت تنها ۲۹ سال داشت. او در این زمان به لحاظ علمی به جایگاه خوبی رسیده و دوره فوق‌لیسانس را به اتمام رسانده بود.

خانواده و کارخانه و پالایشگاه و وزارت‌خانه روز به روز بالاتر می‌برد، تا جایی که در سپردن مسؤولیت‌های مهم به ایشان، هیچ‌کس تردید نمی‌کرد. حفظ این روحیات در کنار هم، چه در فضای انقلابی سال‌های پیش از انقلاب و چه در فضای بحرانی روزهای پس از پیروزی انقلاب تا روزهای جبهه و جنگ، سبب شده بود تا شهید تندگویان حتی در شرایط ویژه‌ای که بیشتر مواقع در اطراف ایشان پیش می‌آمد، پا را از دایره مکتب اسلام ناب محمدی و قرآن بیرون نگذارد و همواره از هرگونه تذبذب و التقاط به دور بماند، تا جایی که مبارزه با التقاط‌ها و شبه‌کمونیست‌ها در یک دوره خاص از اهم برنامه‌ها و فعالیت‌هایش پس از انقلاب بود که در ادامه به آن نیز به تفصیل خواهیم پرداخت.

همه ما به‌خوبی می‌دانیم که انقلاب اسلامی تحولی بنیادی در همه عرصه‌های زندگی در کشور به وجود آورد. افق آرمانی این نهضت مقدس، چنان است که هرگز با غفلت و سهل‌انگاری، سازگاری نداشته است و ندارد. نسلی که امروز پرچمدار جلوه‌های ایثار و مقاومت اسلامی و مشعل‌دار کاروان تمدن و فرهنگ ایرانی است، باید به همان اندازه که در فراگیری علم و دانش و تهذیب نفس و تزکیه اخلاق تلاش و مجاهده می‌کند، نسبت به مسائل و مشکلات اجتماعی و سرنوشت مردم و جامعه اسلامی احساس تکلیف و مسؤولیت کند. التزام به ارزش‌ها و تعهد به معیارها، از جمله مسائلی است که جوانان را با سرنوشت اجتماعی مردم پیوند می‌دهد و آنان را در پیمودن مسیر دشوار انقلاب و ترسیم آینده روشن، یاری می‌بخشد.

شهید تندگویان روزگار جوانی را چگونه گذراند و نقاط ویژه و برجسته زندگی او در دوره جوانی چه بود؟ چگونه است که شما نسبت به این دوره از زندگی ایشان تأکید بیشتری دارید؟





مذهبی و با خواندن دعای کمیل در مسجد محل شروع کردند تا مبارزه ایشان با نیروهای تقاطعی و شبه‌کمونیس‌ها در جریان پاک‌سازی پالایشگاه نفت آبادان بر کسی پوشیده نیست. ماندن ایشان در خط مکتب تا آخرین لحظات تحت شکنجه‌های رژیم بعث عراق که سال‌ها به طول انجامید و به گفته برخی از همراهان شهید تا این اواخر یعنی سال ۱۳۶۸ که در زندان بوده‌اند، این‌ها همه شواهدی است که از مکتبی بودن ایشان پرده برمی‌دارد. برخی از

کسانی که در زندان عراق، صدای شهید تندگویان را از سلول انفرادی می‌شنیدند، در تعریف‌هایی که از آن روزها می‌کنند، صدای ایشان را در هنگام قرائت قرآن و اذان با صدای بلند می‌شنیدند و شب‌های جمعه را با دعای کمیل ایشان که در زندان با صدای بلند می‌خواندند، به‌خاطر می‌آورند.

از مبارزه شهید با تقاطعی‌ها در پالایشگاه آبادان بیشتر بگویید. آیا ماجرای خاصی در آن‌جا اتفاق افتاد که نقش شهید تندگویان در آن قابل ملاحظه بوده باشد؟ به هر صورت اگر در روشن‌شدن بحث به ما کمک می‌کند، راجع به این مسأله هم توضیح بدهید.

بله، در سال ۱۳۵۸ کمیته‌های پاک‌سازی برای جلوگیری از خراب‌کاری‌های برخی نیروهای منافقین و به‌اصطلاح کمونیست‌ها و نیروهای جنبشی که قصد براندازی داشته‌اند، فعال شده بود. شهید تندگویان که مسؤول

نهضت، حضرت امام(ره)، ایراد می‌شد. شهید تندگویان این اهمیت را دریافته بود و نسبت به پخش و انتشار اطلاعیه‌های حضرت امام(ره) اقدام می‌کرد. البته این اقدام شهید تندگویان در رابطه با جریان خاصی در آن روزگار نبود و کاملاً یک اقدام خودجوش و از سر تعهد نسبت به دین و مکتب بود. به عنوان مثال، زمانی که رساله حضرت امام(ره) ممنوع بود و در هر خانه‌ای که رساله معظم له دیده می‌شد، افراد آن خانواده را تحت تعقیب قرار می‌دادند و می‌گرفتند، پدر محمدجواد، یک زرنگی به خرج داده بود و جلد رساله امام(ره) را با جلد رساله یکی دیگر از علماء عوض کرده بود تا بتواند هم‌چنان از رساله امام(ره) استفاده کند. این خانواده تا این حد به امام(ره) ارادت داشتند و تمام افعال و اعمال‌شان را با فرمایشات ایشان تنظیم می‌کردند.

شهید تندگویان هم در جریان پخش اعلامیه‌ها در یکی از مواردی که اقدام به پخش اعلامیه کرده بود، پس از دستگیری یکی از افراد ضعیف‌النفسی که اعلامیه را از وی کشف کرده بودند، توسط ساواک شناسایی و دستگیر شد. این اتفاق مربوط به سال ۱۳۵۲ است که در نهایت ایشان پس از دستگیری توسط ساواک، ماه‌ها در زندان کمیته شهربانی و در زندان ساواک مورد شکنجه‌های شدید عوامل ساواک قرار گرفت که برخی، مدت زندانی ایشان را تا ۱۱ ماه هم اعلام کرده‌اند و آزادی تندگویان، به سال ۱۳۵۳، یعنی یک سال پس از دستگیری، برمی‌گردد.

شکنجه‌هایی هم که ایشان در سال ۱۳۵۲ در زندان ساواک متحمل شد خیلی سنگین بود، از جمله این‌که نقل می‌کنند ناخن‌های ایشان را کشیده و کف پاهای‌شان را با مته سوراخ کرده و شوک‌های عصبی شدیدی هم به ایشان داده بودند، اما یک فرد باید به چه حدی از پای‌بندی به اهداف و آرمان‌هایش رسیده باشد که این‌گونه آزارها را به جان و دل بخرد و ذره‌ای از مواضع اصولی‌اش عدول نکند؟ به نظر حقیر، شهید تندگویان و امثال ایشان در درجه اول، از یک شناخت و بصیرت کامل و جمعی نسبت به خود و حیات‌شان و آن‌چه در قالب اهداف آن‌ها به عنوان یک آزاده مسلمان می‌گنجید، رسیده و آن وقت دست به انتخاب زده بودند. اگر مقدمه انتخاب، یک آگاهی و بصیرت جامع باشد، یقیناً تحمل سختی‌ها را به‌دنبال دارد و دیگر تحمل سختی برای فرد، مثل دودیدن در سرازیری است. شهید تندگویان چه در زندان ساواک و چه در زندان عراق، یعنی چه در آن یازده ماه و چه در این یازده سال، شکنجه‌ها و آزار دژخیمان را با نیروی ایمان با جان و دل خریدار بود، زیرا که آن‌چه برای او جلوه‌ای داشت و رخ می‌نمود، تنها رضایت حق تعالی بود. او نظر به وجه‌الله داشت، نگاه می‌کرد و خشنودی خدا را می‌دید و از راحتی خودش می‌گذشت. این‌گونه بود که تنها به فراق معبود می‌انداخت و وصالش را طلب می‌کرد.

در صحبت‌های تان راجع به شهید تندگویان، بیشتر بر مسأله مکتبی بودن و مبارزه مکتبی ایشان تأکید می‌کنید...

بله، در حقیقت این مکتبی بودن از آن ویژگی‌های منحصر به فردی است که در مورد ایشان باید گفته شود. اگر چه بارها در صحبت‌های دیگران راجع به این شهید عزیز اشاره شده است، اما در مجموع، در حد یک ویژگی خاص مورد توجه ماست. در واقع این ویژگی شهید، همان موقع هم مورد توجه بود، تا جایی‌که ایشان به مکتبی‌ترین عضو کابینه شهید رجایی معروف بودند. این‌که ایشان مکتب و مبارزه مکتبی را از مسجد و هیأت

کمیته پاک‌سازی پالایشگاه آبادان، فتنه‌گری‌های ایشان را به خودشان برگرداند.

به غیر از مکتبی بودن به برخی از ویژگی‌های اخلاقی و فردی ایشان اشاره داشتید، آن‌چه از این خصوصیات را که بارزتر به نظر می‌رسد کمی بیشتر توضیح دهید و بفرمایید که ایشان چه ویژگی خاص دیگری داشته‌اند؟

خانواده از مهم‌ترین عناصر تربیتی برای فرد است که در کانون توجه شهید تندگویان قرار داشت. اهمیت به جایگاه خانواده و تعصب نسبت به افراد خانواده از ویژگی‌های او بود تا بتواند در کوران حوادث و اتفاقات، فشار کمتری را متوجه آن‌ها سازد و از شدت آسیب‌ها کاسته و بالاخره تأثیری را که فقدانش برای اهالی به جا می‌گذارد جبران کند.

در خاطرات همسر این شهید بزرگوار خوانده‌ام که: «یک‌بار که ساواک برای تفتیش به منزل ما می‌آمد، شهید تندگویان به آن‌ها سفارش کرده بود که مادرم قلبش ناراحت است و استرس برایش ضرر دارد و از آن‌ها خواهش کرده بود که در مقابل مادرم با ایشان برخوردی نداشته باشید. از طرفی هم خودشان به مادر گفتند که این‌ها از دوستان من هستند و وقتی که از در بیرون رفتند، گفتند که تا شب برمی‌گردم.» غرض این بود که بگویم ایشان سعی داشته‌اند که همواره با یک هضم و دوراندیشی خاصی خانواده را از استرس‌ها و فشارها حفظ کنند. به زندان ساواک هم که می‌افتند، تمام تلاش خودشان را می‌کنند تا خانواده را از شکنجه‌هایی که می‌شدند، بی‌اطلاع بگذارند تا فشار کمتری به خانواده بیاید. یکی از شکنجه‌هایی که ایشان در ساواک می‌شوند، سوراخ شدن کف پاهای‌شان با مته بوده است که اتفاقاً بعدها از آن به‌عنوان علامت شناسایی جسد شهید تندگویان در عراق استفاده می‌شود.

ویژگی‌های فردی ایشان البته قابل توجه است، خلاصت از خصوصیات بارز شهید بود که همواره برای حل هر مشکلی روش و طرحی ارائه می‌کردند و آن‌چه موجب پیشرفت کاری ایشان در شرکت‌های مختلف می‌شد، همین خلاقیت تندگویان بود که برای توسعه شرکت‌ها برنامه ارائه می‌کردند و طرح می‌دادند و وقتی طرح‌های ایشان موفق می‌شد، پیشنهادهای تازه‌ای به آن بزرگوار برای مدیریت پروژه‌ها و طرح‌های جدید از سر گرفته می‌شد. دوران ۴۰ روزه شهید در سمت وزیر نفت دولت شهید رجایی از نمونه‌های این کارآمدی است که طراحی

در حقیقت این مکتبی بودن از آن ویژگی‌های منحصر به فردی است که در مورد ایشان باید گفته شود. اگر چه بارها در صحبت‌های دیگران راجع به این شهید عزیز اشاره شده است، اما در مجموع، در حد یک ویژگی خاص مورد توجه ماست. در واقع این ویژگی شهید، همان موقع هم مورد توجه بود، تا جایی‌که ایشان به مکتبی‌ترین عضو کابینه شهید رجایی معروف بودند.

راه‌اندازی پالایشگاه نفت آبادان بود، همزمان از طرف آیت‌الله اشراقی که از سوی امام(ره) مسؤول هیأت‌های پاک‌سازی بودند، برای پاک‌سازی پالایشگاه از نیروهای خراب‌کار، مأموریت پیدا می‌کنند، اما از آن‌جایی‌که این افراد در آن زمان کانونی برای فعالیت خود تحت عنوان شورای اسلامی داشتند، مبارزه با آن‌ها کار دشواری بود. شهید تندگویان که در جریان این پاک‌سازی‌ها از افراطی‌گری‌های این گروه‌ها به اسم هیأت پاک‌سازی و تحت عنوان شورای اسلامی به ستوه آمده بود، به شناسایی دقیق این افراد همراه با مدارک مستدل و مستند پرداخت و در یک اقدام هوشمندانه پس از اعلام انحلال

این که در ابتدای مطلب هم توصیه‌هایی برای جوانان داشتید، مطالعه زندگی این شهید و به‌طور کلی شهدای دفاع مقدس را تا چه اندازه برای جوانان مفید می‌دانید و به آن‌ها توصیه می‌کنید؟

الحق و انصاف، زندگی شهدای ما، برای جوانان سراسر پیام و نکته است. در زندگی این شهید عزیز نیز - به طریق اولی - برای جوانان ما پیام‌هایی هست که در ابتدای مطلب نیز به آن اشاره‌ای داشتم. البته در این جا مخصوصاً از عبارت جوانان استفاده کردم، گرچه در زندگی شهدای ما، برای تمام مردم درس‌ها و پیام‌هایی هست، لیکن جوان بودن این شهید - به لحاظ سنی - و بزرگ بودن او - به لحاظ شخصیتی - برای ما مسأله‌ای است که جوانان را به تأمل در آن توصیه می‌کنیم. حوصله و توانی که در یک جوان برای اداره امور مملکت تا دفاع از میهن و آرمان‌های مذهبی و ملی‌اش باید به‌دنبال آن بود، در امثال شهید تندگویان به وضوح دیده می‌شد. شهید تندگویان، در دوران جوانی و نوجوانی، توانایی نگهداری روحیات مختلفی را که برخی از این روحیات به اقتضای سن جوانی است - مثل شور و نشاط انقلابی - و البته برخی از آن‌ها ممتاز است و از یک جوان به اقتضای سنش انتظار نمی‌رود، در کنار هم و رساندن نتیجه عمل برآمده از این روحیات، که همانا کاری است عاقلانه و پخته و کارآمد، از جمله مواردی است که این شخصیت را برای ما ممتاز می‌کند تا به جوان امروز توصیه کنیم که تو هم می‌توانی با تکیه بر همین روحیات از شور و نشاط انقلابی‌ات استفاده کنی و در پیشبرد مملکت با آرمان‌های اصیلش، عاملی مؤثر در توسعه و پیشرفت و فزاینده تا رسیدن به قله آرمانی نظام باشی، و هم در رسیدن به بالاترین مدارج علمی و توان و شناخت علمی برسی و هم از عهده معنا و معرفت بر بیایی و نافذ در قلوب مؤمنین باشی و هم مثل این شهید عزیز تا آخرین لحظات در خدمت به مکتب و میهن خودت، لحظه‌ای و آنی را فروگذار نکنی. تندگویان، نشاط و شور جوانی را داشت، اما این شور، مانع از حرکت علمی او نشد و او هم چنان در میان فامیل و بستگان و در میان محله و مدرسه و منطقه به لحاظ علمی زبانزد خاص و عام بود.

این شهید عزیز، هم آن شور جوانی را داشت و هم در کنار آن شور برای افزودن بر شعور، مطالعات مکتبی را با تعمق در آثار بزرگان دینی و مکتبی تا نهایت امکان ادامه می‌داد. این گونه بود که در زندان ساواک و در سلول‌های انفرادی شهربانی و تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها، حاضر به ترک مواضع اصولی‌اش نشد و تا آخرین قطره خون در زندان بعث عراق، ذره‌ای و لحظه‌ای، رنگ تذبذب و التقاط به خود نگرفت و در آرمان‌های اصیل اسلامی و انقلابی بود، ثابت قدم و استوار ماند. البته و قطعاً این گونه است که خداوند این ثبات قدم را در راه اندیشه و آرمان‌ها به همه عطا نمی‌کند، آن‌هایی از این ویژگی خاص بهره‌مند می‌شوند که پیش از این، در راه خدا تمام توان خودشان را برای مجاهده با نفس مصروف داشته‌اند، تا مبدا لحظه‌ای در مبارزه با ظلم و باطل و در دفاع از حق و حقیقت، نفس‌شان، آن‌ها را به خود وابگذارند. تحقیق و مطالعه در زندگانی این شهدای عزیز باید مورد توجه و عنایت مسئولان امر باشد تا در سایه دقت آن‌ها در نگارش شرح حال و زندگی و آثار ایشان، مطالبی از زندگی شهدا در اختیار مردم و جوانان ما قرار گیرد، که پیش از هر چیز آن‌ها را برای بارغبخت‌خواندن این آثار برانگیزد. ■

موضوع مطلع شده و سریعاً برای خروج ایشان از مرزها و انتقال به بصره اقدام کرده بودند. از طریق نهادهای بین‌المللی و صلیب سرخ نیز برای آزادی ایشان اقدامات زیادی از سوی وزارت خارجه وقت صورت گرفت، اما مهم‌ترین نتیجه‌ای که برای خانواده ایشان در برداشت یکی ابراز هم‌دردی برخی از این نهادها با خانواده شهید و دوم نامه‌ای بود که از ایشان به دست خانواده‌شان رسید.

البته گزارش‌هایی هم حاکی از این بود که دولت عراق برای آزادی وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران شرایط سختی را تعیین کرده بود که با روحیه آن شهید عزیز و اهداف و آرمان‌های ایشان و موقعیت خاص نظام سازگار نبود؛ لذا رایزنی‌ها برای آزادسازی ایشان موفق نبود.

از شهادت تندگویان در زندان بعث عراق بگوئید و این که چگونه پیکر مطهر این شهید به کشور بازگشت؟

تا سال ۱۳۶۷، گزارش‌های متفاوتی مبنی بر سلامتی این تندگویان و ادامه حیات وی در زندان‌های بعث عراق به داخل کشور می‌رسید. نامه دوم ایشان به خانواده‌اش نیز در همین سال به‌دست خانواده‌اش می‌رسد که اتفاقاً در آن نامه به خانواده و همسرش دل‌داری داده بود. در کل، از گفته‌های برخی از همراهان ایشان برمی‌آید که این شهید عزیز تا سال ۱۳۶۸ نیز زنده بوده‌اند. به‌طور کلی، اطلاع دقیقی از تاریخ شهادت تندگویان در زندان عراق در دست نیست، چون که در ابتدا دولت بعث عراق از تحویل جسد واقعی این شهید خودداری می‌کرد و با تحویل یک جسد ناشناس قصد تمام‌کردن ماجرا را داشت که جمهوری اسلامی هیأتی را برای پی‌گیری موضوع و تحویل گرفتن جسد

این شهید عزیز، هم آن شور جوانی را داشت و هم در کنار آن شور برای افزودن بر شعور، مطالعات مکتبی را با تعمق در آثار بزرگان دینی و مکتبی تا نهایت امکان ادامه می‌داد. این گونه بود که در زندان ساواک و در سلول‌های انفرادی شهربانی و تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها، حاضر به ترک مواضع اصولی‌اش نشد و تا آخرین قطره خون در زندان بعث عراق، ذره‌ای و لحظه‌ای، رنگ تذبذب و التقاط به خود نگرفت.

واقعی شهید به عراق فرستاد. این هیأت که متشکل از نمایندگان وزارت خارجه، پزشکی قانونی و خانواده شهید تندگویان بود، به همراهی یک متخصص از صلیب سرخ، سرانجام جسد شهید را از روی همان زخم‌هایی که از ساواک در کف پاهایش باقی مانده بود شناسایی کردند، اما به دلیل این که دولت عراق، جسد شهید را - با هدف مجهول‌ماندن تاریخ شهادتش - سه بار مومیایی کرده، نتوانستند تاریخ دقیق شهادت ایشان را ذکر کنند؛ این گونه است که تاریخ درستی از شهادت این شهید عزیز در دست نیست.

به نظر شما چه درس و پیام خاصی از زندگی شهید محمدجواد تندگویان می‌توان گرفت؟ با توجه به



و برنامه‌ریزی وی را برای توسعه فعالیت‌ها و تحولات عمده در صنعت نفت آشکار می‌سازد.

زندگی و هوش سرشار این شهید از همان دوران تحصیلات ابتدایی زبانزد خاص و عام بود، هر چند دوران تحصیلات تندگویان از سال‌های اول ابتدایی تا دوران تحصیلات دانشگاهی هیچ‌گاه رنگی از رفاه نداشت، اما محمدجواد همواره کسب مقام بهترین را در زمینه‌های علمی در پرونده خود داشت. در فاصله بین سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۶ اوضاع سیاسی اقتصادی کشور دگرگون شده و در این سال‌ها اتفاقاتی روی داده بود که بالاخره منجر به بروز جریان ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گردید. جمله این اتفاقات تأثیرات بدی را بر وضع خانواده‌های جنوب‌شهر مثل خانی‌آباد تهران داشت. این وقایع بر وضع زندگی شهید تندگویان و خانواده‌اش نیز بی‌تأثیر نبود. رکود کسب و کار از یک طرف و مخالفت با رژیم شاه و بحران مالی خانواده از طرف دیگر، هم چنان به خانواده محمدجواد در آن سال‌ها فشار می‌آورد، اما در همین سال‌ها وی با کسب معدل بیست، دوره دبستان را پشت سر گذاشت و این در حالی بود که در منطقه جنوب‌شهر این معدل در پایان دوره دبستان در آن موقع، نادر به نظر می‌رسید و محمدجواد در همین ایام نفر اول مناطق جنوب‌شهر تهران شناخته شد.

چطور شد که شهید تندگویان به اسارت رفت و جریان اسارت ایشان چگونه بود؟ برای آزادی ایشان چه تلاش‌هایی صورت گرفت؟

روح انقلابی و پرشور شهید تندگویان که از وی شیدایی بی‌پروا برای خدمت خالصانه ساخته بود و او را از تهران و مرکز وزارت به شهرها و مناطق مختلف نفتی می‌کشاند تا از پیشرفت طرح‌ها و برنامه‌ها، همواره، آگاه باشد. شهید تندگویان که برای بازدید از پالایشگاه نفت آبادان بارها به اهواز رفته و به دلیل بسته‌بودن راه‌ها و نظامی‌بودن جاده‌ها موفق به بازدید نشده بود، این بار از یک جاده فرعی برای رسیدن به پالایشگاه آبادان اقدام کرده بود که در مسیر با دژخیمان بعثی عراق که ساعتی پیش‌تر جاده را تصرف کرده بودند، روبه‌رو و توسط آن‌ها به اسارت گرفته می‌شوند. برای آزادی جناب تندگویان تلاش‌های مختلفی صورت گرفت؛ یک سری تلاش‌های دیپلماتیک و یک سری تلاش‌های غیردیپلماتیک که در همان ابتدای آگاهی از دستگیری ایشان تلاش‌های غیررسمی صورت گرفت و شهید چمران به همراه عده‌ای از چریک‌ها برای آزادی ایشان دست به یک سری عملیات چریکی زدند تا در صورتی که تندگویان را از مرزهای ایران خارج نکرده باشند، آزادش کنند. اما نیروهای بعثی از اهمیت



رمز جاودانگی...

کنکاشی در سند اسارت وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران
فاطمه شیرازی

کاظمی، بر طبق روایی واحد و با موضوع بندی اسناد، ابتدا ترجمه یکایک آن‌ها را در کتاب آورده و سپس درباره یک یا چند سند، توضیحاتی داده است. او در مقدمه "خرم شهر در اسناد ارتش عراق" از مرکز اسناد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، به خاطر در اختیار گذاشتن اسناد، سرتیپ دوم پاسدار حاج حسین الله کرم به خاطر بررسی سندها و نیز برادر آزاده حمید محمدی برای ترجمه آن‌ها سپاسگزاری کرده است.

ترجمه سند شماره ۲۲:

حقایقی برای رزمندگان شجاعان

ای قهرمانان!

به برخی از حقایقی که دستگاه‌های تبلیغاتی خارجی و عربی بدان‌ها پرداخته‌اند، اشاره می‌کنیم:

۱- خبرگزاری‌های جهانی گفته‌اند که دستگیری وزیر نفت ایران در نوع خود اولین مورد در طول تاریخ است. این حادثه، جوی از وحشت و هرج و مرج بین صفوف فرماندهان فارس مجوس ایجاد کرده است و اسباب شکست ارتش و هم‌چنین عدم توانایی در حمایت از سردمداران شکست‌خورده‌اش را فراهم آورده است؛ هم‌چنان‌که این واقعه، توانایی و لیاقت نیروهای مسلح ما را در رسیدن به هر نقطه‌ای در عمق سرزمین‌های ایران به اثبات رساند.

۲- جنگ در گرفته بین ایران و عراق، اشتباه پیش‌داوری‌های حاکمان ایران و ناتوانی آنان در اداره امور کشورشان در زمینه اقتصادی و امکانات مادی و توانایی سیاسی - نظامی‌شان را ثابت کرد و باعث شد که بالعکس آن‌ها راه مناسب و درست را نیز گم کرده، دچار سردرگمی شوند. هم‌چنین در این جنگ، درستی تصمیمات فرماندهی انقلاب در عراق،

این شخصیت گرامی، هم‌چون دیگر مؤلفه‌های مربوط به دفاع مقدس، همواره برای ما عزیز خواهد بود، که تاریخ جان‌فشانی‌های غیور مردان این سرزمین، همواره در اذهان عمومی زنده و جاوید خواهد ماند. باری، سند مربوط به اسارت وزیر نفت کشور اسلامی‌مان را، نخستین بار، شاید، اصغر کاظمی، پژوهش‌گر دفاع مقدس در کتاب «خرم شهر در اسناد عراق» در سال ۱۳۷۵ منتشر کرد.

ناشر (دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی)، در معرفی این کتاب می‌نویسد:

«ماجرای هجوم و تجاوز عراق به مرزهای شناخته‌شده بین‌المللی ایران می‌باید که از زوایای گوناگون مورد بررسی قرار گیرد. در مجموعه مدارک و منابع مورد نظر برای تحقق این مهم، بازیافت و پژوهش اوراق و اسناد برجای‌مانده از دشمن از اهمیت به‌سزایی برخوردار است. این گونه اسناد که در نتیجه شکست و هزیمت نیروهای عراقی و تصرف مقرها و مراکز فرماندهی دشمن و آزادسازی مناطق اشغالی به‌دست آمده است، گویای بسیاری از وقایع ناگفته می‌تواند بود.

در این کتاب یک‌صد و سی فقره سند و مدرک گزیده و ارائه شده است که در آن چگونگی هجوم و اشغال خرم‌شهر به‌دست دشمن - سوم آبان‌ماه ۱۳۵۹ - و اسارت این شهر تا آزادسازی آن - سوم خردادماه ۱۳۶۱ - در عملیات بیت‌المقدس در شش فصل بررسی شده است. در متن این اسناد، اهمیت سیاسی، نظامی، تبلیغاتی اشغال و آزادسازی این شهر به‌روشنی مشخص شده است. این اثر می‌تواند به‌عنوان نقطه آغازی تلقی شود که از این طریق، پژوهندگان را به تحقیقات و بررسی‌های ژرف‌تر هدایت کند.»

صرف‌نظر از اسنادی که در طی سال‌های شکوهمند دفاع مقدس و در میان غنائم جنگی به‌دست غیور مردان مسلمان ایران زمین می‌افتاد، طبیعی بود که در پایان ۸ سال جنگ تحمیلی، سیل اسناد بیشتری از این رخداد بزرگ قرن به سوی ما روانه شود. این اسناد، چه در کاوش‌های پس از جنگ در سنگرهای خاموش شده به‌دست می‌آمد و چه از طرق دیگر، هر یک برگی از تاریخ بسیار مهم این سال‌ها به شمار می‌رفت.

نگارنده به‌خاطر دارد که از نخستین روزهای به اسارت

از نخستین روزهای به اسارت گرفته شدن مهندس تندگویان، وزیر نفت دولت جمهوری اسلامی، همواره کنجکاوی‌های زیادی در وضعیت این بزرگ‌ترین، مهم‌ترین و شناخته‌شده‌ترین اسیر در بند بعثی‌ها وجود داشت. کنجکاوی‌هایی که با توجه به جایگاه این بزرگ‌مرد، طبیعی هم می‌نمود.

گرفته شدن مهندس تندگویان، وزیر نفت دولت جمهوری اسلامی، همواره کنجکاوی‌های زیادی در وضعیت این بزرگ‌ترین، مهم‌ترین و شناخته‌شده‌ترین اسیر در بند بعثی‌ها وجود داشت. کنجکاوی‌هایی که با توجه به جایگاه این بزرگ‌مرد، طبیعی هم می‌نمود. هر چند که فرجام تلخ این پرسش‌ها تنها با پاسخی از جنس شهادت وزیر شهید روبه‌رو شد، اما به‌هرحال هر گونه سند، خاطره و اثری در خصوص این رخداد و

حکومتی و جای‌گزین شدن ارزش‌هایی متفاوت با نظام ساختاری سابق، از ضعف‌های عمده‌ای رنج می‌برد. قبل از آغاز تجاوز عراق، هر یک از این کاستی‌ها، توان دفاعی کشور را عموماً و قدرت ارتش را خصوصاً پایین آورده بود؛ درحالی‌که رژیم عراق، تقویت و افزایش توان رزمی و تهاجمی ارتش خود را در برنامه داشت و به‌طور جدی و با حمایت همه کشورهای جهان، در جهت کسب آمادگی‌های لازم تلاش می‌کرد. بنابر این، دفاع مقدس مردم ما در مقابل تجاوز رژیم عراق، از ارزش‌های اسلامی و ملی برخوردار بود.

بند دوم تا پنجم، اخبار و گزارش‌های رسیده از اوضاع سیاسی، اجتماعی و نظامی ایران است. یعنی با تکیه بر چنین اخبار و اطلاعاتی، نقشه جنگی خود را محاسبه و طرح‌ریزی کرده بودند. مقاومت مردمی، تحلیل‌های غلط آنان را بر باد داد.

(به نقل از

صفحه‌های ۱۳۵ و ۱۳۶ کتاب)

آن‌چه در دو بخش پی در پی قبلی این مطلب خواندید، نمونه‌ای از تلاش اصغر کاظمی و یارانش در حوزه هنری بود که به وزیر دربند و شهید دفاع مقدس مربوط می‌شود.

کتاب تا مدت‌های طولانی، راه را برای پژوهشگران و حقیقت‌یابان تاریخ دفاع مقدس باز می‌گذارد و همین، رمز جاودانگی آن است. ■

کشور با کشورهای جهان و به همان ترتیب، ارتش نیز قدرتمند است و نیروهایش از روحیه بسیار عالی برخوردارند و مهم‌تر از همه، وجود فرماندهی اندیشمندانه انقلاب است که کلیه احتمالات و پیشامدها را به حساب می‌آورد.

(به نقل از صفحه‌های ۱۰۵ و ۱۰۶ کتاب)

توضیح سند شماره ۲۲:

سند، اعلامیه عمومی ارتش عراق است و نشانی از سرری و محرمانه بودن ندارد و ظاهراً متن آن در سطح گسترده، در بین فرماندهان، افسران و سربازان عراقی توزیع گردیده است. اعلامیه، منطبق بر تفکرات حزب بعث است و روشن است که صاحب‌نظران بعثی در تدوین آن کوشش کرده‌اند.

اولین بند اعلامیه، در ارتباط با دستگیری و اسارت محمدجواد تندگویان - وزیر نفت ایران - است. اسارت ایشان موجب شد که جارجیان بعثی، انواع و اقسام اخبار نادرست را توسط بوق‌های تبلیغاتی خود منتشر کنند و بتوانند برای حفظ روحیه سربازان اشغال‌گر که ده‌ها کیلومتر دورتر از مرز و خاک و وطن خود می‌جنگیدند، اقدامی بکنند؛ در صورتی که حضور شجاعانه مقام

دولتی ایران در جبهه نبرد، حکایت از مردمی بودن انقلاب و نظام نوپای جمهوری اسلامی داشت.

نظام جمهوری اسلامی ایران، با گذشت نزدیک به دو سال از سقوط خاندان سلطنتی، بحران‌های فراوانی را از سر گذرانده بود. هر یک از این بحران‌ها، خطری عمده و جدی برای بقای نظام بود. رشد و شکوفایی فرهنگ اسلامی، ریشه ستیز ابرقدرت‌های غرب

و شرق با ایران شد و آن‌ها با اعمال فشارهای سنگین سیاسی و اقتصادی بر این نهال تازه رسته، درصدد بودند اگر نتوانند ریشه آن را بخشکانند، لااقل قامتش را به سوی قبله خود خم کنند و جدای از این دشمنی‌ها که اوج آن را باید در فتح لانه جاسوسی آمریکا و حمله مستقیم نظامی این ابرقدرت به ایران بدانیم، کشور، از داخل نیز به‌دلیل طبیعی جابه‌جایی



هر چند که فرجام تلخ این پرسش‌ها تنها با پاسخی از جنس شهادت وزیر شهید روبه‌رو شد، اما به‌هر حال هر گونه سند، خاطره و اثری در خصوص این رخداد و این شخصیت گرامی، هم‌چون دیگر مؤلفه‌های مربوط به دفاع مقدس، همواره برای ما عزیز خواهد بود، که تاریخ جان‌فشانی‌های غیور مردان این سرزمین، همواره در اذهان عمومی زنده و جاوید خواهد ماند.

و پیش‌بینی احتمالات ناشی از جنگ آشکار شد. ۳- اخیراً شنیده شده است که برخی از کشورهای مرتجع، به تجهیز ایران به انواع قطعات یدکی، اسلحه و کمک‌های مالی اقدام کرده‌اند. کافی است به آن‌ها تذکر دهیم که اسلحه موفقیت نمی‌آورد؛ بلکه پیروزی، در به کارگیری اسلحه و نیروهای مؤمن به دفاع از حق در برابر باطل است. آیا ارتش ایران، مدرن‌ترین سلاح‌ها را در حجم زیاد نداشته است. با این حال، با رها کردن تانک‌ها، توپخانه‌ها و انبارهای اسلحه و مهمات در برابر ضربه‌های واحدهای قهرمان ما، پا به فرار گذاشت.

۴- شواهد و قرائن حاکی از آن است که در قم و تهران، در بین مردم، زمزمه‌های مختلف شدیدی علیه حکام به‌خاطر اوضاع نابسامان اقتصادی و خسارات و تلفات سنگین در جنگ ایران و عراق در گرفته است. شکست در سیاست‌های داخلی و خارجی آنان به‌زودی به آغاز مرحله جدیدی از افزایش آشوب‌ها و هرج و مرج منجر خواهد شد و انقلابی همه‌گیر را بر خواهد افروخت که دولت‌مردان ایران و در رأس آنان [امام] خمینی... را قلع و قمع می‌نماید.

۵- استمرار حالت فخرفروشی و غرور توسط دولت‌مردان ایران و عدم استفاده از فرصتی که عراق به آن‌ها داده است، ویرانی و نابسامانی بیشتری نصیب آنان می‌کند؛ هم‌چنان‌که دستگاه‌های تبلیغاتی بر این نکته تأکید دارند که در صورت ادامه جنگ، پیروزی از آن عراق است؛ زیرا هیچ‌گونه آشوب داخلی و هرج و مرجی این کشور را تهدید نمی‌کند و بلکه بالعکس تمامی احاد ملت، متحد به دور فرماندهی حلقه زده‌اند؛ هم‌چنان‌که اقتصاد عراق نیز اقتصادی ثابت و پایدار است و از جانب هیچ مشکلی تهدید نمی‌شود و هم‌چنین است روابط بسیار خوب این



کتاب‌شناسی

■ کتاب‌شناسی شهید محمد جواد تندگویان

یاس در قفس

«مرکز اسناد انقلاب اسلامی به حکم رسالتی که بر دوش دارد، مصمم است تا با زبانی شیوا اما محتوایی مستند، زندگی نقش‌آفرینان و آفریده‌شده‌ها را برای جوانان ترسیم کند.

این نوع نگارش که بر پایه مستندات تاریخی و نثر ادبی و در نهایت معطوف به خواننده خاص و جوان است، خود سبکی خاص است که شخصیت‌ها، رویدادها و مفاهیم و اصطلاحات سیاسی و اجتماعی تأثیرگذار در انقلاب اسلامی را به روان‌ترین شکل آن به آیندگان و جوانان معرفی می‌نماید. امیدوارم که مورد قبول جوانان و رضای خداوند بزرگ قرار گیرد.»

متن فوق بخشی از مقدمه ناشر کتاب «یاس در قفس» است که آغازگر این کتاب به شمار می‌رود.

جواد کامور بخشایش، پژوهش‌گر حوزه هنری، در این اثر، «داستان زندگی و شهادت غریبانه محمدجواد تندگویان» را به صورت روایی و داستانی به رشته تحریر درآورده است.

کتاب، در قطع پالتویی و با حجمی در حدود یک‌صد صفحه که تصاویری نیز در انتهای آن قرار دارد، مورد مناسبی برای شناخت مختصر از وزیر نفت اسیر و شهید کشورمان به شمار می‌آید.

دل‌تنگی آسمان

«دل‌تنگی آسمان» با عنوان فرعی «سوغ‌سروده‌هایی در اندوه شهادت محمدجواد تندگویان» به انتخاب سیدضیاءالدین شفیعی دربردارنده مجموعه اشعاری

از مهرناز آزاد، حسین اسرافیلی، رضا اسماعیلی، صابر امامی، جعفر بخشی بی‌نیاز، عباس علی براتی‌پور، پرویز بیگی حبیب‌آبادی، ایوب پرنس‌آور، بهزاد پورحاجیان، ضیاءالدین ترابی، سمیه هدی تندگویان، اسماعیل جاجرمی و بسیاری دیگر از شاعران قدیم و جدید انقلاب و دفاع مقدس است. ویژگی مهم و بارز کتاب که آن را از دیگر مجموعه اشعار درباره شهدا متمایز می‌کند، این است که کل دفتر تنها به یک شهید عزیز اختصاص دارد.

گردآورنده مجموعه در مقدمه چنین گفته است: «وقوع جنگی بر پایه اعتقادات و حماسه‌ها، خود دلیل دیگری بود تا ظهور اسطوره‌ها را ممکن‌تر سازد و راه جاودانگی یاد و نام‌شان را بگشاید، اسطوره‌هایی که اگرچه در گذشته‌ای به‌شدت نزدیک در میان مردم می‌زیستند، اما مرتبه حماسه‌شان آن‌قدر بلند بود که خیلی زود در برترین جایگاه آمال این مردم قرار گرفتند و اینک نام آن‌ها از عزیزترین نام‌ها است.

شهیدانی چون مهندس محمدجواد تندگویان، در مسیر نبرد هشت ساله این ملت سرگذشتی یافتند که جاودانه‌شدن، نازل‌ترین مزد چنین جوانمردانی بود. حماسه او در دفتر رؤیایی شاعران، بهانه خلق آثاری شد که بسیار ارزشمند و درخور تأمل است.

این مجموعه، بخشی از همان تأثیرها و تأثرهاست، روایت گوشه‌ای از حماسه تنهاترین مرد سال‌های جنگ، واگویی‌های دریغ‌های یک ملت در پرپر شدن یک آرزوی بزرگ.»

بخش آخر دل‌تنگی آسمان، به زندگی‌نامه شهید تندگویان - گویا به قلم فاطمه تندگویان، خواهر

شهید- اختصاص یافته است که با زبانی ساده تقریباً تمامی نکات مهم حیات دنیوی آن شهید بزرگوار را دربر گرفته است.

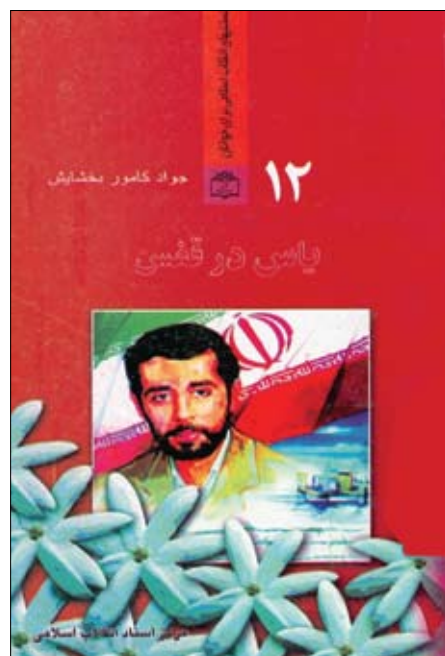
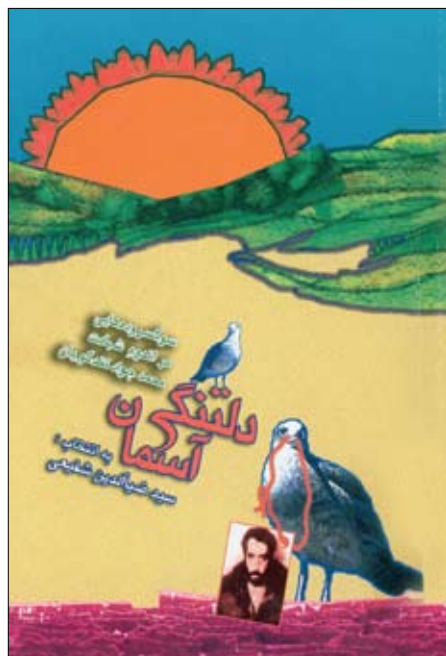
شهید غریب

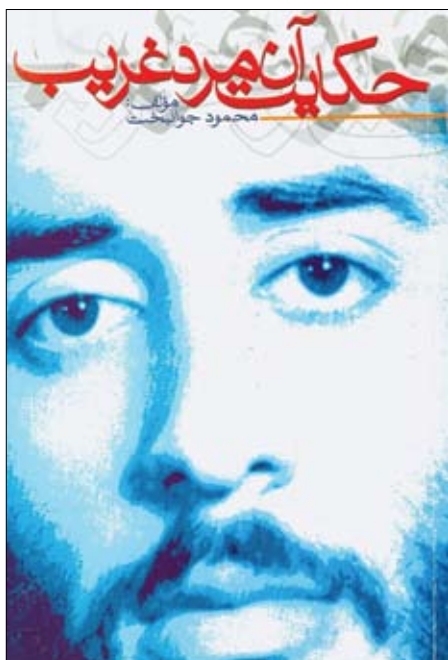
«روایتی از اسارت شهید تندگویان» عنوان فرعی کتاب «شهید غریب» اثر جلیل جباری است. کتاب را معاونت تبلیغات و روابط عمومی سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران منتشر کرده است و در مقدمه آن می‌خوانیم:

«شهید تندگویان در اواسط سال ۱۳۵۹، به دعوت شهید رجایی و به گزینش شهید دکتر بهشتی، به این کابینه مکتبی دعوت شد و به عنوان وزیر نفت جمهوری اسلامی مشغول به کار گردید.

ایام وزارت تندگویان، همزمان با شروع جنگ تحمیلی بود و او در این مدت یک ماه و چند روز، هیچ‌گاه در پشت میز آرام نگرفت و اسیر عنوان نشد و یک وزیر تمام‌عیار بسیجی بود. تندگویان چندین مرتبه در این مدت کوتاه به آبادان سفر کرد و اگر تدبیر او نبود، اثری از پالایشگاه آبادان باقی نمی‌ماند.

شهید تندگویان در سفر آخرش به پالایشگاه آبادان در روز ۱۳۵۹/۸/۹ در جاده ماه‌شهر به آبادان همراه با معاون و چند تن از همکاران خود توسط نظامیان بعثی ربوده و به عراق برده شد. هنگامی که بعثی‌ها قصد اعدام اسرا را داشتند، تندگویان با ایثارگری حدیث شجاعت و مقاومت سر داد و با معرفی خود به عنوان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران جان همراهانش را نجات داد.





را از این آموزگار بزرگ بیاموزند.»

«زنده عشق»، بی تردید، یکی از بهترین کتاب‌هایی است که تاکنون درباره شهید تندگویان نوشته و منتشر شده است. کتاب، در شش بخش به روایت زندگی این شهید پرداخته و در جای جای آن از خاطرات دوستان، همراهان و آشنایان شهید سود برده است. فصل آخر «زنده عشق» مزین به تصاویری ارزشمند است.

حکایت آن مرد غریب

«حکایت آن مرد غریب» حاصل تلاش دوستان ما در «نشر شاهد بنیاد شهید انقلاب اسلامی» درباره شهید تندگویان است. محمود جوانبخت، نویسنده این اثر داستانی، روایتش را از شهید قصه ما این گونه آغاز می‌کند:

«چند ساعت پیش به خانه آمدم، هوا تازه تاریک شده بود. مادرت ماجرا را که شنید، مثل بچه‌های کوچک گریه کرد. زار زار اشک ریخت: «یعنی همه چیز تمام شد. دیگر انتظار، هیچ فایده‌ای ندارد.»

در جوابش چیزی نگفتم. نگفتم که برای من سال‌هاست همه چیز تمام شده. لابد می‌پرسی: «یعنی چه که سال‌هاست همه چیز تمام شده است؟» چند ماهی بود که «جواد» اسیر شده بود. یک شب مثل الآن که بیدارم و می‌نویسم، بیدار بودم و کتاب می‌خواندم. می‌خواندم، اما حال‌م طور دیگری بود. خودم هم نمی‌دانستم که چرا این‌طور شده‌ام. ناگهان صدایی برخاست. صدایی که از دور دست‌ها بود و در ذهن من منعکس شد. مثل صدایی که در یک اتاق خالی چند بار تکرار شود و بعد آرام، آرام خاموش شود. آن صدا به من گفت: «تورج، دیگر هیچ‌گاه او را نخواهی دید، هیچ‌گاه!»

مخاطب آن صدام بودم. من که هر روز و هر ساعت با جواد می‌گذشت. «جواد»ی که دیگر نبود و دائم با خود کلنجار می‌رفتم که: خدایا! حالا عراقی‌ها چه بلایی سر او می‌آورند؟ می‌زنندش؟ شکنجه‌اش



زنده عشق

عنوان فرعی «زندگی نامه شهید محمد جواد تندگویان» ادامه‌ای است بر نام اصلی کتاب یعنی: «زنده عشق». «قصه اسارت و شهادت او، قصه مهجوری و مشتاقی است. سرباز انقلاب با اسارت و شهادت خود ماجرای مظلومیت ملت ایران را به گوش همگان رساند و پیکر درهم‌شکسته او که به خاک ایران اسلامی بازگشت، سندی از درنده‌خویی و کژاندیشی کسانی است که سال‌هاست برآند تا این آتش مقدس را خاموش کنند و اراده حضرت احدیت بر آن قرار گرفته که این چراغ روشن بماند و سراج منبری باشد، فرا راه همه آن‌ها که به حرمت انسان عشق می‌ورزند. راهی که او فراروی‌مان گشود، هم‌چنان ما را به رفتن می‌خواند، که ماندن به رکود پیوندد و این مهاجر قبیله ایمان، همیشه خواهان رفتن بود.»

سطور فوق نوشته بیژن زنگنه وزیر وقت نفت جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۳۷۸ است که در مقدمه کتاب آمده است.

در جای دیگری، به قلم سیدمحمد صفی، مشاور وقت وزیر و مدیرکل روابط عمومی وزارت نفت (ناشر کتاب) می‌خوانیم:

«نام شهید بزرگوار مهندس محمد جواد تندگویان، وزیر نفت دولت شهید رجایی، یادآور مظلومیت انقلاب اسلامی ایران است. دولت، این خاتم فیروزه، رنگ استعجال نداشته و ندارد و تا هنگامی که آدمی در جست‌وجوی عدالت و آزادی است، نام او زینت‌بخش این دفتر خواهد بود. زنده‌نگهداشتن یاد این اسطوره‌های جاودانی، رسالتی است که بر دوش یکایک ماست.»

وزارت نفت جمهوری اسلامی ایران، هنوز با شمیم نفس‌های شهید تندگویان معطر است. دوره کوتاه وزارت تندگویان همواره راهنمای کسانی است که پس از او در این مجموعه مسئولیتی بر دوش می‌گیرند و پاسداشت خاطره عزیز او - به‌واقع - تذکری است به همگان که ایثار و صداقت و پارسایی



به گفته همراهان شهید تندگویان، ایشان با صبر و استقامت بی‌نظیر و با تکیه بر یگانه محبوبش و توکل بر خدا با تحمل شکنجه‌های گوناگون در حال گذراندن ایام اسارت بود، ولی دشمن حتی وجود در بند او را هم نتوانست تحمل کند و در پگاهی به خون نشسته، این غریب درد آشنا را به شهادت رساند و چه شایسته رهبر معظم انقلاب حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای تندگویان را «شهید غریب» خواندند.

این نوشتار که حدیثی است از اسارت شهید تندگویان و راوی آن یکی از تکاوران نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران است، به روان پاک محمد جواد تندگویان تقدیم می‌شود.

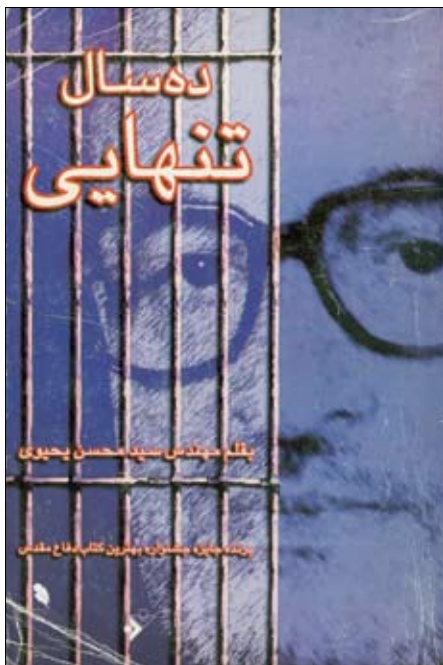
زخم یاد اسارت

«دنیای اسارت فریاد خاموشی است که هنوز به گوش تاریخ جنگ آویز نشده است. با این که سینه‌هایی که در قفس تنگ بازداشتگاه‌های عراق تپیدند، متلاطم‌تر از آند که زورق واژه‌ها بر ساحل ناپیدای‌شان پهلوی بگیرند، ولی زبان این سینه‌های پرتلاطم، فانوس روشنی است که مزامیر آن دنیای پنهان را نشان می‌دهد.»

کتاب حاضر - زخم یاد اسارت - پنجره‌ای است کوچک و گشوده به درون یکی از این سینه‌ها؛ پنجره‌ای که یک آشفشان بغض و مظلومیت را قاب گرفته است.»

آن‌چه خواندید مقدمه ناشر (دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی) است بر کتاب زخم یاد اسارت نوشته احمد بخشی‌پور از همراهان مهندس جواد تندگویان.

این اثر، مجموعه‌ای است جمع و جور، در قطع رقعی و مزین به چند تصویر در آخر کتاب که به صورت روایی به موضوع پرداخته است. ناشر (یا نویسنده) هر گونه نقل و چاپ نوشته‌های کتاب را منوط به کسب اجازه رسمی دانسته‌اند.



مأموریت تمام

از مجموعه قصه فرماندهان، نخستین جلد با نام مأموریت تمام، توسط احمد دهقان به رشته تحریر در آمده است. این کتاب، دربرگیرنده روایت‌های کوتاه داستانی با عناوین مأموریت تمام، تنبیه، شغال‌ها، تانک‌ها و گلوله‌ها، همسفر، آشیانه کلاغ‌ها، پروانه‌ای دیگر، در میان تاریکی، شب حادثه و آخرین ساعت محاصره است. در پایان هر روایت نیز اشاره‌ای کوتاه (در داخل یک کادر) به زندگی شهید مورد نظر شده است.

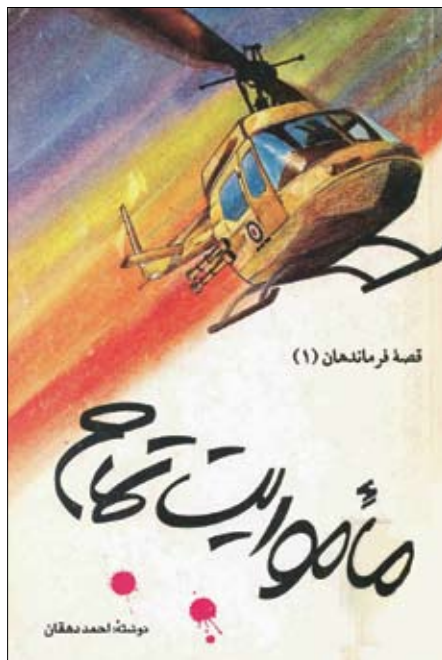
از این مجموعه، داستان سوم با نام «شغال‌ها» مربوط به شهید تندگویان است.

ده سال تنهایی

مهندس سیدمحسن یحیوی، پس از شهید تندگویان که در هنگام اسارت، وزیر نفت بود، در بین مقامات کشوری جمهوری اسلامی ایران، شاید بلندپایه‌ترین مقامی بوده باشد که توسط بعضی‌ها به اسارت گرفته شد. وی پس از استعفای دولت موقت، تا پایان کار شورای انقلاب وزیر مسکن و شهرسازی بود و در لحظه اسارت نیز مدیریت مناطق نفت‌خیز و هماهنگ‌کنندگی فعالیت‌های شرکت نفت در دوره وزارت اسیر شهید دولت را بر عهده داشت و همراه با تندگویان و گروه همراهش اسیر شد.

مهندس یحیوی پس از آزادی در تاریخ ۱۳۶۹/۷/۲۴، ضمن ادامه‌دادن به مناصب دولتی و نیز وکالت مجلس شورای اسلامی در دو دوره، نگارش خاطرات دوره اسارتش را به پایان برد و آن را با عنوان «ده سال تنهایی» منتشر ساخت. فصل‌های کتاب به ترتیب عبارتند از: لحظه اسارت، «نکشید!» من وزیر نفت هستم، سلول شماره ۵۲، بازجویی، شکنجه، اولین جمله: سلام! ساعت، ارتباط، دختران اسیر، با بوشهری در یک سلول، روزنامه، زیارت، غرفه‌الدیانه، شادی در تلخ‌ترین روز اسارت، ابتکار، استخاره، آتش‌بس، بازگشت به وطن و راز بزرگ.

در پایان، ضمیمه کتاب، حاوی تصاویر و اسنادی مربوط به زندگی نگارنده است. «ده سال تنهایی» در ۲۹۶ صفحه و قطع رقعی به بازار کتاب آمده است. ■

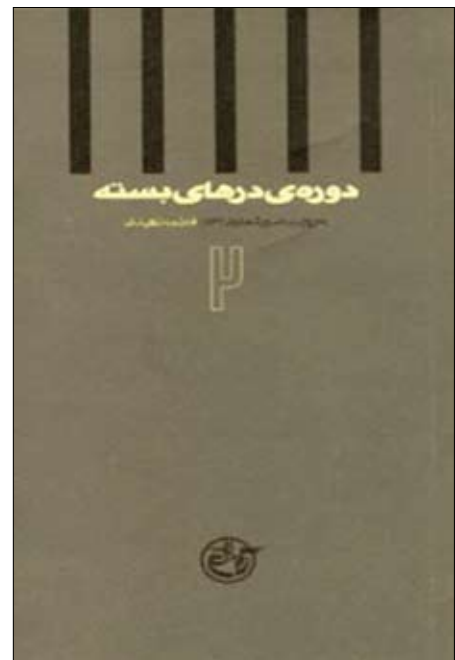


عراق درآمدند ثبت شد. این کتاب گزارش کوتاهی است از روزهای اسارت ناهیدی و هم‌بندانش در زندان‌ها و اردوگاه‌های عراق، که از زبان او روایت شده است.

در صفحه ۲۷ همین کتاب می‌خوانیم: «صدای فریادی آن‌ها را پراند. کسی را شکنجه می‌کردند. او را آورده بودند پشت در سلول آن‌ها و می‌زدندش؛ آن‌قدر که از صدا بیفتند. بعد سکوت بود و تاریکی و صدای کشیده‌شدن تنی سنگین روی کف راهرو. گاهی صدای مته برقی که به سر کسی فرو می‌شد، با صدای ناله می‌آمد، می‌پیچید توی سرشان. انگار همه رگ و پی‌شان کشیده می‌شد. تنگ هم کنج سلول می‌نشستند. بعضی وقت‌ها بی‌طاقت می‌شدند. جیغ می‌کشیدند تا آن‌ها دست از شکنجه‌کردن بردارند، اما وحشت این لحظه‌ها تا مدت‌ها می‌ماند.

ارتباط ما با بیرون همین‌قدر بود. از همه‌جا بریده بودیم. تا یک صدا می‌آمد، دراز می‌کشیدیم کف سلول و گوش می‌جسباندیم به پایین در که صداها را بهتر بشنویم. حلیمه گوش‌های تیزی داشت و عربی بلد بود. این کار او بود. روزی که «تندگویان» را آورده بودند، حلیمه فهمیده بود. می‌گفت: «مثل این‌که وزیر نفت را گرفته‌اند». باورمان نشد. آن روزها برای این‌که ما را اذیت کنند، می‌گفتند: «داریم می‌رسم تهران. همین روزها تهران را می‌گیریم.» خدا خدا می‌کردیم حلیمه اشتباه کرده باشد، ولی او خودش را معرفی کرد: «تندگویان، وزیر نفت ایران». از ایران خبر نداشتیم. این چیزها بیش‌تر عذاب‌مان می‌داد. آن لحظه نه به مامان فکر می‌کردم، نه به هیچ‌کس دیگر. فقط برای امام دعا می‌کردم؛ سلامت باشد. بعد از آن، زیاد صدای قرآن‌خواندن تندگویان می‌آمد. زیر مشّت و لگد هم می‌خواند. این کارش به ما روحیه می‌داد.

«دوره درهای بسته ۲» در ۶۴ صفحه و قطع رقعی روانه بازار کتاب شده است.



می‌کنند؟ می‌به خود می‌گفتم کاش من هم با او بودم. کنارش بودم. اما صدا آرام کرد. مثل آب سردی بود که بر روی آتش ریخته باشند. از آن شب به بعد بود که فهمیدم جواد دیگر هرگز باز نخواهد گشت و من هم او را برای همیشه از دست داده‌ام...

این روایت داستانی، دارای ده فصل است که به ترتیب عبارتند از: آغاز روایت صدایی از غیب، کسی که مثل هیچ‌کس نبود، سال‌های بدون او، مردی بدون خستگی، در آستانه زندان، در زندان طاغوت، سال‌های غربت، از وزارت نفت تا خط مقدم جنگ، کریمان جان فدای دوست کردند و پایان روایت آغاز روایت یک مرد غریب.

حکایت آن مرد غریب در ۱۰۳ صفحه و قطع رقعی روانه بازار کتاب شده است.

دوره درهای بسته ۲

«دوره درهای بسته ۲» به روایت اسیر شماره ۵۵۳۳: فاطمه ناهیدی» دومین کتاب از مجموعه ارزشمند مؤسسه روایت فتح است: «هر یک از کتاب‌های دوره درهای بسته اسارت را از زبان یکی از آزادگان روایت می‌کند. در نوشتن این کتاب‌ها، که بنا دارد تصویری با روایت‌های گوناگون از اسارت ارائه کند، سعی شده است فضایی روایی در کار آفریده شود. البته این کوشش، به هیچ روی، دست‌آویزی برای دست‌بردن در وقایع یا افزون رخ‌دادهای خیالی به متن واقعیت قرار نگرفته است.

آن‌چه در این مجموعه آمده است، بازنوشته وقایع حقیقی است.

با آغاز جنگ، بسیاری به جبهه رفتند. فاطمه ناهیدی آن روزها دختری بیست و چهار ساله بود که پس از فارغ‌التحصیلی‌اش در رشته مامایی با سفر به مناطق محروم می‌کوشید تا در این عرصه، آن‌چه می‌تواند انجام دهد. در یکی از همین سفرها، در شهر بم، خبر آغاز جنگ را شنید و عازم جبهه‌ها شد.

خیلی زود نام او در سیاهه اولین کسانی که به اسارت



و کوه در شگفت ماند!
فریاد مظلومیت تو را
پرندۀ تا دیار نور برد
ای آبدیده‌تر از پولاد
از تو قفل هر سکوت شکست
و پرندۀ رهایی از شفق سرخگون
آواز رهایی سر داد

بی تو

علی رضا قزوه

بی تو، بی تو شب و روزم سیاهه
نصیبم درد و داغ و اشک و آهه
خودم بردم تو را در خاک کردم
ولی بازم دو چشمونم به راهه

رجعت سرخ ستاره

سیدضیاءالدین شفیعی

می آیی
به «رجعت سرخ» ستاره‌ای
که هر چند گاه می‌روید
و ما منجمان کور
که ظهور تو را به رصد نشسته‌ایم
در آسمانی که از ستاره تهی است.
می آیی
با نینواترین عطر
تنت
صندوقچه سر به مهر رازهای مگوست
ای آشنای غریب
تو ترانه دلتنگی آسمانی
که در هیأت کبود گلی
به بادهای ابدیت سپرده خواهی شد.
آن جا
چشمان زلال پیرمردی
در انتظار شکفتن توست

رجعت سرخ ستاره

قیصر امین پور

آن روز
بگشوده بال و پر
با سر به سوی وادی خون رفتی
گفتی: «دیگر به خانه باز نمی‌گردم
امروز من به پای خودم رفتم
فردا
شاید مرا بیاورند
بر روی دست‌ها
اما
حتی تو را به شهر نیاوردند»
گفتند:
«چیزی از او به جای نمانده است
جز راه ناتمام»

آواز رهایی

اسماعیل یکتایی لنگرودی

آزاده صبور من
صخره‌های شانه تو را
کدام موج بی‌امان شکست؟
روشنایی شبان پرستاره تو را
کدام ابر غم به تیرگی نشانده؟
ای استوارتر ز کوه
ای غریب همیشه آشنا
قصه مقاومت تو را
نسیم به گوش هر درخت خواند

شعری ناتمام

عاطفه رنگ‌آمیز طوسی

می‌خواستم تا بگویم دیدم شهادت ندارم
از عشق و از جبهه، از تو من که لیاقت ندارم
می‌خواستم تا بگویم از سنگر و ناله‌هایت
اما دلی مثل قلبت تا بی‌نهایت ندارم
می‌خواستم حرف دل را امشب بگویم ولیکن
دیدم که زیباتر از سرخ شعر شهادت ندارم

✽

با موج‌های خسته‌اش آشوب مانده است
آتش کنار قلب او مغلوب مانده است
یک شب برای کودکان سرمشق داد آه
بابا بیا که دفترم مرطوب مانده است
او در تمام آسمان‌ها سرشناس است
از ما ولی چه بالکی معیوب مانده است
با او همیشه کوه و دریا همنشین‌اند
با ما قفس و کلبه‌ای مخروبه مانده است
بی‌اشک گرچه چشم‌هایش بی‌قرارند
او صابرانه هم‌چنان ایوب مانده است
با موج‌های خسته‌اش آشوب مانده است
عمری ندیده پیرهن یعقوب مانده است

به شهید تندگویان

عبدالحسین رحمتی

نمی‌دانم چرا بوی غریبی دارد این تابوت
مگر از غربت مولا نصیبی دارد این تابوت؟!
کسی که راز آن گمگشته را هرگز نفهمیده است
نمی‌داند شهید بی‌شکبی دارد این تابوت
ملائک نیز در تشییع سرمست می‌رفتند
و می‌گفتند: آری! عطر سببی دارد این تابوت
دو دست آسمانی روبرویم سبز شد آن روز
خدای من! عجب «امن یحیی» دارد این تابوت
دل‌م می‌گفت - بوی یار می‌آید - و من گفتم:
مگر ای دل نمی‌دانی حبیبی دارد این تابوت
و من می‌خواستم شعری بگویم، یک نفر می‌گفت:
بگو از غربت مولا نصیبی دارد این تابوت

هجرت قطره تا رود

فخرالدین زارعی‌نژاد

می‌رسد مردی از نسل طوفان، از افق‌های سرد و مه‌آلود
او که یک کهکشان بی‌گناهی، در نگاه اهورایی‌اش بود
خلوتی با خدا داشت هر شب، لحظه‌هایی پر از عطر باران
مانده در انتظار قنوتش، دشت تفتیده از آتش و دود

✽

از تو می‌گویم ای روح سرسبز! ای که بر لحظه‌هایت نوشتند
داستان شب و زخم و زنجیر، دست‌هایی سترون، نمک‌سود
ای که از انزوای اسارت پرگشودی به آفاق اشراق
با تمام وجودت سرودی یک غزل: هجرت قطره تا رود
اوج پرواز را می‌توان دید، در افق‌های چشم نجیب
بی‌گمان ای پرستوی غمگین، آمد آن لحظه سبز موعود
اینک از جمع آتش‌مرامان، پیکی از عرش نام تو را خواند
می‌رسد رد پایت به خورشید، ای نظرکرده! بدرود، بدرود

... الشهيد الغريب القريب

ضمن ذلك الجمع الكبير من الشباب المتخصصين وملتزمين حيث كان مستعداً لاسداء الخدمة للإسلام والوطن و كان مجال الادارة في الدولة يشكل افضل المجالات لخدمة الاهداف السامية للثورة الاسلامية.

لكن حدوث حادث عظيم كالحرب المفروضة قد حرمانا من الكثير من هؤلاء الشباب اللانقيين و وقف تندكويان في غربة وحدته كشجرة السنديان الحرة بقوة و بصمود و بنية القربة إلى الله مسجلاً اسمه بكل وقار و فخر في سجل الشباب الفخوريين. و كان رجلاً فخوراً آخرأ ملتحقاً كالشهداء باكري و همت و جهان آرا و نامجو و كلاه دوز في قافلة شهداء الدفاع المقدس. تحية لك يا محمد جواد تندكويان ايها الشهيد الغريب القريب.

● رئيس التحرير

كان الشهيد المهندس محمد جواد تندكويان اعلى مسؤول مدني في الجمهورية الاسلامية الايرانية الذي تم أسره في فترة اعوام الدفاع المقدس الثمانية من جانب قوى البعث الصهيوني لنظام صدام. إن استعراض حياة وزير النفط في وزارة الشهيد محمد علي رجاني الذي تم أسره بعد اربعين يوماً من بدء الحرب المفروضة يعكس جيداً مجاهدات و مظلوميات انصار الامام خميني العظيم (ره). فالمهندس تندكويان (الذي وصفه قائد الثورة المعظم بشكل جميل بأنه «الشهيد الغريب»). تم اسره بالتعاون المشترك بين العدو المواجه وجهاً لوجه و الرتل الخامس للعدو في الداخل و قد عانوا لاعوام اصعب حالات التعذيب الجسدي و الروحي متحملاً ابتعاذه عن عائلته و الوطن و لم يستعد في قول حتى كلمة واحدة ضد اعوانه و زملائه و مواطنيه. فكان الشهيد تندكويان مصداقاً للآية الكريمة القائلة: من المؤمنين رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلاً» و قد ضحى بنفسه الزكية في ذروة شبابه في سبيل هدفه السامي و التحق بالرفيق الاعلى بكل عز و شرف. و كان الشهيد تندكويان ضمن اولئك الشباب الذين كانوا في فترة شبابه في اوائل الستينات عندما اعتبر الامام الخميني في رده على مرتزقة نظام بهلوي آنذاك الاحداث بانهم انصاراً و اعواناً لحركته و قد تحقق ذلك التكهن بشكل جميل و كان تندكويان في السبعينات طالباً جامعياً مستفيداً من اساتذة مدعويين كالشهاد مطهري و الدكتور شريعتي و العلامة جعفري بادناً كفاحه السري و العلني ضد النظام البائد. و دفع ثمن ذلك في السجن و الابتعاد عن المواقع الاجتماعية الجيدة «التي كان يستحقها».

و بعد انتصار الثورة الاسلامية في عام ١٩٧٩ كان المهندس تندكويان



The Tondgouyan editorial!

The lonely and close martyr to God!

Martyr Mohandas Mohammad Javad Tondgouyan was the most important high ranking state official of the IRI who was taken as a POW by the Saddam Regime's Baathi Zionist mercenaries! The review of the life and the activities of this oil minister of the martyr Mohammad Ali Rajai cabinet who was taken as a POW exactly 40 days after the beginning of the imposed war would well reflect the story of the activities of the holy war years and oppressed companions of the great Khomeini.

Mohandas Tondgouyan who has been called beautifully the lonely martyr by the leader of the revolution who was taken as a POW by the cooperation of the enemy who was facing us and the fifth column internal enemies. He tolerated years of hard physical and psychological tortures and the pain of being away from his family and patry and did not say a word against his companions and co-citizens.

He gave his life in the peak of his youth for his highly valued ideas and rejoined the almighty walking tall. Tondgouyan was one of the young people who was passing his teenage years when Imam Khomeini began his rebellion in the early 1960s and Imam responding to the mercenaries of the Pahlavi Regime call them his movement's companions. The forecast of the

vanguard of the movement was realized beautifully and Tondgouyan in the 1970s while acquiring the academic knowledge and enjoying the dear lecturers in the university like martyr Motahhari, Dr. Shariati and Allameh Jafari began his open and hidden struggle against the regime and paid its price by going to jail and also being away from the good social positions his deserve. In continuation and by the victory of the Islamic revolution in 1979 Mohandas Tondgouyan was among the so many young people who were experts and ready to serve Islam and the patry and the field of management was the best bed for the services to the highly valued ideas of the Islamic revolution. But the occurrence of the imposed war took away so many of these expert young men from us. Tondgouyan in his loneliness stood firm like a libertine Cyprus strong with the intention of getting closer to the almighty God and registered his name with calamity and honor among these young men. He was a hero like other heroes of the scared defense. Young chieftains like martyrs Bakeri, Hemmat, Jahan Ara, Kolah Douz and so many other martyrs of the scared defense years. May your memory be recalled with honor and dignity Mohammad Javad Tondgouyan thou the loneliest martyr thou the loneliest the closest to the most high God the all mighty.

● Editor in chief



دولت عشق



نرم افزار حاضر مجموعه ای از اطلاعات شهدای بزرگوار دولت جمهوری اسلامی ایران می باشد که در سال ۱۳۸۶ تولید شده است و حاوی حدود ۵۰۰۰ صفحه متن، ۸۰۰ صفحه تصویر و سند، ۳۰۰ دقیقه صوت و ۶۶۰ دقیقه فیلم می باشد. این اطلاعات به صورت کاملاً دسته بندی شده و با قابلیت جستجو بر روی تمامی متون در اختیار می باشد. امید است که مورد استفاده علاقمندان قرار گیرد.

انتشارات شاهد - تلفن: ۸۸۸۳۵۱۴۳
 توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۹۵۲۳
 مرکز پخش: تهران | ۶۶۴۹۱۸۵۱ - ۰۲۱ | قم | ۷۸۳۰۳۴۰ - ۰۲۵۱
 و فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر

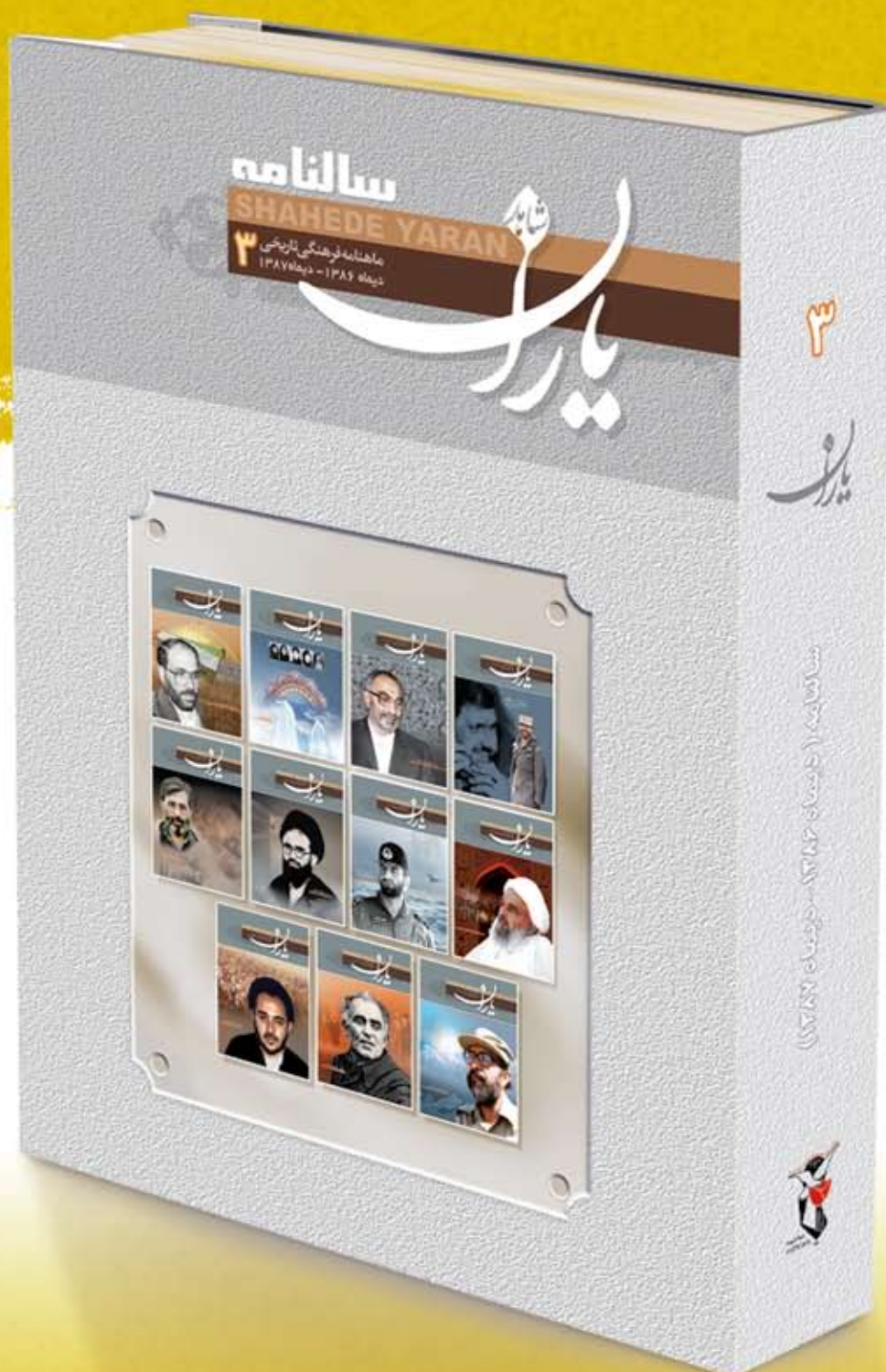


سومین شماره
سالنامه نفیس
شاهد یاران
منتشر شد

علاقه‌مندان می‌توانند برای
تهیه سالنامه به فروشگاه‌های
نشر شاهد مراجعه کنند.

SHAHDE YARAN

www.shahedmag.com
www.shahed.isaar.ir



Email: yaran@shahedmag.com

نشانی: تهران / خیابان آیت‌الله طالقانی / خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی) / شماره ۳ / انتشارات شاهد

صندوق پستی ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵ تلفن ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸ دورنگار ۸۸۳۰۹۲۴۹